کلیات

شیخ سعدی

مقدمه و شرح حال از:

محمدعلی فروغی «ذکاءالملک»

رسائل. گلستان. بوستان. قصائد. مراثی. ملمعات. مثلثات

ترجیعات. غزلیات. صاحبیه. مثنویات. قطعات. رباعیات. مفردات

بانضمام ترجمه قصائد عربی

کلیات سعدی

از روی نسخهٔ تصحیح شدهٔ

مرحوم محمدعلی فروغی

با ترجمهٔ قصائد عربی

با انضمام

شرح حال شیخ بقلم مرحوم محمد علی فروغی

سازمان انتشارات جاویدان
مؤسس : محمدحسن علمی

این کتاب بسرمایهٔ :
سازمان چاپ وانتشارات جاویدان بطبع رسید

مقدمه وشرح حال شیخ بقلم :

مرحوم محمدعلی فروغی «ذکاءالملک»

شیخ سعدی نه تنها یکی از ارجمندترین ایرانیانست، بلکه یکی از بزرگترین سخن سرایان جهانست. درمیان پارسی زبانان یکی دوتن بیش نیستند که بتوان با او برابر کرد. وازسخنگویان ملل دیگر هم ازقدیم وجدید، کسانیکه باسعدی همسری کنند بسیارمحدودند. درایران ازجهت شهرت کم نظیراست وخاص وعام اورامیشناسند. در بیرون از ایران هم عوام اگر ندانند خواص البته ببزرگی قدر او پی برده اند. بااینهمه از احوال وشرح زندگانی او چندان معلوماتی دردست نیست، زیرا بدبختانه ایرانیان درثبت احوال ابناء نوع خود بی نهایت مسامحه وسهل انگاری ورزیده اند چنانچه کمتر کسی ازبزرگان ماجزئیات زندگانیش معلوم است ودر بارهٔ شیخ سعدی مسامحه بجائی رسیده که حتی نام او هم بدرستی ضبط نشده است.

اینکه ازاحوال شیخ سعدی اظهار بی خبری می کنیم از آن نیست که در بارهٔ او سخن نگفته وحکایاتی نقل نکرده باشند، نگارش بسیار، اما تحقیق کم بوده است و باید تصدیق کرد که خود شیخ بزرگوار نیز درگمراه ساختن مردم در بارهٔ خویش اهتمام ورزیده، زیرا که برای پروراندن نکات حکمتی واخلاقی که درخاطر گرفته است حکایاتی ساخته ووقایعی نقل کرده وشخص خود را در آن وقایع دخیل نموده وازاین حکایات فقط تمثیل درنظر داشته است نه حقیقت، وتوجه نفرموده است که بعدها مردم از این نکته غافل خواهند شد و آن وقایع را واقع پنداشته در احوال او باشتباه خواهند افتاد. شهرت وعظمت قدراوهم در انظار، مؤید این امر گردیده، چون طبع مردم براینست که در بارهٔ کسانی که در نظرشان اهمیت یافتند بدون تقید بدرستی وراستی سخن گویند وبنابراین درپیرامون بزرگان دنیا افسانه ها ساخته شده که یك چند

همه کس آنهارا حقیقت انگاشته و بعدها اهل تحقیق بزحمت و مجاهده توانسته‌اند معلوم کنند که‌غالب این داستانها افسانه است .

حاصل اینکه درتحقیق ازاحوال‌شیخ سعدی نه‌گفته‌های خود اورا بایدتماماً مأخذ قرار داد، نه‌باآنچه دیگران نقل کرده‌اندمیتوان‌اعتمادنمود . وپس‌ازموشکافیهای بسیار که این اواخر محققان بعمل آورده‌اند آنچه میتوان ازروی تحقق گفت اینستکه:

شیخ‌سعدی‌خانواده‌اش ازعالمان دین‌بوده‌اند ودرسالهای اول‌سدهٔ‌هفتم‌هجری درشیراز متولد شده‌ودرجوانی ببغداد رفته‌ودر آنجادرمدرسهٔ‌نظامیه وحوزه‌های‌دیگر درس‌وبحث. به‌تکمیل‌علوم‌دینی وادبی پرداخته ودرعراق وشام‌وحجازمسافرت کرده وحج گذارده ودراواسط سدهٔ هفتم هنگامی که ابوبکربن‌سعدبن زنگی از اتابکان سلغری درفارس فرمانروائی داشت‌بشیرازباز آمده، درسال‌ششصدوپنجاه‌وپنج‌هجری کتاب معروف بوستان را بنظم آورده ودرسال بعد گلستان را تصنیف نموده و در نزد اتابك‌ابوبکر وبزرگان‌دیگرمخصوصاً پسرابوبکر، که‌سعدنام‌داشته‌وشیخ‌انتساب باورا برای خود تخلص قرار داده قدرومنزلت یافته وهمواره‌بنیان وبیان مستعدان را مستفیض واهل ذوق را محظوظ‌ومتمتع میساخته وگاهی در ضمن قصیده وغزل ببزرگان وامرای فارس وسلاطین مغول معاصر و وزرای ایشان پند و اندرز میداده وبزبانی که‌شایسته است که‌فرشته وملك بدان سخن گویند بعنوان مغازله ومعاشقه نکات ودقایق عرفانی وحکمتی می‌پرورده وتااوایل دهه آخر ازسدهٔ هفتم درشیراز بعزت وحرمت زیسته ودریکی ازسالهای بین‌ششصد ونودویك وششصدونودوچهار درگذشته ودربیرون شهر شیراز درمحلی که بقعهٔ اوزیارتگاه صاحبدلانست بخاك سپرده شده است .

چنانکه‌اشاره کردیم‌سعدی، تخلص شعری شیخ است،ودرنام‌او محل‌اختلاف می‌باشد . بعضی مشرف‌الدین وبرخی مصلح‌الدین‌نوشته وجماعتی یکی‌از این‌دو کلمه را لقب او دانسته وگروهی مصلح‌الدین را نام شیخ انگاشته وبعضی دیگر نام خودش یاپدرش را عبدالله گفته‌اند و گاهی دیده میشود که ابوعبدالله را کنیهٔ شیخ قرارداده‌اند ودر بعضی جاها نام اومشرف بن‌مصلح نوشته شده ودر این باب تشویش بسیار است.

درخصوص کشورهائی که شیخ بآنجامسافرت نموده علاوه بر عراق و شام و حجاز که ظاهراً مسلم است ، هندوستان و غزنین و ترکستان و آذربایجان و آسیای صغیر و بیت المقدس و یمن و افریقای شمالی را هم مذکور داشته‌اند و اکثر این مطالب را از گفته‌های خود شیخ استنباط کرده‌اند . لیکن چنانکه اشاره کردیم بهیچوجه نمی‌توان بدرستی آنها اطمینان نمود ، خاصه اینکه بعضی از آن گفته‌ها باشواهد تاریخی و دلایل عقلی سازگار نیست.

درباب ملاقات او با اشخاص و وقایع دیگر که از زندگانیش نقل کرده‌اند همان شبهه‌ها میرود . آنچه می‌توان باور کرد استفادهٔ او از شیخ ابوالفرج بن جوزی «نواده ابن جوزی معروف» و شیخ شهاب الدین سهروردی عارفست «که با حکیم معروف به شیخ اشراق نباید اشتباه کرد» و اینکه پدرش در خرد سالگی او وفات کرده و خود شیخ هم پسری داشته که در زندگی او جوانمرگ شده است و در خصوص این دو مصیبت در بوستان اشارات غم‌انگیز دارد و داستانی که در گلستان نقل کرده که در شام اسیر اهل فرنگ شده «در جنگهای صلیبی » و یکی از آشنایانش اورا خریده و دختر خود را بزنی به او داده مانعی ندارد که راست باشد ، و نیز از اشعارش بر می‌آید که رشتهٔ دوستی او با دو برادر معروف صاحبدیوان یعنی شمس الدین محمد و علاءالدین عطاملک جوینی وزرای دانشمند مغول چنانکه گفته‌اند محکم بوده است و از کلمات شیخ پیداست که بتصوف و عرفان اعتقاد داشته و شاید رسماً هم در سلسلهٔ متصوفه داخل بوده ، و نیز گفته اند محلی که امروز مقبره او و زیارتگاه اهل دل است خانقاهش بوده است. مذهب رسمی وظاهری او تسنن است واز بعضی از سخنانش استنباط کرده‌اند که اشعری است و از آنچه نقل کرده و از کلیه کلماتش بر می‌آید که اهل منبر و وعظ و خطابه هم بوده است چنانکه کتاب بوستان و بسیاری از قصاید و غزلیات او از بهترین مواعظ بشمار میرود .

اما بیان چگونگی شیخ سعدی حق اینست که در وصف او از خود شیخ بزرگوار پیروی کنیم و بگوئیم :

من در همه قولها فصیحم در وصف شمایل تو اخرس

اگر سخنش را بشیرین یا نمکین بودن بستائیم ، برای او مدحی مسکین است

واگر ادعا کنیم که فصیح ترین گویندگان و بلیغ ترین نویسندگانست، قولی است که جملگی بر آنند. اگر بگوئیم کلامش از روشنی و روانی سهل ممتنع است، از قدیم گفته‌اند و همه کس میداند، حسن سخن شیخ خاصه در شعر، نه تنها بیانش دشوار است، بلکه ادراکش هم آسان نیست. همچون آب زلالی است که در آبگینهٔ شفاف است اما از غایت پاکی، وجودش را چشم ادراك نمیکند. ملایمتش با خاطر مانند ملایمت هوا با تنفس است که در حالت عادی هیچکس متوجه روح افزا بودنش نیست و اگر کسی بخواهد لطف آنرا وصف کند جز اینکه بگوید جان بخش است دیگر عبارتی ندارد، از این رو هر چند اکثر مردم شعر سعدی را شنیده و بلکه از بردارند و میخوانند، کمتر کسی است که براستی خوبی آنرا ادرك کرده باشند و غالباً ستایشی که از سعدی میکنند تقلیدی است و بنابر اعجابی است که از دانشمندان باذوق نسبت باو دیده شده است. پی بردن بمقام شیخ باداشتن ذوق سلیم و تتبع در کلام فصحا، پس از مطالعه و تأمل فراوان میسر میشود. جوانان و عوام هم از شعر سعدی محظوظ میگردند، اما آنچه پیر دانشمند بشرط دارا بودن صفات لازم از آن درمییابد چیز دیگریست و گفتنی نیست، بنابراین از وصف این سخن شیخ در میگذریم و با اظهار عجز بگوشزد کردن بعضی نکات اکتفا میکنیم:

سعدی سلطان مسلم ملك سخن و تسلطش در بیان، از همه کس بیشتر است. کلام در دست او مانند موم است. هر معنائی را بعبارتی ادا میکند که از آن بهتر و زیباتر و موجزتر ممکن نیست. سخنش حشو و زواید ندارد و سرمشق سخنگوئی است. ایرانیان چون ذوق شعرشان سرشار بوده سخن را در شعر بنهایت زیبائی رسانیده بودند، شیخ سعدی همان شیوه را نه تنها در نظم بلکه در نثر بکار برده است، چنانکه نثرش مزهٔ شعر و شعرش روانی نثر را دریافته است، و چون پس از گلستان نثر فارسی در قالب شایسته حقیقی ریخته شده بعدها هر شعری که مانند سعدی در نهایت سلامت و روانی باشد در ترکیب شبیه به نثر خواهد بود. یعنی از برکت وجود سعدی زبان شعر و زبان نثر فارسی از دوگانگی بیرون آمده و یك زبان شده است.

گاهی شنیده میشود که اهل ذوق اعجاب می کنند که سعدی هفتصد سال پیش بزبان امروزی ما سخن گفته است، ولی حق اینست که سعدی هفتصد سال پیش بزبان

امروزی ماسخن نگفته است، بلکه ماپس از هفتصد سال بزبانی که از سعدی آموخته ایم سخن میگوئیم، یعنی سعدی شیوه نثرفارسی را چنان دلنشین ساخته که زبان او زبان رایج فارسی شده است، وای کاش ایرانیان قدراین نعمت را بدانند ودرشیوه بیان دست ازدامان شیخ برندارند که بفرموده خوداو :«حدهمین است سخنگوئی وزیبائی را» و من نویسندگان بزرگ را سراغ دارم ازجمله «میرزا ابوالقاسم قائم مقام» که اعتراف میکردند که درنویسندگی هرچه دارند ازشیخ سعدی دارند.

کتاب گلستان زیباترین کتاب نثرفارسی است وشاید بتوان گفت در سراسر ادبیات جهانی بی نظیر است وخصایصی دارد که درهیچ کتاب دیگر نیست. نثری است آمیخته بشعر، یعنی برای هرجمله ومطلبی که به نثر ادا شده یك یاچند شعر فارسی و گاهی عربی شاهد آورده است که آن معنی رامی پروردو تأییدو توضیح و تکمیل میکند، و آن اشعارچنانکه درآخر کتاب توجه داده است همه ازگفتهٔ خود اوست و از کسی عاریت نکرده است و آن نثر و این شعر هردو ازهرحیث بدرجهٔ کمال است ودرخوبی مزیدی بر آن متصور نیست. نثرش گذشته از فصاحت و بلاغت وسلامت وایجاز ومتانت واستحکام وظرافت، همه آرایشهای شعری راهم دربردارد، حتی سجع وقافیه، امادراین جمله بهیچوجه تکلف و تصنع دیده نمیشودو کاملا طبیعی است، نه هیچ جا معنی فدای لفظ شده و نه هیچگاه لفظی زاید برمعنی آورده است. هرچه از معانی بر خاطرش میگذرد بدون کم وزیاد ببهترین وجوه تمام و کمال بعبارت میآورد ومطلب را چنان ادامیکند که خاطر را کاملا اقناع میسازد ودعاویش تأثیر برهان دارد، درعین اینکه بهجت ومسرت نیز میدهد، کلامش زینت فراوان دارد، ازسجع وقافیه وتشبیه و کنایه واستعاره وجناس ومراعات نظیروغیرآن، امابهیچوجه دراین صنایع افراط و اسراف نکرده است، بخلاف بعضی از نویسندگان که بی جهت و بی تناسب عبارات خود را دائماً خواسته اند آرایش دهندوجزاینکه لفظرا افزوده و معنی را کاسته و سخن را کم مغز وملالت انگیزیامغلق معقد ساخته اند نتیجهٔ دیگر نگرفته اند، چنانکه نویسندگانی می-شناسیم که ده سطر عبارنشان باندازه یك سطر معنی نداردولی شیخ اجل لطائف سخن راچنان بکاربرده که گوئی آن معنی را جزاین لفظی نیست، غالب عباراتش کلمات قصارواشعارش مثل سایراست واین نیست مگراینکه در کوچکترین و زیباترین عبارات بهترین و

پرمغزترین معانی را پرورده است، در ایجاز گاهی بدرجهٔ اعجاز میرسد و کوتاهی لفظ را چنان خوش داشته است که در بعضی از عباراتش چون دقت شود بر حسب قواعد ناقص به نظر میآید، اما باندازه‌ای محکم و دلپذیر گفته که غالباً ذهن متوجه این نکته نمیشود.

باری ستایش سخن سعدی چنانکه شایسته است صورت پذیر نیست و برای درك زیبائی آن جز اینکه بذوق احاله شود کاری نمیتوان کرد. کلمات قصارش را همه کس در یاد دارد، از آن گذشته مثلا در این عبارت تأمل کنید و ببینید آیا در قوهٔ بشر است که از این محکمتر و کم لفظ تر و پر معنی تر و زیباتر سخن بگوید؟ میفرماید: (طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشگر سلطان مغلوب، بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی بدست آورده بودند و ملجأ و مأوای خود کرده..) و میفرماید: (یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی، و لشگر بسختی داشتی، لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت بدادند...) یا میفرماید: «پادشاهی بدیدهٔ حقارت در طایفه درویشان نظر کرد یکی از آن میان بفراست بجای آورد و گفت: ای ملك ما در این دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت بهتر» یا میفرماید: «ابلهی را دیدم سمین خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی مصری بر سر، کسی گفت سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم بر این حیوان لا یعلم، گفتم: خطی زشت است که بآب زر نبشته است» یا میفرماید: «ای پدر فوائد سفر بسیار است، از نزهت خاطر و جر منافع و دیدن عجائب و شنیدن غرائب و تفرج بلدان و محاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکنت و معرفت یاران و تجربت روزگاران..»

با اینهمه اعجاب که در حسن عبارت سعدی میکنیم لطف معانیش اگر از آن بیش نباشد کم نیست و در بارهٔ او از روی اطمینان میتوان گفت: از معدودی از سخن‌سرایانست که بهیچوجه لفاظی و فضل فروشی در نظر نگرفته و سخن نگفته است مگر برای اظهار افکار و معانی که در دل داشته است. گلستان و بوستان سعدی یکدورهٔ کامل از حکمت علمی است. علم سیاست و اخلاق و تدبیر منزل را جوهر کشیده و در این دو کتاب

بدالکش ترین عبارات در آورده است . درعین اینکه در نهایت سنگینی و متانت است از مزاح وطیبت هم خالی نیست وچنانکه خود میفرماید: « داروی تلخ نصیحت ، بشهد ظرافت بر آمیخته، تا طبع ملول از دولت قبول محروم نماند» وانصاف اینست که بوستان وگلستان را هرچه مکرر بخوانند اگراندکی ذوق باشد ملالت دست نمیدهد ، هیچکس باندازه سعدی پادشاهان وصاحبان اقتدار را بحسن سیاست ودادگری ورعیت پروری دعوت نکرده وضرورت این امر را مانند او روشن ومبرهن نساخته است. ازسایر نکات کشورداری نیز غفلت نورزیده ومردم دیگر راهم ازهر صنف وطبقه ، ازامیر ووزیر، لشکری و کشوری، زبردست وزیر دست، توانا وناتوان، درویش و توانگر ، زاهد ودین پرور، عارف وکاسب ،تاجر و عاشق ، رندومست، آخرت دوست ودنیا پرست، همه را بوظایف خودشان آگاه نموده و هیچ دقیقه از مصالح و مفاسد را فرو- نگذاشته است .

از خصایص شگفت انگیز سعدی دلیری وشهامتی است که در حقیقت گوئی بکار برده است . دردورهٔ ترکتازی مغول وجباران دست نشانده ایشان که ازامارت وریاست جز کام وهوس رانی تصوری نداشتند وهیچ چیز را مانع ورادع اجرای هوای نفس نمی انگاشتند باآن خشم آوران آتش سجاف که باایشان بقول مولانا جلال الدین: « حق نشاید گفت جز زیر لحاف» شیخ سعدی، فقیر گوشه نشین، حقایق را بنظم ونثر بی پرده وآشکار چنان فریاد کرده که درهیچ عصر وزمانی کسی بااین صراحت سخن نگفته است وعجب تر اینکه درهمان هنگام تنها بصاحبان اقتدار دنیا نپرداخته است بلکه از تشریح احوال زاهد وعابد ریائی وقاضی فاسد وصوفی دنیادار وپوچ بودن عبادت وریاضتی که ازروی صدق وصفا نبوده ونظر بخیر خلق نداشته باشد، خودداری نکرده است و عجب بصیرتی باحوال مردم وطبایع وافکار ایشان واوضاع جهان وجریان کار روزگار دارد وباچه زبردستی دراین امور نکته سنجی ودقیقه یابی میکند وچگونه در هرباب رأی صواب را می یابد، گوئی شخص او مصداق همان هنرمند خردپیشه است که بقول خود او دراین روزگار دوبار عمر کرده وتجربه آموخته واینك تجربه را بکار میبرد .

شیخ سعدی از بزرگان عصر خود مداحی کرده است ، اما مدایح او هیچ شباهت بستایشهای گویندگان دیگر ندارد ، نه تملق میگوید؛ نه مبالغه میکند ، بلکه

سراسر گفتارش موعظه‌واندرز است‌ومتملقان وگزافه‌گویان را سرزنش میکند . ممدوحان خودرا بداد ودهش ومهربانی ودلجوئی ازفقرا وضعفا وترس‌ازخداو تهیه توشهٔ آخرت وتحصیل نام‌نیك، ترغیب وتحریص می نماید .

سعدی متدین‌ومذهبی‌بلکه متعصب است . اماتعصب وتدین‌راهیچگاه‌دست‌آویز آزار مخالفان‌دین ومذهب خودنمی‌سازد وجفاکاری باایشان‌را روا نمیداند . سراپامهرو محبت‌است وخویش‌و بیگانه‌ودوست‌ودشمن‌رامورد‌رأفت‌وانصاف‌ومروت میدارد، براستی‌انسان‌دوست‌وانسانیت پرست‌است. حس‌همدردی او با ابناء نوع بی‌نهایت است. جز بمردم آزار وظالم ، با همه کس مهربانست ، تا آنجا که سزای بدی‌راهم‌نیکی میخواهد. رقت قلب‌ودلسوزی‌اوجانوران را نیزشامل‌است.باکمال تقیدی‌که بحفظ اصول‌وفروع‌دین ومذهب داردبزهد خشك‌وآراستگی‌صورت ظاهر، اهمیت‌نمیدهد، معنی حقیقت‌را میخواهد، صورت‌هرچه باشد .

همهٔ این‌مزایاکه برای سعدی‌برشمردیم اگر دریك کفهٔ ترازو بگذارند کفهٔ دیگری که باااو برابری میکند جنبهٔ عاشقی اوست. وجود سعدی‌را ازعشق‌ومحبت سرشته‌اند. همه‌مطالب‌را ببهراین‌وجه ادامه‌می کنداماچوز بعشق‌میرسد شور دیگر در مییابد. هیچکس‌عالم‌عشق‌را نه‌مانندسعدی‌درك‌کرده ونه‌به‌بیان آورده است . عشق بازیچه‌وهوی وهوس نیست، امری‌بسیارجدی است . عشق‌پاك و عشق تمامی است که برای مطلوب ازوجود خودمیگذردوخودرابرای اومیخواهدنه اورا برای‌خود. عشق‌اوازمخلوق آغازمیکند اما سرانجام بخالق میرسدوازاینروست که میفرماید : « عشق‌را آغازهست انجام‌نیست » درگلستان و بوستان ازعشق بیانی کرده است اما آنجاکه‌داد سخن‌را داده درغزلیاتست وآن ازموضوع کلام‌ما بیرونست .

از آنجاکه‌وجودسعدی‌بعشق‌سرشته شده‌است‌احساساتش‌درنهایت‌لطافت‌است. هرقسم زیبائی‌را خواه‌صوری وخواه‌معنوی‌بشدت‌حس‌میکند ودوست‌دارد،سررقت قلب ومهربانی‌او نیرهمین‌است وازاینست که‌هرکس باسعدی مأنوس میشود ناچار بمحبت‌اومیگراید .

برای‌اینکه سخن‌را بیش‌ازاین‌درازنکنیم گوئیم : سعدی مانند فردوسی و مولوی وحافظ نمونهٔ‌کامل انسان متمدن حقیقی است که هرکس‌باید رفتار و گفتار

او را سر مشق قرار دهد. اگر نوع بشر روح خودرا به‌تربیت این رادمردان پرورش میداد، دنیاکه امروز جهنم است بهشت میشد. آثار این بزرگواران خلاصه وجوهر تمدن چندهزار سالهٔ مردم این کشوراست وایرانیان باید این میراثهای گرانبها راکه ازنیاکان بایشان رسیده‌است، قدر بدانند وچه خوب است که‌هر ایرانی آنها را در عمر خود چندین بار بخواند وهرچه بیشتر بتواند از آن گوهرهای شاهوار از بر کند زیب خاطر نماید، معلوماتی را که از آنها بدست می‌آید همواره بیاد داشته باشد و بدستورهائی که داده‌اند رفتار کند که اگرچنین شود ملت ایران آن ملت متمدن حقیقی خواهدبود که درعالم انسانیت به‌پیش قدمی شناخته‌خواهد شد.

باز برگردیم بکتاب گلستان ویکی‌دو نکته از گفتنی‌ها راکه‌باقی‌داریم بگوئیم ولب فروبندیم. از چیزهای توجه‌کردنی اینست که شیخ‌سعدی درگلستان نه‌تنهااز کسی‌شعر بعاریت نگرفته است بلکه‌حکایاتی‌هم که‌نقل کرده گویا همه ابتکار خود اوست وجای دیگر اثری از آنها یافت نمی‌شود و در بارهٔ حکایات بوستان نیز همین‌سخن رامیتوان گفت. نکتهٔ‌دیگر اینست که‌پیشینیان ماگلستان را از بس دلکش یافتند بدست فرزندان خویش‌دادند وکم‌کم‌چنان‌شد که‌نخستین کتاب فارسی که‌هر کودک ایرانی بخواندنش میپرداخت گلستان بود. این‌عادت هرچندبرای مأنوس‌ساختن اذهان‌بالفاظ ومعانی پسندیده سودمند میشد، ولیکن زیانی بزرگ داشت و آن این بود که‌گلستان کتاب کودکان‌شده‌بود وچون‌هر کس درآغازعمر آنرا میخواند بعدها خودرا ازخواندنش بی‌نیاز می‌پنداشت وحال آنکه از روی انصاف گلستان کتاب خردسالان نیست وشیخ‌اجل‌نیز برآنان ننگاشته‌است وآن‌بهره که ازاین کتاب باید برده‌شودبرای کودکان‌میسر نیست. پس‌ماتوصیه‌میکنیم که‌گلستان‌را بجز بعضی‌ازقطعات که شاید بتوان مانند قطعات دیگر از کلمات فصحا از مواد قرائت شاگردان دبستان قرارداد بدست‌کودکان ندهند ودرس وبحث ومطالعه واز بر کردن آنرا برای دورهٔ تحصیلی دبیرستانی بگذارند بنحوی که جوانان، هم‌بمحسنات‌لفظی‌آن بتوانند پی‌ببرند وهم‌ازمعانیش‌استفاده کنند وعبرت‌حاصل‌نمایند.

آخرین‌اندرزی که دربارهٔ‌سخنان شیخ‌شیرازی ببرادران خود هدیه میدهیم اینست که سعدی‌را سرمشق‌سخنگوئی‌باید دانست‌اما تقلید کردنی‌نیست، هر کس‌هم

خواسته است بمیدان تقلید سعدی برود، شکست خورده‌است. سخـن را البته باید ازسعدی آموخت، اما هرنویسنده باید بروش خود برود وداستان زاغ و کبك را تجدید نکند .

در اثبات دعاوی که کردیم حق‌این‌بود که‌ازسخن‌شیخ بزرگوار شاهد و مثال بسیار یادکنیم ، اما چون این مقاله رامقدمه گلستان و بوستان قرار میدهیم سراسر این دوکتاب را شاهد مدعای خود میآوریم وخوانندگان را دعوت میکنیم باینکه باتوجه بنکاتی که‌یادکرده شد آثارشیخ را مکرر بخوانند و بخاطر بسپارند که از عمر برخورداری تمام خواهندیافت .

«محمدعلی فروغی»

« فهرست »

مقدمهٔ

ابوبکر بیستون

بر

کلیات شیخ سعدی

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه ابوبکر بیستون بر کلیات شیخ سعدی

شکر وسپاس بی‌قیاس معبودی‌را جلت‌قدرته که آفریننده مخلوقات عالمست وروزی دهندهٔ بنین و بنات آدم . کریمی که خوان نعمتش برمطیع و عاصی وبر ادانی و اقاصی کشیده و گسترده ، رحیمی که از دیوان رحمتش در گوش جان هر گنهکار درهرشب‌تارچندبار این ندا میرسد که : هل‌من تائب ، هل من سائل ،هل‌من مستغفر . بخشاینده‌ای که‌تار عنکبوت‌را سدعصمت دوستان کرد . جباری که‌نیش پشهٔ ضعیف‌را تیغ‌قهر دشمنان گردانید . درفطرت کاینات بوزیر ومشیر و ظهیر و دبیرصاحب‌تدبیر محتاج‌نگشت . آدمی‌را بفضیلت‌نطق ومزیت عقل،ازدیگرخلق‌ممتاز گردانید. نه‌ازمعصیت‌عاصیان،صمدیت اورانقصان یاآلایشی که : ان‌الله لقوی عزیز . ونه ازاطاعت مطیعان، احدیت اوراسودی یا آرایشی که : ان الله لغنی عن‌العالمین. ودرود بیحد وثنای‌بیعد برسید رسل وهادی سبل، سرور کاینات‌وخلاصهٔ موجودات، پیشوای انبیا ومقتدای اصفیا محمد مصطفی علیه‌افضل‌الصلوات واکمل التحیات، که برگزیدهٔ آدمیان ورحمت عالمیان است وبراصحاب واحباب اوباد .

اما بعد بدان ای‌عزیز : من عزك الله فی الدارین که شبی از شبها اتفاقاً این بندهٔ ضعیف نحیف اعجز خلق‌الله واحوجهم رحمته وغفرانه علی بن احمدبن ابی‌بکر بیستون‌احسن‌الله‌عاقبته، درمجمعی‌حاضر بوددرخدمت جمعی ازمخادیم عظام و ائمهٔ

اسلام وموالی گرام و مشایخ انام ادام‌الله ایامهم وگوینده‌ای خوش‌الحان گویندگی میکرد، جمعیتی دست داد که خاص وعام آن مجلس هر یك در گوشه‌ای بیهوش گشته، چند خرقه تخریق شده، چنانکه حاضران مجلس بعداز فرو گذاشت متفق‌القول بودند که در مدت عمر چنین سماعی دست نداده، فی‌الجمله دراثنای سماع قوال از غزلهای مولانا شیخ‌الشیوخ فی‌عهده قدوة‌المحققین وزبدة‌العاشقین افصح‌المتکلمین ومفخر السالکین مشرف‌الملة والحق والدین مصلح‌الاسلام والمسلمین شیخ سعدی شیرازی قدس سره این بیت برخواند که: «نظر خدای بینان زسرهوا نباشد» چهار بیت این غزل برخواند و بغزلی دیگر رفت یکی از حاضران مجلس بعداز آنکه سماع بآخر رسید تمامی این غزل را از قوال طلب نمود یادنداشت. ازاین خاکی التماس نمود که نسخهٔ دیوان شیخ رحمة‌الله تعالی شمارا هست اگر تمامی این غزل طلب داری منتی باشد. بنده برحسب اشارت ایشان روزدیگر درمجموع طیبات وبدایع وخواتیم وغزلیات قدیم نظر کردم برهمه بگذشتم چند نوبت مکرر تاعاقبت بدان رسیدم.

دراثنای آن طلب یکی ازدوستان تشریف حضور ارزانی فرمود، چون بنده را بدان شغل مشغول دید پرسید که غرض ازاین مطالعه چیست صورت حال بخدمتش گفتم، فرمود که اگر دیوان شیخ را فهرستی بودی درطلب اینهمه زحمت نبودی وسهولتی داشتی، جمعی عزیزان نیز حاضر بودندوهمه براین اتفاق کردندو گفتند ترا این سعی ازبرای ما می‌باید کرد وفهرستی بر آن می‌بایدنهاد، بنده را این معنی درخاطر بنشست وبدان مشغول شدم ومجموع غزلهای این نسخه از گفته‌های شیخ رحمة‌الله علیه از قصاید وطیبات وبدایع وخواتیم وغزلیات قدیم جمع کردم و برحرف اول ازهر غزل برطریق تهجی بنهاد ودرشهور سنه ست وعشرین سبع‌مائه هجری باتمام رسانید بعدازهشت سال که ازاین تاریخ گذشت وچند نسخه بدین نمط بیرون شد. روزی باجمعی عزیزان درگوشه‌ای نشسته بودیم شخصی رقعه‌ای نوشته بود واین یك بیت بضرب‌المثل پیوسته:

من در وفای عهد چنان کند نیستم | کز دامن تو دست بدارم بتیغ تیز

یاران التماس باقی این غزل کردند دیوان را طلب داشتم وبعد ازجستن بسیار نیافتم، سبب آن بود که فهرست برحروف اول ازمطلع هر غزل نهاده بود واین بیت ازمیانهٔ غزل بود. یکی ازدوستان گفت اگر این فهرست که بحرف اول غزلهاست بحرف آخر

بودی آسانتر بآن دانستی رسیدن ، اگرسعی کنی وبرحروف آخرهم برطریق تهجی فهرستی بنهی ترا یادگاری باشد و یاران را منتی تمام . برایجاب ملتمس ایشان مدتی سعی نمودم وبرحرف آخرهم ازهرغزل بطریق حروف تهجی فهرستی نهادم ودر آخر رجب سنه اربع وثلثین وسبعمائه باتمام رسید تاخواننده را از آن حظی وافر باشدو این بنده را بدعای خیر مدد فرمایند، باشد که ازروح مبارك شیخ قدس سره همگان را فیضی رسد.

پس بدان ای عزیز من وفقك الله تعالی مراضیه که جمع آورندهٔ دیوان شیخ رحمة الله علیه دراصل وضع بنیاد بربیست ودو کتاب کرده بود، شانزده کتاب وشش رساله وبعضی بهفت رساله بنوشتند چنانچه بیست وسه میشد، سبب آن که مجلس هزل هم دراول داخل رسالهٔ شش گانه نوشته بودند بنده این رساله را ازاول بآخر کتاب نقل کردم وداخل مطایبات کردم که دراول کتاب خوش آیند نمی نمود تابیست ودو شد و باقی راهیچ تصرف نکرد وهم بدان ترتیب گذاشت، ومستظهرم بکرم عمیم ولطف جسیم ارباب کرم که اگرپسندیدهٔ نظرمبارکشان آید این کمینه را بدعائی یاد فرمایند واگر قصوری بیابند قلم عفوبرجریدهٔ خطای این مسکین کشند. اللهم اختم بالسعادة آجالنا وحقق بالزیادة آمالنا واغفرلنا ولابائنا ولجمیع المؤمنین والمؤمنات والمسلمین والمسلمات برحمتك یاارحم الراحمین وصلی الله علی خیر خلقه محمدو آله اجمعین .

فهرست رسالات مشتمل برشش رساله :

رساله اول - در تقریر دیباچه

رسالهٔ دوم - درتقریر مجالس پنجگانه

رسالهٔ سوم - در سؤال صاحبدیوان

رسالهٔ چهارم- در عقل و عشق

رسالهٔ پنجم - در نصیحت ملوك

رسالهٔ ششم - درتقریرات ثلثه : (اول - سلطان آباقا. دوم - سلطان انکیانو. سوم - ملك شمس الدین تازیکوی)

♠ ♠ ♠

رسالهٔ اول

در تقریر دیباچه[1]

سپاس بی‌عدوغایت وستایش بی‌حدونهایت، آفریدگاری را جل جلاله‌وعم نواله که از کمال موجودات در دریای وجود شخص انسانی سفینه‌ای پردفینه پرداخت وهرچه دراوصاف واصناف وصور عالم مختلف دنیوی واخروی تعبیه داشت ز بدو وخلاصهٔ همه دراین سفینه خزینه ساخت، ودراین دریا از خصوصیت: ولقد کرمنا بنی آدم سیر ترقی جز این سفینه را کرامت نفرمود، وبساحل دریا جز این راه ننمود ودرود بی‌پایان و تحیت فراوان ازجهان آفرین، بافراوان ستایش و آفرین بر پیشوای انبیاومقتدای اصفیا محمد مصطفی (ص) باد که سفاین اشخاص انسانی راملاحست ودریای بی‌منتهای حضرت سبحانی را سباح. صلوات‌الله علیه وعلی آله الطیبین وخلفائه الراشدین واصحابه التابعین اجمعین الی یوم‌الدین.

بدانکه چون سفاین ومراکب دریای عالم صورت رااز سفینه مختصر که آنرا زورق خوانند چاره‌نیست که ردیف وحریف اوباشد تا بدان حوایج اومنقضی گردد واگر سفینه بزرگ از هبوب ریاح مختلفه در معرض آسیبی افتد یا از آن گرانباری بطرفی جنبد بدان سفینهٔ خرد رعایت مصلحتی نمایند وتخفیف را از آن کاهند ودراین افزایند. پس سفینهٔ شخص انسانی که گرانبار کرامت ربانی است وسیراودر دریای معانی، بسفینهٔ مختصر که زورق سازند وغرر دربحور در او پردازند، حاجتمندتر واولیتر، که قرین وهمنشین اوباشد خصوصاً آنها که سفاین خزاین ملك وملکوت

---

۱ - این دیباچه بی‌هیچ تردید ازشیخ سعدی نیست وچون در نسخه‌های قدیم ومعتبر که‌ما در دست داریم نیست ناگزیر ازروی نسخ چاپی ونسخه‌هائی که درحدود قرن دهم کتابت‌شده تصحیح کردیم. «محمدعلی فروغی»

وحمال احمال واثقال عالم جبروتند.

گرانباران اثقال انا سنلقی علیك قولا ثقیلا که حمل ثقیل امانت محبت که بردریای موجودات و مکونات بعرض: اناعرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال عرضه کردند و هیچ موجود یارای تحمل اعباء آن نداشت وهمه ترسان و لرزان: فابین ان یحملها شدند، سفینهٔ سینهٔ ایشان که دل شخص انسانی بود حامل آن آمد که: وحملها الانسان، وبحقیقت این مساکین در تحمل اعباء این که عبور ایشان بر دریای عزت هویت وعظمت الوهیت اوست بسفینه مستحق ترند که: واما السفینة فکانت لمساکین یعملون فی البحر در ضمن این اشارت هزاران بشارتست، این گدایان با فخر و سلطنت که اهل فقر و مسکنت اند یعنی آن سالکان طرق طریقت که غواص بحر حقیقت اند اگرچه بدایت حال ایشان اینست که اول بقدم شریعت از بحر طبیعت سیر کنند تا بشطرشط طریقت رسند واز آنجا بادبان طلب تابعیت برصوب صواب: ان الله فی ایام دهرکم نفحات الافتعر ضوالها راست کنند و روی بدریای حقیقت اندر آرند، اماچون بسرحد دریا رسند کشتی همت را بدست تهمت لشگر تعلقات کونین بتصرف تکلف و تبتل الیه تبتیلا منقطع گردانند و روی بلجهٔ بحر محیط حقیقت: الا انه بکل شیئی محیط آرندوچون بعد بعید و مسافت پرآفت آن دریای بی پایان بخودی خود قطع نتوان کردوبی سفینهٔ پردفینه بآخر بحر زاخر نشاید رسید که: الطلب ردوّ السبیل سد تا اینها که سلطان وشان سدهٔ سیادتند در ادراك این سعادت یکی دست موافقت در فتراك مرافقت: مسکن جالس مسکینا میزند و یکی گوهر شب افروز: آدم ومن دونه تحت لوائی در عقد عقدشبه شبرنك: اللهم احینی مسکینا و امتنی مسکیناواحشرنی فی زمرة المساکین نظم میدهد.

این چه سر است که سلاطین خودرا طفیل مساکین میسازند با آنکه این مساکین بدان سلاطین مینازند. آری چون ندای: اما السفینة فکانت لمساکین یعملون فی البحر در دادند این سلاطین خودرا طفیل این مساکین ساختند تا غبار: وصمت وکان ورائهم ملك یاخذ کل سفینة غصبا بردامن عصمت ایشان ننشیند وچون حوالتگاه: انا عند المنکسرة قلو بهم مراحلی پیدا کردند پاکان گرد معیوبان: فاردت ان اعیبها گردند و گویند: اذکرونی فی صالح دعائکم و این مساکین خود را بهزار حیله در

بحر بیکرانه برسفینهٔ: مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح می‌بندند.

این چه نقشهای بوقلمونست که از پردهٔ غیب می‌نمایند واین چه طلسمات گوناگونست که میبندند و میگشایند؟ گاه سلیمان‌را بموری پند میدهند، و گاه محمدرا بحمایت عنکبوتی میبرند. گاه نوح‌را پناهگاه سفینه میسازند. اگر نوح‌را درعمری بیکی طوفان مبتلا کردند وبسفینه پناه‌برد عشاق مسکین که‌همهٔ‌عمر سروکار ایشان با بحر محبت است‌وهرنفسی برسرایشان هزاران‌طوفان‌محنت، چه‌عجب‌اگر تمسك بسفینه سازند تا خودرا بساحلی اندازند تا از این میانه برکرانه وازابن‌بحر بلبی یابکناری رسند.

دل عشق تـرا واقعهٔ نوح شمرد ز انروی سفینه‌ای فراهم آورد
یعنی که‌ازاین‌بحر که‌عمقش‌عشقست جان‌جز بسفینه‌ای برون‌نتوان برد

بلابد دست‌آویزاین‌مساکین‌که: یعملون فی‌البحر حرفت‌وصنعت‌ایشانست‌جز بسفینه نباشد تادروقت تلاطم امواج هموم وتراکم افواج غموم، پایمردی کند و ایشان‌راازنکبات‌نکباء صباودبور خوف ورجا وهبوب شمال وجنوب‌قبض‌وبسط و عواصف‌عواطف‌انس‌وهیبت‌نجات‌دهد و از خلاب وحشت وغرقاب‌حیرت‌برهاند.

پس‌هرکس‌ازاین‌طایفه برای‌تقبیح قبائح وتفریح فوادح[1] ودفع‌بلیت وجلب جمعیت مجموعه‌ای میسازند وبحارعلوم ازمنثور ومنظوم درروی میپردازند، وانواع فواید وفراید درآن‌دفینه میکنند ونامش‌سفینه مینهند. امادرضمن‌ابن سفینه‌بحرهای مختلفه‌است که عمان وقلزم دِرجنب‌آن غدیر روانست.

زانرو که‌نجات ازسفینه سبب‌است در بحرغمش دلم سفینه طلبست
دربحر سفینه باشداین‌نیست‌عجب درضمن سفینه بحرباشدعجبست

اگر تجارت بحروسفینه‌میخواهی سفینه‌ای که دروبحرهابود اینست
سفینه‌ایست که‌گرصدهزارازآن‌خواهی کنار بحرهزارش‌روان‌بیك‌چینست

هرچند که‌ازروی‌صورت‌سفینه‌راصفت آنست که‌بمجالست ومؤانست اوگاه از غرقاب قبض بساحل بسط می‌توان رسید، و گاه از مهلکهٔ بسط بمشرعهٔ قبض

---

۱ ـ دریك نسخهٔ خطی «تنقیح قرائح تقریح قوارح» است. «محمدعلی‌فروغی»

میتوان خرامید ، اما ازراه معنی بحقیقت بحریست که از زواهر دلالت معانی ، و جواهر معادن انسانی متموجست و بگوهر ولالی علوم ربانی متزین . چون ازروی حقیقت بدیدهٔ بصیرت نظر کنی درشهرستان قالب طالب روح نوح صفت افتاده است هرچند امت صفات حیوانی و بهیمی و سبعی و شیطانی را بعبودیت حضرت ربوبیت دعوت میکند بروزوشب ، نهان و آشکارا که: انی دعوت قومی لیلا و نهاراً ثم انی اعلنت لهم واسررت لهم اسرارا نشنوند وتمرد نمایند وهیچگونه بطاعت و بندگی درنمیآیند . روح نوح از فراست ملکی روحانی چون ازامت صفات جسمانی جز از خصوصیت: اتجعل فیها من یفسد فیها ویسفك الدماء ملاحظه نمیکند درمقام رازدست نیاز بدعا برمیدارد تاحقتعالی بطوفان بلا یکی رازنده نگذارد ودرمیخواهد که: رب لاتذر علی الارض من الکافرین دیارا چه بنظر فراست روحانی می بیند که از کفار صفات جسمانی جزمتولدات نفسانی وشهوانی نخیزد که هریك هزاران فتنه و آشوب انگیزد که : انك ان تذرهم یضلوا عبادك ولایلدوا الا فاجراً کفارا تاحقتعالی دراجابت دعای نوح روح ازتنورهٔ دل فوارهٔ: و فار التنور میگشاید وسیلاب عشق داعیهٔ طلب را که طوفان بلای عالم نفسانی وحیوانی است و خانه برانداز صفات جسمانی ومغرق متولدات شهوانی روانه میکند واز ابر عنایت باران عاطفت میبارند و در معرض غرقاب طوفانی وسیلاب بلا وابتلای ربانی الهامات الطاف یزدانی بنوح روح میرسد که : واصنع الفلك باعیننا ای نوح روح سفینهٔ سکینه ساخته کن وخانه دل از تعلقات کونین پرداخته گردان و کنعان نفس اماره را گرچه از ازدواج روح وجسد متولد است که :ان ابنی من اهلی اما چون موصوفست بوصف : انه عمل غیر صالح وداغ حرمان : انه لیس من اهلك بر جبین جان دارد هرچند تو از رحمت پدرانه وکرم کریمانه بااو میگوئی : یابنی ارکب معنا او از جهل غافلانه وتمرد جاهلانه گوید : سآوی الی جبل یعصمنی من الماء و از غایت ظلومی و جهولی از این بی خبر که : لاعاصم الیوم من امر الله ای نوح روح دست ازاین شفقت که نتیجهٔ صفات حیوانیست بدار : ولا تکونن من الجاهلین چه بصوابدید اشارت : موتوا قبل ان تموتوا صلاح وقت در آنست که پیوند از فرزند دلبند منقطع کنی و آیهٔ : فکان من المغرقین برخوانی .

عجب حالتی است که اسرار الطاف حق که در صور اصناف خلـق تعبیه دارد با هر جان که آلوده شهوات و مستغرق بحر غفلات باشد کجا آشنائی دهد؟ یا آثار انوار فیض الهی در هر مشکوة سینه و مصباح دلی که زدودهٔ هوا و ریا و بی زیت تحقیق و صفاست کی روشنائی پیدا شود؟ یك سر از اسرار حق باز دان و یك حرف از اشارات ایزدی بخوان.

فی الجمله چون جگر سوختگان آتش محبت، و متحملان بار امانت را آتش اشتیاق بالا گیرد و دود فراق بر هودج دماغ کله بندد انشراح صدور و ارتیاح ارواح را مسوداتی که مبیض چهرهٔ معانی بود تعلیق زند تا در مکاید زوائـد اشواق و مقاسات شدائد فراق از آن تعلیقات مایه و سرمایهٔ تفریح و ترویح سازند و این المدامة من ریقة اجمام مفکره و ترفیه خاطر را فهرست خزائن علوم بر عذار کاغذ تحریر و جلوهٔ تحسین مدخر گردانند و از نوابت کلك، صد هزار چنبر از عنبر تر بر دیبـای ششتر ریزند تا چون آینهٔ طباع از صدء ملالت و ضیق حالت مملو شود انجلاء انکساف را لطائف کلمات و ظرائف حالات گذشتگان که از صدور کتب و بطون دفاتر و انفاس پاکان در سفینه مدخر باشند برخوانند، آینهٔ طباع از زنگ ملالت بصفای آن مقالات مجلّو گردد.

القصه سفینه ها سازند که آن خازن عجایب اسرار و حافظ غرائب اخبار و جامع علوم علما و مجموعهٔ حکمت حکما و شاهنامهٔ عشاق و کارنامهٔ مشتاق و محـرك سلسله طلب و بخور لخلخهٔ طرب و رفیق شفیق و انیس جلیس بود.

ایستاده سفینه‌ای بر خشك	بحرهای روان در آن بسیار
هم از اوراق کاغذش الواح	همش از نوك کلکها مسمار
کشتیی لنگرش ز عقدهٔ عهد	باد بانش ز همت احرار
از لطـائف سکینـهٔ ارواح	وز غرائب جهینهٔ اخبـار
کشتیی مملو از عجایب بحر	بحرهائی بطبع گوهر بـار
از لطافت بمانده بر سر آب	آبش از بهـر سینـهٔ ابـرار

سفینه‌ای مشحون از غرائب فنون و عجایب بوقلمون، در و صد هزار ابکار افکار که امهات بلاغت و آباء براعت اند متوطن، در خفایای زوایای مهوشان فواید و تنگ چشمان فرائد طوطیان طوبی ارواح و بلبلان قفس اشباح از خرمن حال بمنقـار قـال

آورندمتمکن، ولالئی که‌مشاطه‌فصحا و بلغا بحلی وحلل فصاحت و بلاغت‌ازعرایس وعوانی‌اسماع واطباع‌اکابرواکارم‌وافاضل و فواضل بیارایند. ازلطائف‌انشاء وانشاد شراب صبوحی وصبوح‌بهاری ازطراوت‌الفاظ ومعانی،چون‌یاقوت رمانی وجواهر عمانی هم مشام‌ارواح‌از روایح آن‌معطر ، وهم‌مسامع قلوب بترقب‌نفحات آن‌معنبر، مضامین‌ضمایر دراومضمر،وسواترسرایردر اومستتر، منظوماتش‌چون جمال‌معشوقان دلربا، منثوراتش چون حال عاشقان انگشت‌نما، دراوغث وثمین باهم در کمین و جدوهزل باهم‌همنشین، عرب وعجم‌باهم‌آمیخته ، ترك وهند و درهم آویخته‌حبشی‌و قرشی از یك‌خانه‌شده و همه‌باهم چوانار یکدانه گشته ، قلم بـرصفحات او رقاصی کرده و ملاح فکر دربحور آن‌غواصی‌نموده ، گاه‌فهم دراو سباح وگاه وهم در او ملاح، چهرهٔ امیداز‌عکس آن گلشن ، ودیدهٔ آرزو از ضیاء آن‌روشن. در سفر قرین و در حضر همنشین و خیر جلیس فی‌الزمان کتاب. اگر همچنین‌عنان‌بیان‌بادهان‌قلم سپرده‌آیدگرد حصول این فصول و دقایق این‌حقایق برنیاید واگر چـه از تیزتـازی چون قلم‌بسر درآید لم یبق‌فی‌الارض قرطاس ولاقلم ولامداد ولاشیئی من الاورق پس‌همان بهتر که خیرالکلام‌ماقل ودل‌ولم‌یمل بر خوانیم وآتش آرزوی این‌مقالات بآب تأمل فرو نشانیم که‌اگردریاهای عالم‌مدادگردد ودرختان‌قلم شود وزمین قرطاس‌ونویسنده شوند جملة الناس از اول دنیا تا آخر عقبی شرح صفات تـأمل لایقال‌در مابقی‌آن نتوانندنوشت. تمت الرسالة فی تقریر دیباچه .



رسالهٔ دوم

در تقریر مجالس پنجگانه

مجلس اول

الحمد لله الذی خالق الوجود من العدم   فبدت علی صفحاته انوار واسرار القدم
شکر آن خدائیرا که او، هست آفریدست از عدم   پس کرد پیدا برعدم انوار اسرار قدم
مازال فی آزاله متعززاً بجلاله   مستغنیا بکماله لا بالعبید و بالخدم
مأوای هر آواره او، بیچارگان را چاره او   دلدار هر غمخواره او غفار هر صاحب ندم
بهر العقول ظهوره، سحر القلوب حضوره   نور النواظر نوره، سهر النفوس بماوسم
دردوغمش مهمان دل ، نام لطیفش جان دل   دل زان او، او زان دل، گر عاشقی در نه قدم
والی علی احبابه ، اصناف لطف احسابه   یاسوء کام بلابه بمراسم الکرم الاعم
درویش او را نام نه، گر چاشت باشد شام نه   واندر دلش آرام نه، از مهر برجانش رقم
وافی الحجی عرفانه، ماضل فی فردانه   سبحانه سبحانه ضاق المنی فاق الامم
ازهرچه گویم برتری، وزهرچه خواهم بهتری   وز آنچه دانم مهتری، ای جان جانها لاجرم
نعت النبی المصطفی لماعفا رسم الصفا   تهدی به اوصافنا بر شاده سبل الاعم
ای قوت دلها گفت او، مهر هدی بر کفت او   مانام قلبی جفت او، فخر عرب نور عجم
صلی علیه الله ما ضائت مصابیح السما   بل زاد خیر کانما الحی به خیر الامم
عقل آشنای کوی او، دل خیر بادی سوی او   جانها فدای روی او، او محتشم او محترم

در خبر است از آن مقتدای زمرهٔ حقیقت واز آن پیشوای لشکر طریقت ،

واز آن نگین خاتم جلال، واز آن جوهر عنصر کمال واز آن اطلس پوش والضحی و از آن قصب بندواللیل اذاسجی واز آن طیلسان دار ولسوف یعطیك ربك فترضی .

آن صاحب خبر والاخرة خیر لك من الاولی ، آن مهتری که اگر حرمت برکت قدم او نبودی راه دین از خاك کفر پاك نگشتی که : الیوم اکملت لکم دینکم . آن سروری که اگر هیبت دست او نبودی قبای ماه چاك نگشتی که : اقتربت الساعة وانشق القمر به از این بشنو : آدم صفی خلعت صفوت ازاو یافت ، ادریس باتدریس رفعت ازو گرفت ، روح پرفتوح درغالب نوح بعزت اودر آمد ، طیلسان سعود برسر هوداو کشید، کمرشمشیر خلت برمیان خلیل اوبست، منشور امارت بنام اسمعیل او نبشت، خاتم مملکت درانگشت سلیمان او کرد ، نعلین قربت در پای موسی او کرد عمامهٔ رفعت برسر عیسی او نهاد .

این مهتر واین بهتر واین سید واین سرور که شمه‌ای از نعت او شنیدی چنین میفرماید: من جاوز اربعین سنة فلم یغلب خیره بشره فلیتجهز الی النار یعنی :

هر آنکس که در این سرای فتور ومتاع غرور که تو اورا دنیا میخوانی سال او بچهل برسد و خیر او برشر او غالب نگردد و طاعت او برمعصیت راجح نیاید اورا بگوی که رخت برگیر وراه دوزخ گیر . عظیم وعیدی وبزرگ تهدیدی که مرعاصیان امت احمد راست . عمر عزیز خودرا بحبهٔ حرام فروخته ، وخرمن بر آتش معصیت سوخته و بی‌قیمت بقیامت آمده، دلیل این کلمه را مثالی بگویم ودری ثمین ازدریای خاطر بجویم.

آن شمع را دیده‌ای که در لگن برافروخته‌اند ومحبت اودردل اندوخته وطایفه‌ای بگرد او در آمده وحاضران مجلس بااوخوش بر آمده، هرکس بمراعات او کمر بسته ، و او بربالای طشت چون سلطان نشسته ، که ناگاه صبح صادق بدمد.همین طایفه بینی که دم دردمند وبتیغ وکارد گردنش بزنند، ازایشان سؤال کنند که ای عجب همه شب طاعت او را داشتید چه شد که امروز فرو گذاشتید ؟ همان طایفه گویند که شمع بنزدیك ماچندان عزیز بود که خودرا میسوخت وروشنائی جهت ما میافروخت، اکنون چون صبح صادق تاج افق برسر نهاد وشعاع خود بعالم داد ، شمع را دیگر قیمت نباشد ومارا بااو نسبت نه .

پس ای عزیز من ، این سخن را بمجاز مشنو که خواجگی دنیا برمثال آن شمع

برافروخته است وطایفه‌ای که بگرداودر آمده‌اند عیال واطفال وخدم وحشم اویند، هریکی بنوعی درمراعات اومی‌پویند وسخن برمراد اومیگویند که ناگاه صبح صادق اجل بدمد وتند باد قهر مرگ بوزد. خواجه‌را بینی که درقبضهٔ ملك‌الموت گرفتار گردد، وازتخت‌مراد برتختهٔ نامرادی افتد، چون بگورستانش برند اطفال وعیال وبنده‌وآزاد بیکبار ازوی‌اعراض کنند، ازایشان‌پرسند که‌چرابیکبار روی‌ازخواجه بگردانیدید؟ گویندخواجه‌را بنزدیك‌ما چندان عزت‌بود که شمع صفت خودرا در لگن‌دنیامیسوخت ودانگانه ازحلال‌وحرام‌میاندوخت[۱]، عمرنفیس خودرادرمعرض تلف میانداخت، ومال‌ومنال ازجهت ماخزینه میساخت، اکنون‌تندبادخزان‌احزان بیخ‌عمرش اززمین‌زندگانی برکند، ودست‌خواجه‌ازگیر ودار کسب‌وکار فروماند مارا بااوچه‌نسبت واورا باما چه‌مصلحت؟

آورده‌اند که‌درباغی بلبلی برشاخ درختی آشیانه‌داشت اتفاقاً موری‌ضعیف درزیرآن‌درخت وطن‌ساخته وازبهر چند روزه مقام‌ومسکنی پرداخته، بلبل‌شب‌وروز گردگلستان درپرواز آمده‌وبربط نغمات دلفریب درساز آورده، مور بجمع نفقات لیل ونهار مشغول‌گشته، وهزاردستان درچمن‌باغ بآوازخویش غره‌شده، بلبل باگل رمزی میگفت وبادصبا درمیان‌غمزی میکرد، چون‌این مورضعیف نازگل‌ونیازبلبل مشاهده‌میکرد بزبان‌حال میگفت ازاین‌قیل وقال‌چه‌گشاید، کاردروقت دیگرپدیدآید. چون فصل بهار برفت و موسم خزان در آمد، خار جای گل بگرفت، و زاغ در مقام بلبل نزول کرد، بادخزان در وزیدن آمد و برگ از درختان ریزیدن گرفت رخسارهٔ‌برگ‌زرد شد ونفس هواسرد گشت، ازکله ابردرمیریخت واز غربیل هوا کافور می‌بیخت. ناگاه بلبل‌درباغ‌درآمدنه‌رنگ‌گل دید ونه‌بوی سنبل‌شنید، زبانش با هزار دستان لال بماند، نه گل که جمال اوبیند ونه‌سبزه که‌درکمال‌اونگرد. از بی‌برگی طاقت‌او طاق‌شد، وازبینوائی ازنوا باز ماند. فرومانده بیادش آمد که آخرنه‌روزی‌موری‌درزیراین‌درخت‌خانه‌داشت‌ودانه‌جمع‌میکرد، امروز حاجت‌بدر

---

۱ ــ دریك‌نسخه این‌بیت‌اضافه است،

ای خواجه بفکر خویشتن ننشستی   فرداکندت‌خمارکامشب مستی

«محمدعلی‌فروغی»

او برم و بسبب قرب دار و حق جوار چیزی طلبم. بلبل گرسنه ده روز پیش مور بدریوزه رفت. گفت ای عزیز سخاوت نشان بختیاریست و سرمایه کامکاری، من عمر عزیز بغفلت میگذاشتم، تو زیرکی میکردی وذخیره میاندوختی چه‌شود اگر امروز نصیبی از آن کرامت کنی. مور گفت توشب و روز درقال بودی و من درحال، تو لحظه‌ای بطراوت گل مشغول بودی ودمی بنظارهٔ بهار مغرور، نمیدانستی که‌هر بهاری‌را خزانی وهر راهی‌را پایانی باشد.

ای‌عزیزان قصهٔ بلبل بشنوید و صورت‌حال خود بدان جمله حمل کنید و بدانید که‌هر حیاتی‌را مماتی از پی‌است وهر وصالی‌را فراقی درعقب، صاف‌حیات بی‌درد نیست، اطلس بقابی بردفنانه. اگر قدم درراه طاعت می‌نهید: ان‌الابرار لفی نعیم برخوانید که‌جزای‌شماست، واگر رخت‌در کوی معصیت میکشید: وان‌الفجار لفی‌جحیم بر خوانید که سزای شماست. در بهار دنیا چون بلبل غافل مباشید و در مزرعه دنیا بزراعت‌طاعت‌اجتهاد نمائید که: الدنیا مزرعةالاخرة تا چون صرصر خزان‌موت دررسد چون‌مور بادانه‌های‌عمل‌صالح بسوراخ گوردر آئید. کارتان فرموده‌اند بیکار مباشید تادر آن‌روزها که‌شهباز اذاوقعت الواقعه پرواز کند و پروبال لیس‌لوقعتهاکاذبه باز کند و کوس القارعه بجنباند[1] ازتبش آفتاب قیامت مغزهادرجوش آید وازهیبت نفخهٔ‌صور دلهادرخروش، معذورباشی و پشت‌دست‌تحسر بدندان تحیر نبری که چنین روزی‌درپیش‌داری‌وجهد کنی که‌دراین‌ده‌روزمهلت‌زواده‌ای‌حاصل کنی‌وذخیره‌ای‌بنهی که‌روزقیامت روزی باشد که‌خلایق زمین وملائکه‌آسمان متحیر ومتفکرباشندوانبیا لرزان واولیاترسان ومقربان وحاضران مستعان.

گر بمحشر خطاب قهر کند — انبیارا چه جای معذرتست؟
پرده ازروی لطف گوبردار — کاشقیا را امید مغفرتست

اگرامروز ازمزرعهٔ دنیا توشه‌برداری فردابیهشت باقی فرودآئی.

کسی گوی دولت زدنیا برد — که باخود نصیبی به‌عقبی برد

***

۱ ــ دریك‌نسخه‌خطی‌افزوده شده: طبل ماالقارعة زدن گیرد «محمدعلی‌فروغی»

مجلس دوم

قال‌الله‌تعالی: یاایهاالذین آمنوا اتقوالله ای کسانیکه بوحدانیت حق‌جل‌وعلا اقرار کردیدپرهیز کاری کنید. ایمان‌را اثبات کرد وبتقوی فرمود تابدانی که‌عروس ایمان با آنکه جمالی داردبی‌زیور تقوی کمالی‌ندارد.

در خبر است ازخواجهٔ عالم و خلاصهٔ بنی‌آدم صلی‌الله علیه وسلم که فرمود از خدای عزوجل شنیدم که :من شهد لی بالوحدانیةولك بالرسالة دخل‌الجنة علی ماکان فیه من العمل هر که گواهی دهدمرا بخدائی‌وترا بپیغمبری ببهشت درآید باهرعملی که دارد. باچندین‌شرف ودولت که کلمهٔ‌اخلاص‌راست‌بوجودتقوی‌مستظهر است که: یاایهاالذین‌آمنوااتقوالله در این‌چه‌حکمت است همانا‌که خداوند سبحانه و تعالی‌دعوت میکندبندهٔ مومن‌را بمقام‌اولیا که هر که‌کلمهٔ اخلاص‌گفت بدایرهٔ ایمان در آمد اما هر که بقدم تقوی‌رفت‌غالب آنستکه بمقام‌اولیا برسد. دلیل‌از قرآن که : الاان‌اولیاءالله‌لاخوف‌علیهم‌ولاهم‌یحزنون ولایت راهمین دوطرفست : ایمان‌وتقوی. بیائیدای‌دوستان که ماازاین دوطرف یکی داریم ایمان ، و آن اصلست تابقیت زندگانی چنانکه میسرشود پرهیز کاری کنیم‌باشد که‌از دولت صحبت اولیای‌خدای تعالی که مقربان حضرت کبریااند محروم نشویم و این میسر نشود مگر بتوفیق باری‌عزاسمه .

یارب چنانکه خلعت ایمان بخشیده‌ای‌پیرایه تقوی کرامت کن‌اتقواالله و لتنظر نفس‌ماقدمت لغد وبار دیگر فرموداتقوالله تکرار لفظ از فائده و حکمتی خالی نباشد ، گفته‌اند تأکید است الکلام اذا تکرر تقرر ولیکن بدین قدر اختصاروقتی‌افتد

که معنی ازین بلیغ‌تر نتوان یافت.

بدانکه تقوی بردو نوع است: تقوی صالحان و تقوی عارفان. تقوی صالحان از اندیشه روز قیامت در مستقبل ولتنظر نفس ماقدمت لغد و تقوی عارفان از حیاء رب العالمین درحال که وتقوالله ان الله خبیر بما تعملون وقتی که صالحان را شیطان عملی ناپسندیده در نظر بیاراید و نفس وطبیعت مایل آن کند اندیشه کنند از روز قیامت وحساب که عرصهٔ عرض اولین و آخرین باشد، نیکبختان را تاج کرامت برسر وقبای سلامت در بر، بر تخت ملك ابدی در دولت نعیم سرمدی تکیه زده، و آن گنه کاران پریشان روزگار، دل از داغ ملامت پریش، وسر از بار خجالت در پیش، پس از ننگ چنین موقف بترسند ودست از گناهان بدارند، انشاءالله که توفیق بخشند:

مثل وقوفك عندالله فی ملاء یوم التغابن و استقیظ لمزدجر
یاغافر الذنب هل ترضی لنفسك فی قیدالاساری واخوان علی سرر ؟

گدایان بینی اندر روز محشر بتخت ملك همچون پادشاهان
چنان نورانـی از فرّ عبادت که گوئی آفتابانند و مـاهان
توخودچون ازخجالت سر بر آری که بردوشت بود بـار گناهان
اگر دانی که بد کردی وبد رفت بیا پیش از عقوبت عذرخواهان

این بیان که کردیم تقوی صالحانست، امابیان تقوی عارفان آنکه اگر عیاذ بالله گوشهٔ خاطر ایشان بعملی ناکردنی التفات کنند نه از عذاب روز قیامت ترسند بلکه در آن حالشان از خدای عزوجل شرم آید که واقفست ومطلع، وروا نباشد درنظر بزرگان افعال قبیح.

آورده‌اند که یکی ازبزرگان را زانودرد کردی گفتندش زمانی پای دراز کن چون تنهائی، گفت تنها نیستم که خداوندجل وعلا حاضر است وشرم میدارم که درخدمت حضرت خداوندگار ترك ادب باشد. پس ای زمرهٔ صالحان اتقوالله ولتنظر نفس ما قدمت لغد، واتقوالله پرهیز کاری کنید وببینید که امروز ازبهر فردای قیامت چه بضاعت فرستاده‌اید وچه ذخیره نهاده. وای حلقه عارفان ان الله خبیر بما تعملون دامن از گرد زلت نگاه دارید که خداوند تعالی حاضر است و بینا.

نقلست که بندهٔ حبشی پیش پیغمبر (ص) رفت و گفت یارسول الله انی اتیت فاحشة فهل لی توبة عملی؟ اگر کردنی کرده‌ام هیچ مرا توبه باشد؟ گفت باشد وهو الذی یقبل التوبة عن عباده . حبشی توبه کرد و بیرون رفت، بعد از زمانی باز آمد و گفت یا رسول الله کان الله یرانی علی ذلك در آن حالت مذموم حق تعالی و تقدس مرامیدید ؟ گفت خاموش چرا نمیدید؟ یعلم خائنة الاعین وما تخفی الصدور چشمی در ابرو نگردد بخیانت وخاطری در سینه نگذرد بخلاف دیانت الا که خداوند تعالی داناست بر آن وبینا، ان تك مثقال حبة من خردل فتکن فی صخرة اوفی السموات وفی الارض یات بها الله حبشی چون این سخن بشنید بنالید وبزارید وآب حسرت وندامت ازچهره ببارید ، آورده‌اند که نفسی ازسینهٔ پردرد برآورد وجان بحق تسلیم کرد .

صالح از دشمن اندیشه کند که نباید که فردای قیامت برحال تباه او بخندد و عارف ازدوست شرم دارد که همین دم نپسندد که قیامت بعید است وحق ملازم حبل الورید .

رضای دوست بدست آرو دیگران بگذار هزار فتنه چه غم باشد ار برانگیزند؟
مرا چو با تو که مقصودی آشتی افتاد رواست گرهمه عالم بجنگ برخیزند

تعالوا نطب عیشاً و نرتع عادة وان لم یکن عیش العذول یطیب
اذا ما تراضینا و صولح بیننا دع الناس یرضوا تارة و یعیب

یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله ای دوستان، خدای تعالی بتقوی میفرماید ونشان دوستی فرمان بردنست ، تو که دعوی دوستی خدای عزوجل کنی پرهیز کاری کن چنانکه فرموده‌است. نکنی دعوی بی بینت آورده باشی ترسم که ثابت نشود .

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی کاین ره که تو میروی بترکستانست

مخالفت، صفت دشمنانست. ازدوستان نپسندند ولا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم همچون کسانی مباشید که کلمهٔ توحید ترك دادند و فرمان خدای تعالی فراموش کردند لاجرم در معرفة باری عزاسمه برایشان بسته شد که : من عرف نفسه فقدعرف ربه خویشتن شناسی نردبان بام معرفت الهیست. هرکه خویشتن نشناس است شناسای حضرت عزت چون گردد؟ نتیجهٔ نافرمانی بین که چه مذموم است . بر تو باد ای برادر

که تاتوانی تن بخدمت وطاعت دردهی وسر برخط فرمان ارادت نهی که بنور ذکر وعبادت درون مؤمنان روشن میگردد ، پس بوسیلت این روشنائی بسامکاشفات غیبی ومشاهدات روحانی دست میدهد .

خواجهٔ عالم صلی الله وسلم میفرماید: من اخلص الله اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه یعنی هر که چهل بامداد باخلاص برخیزد حق تعالی چشمه های حکمت ازدل او برزبان اوروانه کند ، این نتیجهٔ فرمان برداریست تا قیمت اوقات عزیز بدانی وبخیره ضایع نگذرانی که ترك فرمان تاریکی آرد ودرآئینهٔ تاریك چیزی نتوان دید .

سعدی حجاب نیست تو آئینه پاکدار زنگارخورده چون بنماید جمال دوست؟

ولاتکونوا کالذین نسوالله فانسیهم انفسهم همچون کسانی مباشید که سر بگفتار نصیحت کنان فرو نیاوردند وقول علما وصلحا گوش نکردند وفرمان خداورسول نبردند پاداش این معامله چه دیدند واین عمل باایشان چه کرد؟ فانسیهم انفسهم والفعل ینسب الی السبب بقوله تعالی وذلکم ظنکم الذی ظننتم بربکم فاردیکم فاصبحتم من الخاسرین از حکم این فعل ناخوب چشم بصیرت ایشان فرو دوخت تا ترتیب وترکیب وجودخود فراموش کردند، و در ظلمات حیرت بماندند وراه بسر این آیت نبردند که : انا خلقناکم من تراب ثم من نطفة ثم من علقة ثم من مضغة مخلقة وغیر مخلقة و از دولت این معرفت محروم ماندند که : ولقد خلقنا الانسان من سلالة من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاما فکسونا العظام لحماً ثم انشاناه خلقاً آخر فتبارك الله احسن الخالقین این علم خویشتن شناسی است وآنکس را که در این علم نظر نیست در بیان وجود ، حکم فانسیهم انفسهم درشأن او واقعست وجای دیگر فرمود: قل سیروا فی الارض فانظروا کیف بدءالخلق ثم الله ینشئی النشاة الاخرة بگوی ای محمد سفر کنید درزمین ونظر کنید تاچگونه آغاز آفرینش میکند و چگونه بانتها میرساند ؟ کمینه دانه‌ای که بقدرت او درزمین پرورش مییابد چگونه بیخ وشاخ وبرگ باز میکند؟ تخم خرمائی خرمابنی میگردد ، اینهم بگذار که حکم ظاهر است و محققان

گفته‌اند: سیرو افی الارض یعنی درزمین وجود خود سیر کن که اگر دمی بقدم فکرت گرد عالم وجود خود بر آئی از آن فاضلتر که بپای ، عالم رابپیمائی. اگرچه فرموده است: سنریهم آیاتنا فی الافاق ولی جای دیگر میفرماید: وفی انفسکم افلا تبصرون .

عمرها در پی مقصود بجان گردیدیم | دوست درخانه وماگرد جهان گردیدیم
خود سراپرده قدرش ز مکان بیرون بود | آنکه مادر طلبش کون و مکان گردیدیم
صورت یوسف نادیده صفت میکردند | بامیان آمد و بی عقل وزبان گردیدیم
همچو بلبل همه شب نعره زنان تاخورشید | روی بنمود، چو خفاش نهان گردیدیم

بااول سخن آئیم تا مقصود فوت نشود ولا تکونوا کاالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم کافر از ترک عبادت غم نخورد و ازمعصیت باك ندارد . اصل، اعتقاد است چون اصل ندارد فرع بچه کار آید؟ الله الله تو که مؤمنی در ادای عبادت تقصیر وتهاون روا مدار تابصفتی ازصفت بیگانگان موسوم نشوی که از تو قبیح تروناخوب تر آید .

دشمن که جفائی کند آن شیوهٔ اوست | باری تو جفا مکن که معشوقی ودوست

ولا تکونو کاالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم اولئك هم الفاسقون برون شدند یعنی بیگانگانند، رقم بیگانگی برایشان کشند اثبات آشنائی ترا ، فبضدها تبین الاشیاء مراد از این سخن آنست که کافران ازدایرهٔ انتباه بیرونند طاعت و معصیت تفاوتی نکند ایشان را، تو که درحرم امن ایمانی عزت خود نگاهدار وحرمت خود بجای آر که باچنین منقبت وحرمت که ترا دادند بدیگری نمانی لایستوی اصحاب النار واصحاب الجنة اهل بهشت و دوزخ برابر نباشند، اسفل السافلین چه ماند باعلی علیین ؟ نعیم مقیم کی بود چون عذاب الیم؟ محنت ایشان که در خازنان دوزخ همی نالند که : ادعوا ربکم یخفف عنا یوما من العذاب بدولت آنان چه ماند که : والملائکة یدخلون علیهم من کل باب سلام علیکم بما صبرتم فنعم عقبی الدار؟

اللهم اجعلنا من عبادك الصالحین وفواضل المقربین الهادین المهدیین وانزلنا حظیرة قدسك من اهل انسك من الانبیاء والمرسلین. الذین قال الله لهم لاخوف علیهم ولاهم یحزنون واختم لنا ولایة محمد صلی الله علیه وسلم خاتم النبیین ورسول رب العالمین.

* * *

مجلس سوم

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم: من اصبح وهمومه هم واحد کفاه الله تعالی هموم الدنیا والاخرة ومن تشعبت به هموم لم یبال الله فی ای وادهلك .

مهتر عالم وسید بنی آدم صلی الله علیه وسلم چنین میفرماید که: هر کس که بامداد سر از جامهٔ خواب بردارد و غم دین بود که در دل او بود، و اندوه اسلام بود که در سینهٔ او بود وعشق حق تعالی بود که در جان او باشد ، حق جل و علا بحکم کرم وفضل ، عنایت ازلی را بفرستد تا کفایت ابدی او کند و هر که را سودائی دیگر در دل بود یا اندوهی دیگر در سینهٔ او جای گرفته باشد لشکر قهر را بفرستد تا بر نهاد او شبیخون کند و بتیغ سطوات عزت خود ، سر سر کش اورا بردارد و کس را نرسد که گوید که آن چراست و این چونست .

بر درگه عزتت همه خلق زبون — کس را نرسد که این چرا و آن چون

ای مردی که هر نااهلی را در درون خود عشقی اندوخته ای این پراکندگی تا کی ؟ ای مردی که دل خود را بهزار بازار عشق دیگران بفروخته ای این آشفتگی تا چند ؟

دل ببازار من آورده و بفروخته ای — دل بفروخته مفروش ببازار دگر

ای مردی که حدیث ما بر زبان نداری این خاموشی تا کی ؟ ای یاری که هر گز یار خود را یاد نیاری این فراموشی تا کی؟ ای که با هر کس بـازاری بر ساخته ای این رسوائی تا کی ؟ ای کسیکه ترا باهمه کسان رأی بود این نـاهمواری تـا کی ؟ ای شخصی که ترا نزد همهٔ خسان جای بود این خواری تا کی ؟ هـر کـه فـرامـوشی

شغل ما پیشهٔ خودسازدوجان وتن ودل‌را درآتش عشق‌ما نگذارد، ما نیزازراه عدل وداد خود ندا درعالم ملك وملکوت در دهیم که : نسوالله فانسیهم ان المنافقین هم‌الفاسقون و ازلشکر شیطانش گردانیم که: استحوذ علیهم الشیطان فانسیهم ذکرالله اولئك حزب الشیطان.

این صفت بیگانگان وسمت راندگان است. بیاتا نشان آشنایان دهیم وحدیث مردان گوئیم. ای‌مردی که بامداد سراز بالش‌برداری‌و شربت عشق مانوشی نوشت باد. ای مردی که هرشب‌دل‌را برآتش عشق ماکباب کنی وجگر ازشوق‌ماخوناب، مبارکت باد. ای یاری که تنت در دردما میسوزد وجانت از محبت ما می‌افروزد ، این سوختن برمزیدت باد.

جوانمردا هرگز گمان مبر که عشق دنیا و شوق عقبی باهم راست آید:

الدنیا والاخره ضرتان اذارضیت احدیهما سخطت الاخری. یا دنیا را توانی بودن یا عقبی را، یاهوا را توانی‌یا خدا را. اما آنکه هم دنیا خواهی و هم آخرت راآن بکاری نیاید، چه دوستی اوسلطانیست که با کسی نسازد «اندر ره‌عشق یا توگنجی یامن» ازعشق او آتشی‌برافروز آنگاه بدان آتش دنیا را بسوز پس‌عقبی را. چون دنیا وعقبی سوختی خودرابسوز که درراه او همچنانکه دنیا و عقبی زحمت‌اند، نهاد توهم‌زحمتست‌وتازحمت‌وجود توبود سلطان‌شهود اودرحجاب‌عزت خویش‌متواری بود . عشق‌برموسی (ع) تاختن‌آورد برطور برآمد و بقدم صدق بایستاد وگفت : ارنی. خطاب آمد که‌ای موسی‌خودی‌خودباخودداری که اضافه بخودمیکنی؟ ارنی. این حدیث زحمت‌وجودتوبرنتابدیاتوخود راتوانی‌بود یامارا، لن ترانی . سلطان شهود ما بر نهادی‌سایه افکند که‌اونیست‌شده‌باشد ودرکتم‌عدم خودراجای‌داده، پس از آن‌ماخودتجلی کنیم. یاموسی‌خود رابگذاروهم بما ما راببین که هرکه مارابینندهم بمابینند. ازامیرالمؤمنین‌علی‌رضی‌الله‌عنه‌پرسیدندکه: بم عرفت ربك؟ قال عرفت‌ربی‌بربی اورا بدو شناختم ودانستم که اگرنه بدوشناختمی هرگز بسرادقات مجد ومعرفت‌او راه نیافتمی اتقوافراسة المؤمن فانه ینظر بنورالله .

طاوس عارفان بایزیدبسطامی قدس‌الله‌روحه‌یك شب در خلوتخانهٔ مکاشفات کمند شوق را بر کنگره کبریای او در انداخت و آتش عشق در نهاد خود

برافروخت وزبانرا ازدر عجز ودرماندگی بگشاد وگفت : یارب متی اصل الیك ؟ بار خدایاتاکی درآتش هجران‌توسوزم، کی‌مراشربت‌وصال‌دهی؟ بسرش‌ندا آمد که بایزید هنوز توئی تو همراه تست اگر خواهی که بمارسی دع نفسك وتعال خودرا بردر بگذار و درآی .

زهی مهترعالم وبهتر بنی آدم که‌هم تو توانی گفتن که لوکان موسی حیالما وسعه‌الااتباعی موسی وغیر موسی‌را عشقبازی از تو باید آموختن که‌او گوید ارنی تاگویند توئی‌توهمراه‌تست،چون‌دوردولت‌بتورسد که‌سید کائناتی وسرورموجودات گوئی اما انا فلا اقول انا امامن‌هرگزنگویم که‌من. باوجودمحبوب‌ماراجز عدم‌نزیبد، چون هستی‌اورا باشدماراجزنیستی رخت‌فرو ننهد الم‌تر الی‌ربك ندانم که‌الف‌الم‌تر چه‌لطافت باخوددارد وباجان‌عاشقان چه‌غمزها میکند؟ جوانمرداکدام‌عاشق‌است که استحقاق آن‌دارد که‌برمعشوق‌حکم کنداگرمعشوق ازراه‌کرم‌دست فضلی‌برسرکسی فرود آورد آن‌دیگربود ، اماعاشق‌ازهمه‌تصرفی معزول‌باشد واگر تصرف‌کند آن تصرف نامقبول بود . محمد رسول‌الله‌صلی‌الله‌علیه وسلم چون‌بشرط ادب‌درراه‌آمد وبی‌استحقاقی خویش بدید که‌اورا از این صفت میباید که‌حلیت وپیرایه او بود . مازاغ‌البصر وماطغی چون مازاغ‌البصر صفت او بود گفتند : الم‌ترالی‌ربك باز چون موسی برلم یزل ولایزال حکمی کرد که اورا استحقاق نبود داغ حرمان برجبین طمع او نهادند و ازلن ترانی میخی ساختند و بر احداق اشواق او زدند تا دیدهٔ او مؤدب گردد .

جوانمردامعشوق همه عزت وکبریا وعظمت بود وعاشق همه‌انقیاد وتواضع ومذلت . عاشق همه این‌گوید : ارنی انظر الیك ، معشوق همه‌این نداکند درملك وملکوت که: لن ترانی و افتادگان بادیه محبت این فریاد کنند که : یا ایها العزیز مسنا و اهلنا الضر و جئنا ببضاعة مزجاة فاوف لنا الکیل و تصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین.

***

مجلس چهارم

بسم الله الرحمن الرحیم نام خداوندیست که تا او نخواهد صبا پردهٔ گل نشکفاند و باد گیسوی شمشاد نجنباند. بی حکم او زمرد غنچه بیجاده نشود. بی‌صنع اولاله پرژاله نگردد. نام‌ملکیست که بدست عملهٔ صبا قامت سرو پیراسته است‌وزیر سرزلف شاخ چهرهٔ گل آراسته‌است. نام‌ذوالجلالیست که طیران ملکی‌ودوران فلکی بی‌خواست‌او نیست، جنبش‌ریشه‌و گردش‌پشه بی‌حکم او نیست. هردیده‌ای که نه‌در جمال آن نام نگرد بردوخته باد، وهردل که نه‌درمحبت‌این‌نام‌قرار گیرد سوخته باد. هر قدمی که نه‌در راه موافقت حق‌پوید‌بتیغ قطعیت‌پی کرده‌باد.

یحیی بن معاذ رازی قدس الله روحه گفتی: الهی جعلت‌الدنیامیدانا وجعلت قلبی فیها کرة فضربته بصولجان البلاء فلم یستقر الامع اسمك وجعلت العقبی میدانا وجعلت قلبی فیها کرة فضربته بصولجان البلاء فلم یستقر الا بقربتك خداوندا همه دنیا را بکلیت‌میدانی‌ساختم‌ودل خوددرادر آن میدان گوئی‌ساختم‌و آن گوی را هرجای انداختم باهیچ چیز قرار و آرام نگرفت الابنام تو، وهمه عقبی‌را بتمامها میدانی کردم‌ودل‌خوددرا در آن‌میدان‌گوی‌نمودم وبهرطرف که‌زدم‌باهیچ‌چیز قرار و آرام نگرفت الابادیدارتو. پس‌گفت ملکا مرا ازهمه‌دنیانام‌توبس،وازهمه عقبی مرا جمال توبس، جان وجهان‌من،ازعالم‌نام بعالم پیغام آی،اگربرگ آن‌داری که بتیغ جلال ما شهید شوی بگوالله، و جان‌فدا کن تا سعید شوی و برخوان: اعملوا انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة.

خداوند زمین و آسمان چه میفرماید؟ ای بندگان من بدانید. بار خدایـا چه‌بدانیم؟ انما الحیوة الدنیا لعب ولهو و زینة بدرستی‌وراستی که‌زندگانی‌دنیابازی‌است وبازی کارکودکان‌بودوزینت ، آرایش کارزنان‌است ،وتفاخر بینکم وتکاثر فی‌الاموال‌والا ولاد وفخر کردن بیکدیگر به بسیاری مال وفرزندان واین کار بیگانگان‌است. بار خدایا مثل‌زندگانی دنیاچیست؟ کمثل غیث اعجب الکفار نباتـه. بارانی‌است که‌بر زمین‌آید وگیاهی سبز برویاند وروزی‌چنـد بماندوخرم‌بـاشد وخلق را بشگفتـی مـی‌آرد ثم یهیج فتراه مصفرا پس باندك روزگارخشك کرده‌شود وزرد شودثم یکون‌حطاما پس خاك گردد وازآن سبزی وطراوت هیچ‌نمـاند وفی‌الاخرة عذاب شدید و مغفرة من‌الله ورضوان در آخرت حال دواست ومنزل دو،دوزخ بدبختان راست و بهشت نیکبختان‌را وماالحیوة الدنیا الامتاع‌الغرور وزندگانی‌دنیانیست‌الاچیزی که‌بدان‌انتفاع گیرند ومغرور وفریفته گردند.

جان من باسرآیت آی اعملواانماالحیوة الدنیا لعب ولهو وزینه پادشاه عالم عیب دنیا پیدا میکند وبی‌قدری او بخلق مینماید ، تا مؤمن دل بدو ندهـدو بطلب‌او مشغول نگردد تا ببهشت ومغفرت‌مستحق گردد. جوانمردا دل دردنیامبند که دنیارا بقا نیست و دل‌درخلق مبند که خلق را وفانیست، دل درخدا بند که بنده را بـه از خدا نیست هل تحس منهم‌من‌احداوتسمع‌لهم رکزا جوانمردا دنیا چون تـومعشوق بسیار داشت وباکسی‌وفا نکرد، باتوهم نکند . کس را از آدمیان عمر چند لقمان حکیم نبوده است،سه‌هزار سال‌عمروی بود، چون‌عمرش بآخر رسید و ملك‌الموت بیامد اورا دید در میان نیستان نشسته وزنبیل میبافت . ملك‌المـوت گفت ای‌لقمـان سه‌هزار سال‌عمریافتی‌چراخانه‌ای‌نساختی؟گفت‌عزرائیل، ابله‌کسی که‌اوراچون‌توئی در پی بود و اورا پروای‌خانه ساختن بود.

انما الدنیا کظل زائل او کضیف بات یوما فارتحل
اوکحلم قدر آها نـائم فـاذا مـا ذهب‌اللیل بطل

نوح (ع) راهزارودویست‌سال‌عمر بود اورا پرسیدند که‌یااطول الانبیاء عمراً کیف وجدت الدنیا قال کدارلها بابان دخلت من الاول وخرجت من‌الاخر این دنیـا را همچون خانه‌ای یافتم‌دودر، ازدری‌در آمدم‌و بدیگری‌بیرون‌شدم.

روزی ابراهیم ادهم نورالله قبره بردرسرای خودنشسته بود وغلامان صف زده ناگاه درویشی درآمد بادلقی وانبانی وعصائی! خواست که درسرای ابن ادهم رود غلامان گفتند ای پیر کجا میروی؟ گفت دراین خان میروم، گفتند این سرای پادشاه بلخ است گفت این کاروانسرا است. ابراهیم بفرمود تااورا بیارند، گفت ای درویش این سرای منست نه خانست گفت ای ابراهیم این سرای اول از آن که بود؟ گفت از آن جدم. گفت چواودر گذشت؟ گفت از آن پدرم، گفت چو او در گذشت کراشد؟ گفت مرا، گفت چون تو بمیری کراشود؟ گفت پسرم را. گفت ای ابراهیم جائیکه یکی درشود ویکی بیرون آید خانی باشد نه سرائی.

جوانمردا عبدالله عمر روایت میکند که روزی باپدر خویش بربام سرای خود عمارتی میکردم مصطفی (ص) بر ما بگذشت و گفت یا عبدالله پدر خویش را بگوی که قیامت از آن نزدیکتر است که تو می پنداری وعمارت سرای میکنی.

عزیزمن عشق دنیادامیست استوار، ونعمت دنیا جیفه ایست روشن وشیرین، و ابلیس صیادیست استاد! عاشق دنیا مرغیست کور وغافل، اگراین مرغ غافل مخلب و منقار از این دام وسوسه نگهدارد ودل ازاین دانهٔ وحشت عشق برهاند، و گردن از کمند آن صیاد استاد بجهاند ازبطنان عرش ندا آید واماالذین سعدوافقی الجنة خالدین فیها واگرعیاذابالله خاراین متاع غرور دردامن رداء اوآویزد وحلاوت این جیفهٔ شیطان ودستمال فرعون وهامان بحلق اورسدوقدمش در کوی معاملت توحید بلغزد نباید که از آن قوم باشد که: واماالذین شقوافقی النار لهم فیهازفیر.

جوانمرداعروس ایمان داری ولیکن حلیت معاملت نداری. درخت توحیدداری ولیکن ثمرهٔ طاعت نداری. خاتم اقرارداری لیکن نگین خدمت نداری. ندانستی که عروس بی زیور گذاشتن را شاید، ودرخت بی میوه بریدن را شاید، وخاتم بی نگین گداختن را شاید و بندهٔ بی معنی سوختن را شاید. هان تا عقبهٔ مرگ را باز پس نگذاری سربگریبان امن وسکون بر نیاری که بسیار کشتی بود که بساحل غرقه شود. بس کاروان باشد که درمنزل برده شود. ای مستمند مسکین چه ایمانی بود که بحبه ای قلب بفروشی؟ چه اسلامی بود که برجحان ترازوئی واگذاری؟ چه معرفتی بود که بدردسری سنگ

بر آسمان اندازی؟ چه‌تو کلی بود که بلقمه‌ای اورا باور نداری؟چه‌دینی بود که بثنای ظالمی یابدرمی حرام بر باد دهی ؟

ای مردی که بهر ذره‌ازذرات وجود خود قبله‌ای ساخته‌ای بت پرستان را عیب مکن و زناردارانرا نکوهش مکن . اگر ایشان عبدالصنم اندتو عبدالدینار والدرمی .

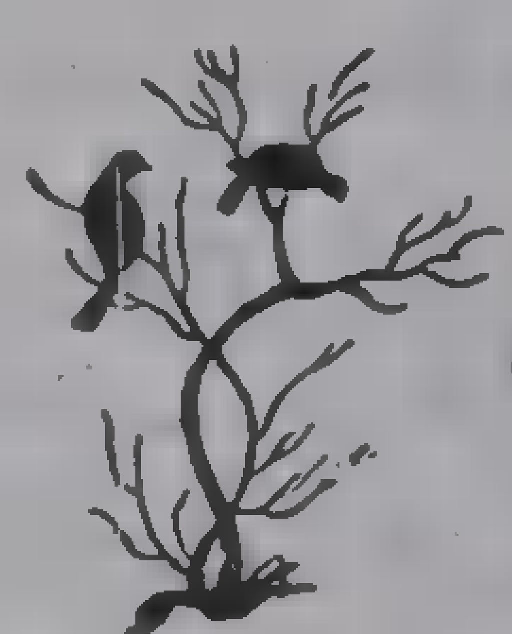
عزیزا کار ازدو بیرون نیست: یاخلعت وصال‌دوخته‌اند یا کسوت فراق. یاداغ مهجوری برجبین تو کشیده‌اندیاتاج مقبولی برسرتو نهاده‌اند. اگر از غیب نصیب تو صدرهٔ وصال آمد ازشکرمیاسا . جوانمردا چکنی سرائی‌را که‌اولش سستی ،میانش پستی ، و آخرش نیستی است ؟ سرائی که‌یك حد بفنادارد ودوم بزوال وسوم بوبال. چنانکه استماع دارم که‌وقتی سید صلی‌الله‌علیه وسلم بعیادت زهرا(س) شد او را دید بر بوریائی خفته وازلیف‌وپوست گوسفندی بالین کرده‌و بقدر یك ارش شال‌درشت‌از پشم شتر بجای مقنعه‌برسرافکنده،زهرابعضی‌ازشدت‌فاقه برسیدعالم علیها السلام عرضه کرد سیدعالم تعریض وتصریح فرمود که ای جان‌پدر فاذا نفخ فی‌الصور فلاانساب بینهم بر آن اعتماد نکنی که‌من‌دختر پیغمبرم وجفت‌حیدرم ومادر شبیروشبرم، بعزت آن خدای که‌امر ونهی وقبض‌وبسط‌ازاواست که‌فردادرعرصات دستوری نیابی که‌قدم‌از قدم برگیری تاازعهدهٔ این‌شال‌درشت بیرون نیائی .

مهران میمون گوید وقتی بسلام عمربن‌عبدالعزیز شدم درعهدخلافت. اورا دیدم برخاك نشسته، نه‌بالش‌ونه‌نهالی‌ونه‌مسندونه‌قالی،مرقعه‌بدست‌وتعهدمیکرد، سه‌بار سلام گفتم چنان‌مشغول بود که از سلام من خبر نداشت . کرت چهارم چون سلام کردم جواب‌دادوگفت یامیمون بدان که‌اجل من‌نزدیك آمد، و کشتی عمرم‌بغرقه‌گاه رسیدومرکب‌رحیل بدرخانه آوردند،ومیوهٔقوت‌وراحت‌ازدرخت‌عمرفروریخت. هیچ طاعت‌ندارم که‌انجمن عرصات‌راشاید مگرظن‌نیکوبفضل ورحمت‌حق. ای‌میمون‌سه وصیت ازمن‌بشنو وبقلم‌نیاز برتختهٔ جان‌نقش کن وپیوسته‌درپیش دل‌دار که‌نجات و شرف وعزت‌در آنست .

درنمازتقصیرمکن که‌بی‌نمازرا دردوجهان‌قیمت‌نیست. وباهیچ‌ظالم‌درهیچ کار موافقت‌مکن که‌یاری‌ظالمان جزعقوبت‌نیست،وخدارا بوعدهٔ‌آن‌استواربدار که‌همت برزق ایمان ببرد .

جوانمردا اگر مؤمنی طاعت پیشه‌دار که بهشت خرم بوستانیست، وازمعصیت پرهیز کن که دوزخ گرم زندانیست، ودل وجان بحق تسلیم کن که کریم سبحانیست. اگر عاشقی دل نشانه بلا کن واگر عارفی جان سپر محنت وقضا کن . اگر بنده‌ای بهرچه او کند رضا کن ودر همهٔ مهمات اعتماد بر خدا کن . تاج احتیاج برسر نه، شهد شهادت در زبان گیر، شکرشکر در دهان نه، کمر کرامت برمیان بند، پیراهن درد در پوش، شرر شوق در سینه برافروز، رونق وطراوت عمر بآب بیدولتی غرق کن، در حضرتش همیشه زیروزبر باش، پیراهن بی‌سعادتی از سربرکن، صدرهٔ جفا چاک ساز، خبث وحسد وبغض بدریای نصیحت فروگذار. هرچه داری بیکبار بذل کن تامجرد شوی. هرچه درسینهٔ توازریا وعجب است بجاروب فقر فرو روب، خواجگی ورعونت وکرته وعمامه وطیلسان ونقش کاشانه را جمله آتش درزن، چون بدین صفت شدی ما که خداوندیم بسرمهٔ سعادت دیدهٔ ترا بارادت مکتحل گردانیم وبصر بصیرت برگشائیم .

قوله تعالی : فکشفنا عنك غطاءك فبصرك الیوم حدید .



مجلس پنجم

ملکا ما را از همهٔ معاصی نگاهدار و توفیق طاعات و عبادات ارزانی دار یا الهالعالمین غفرانك ربنا والیك المصیر .

ای عزیز ، خلق عالم دو گروه اند: گروهی بیاد حق مشغولند، و گروهی بیاد خود. آنکه بحق مشغول است از خلق بیگانه است، و آنکه بیاد خود مشغول است بحق نپردازد . هرچه درون وی است، همه حجابست. اگر نفس تست وا گر اسباب و عیال تست، تا از همه دست نشوئی گرد درگاه حق نپوئی .

یکی پیش سلطان عارفان بایزید بسطامی رفت و گفت یا شیخ همه عمر در جستجوی حق بسر بردم واند بار حج پیاده بگزاردم و چند دشمنان دین را درغزا سر از تن برداشتم، و چند مجاهده ها کشیدم ، و چند خون جگرها خوردم، هیچ مقصودی حاصل نمیشود، هرچند بیشتر میجویم کمتر مییابم، هیچ توانی گفت که کی بمقصود برسم؟ شیخ گفت جوانمردا این جا دو قدم گاه است : اول قدم خلق است و دوم قدم حق . قدمی بر گیر از خلق که بحق رسیدی، مادام که تو در بند آن باشی که چه خورم که حلقم را خوش آید و چه گویم که خلق را از من خوش آید از تو حدیث حق نیاید .

جوانمردا هر بازارگانیکه با خلق کنی زیان کنی، بازارگانی با حق کن تا همه سود کنی. حق تعالی می فرماید بندهٔ بیچاره بقطره ای و خطره ای با تو بازرگانی کنم. قطره ای از سر یرو خطره ای از ضمیر بیار و گنج سعادت از حضرت عزت ما بردار . آن قطره که ازسرت آید آنرا اشك گویند و خطره ای که از دلت آید آنرا رشك خوانند. اشکی بچشم آر که چرا حق نشناختم، ورشکی بدل کار که چرا نافرمانی کردم، از اشك سر

ورشك سر¨ دلت بتوبت آید. توبت بنیت آید، نیت بعزیمت آید، عزیمت بحضرت آید واز حضرت نداء رحمت آید، دل گوید توبت کردم ،سر گوید حسرت خوردم، ملك گوید رحمت کردم.

جوانمردا آتش دواست: آتش معیشت و آتش معصیت. آتش معیشت را آب آسمان کشد و آتش معصیت را آب دیدگان کشد و نیز آتش معصیت رابدوچیز توان کشت: بخاك و آب. بخاك پیشانی و بآب پشیمانی. خاك پیشانی درسجود و آب پشیمانی گریه از ترس خداوند و دود .

جوانمردا هردیده که نه از خوف حق گریانست آن دیده براو تاوانست و هر دل که نه وصل حق راجویانست آن دل ویرانست. آن پیر گفتادریغا که خلقان درمیگذرند و خوشترین چیزی ناچشیده‌اند. گفتند آن چیز کدامست؟ گفت یك ذره اخلاص که او می‌فرماید: فاعبد والله مخلصین له الدین بندهٔ درویش اگر یك ذره اخلاص چشیده بودی پروای کونین وعالمین واعراض واعتراض نداشتی .

جوانمردا رقم قبول بدان طاعت کشند که اخلاص مقارن وی بود .

بشر حافی را پرسیدند که اخلاص چیست؟ گفت: الاخلاص هو الافلاس .اخلاص افلاس و بیچارگی و عجزودرماندگی است .

عزیز من اگر سرخی روی معشوقان نداری زردی روی عاشقان باید که بیاری. اگر جمال یوسفی نداری، درد یعقوبی باید که بیاری. اگر عجز مطیعان نداری، نالهٔ درماندگان باید که بیاری. سید علیه السلام می فرماید: ماصوت احب الی الله من صوت عبد لهفان هیچ آوازی نیست عزیزتر بدرگاه خدای تعالی از آواز بندهٔ عاصی که ازسر درماندگی و بیچارگی و مفلسی بنالد و گوید: خداوندا بد کردم وظلم برخود کردم، ازحضرت عزت ندا آید: عبدی انگار خودنکردی. ادعونی استجب لکم مرا بخوانید تااجابت کنم. هرچه جوئید ازماجوئید. کار خود باماگذارید که خدائیم ، مائیم که بی‌چون‌وچرائیم ، در پادشاهی بی‌همتائیم، در وعده باوفائیم، اجابت کنندهٔ هردعائیم، شنوندهٔ هرثنائیم ، هر ثنائی را سزائیم ، صد هزار خانمان در جستجوی ما برانداختند، صد هزار تنهای عزیز در طلب ما بگداختند، صد هزار

جانهای مقدس در بادیهٔ شوق ما واله‌بماندند، وصد هزار روندگان درگاه‌جلال‌ماسر در زیر سنگ مجاهدت‌بکوفتند،صدهزاران‌طالبان‌حضرت جلال دربوتهای ریاضت بسوختند. عرش‌ازکرسی می‌پرسد : هل عندك من‌خبر؟ کرسی‌ازعرش‌سؤال میکند : هل‌عندك من‌امر؟زمینیان که دعا کنند روی سوی‌آسمان کنند پندارند که‌آسمان درد دل ایشان را شفائی‌دارد آسمانیان که حاجت خواهند روی سوی زمین آرند گمان برند که زمین علت ایشان‌رادوائی دارد. هرروز که آفتاب فروشود فرشتگان که بروی موکلند گویندای آفتاب امروز بر هیچکس تافتی که ازوی‌خبری‌داشت آفتاب گوید یالیت اگر دانستمی که آنکس کیست خاك اقدام او را فلك خود ساختمی. آری جوانمردا ماللتراب ورب الارباب آب وخاك را باذات پاك چه کار؟ لم یکن را با لم یزل چه پیوند؟ ظلوم جهول را باسبوح قدوس چه اتصال. عجبا کارا، پارسایان دردعاگویند یارب‌زمابمبر. ای‌دون‌همت کی پیوسته بودم تا ببرم ؟ یاکی بریدم تا بپیوندم ؟ امیدوصال کی‌بود تا بیم فراق باشد. نه اتصال و نه انفصال، نه‌قرب و نه بعد، نه ایمنی و نه نا امیدی، نه روی گفتار نه جای خاموشی، نه‌روی رسیدن‌نه‌راه بازگشتن، نه اندیشهٔ صبر کردن، نه‌فکرفریادکردن، نه مکانی که وهم آنجا فرود آید ، نه‌زمانی که‌فهم آنجا رسد .بدست علماجزگفت وگوئی نه، در میان فقها جز جست و جوئی نه، اگر بکعبه روی جزسنگی‌نه،واگر بمسجد آئی‌جز دیواری نه، اگردر زمین نگری جز مصیبتی‌نه،اگردر آسمان‌نگری جز حیرتی نه؛ در دماغها جز صفرائی نه، درسرهاجز سودائی نه، از روشنائی‌روز جزآتشی‌نه، واز ظلمت‌شب‌جزوحشتی‌نه،ازتوحید موحدان جزآرایشی‌نه،وازالحاد ملحدان جزآلایشی‌نه، از موسی کلیم سودی نه ، وازفرعون‌رجیم‌زیانی‌نه،اگربیائی بیاکه‌دربانی‌نه،وگربروی‌برو که‌پاسبانی‌نه. سلطان محققان‌ابراهیم‌خواص‌رحمةالله علیه پیوسته با مریدان‌خود گفتی کاشکی من‌خاك قدم آن سر پوشیده بودمی. گفتند ای شیخ‌پیوسته‌ذکر ومدح‌او میکنی‌ومارا ازحال‌او خبرندهی. گفت‌روزی‌وقتم‌خوش شد قدم در بیابان نهادم ودروجد میرفتم‌تا بدیار کفر رسیدم. قصری دیدم سیصددانه سر از کنگره‌های آن درآویخته، متعجب بماندم پرسیدم که این چیست وقصرآن کیست؟ گفتند آن ملکیست و اورا دختریست دیوانه شده‌واین سر آن حکیمانست

که‌از تجربهٔ او عاجز آمده‌اند. در سویدای سینه گذر کرد که قصد آن دختر کنم، چون قدم در قصر نهادم مرا در قصر بردند نزدیك ملك ، چون بنشستم ملك بسیار انعام و اکرام درحق من بکرد ، پس گفت ای جوانمرد ترا این جاچه حاجت؟ گفتم شنیدم که دختری داری دیوانه آمدم اورا معالجت کنم ؛ مرا گفت بر کنگره‌های قصر نگاه کن گفتم نگاه کردم و پس گفت این سرهای کسانیست که دعوی طبیبی کرده‌اند واز معالجت عاجز شده‌اند، تونیز بدانکه اگر معالجت نتوانی کردسرتو هم اینجابود . پس بفرمود تا مرا نزدیك دختر بردند چون قدم در آن سرای نهادم دختر کنیزك را گفت مقنعه را بیار تاخودرا بپوشم: گفت ای ملکه چندت مرد طبیب آمدندو ازهیچکس خودرا نپوشانیدی چونست که ازوی میپوشی؟ گفت آنها مرد نبودند مرد اینست که اکنون در آمد. گفتم السلام علیکم. گفت علیك السلام ای پسرخواص . گفتم چون دانستی که من پسرخواصم؟ گفت آنکه ترا بما راه نمود مرا الهام داد تاترا بشناختم ندانستی که المؤمن مرآة المؤمن آئینه چون بی زنك باشد هر نقشی درو بنماید؟ ای پسرخواص دلی دارم پردرد هیچ شربتی داری که دل بدان تسلی یابد این آیت بر زبانم گذشت : الذین آمنوا وتطمئن قلوبهم بذکر الله چون این آیت بشنید آهی کرد و بیهوش شد ، چون بهوش باز آمد گفتم ای دختر برخیز تاترا بدیار اسلام برم. گفت یاشیخ در دیار اسلام چیست که اینجا نیست گفتم در آنجا کعبه ایست معظم . گفت ای ساده دل اگر کعبه را بینی بشناسی؟ گفتم بلی ، گفت بر بالای سر من نگاه کن. چون نگریستم کعبه را دیدم که گرد سر دختر طواف میکرد مرا گفت یاسلیم القلب اینقدر ندانی که هر که بپای بکعبه رود او کعبه را طواف کند و هر که بدل بکعبه رود کعبه اورا طواف کند. فاینما تولوا فثم وجه الله.

جوانمردا از تو تاخدا یك قدم راهست دانی چه کنی بگویم یا نه؟ خود را فراموش کن و با لطف حق دست در آغوش کن که: من تقرب الی شبراً تقربت الیه ذراعاً و من تقرب الی ذراعاً تقربت الیه باعاً عنایت او ترا بخود رسانیده است زیرا که در درون تو گوهری تعبیه است که آن عبارت اینست: و نفخت فیه من روحی. مثال این آنست که مرغی را تیری زدند مرغ باز پس نگریست و بهزبان حال با تیر گفت تو چون بمن رسیدی؟ گفت از تو چیزی در ما

تعبیه کردند که مارا بتورسانیدند ، هم توئی که مارا بخود رسانیدی که این تعبیه در نهاد ما نهادی . عرفت ربی بربی ولولا ربی لما عرفت ربی اوست که خودرا بتوشناسا کرده است و کلیدخانه معرفت بتوداده است. مقتدای عالم ملکوت (ص) میفرماید : من عرف نفسه فقد عرف ربه هرگه که تو خود را شناختی حق را شناختی. توئی تـو کلیدی است که بدان اورا بشناسی و این شناختن مختلف است. اگر خودرا بعجز شناختی اورا بقدرت شناختی و اگر خودرا بضعف شناختی اورا بقوت شناختی. این یك نوع استکه هر کس را در آن راه بود و نوع دیگر آنست که بدانی که در تن تو جانی بود که آن جان همه جای موجوداست، بهمه جای آفریدگار عالم موجود بود اما چنانکه جان در تحت طلب نیاید اگر گوئی در دست یا پای یاسر است همه جای بود و جایش معین نه. خدای تعالی همه جای موجود بود ولیکن در تحت طلب نیاید وما قدر والله حق قدره .

جوانمردا مخلصان و متقیان منزل ها میروند ومیگذارند ، اما عارفان بهیچ منزل فرود نیایند بلکه منزل ایشان دایرهٔ حیرتست، هرچند بیشتر روند بجای خودند آن اشتر بازرگان شب و روز میرود وراه می گذارد اما گاو عصار همـه روز وشب در رفتار است چشمها بسته گرد دایره میگردد باخود می اندیشد که آیا چندمنزل بریده باشد؟ نمازشام چون چشمش از نقاب نهفتگی بگشایند نگاه کند هم بر آنمکان بوده که بود.

اگر گوئی شناختم گویند چون شناختی کسی را که جوی بروی پی نبردی . اگر گوئی بهستی خود اورا شناختم گویند دوهستی بردو دوئی شرك محض بود و اگر گوئی بنیستی خود اوراشناختم گویند نیست هست را چون شناسد؟ العجز عن درك الادراك ادراك. پروانه مختصر دیدهٔ آفتاب راکی تواند دید؟ ای هزاران جان مقدس فدای خاك نعلین آن درویش باد. بشنو تاخود چه میگوید: در میدان مردان میاکه آنجا بجای آب خون روانست .

جنید بغدادی را بعد از وفات بخواب دیدند پرسیدند که: مافعل الله بك قال طاحت العبادات وفاتت الاشارات و ما نفعنا الا رکعتان فی جوف اللیل گفت اینهمـه عبادتها بباد رفت ومارا هیچ سود نداشت مگر دو رکعت نماز که در نیمه شب تاریك بگذاردم.

جوانمردا جهد کن که چون سیاست ملك الموت بر تو سایه افکند بدرقهٔ طاعت باخود داشته باشی تا در چنان وقت که چشمها گریان و دلها بریان و شیطان ، طمع در ایمان

کند وحربهٔ قهر مرك برسینه راست کنند آنگه بوی دوستی آیدیابوی دشمنی . اگر بوی دوستی ووفاق آید این ندای بشارت شنوی که : لاتخافوا ولاتحزنوا وابشروا بالجنة التی کنتم به تو عدون واگر عیاذا باالله بوی‌دشمنی ونفاق آید داغ نومیدی بر پیشانی تو نهدکه : لابشری یومئذ للمجرمین ویقولون حجراً محجوراً و قدمنا الی ماعملوا من عمل فجعلناه هباء منثورا. بساکسا که لباس دوستی پوشیده و نام او در دیوان دشمنان نوشته‌اند واورا خبری‌نه، وبساکسا که جامهٔ دشمنان پوشیده و نامش در جریدهٔ دوستان ثبت کرده‌اند و اورا آگاهی‌نه.

آورده‌اند که دربنی اسرائیل‌عابدی‌بودبرصیصانام، وچهل‌سال‌از خلق‌منزوی شده و ازنفس‌وهوی‌بری‌گشته وتخم محبت در زمین‌معرفت کشته. اگر نظر بآسمان کردی تا عرش بدیدی واگر بزمین نگریستی تاپشت گاو وماهی ملاحظه کردی . چندان‌مآثر ومناقب ومراتب داشت که‌زبان‌از وصف آن‌عاجز شود وچندان‌محامدو محاسن دراوبود که اوهام وافهام‌ازوصف آن‌قاصر آیند. هرسال‌چند هزار بیمارو مبتلا ومعلول ومعیوب بصحرای‌صومعه‌اوجمع‌شدندی، بعضی لباس‌برص‌پوشیده‌و بعضی‌از مادر نابینا آمده‌وگروهی بعلت‌دق‌ویرقان واستسقا مبتلا گشته، جمله رابیاوردندی‌ودر حوالی صومعهٔوی بنشاندندی، چون قرص آفتاب‌نور برعالم‌منبسط کردی، برصیصا برنام صومعه آمدی، یکنفس مبارك برآن معلولان دمیدی ، مجموع بیکبار از آن علتها خلاصی‌یافتندی. عجب‌کاری! درلطف بظاهربر اوگشاده ودرباطن‌تیر قطعیت در کمان هجر نهاده، واویلا ظاهری بدیدارخلق چون نگار و در باطن بتیغ هجر افکار. فریادازظاهر بسیم اندوده وباطن از حقیقت پالوده ، بیچاره پنداشت کسی است‌وازجائی میآید وحضرت دوست رامیشاید. ندانست که از لوح‌وقلم نداهمیآید که مارا دوستی تو نمی‌باید، و درآن مدت مدیدابلیس سلسله وسواس ودام‌ترهات درصومعه او بزیرخاك پنهان کرده تا مگر یك‌نفس‌خارمذلت بخطا یا بعمد در دامن اوآویزد و هر روز ابلیس از غیظ و خشم آشفته‌تر و درخت طاعت برصیصا بخیرات آراسته‌تر . تاوقتی که دختر پادشاه آن زمان را علتی پیدا شد که اطبا از معالجهٔ آن‌عاجز آمدند وآن‌دخترسه برادر داشت که‌هریك پادشاه ناحیتی بودند وهرسه یکشب درخواب دیدند که علت خواهربر برصیصا عرضه‌کنید دیگر روز

خوابها بایکدیگر بگفتند چون موافق آمد گفتند: مازاد علی هذا، وهرسه برخاستند و خواهر صاحب جمال را بصومعه اوبردند. برصیصا در نماز بود چون فارغ شد برادران سبب وعلت خوابها را شرح دادند. برصیصا گفت نیاز را وقتی است که در آنوقت باجابت توقیع[۱] کنند چون وقت آید دعا دریغ نداریم. برادران خواهر را بدو تسلیم کردند و بتماشای صحرا بیرون رفتند، چون ابلیس جای خالی یافت گفت وقت آن آمد که جان و ایمان چندین ساله اورا بآب شهوت فروشویم، بادی در دماغ مستوره[۲] دمید بیفتاد و بیهوش شد. دیدهٔ زاهد برجمال او افتاد، ابلیس هیزم وسواس بر آتش نهاد وهوای نفس اماره غالب آمد ،دست طرد واهانت پرده نسیان وغفلت بردل وخاطر او فروگذاشت، هوی رامتابعت کرد ووسوسهٔ ابلیس را انقیاد نمود وفاحشه‌ای از وی در وجود آمد. ابلیس برصورت پیری از پیش محراب پدید آمد واز کیفیت احوال پرسید برصیصا حال بگفت ابلیس گفت دل خوش دار که خطا بر بنی آدم جایز وخداوند کریم در توبه گشاده است ولیکن تدبیر کار آنست که بر برادران او پوشیده ماند وایشان ندانند. برصیصا گفت هیهات آفتاب راچگونه بگل بیندایم[۳] وروز روشن بر مرد بیناچگونه پوشم. ابلیس گفت آسانست اورا بکش ودرزیر خاك پنهان کن، چون برادران بیایند بگو من درنماز بودم ازصومعه بیرون رفت و من جزاین ندانم، ایشان برقول تو اعتماد کنند. پس برصیصا دختر رابکشت و درزیر خاك صومعه پنهان کرد، بعداز ساعتی برادران باخیل واتباع باز آمدند چون شیران آشفته، پنداشتند که زاهد دعا کرده و خواهرشان شفایافته، چون خواهر زاندیدند طلب کردند ، آنچه ابلیس تلقین کرده بود باز گفت . ایشان بقولش اعتماد کرده از صومعه بیرون آمدند و بطلب خواهر بصحرا اشتافتند. ابلیس بصورت عجوزی عصائی بدست وعصابه[۴] برسرو پشته بر پشت نمودار شد ازاو سؤال کردند که مستوره‌ای بدین صفت وصورت دیدی؟ گفت مگر دختر پادشاه وقت را میطلبید؟ گفتند آری، گفت زاهد باوی زنا کرد وازخوف رسوائی اورا بکشت واینك درزیرخاك پنهان کرده است وایشان رابرسرخاك خواهر آورد. چون کاریدند اورا کشته وبخون آغشته دیدند. جامه‌ها چاك زده خاك برسر ریختند و زنجیر

۱ـ نشان گذاشتن بچیزی، امضا کردن نامه و فرمان ۲ـ مراد دختری است که به برصیصا سپرده بودند ۳ـ پوشانیدن، مثالی دیگر از سعدی:

چوبازش کنی استخوانی دراوست چوخرما بشیرینی اندوده پوست

۴ـ عمامه، دستار.

بر گردن برصیصا کرده روی بشهر نهادند. فریاد از اهل شهر بر آمد که چنین حادثه‌ای واقع شده، پس داری برزدند و برصیصارا بردار کردند. خلق ولایت که آب وضوی اورا تبرك کردندی و بجای گلاب بکار بردندی وخاك قدم اورا سرمه آسا بچشم کشیدندی هریك بادامنی پرسنگ آمده بتبرك بروی زدندی.

ناگاه ابلیس بصورت پیری نورانی در پیش وی ایستاده گفت ای برصیصا من خدای زمینم و آنکه تو اورا چندین سال خدمت کردی خدای آسمان بود که جزای طاعاتت این داد که برسردارت فرستاد، یکبار مرا سجده کن تاترا ازسردار برهانم. برصیصا باشارت، ابلیس را سجده کرد. ازهفت آسمان ندا آمد که سنگ روانه کنید وجانش بدوزخ فرستید و قالبش پیش سگان اندازید و مغزش بمرغان هوا قسمت کنید. پس ندا دادند که: فکان عاقبتهما انهما فی النار خالدین فیها. جوانمردا این سریست که از بندگان پوشیده است و کسی را این خبر نداده‌اند. داود پیغمبر علیه‌السلام گفت الهی سرّ خود برمن آشکارا کن تابدانم که عظیم ترسانم وحیران. شبی تاروز این میگفت ومیگریست. ندا آمد که یاداود اگرچندان گریه کنی که سنگ خاره پاره کنی این سرّ باتو نخواهیم گفت، ازمن سرّ من دردنیا مخواه تادرپس مرگ برتو پیدا کنم. داود گفت بعدازمرگ چون پیدا کنی؟ ندا آمد که همه سر ما با بندگان مادوحرف است و آن دولاست یاگویم: لاتخافوا. یاگویم: لابشری. یا ازیمین بانك برآید که غم مدار و یا ازیسار آواز آید که دل بردار. هیچکس را در دم مرگ از بیم این دو «لا» درروی رنگ نماند. چون جان بسینه رسد وگونه زرد ودل پردرد ودودیده براست وچپ نگریستن گیرد تا آواز ازکدام جانب برآید؟ سعادت وشقاوت درآن نفس بازپسین پدید آید وتواندبود که نیکبخت بدبخت، وبدبخت نیکبخت گردد. یمحوالله مایشاء ویثبت وعنده ام‌الکتاب روزنامه نزدیك منست من نویسم و من محو کنم. نه آنرا که نویسم خبر کنم ونه آنرا که پاك کنم آگاه گردانم ونه با کس مشورت کنم.

* * *

رسالهٔ سوم

سؤال خواجه شمس‌الدین صاحبدیوان

صاحب صاحبقران، خواجه‌زمان، نیکوسیرت وصورت جهان، شمس‌الدنیاوالدین صاحب الدیوان الماضی علیه‌الرحمة والغفران، کاغذی بخدمت شیخ العارف سالك مسالك مناسك قدوة‌المحققین وفخرالسالکین سعدی علیه‌الرحمه نوشته و ازخدمت اوپنج سؤال کرد .

سؤال اول اینکه دیو بهتر یا آدمی .سؤال دوم اینکه مرا دشمنی هست که با من دوست نمیگردد . سیم اینکه حاجی بهتر یاغیر حاجی .چهارم اینکه علوی فاضل تر یا عامی . پنجم آنکه بدست آورندهٔ خطدستاری از برای آن پدر میرسدوپانصد دینار از برای علوفه مرغان، آنرا قبول فرمایند که بعدازاین عذرها خواسته شود.

آن شخص که کاغذ می آوردچون باصفهان رسید باخوداندیشه کرد که من بارها دیده‌ام که‌خواجه‌خروار خروارزر به شیخ میفرستاداز بهر علوفه مرغان‌واوقبول نمیکرد من خودرا در معرض مرغان در آورم وصدوپنجاه دینار ازاو برگرفت ودر اصفهان بدکان تاجری بنهاد وبشیراز آمده کاغذ بخدمت شیخ آورد. شیخ چون برمضمون آن‌وقوف یافت بدانست که‌غلام‌تخلیطی[1] کرده امابااونگفت وفرمود فردابیا تاجواب بنویسم. روز دیگر غلام بخدمت آمدوشیخ کاغذی سربسته بوی‌داد. اوبرخاست وروان‌شدچون کاغذ بخدمت خواجه آورد وخواجه برخواند در آن‌نوشته‌بود که : شرایف اوقات فرزندعزیزدام‌بقائه بوظایف‌طاعات‌وخیرات آراسته‌باد.

---

۱ - درهم کردن، بهم‌آمیختن ودراینجا بمعنی خیانت کردن است.

ایکه پرسیدیم از حال بنی آدم ودیو — من جوابیت بگویم که‌دل‌از کف ببرد
دیو بگریزد از آنقوم که‌قرآن‌خوانند — آدمیزاده نگه دار کـه مصحف ببـرد

ودرجواب دشمن نوشته‌بود:

اولین بـاب تربیت، پند است — دومین نوبـه، خانه وبنـد است
سیمین، تـوبـه و پشیمـانـی — چهارمین‌شرط‌وعهدوسوگنداست
پنچمین‌گردنش بزن که خبیث — بقضـای بد آرزومند است

ودر جواب حاجی وغیرحاجی نوشته‌بود که: یاللعجب‌پیادهٔعاج چون عرصهٔ شطرنج‌بسرمی‌برد فرزین میشودیعنی به‌از آن‌میشود که‌بود وپیادهٔ حاج بادیه‌میپیماید وبدتر از آن‌می‌شود که‌بود :

ازمن بگوی‌حاجی مردم گزای‌را — کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی‌تونیستی،شتراست‌ازبرای آنك — بیچاره خارمیخورد وبار میبرد

ودر جواب‌علوی‌وعامی‌فرموده:

بعمر خویش‌ندیدم‌من اینچنین‌علوی — که خمر میخورد و کعبتین میبازد
بروز حشر همی‌ترسم ازرسول خدا — که‌از شفاعت ایشان بما نپردازد

وبجواب دستار وزرنوشته :

خواجه تشریفم فرستادی و مال — مالت‌افزون بادوخصمت پایمال
هر بدیناریت سالی عمر باد — تا بمانی سیصد و پنجاه سال

خواجه روی بغلام کردو گفت: ای‌ناکس‌چرا چنین کردی وزر راکجابردی. گفت بارها دیده‌ام‌که خواجه خروار خروار زروی‌را میداد واوقبول‌نمیکرد و این زر ازبرای علوفه‌مرغان بودمن‌نیز خودرادر مقابلهٔ مرغی درآوردم وصدوپنجاه‌دینار ازآن برگرفتم . خواجه علاءالدین برادر خواجه ممالك صاحب‌الدیوان الشرق والغرب‌طاب‌ثراهم‌فرمود که‌همین ساعت‌برخیز وروبطرف‌شیراز نه‌واین کاغذ بخواجه جلال‌الدین‌ختنی‌ده‌تاده‌هزاردینار برگیردودر بدره[1] نهاده خدمت‌شیخ بردوعذرخواهد که‌بعدازاین‌بخدمتش‌استظهار[2] هاخواهدبود. غلام‌درحال‌بکارسازی‌مشغول‌شده‌روانه‌گشت

۱ـ همیان،کیسه زر ،کیسه‌ای‌که درآن ده‌هزاردرهم گذاشته‌شود.
۲ـ یاری خواستن ،پشت‌گرمی داشتن،پشت‌وپناه‌خواستن.

چون بشیر از رسید اتفاقاً شش روز بود که خواجه جلال الدین وفات یافته بود، آن کاغذ را بخدمت شیخ بردو بسپرد، شیخ چون بر کاغذ وقوف یافت در حال این ابیات بنوشت:

پیام صاحب عادل علاء دولت ودین — که دین بدولت ایام او همی نازد
رسید و پایهٔ حرمت فزود سعدی را — بسی نماند که سر بر فلك بر افرازد
مثال داده که صدرختن جلال الدین — قبول حضرت او را تعهدی سازد
ولیك برسراو خیل مرك تاخته بود — چنانکه بر سر ابنای دهر می‌تازد
جلال زنده نخواهد شدن درین دنیا — که بندگان خداوندگار بنوازد
طمع بریدم ازو در سرای عقبی نیز — که از مظالم مردم بمن نپردازد

غلام باز خدمت خواجگان رفت و صورت حال عرضه داشت. خواجه شمس الدین صاحبدیوان بفرمود تا پنجاه هزار دینار در صره[1] کردند و بخدمت شیخ آورده بنهادند و شفاعت کردند که این زر بستان و در شیراز از برای آینده و رونده بقعه‌ای بساز. شیخ چون فرمان خواجه و سوگندها که داده بود بخواند و بشنید زر قبول کرد و آن وجه را خرج آن رباط که در زیر قلعهٔ قهندز ست صرف کرد.

۱ ـ همیان، کیسه پول.

رسالهٔ چهارم

سؤال سعدالدین در عقل و عشق

سالك راه خدا پادشه ملك سخن　　ای ز الفاظ تو آفاق پر ازدر یتیم
اختر سعدی و عالم ز فروغ تو منیر　　واضع عقلی وگیتی زنظیر تو عقیم
پیش اشعار توشعر دگرانرا چه‌محل　　سحر بی وقع نماید براعجاز کلیم
بنده‌راازتوسئوالیست بتوجیه‌وسؤال　　نکندمردم پاکیزه سیر جز ز کریم
مردرا راه‌بحق عقل نماید یا عشق ؟　　این‌دربسته توبگشای که‌بابی است عظیم
گرچه این‌هردوبیك شخص نیایند فرود　　در دماغ و دل بیدار تو بینند مقیم
عقل‌را فوق‌ترازعشق توان گفت‌بگو　　چون‌ترا روزوشب این‌هردوحریفندو ندیم
پایه ومنصب هریك بکرم باز نمای　　تازالفاظ خوشت تازه‌شودجان سقیم
باد آسوده وفارغ زبد و نیك جهان　　خاطر آینه کردارتوچون‌نفس حکیم

الجواب :

قال‌رسول‌الله‌صلی الله‌علیه‌وسلم: اول‌ماخلق الله تعالی العقل، فقال له‌اقبل فاقبل ثم‌قال له‌ادبر فادبر قال‌وعزتی‌وجلالی‌ماخلقت خلقا‌اکرم‌علی‌منك بك‌اخذ و بك‌اعطی و بك‌اثیب و بك‌اعاقب . پس قیاس‌مولانا سعدالدین‌ادام‌الله عافیته واحسن عاقبته عین‌صوابست که‌عقل‌رامقدم داشت ووسیلت‌قربت‌حق‌دانست، وداعی مخلص رابعین رضانظر کرد وتشریف قبول ارزانی داشت و صاحب مقام شمرد . اما راه از رسیدگان پرسند و این ضعیف از واماندگان است وخداوندتعالی ذوالجلال‌والاکرام‌است ، اکرامش‌درحصر نمیآید

که : وان تعدوا نعمة الله لاتحصوها درجلالش عزاسمه چه توان گفت ، بتقدیر آنکه این بنده فاضل است باافضل چگونه مقاومت تواند کرد؟ اما بیمن همت درویشان و ببرکت صحبت ایشان بقدر وسع در خاطر این درویش می آید که عقل با چندین شرف که دارد نه راه است بلکه چراغ راهست واول راه ادب طریقت است و خاصیت چراغ آنستکه بوجود آن، راه از چاه بدانند و نیك از بد بشناسند و دشمن از دوست فرق کنند وچون آن دقایق را بدانست ، برین برود که شخص اگرچه چراغ دارد تا نرود بمقصد نرسد.

نقلست ازمشایخ معتبر که روندگان طریقت در سلوك بمقامی برسند که علم آنجا حجاب باشد ، عقل وشرع این سخن را بگزاف قبول کردندی تابقرائن معلوم شد که علم آلت تحصیل مراداست نه مراد کلی . پس هر که بمجرد علم فرود آید و آنچه بعلم حاصل میشود در نیابد همچنانست که به بیابان از کعبه باز مانده است .

بدانکه مراداز علم ظاهر مکارم اخلاق است وصفای باطن ، که مردم نکوهیده اخلاق را صفای درون کمتر باشد و بحجاب کدورات نفسانی از جمال مشاهدات روحانی محروم . پس واجب آمد مرید طریقت را بوسیلت علم ضروری، اخلاق حمیده حاصل کردن تا صفاء سینه میسر گردد ، چون مدتی بر آید بامداد صفاء با خلوت وعزلت آشنائی گیرد وازصحبت خلق گریزان شود ، ودر اثناء این حالت بوی گل معرفت دمیدن گیرد از ریاض قدس بطریق انس ، چندانکه غلبات نسیمات فیض الهی مست شوقش گرداند و زمام اختیار از دست تصرفش بستاند . اول این مستی را حلاوت ذکر گویند و اثناء آن را وجد خوانند و آخر آنرا که آخری ندارد عشق خوانند وحقیقت عشق بوی آشنائیست وامید وصال ، ومرادرا این مشغله از کمال معرفت محجوب می گرداند که نه راه معرفت بسته است ، خیل خیال محبت بر ره نشسته است .

صاحبدلان نگویم که موجود نیست طلسم بلای عشق برسراست و کشته برسر گنج میاندازد .

کسی ره سوی گنج قارون نبرد	وگر برد ره باز بیرون نبرد

هیچدانی که معنی : کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف چیست؟ کنز عبارتی است از نعمت بی قیاس پنهانی ؛ راه بسر آن نبرد جز پادشاه وتنی چند از خاصان

او ، وسنت پادشاه آنستکه کسانیکه بر کیفیت گنج وقوف دارند بتیغ بی‌دریغ خون ایشان بریزد تا حدیث گنج پنهان ماند ، همچنین پادشاه ازل وقدیم لم‌یزل حقیقت کنز مخفی ذات او کس نداند و باشد که تنی چند از خاصان او یعنی فقراء وابدال[1] که با کس ننشینند ودرنظر کس نیایند رب اشعث اغبر لواقسم الله لابر همین که بسری از سرائر بیچون وقوف یابند بشمشیر عقل خون ایشان را بریزد تا قصهٔ گنج در افواه نیفتد .

کسی را درین بزم ساغر دهند　　　که داروی بیهوشیش دردهند

تاسر مکنون حقیقت ذات بیچون نهفته باشد .

گر کسی وصف اوزمن پرسد　　　بی‌دل از بی‌نشان چگوید باز

عاشقان کشتگان معشوقند　　　بر نیاید ز کشتگان آواز

پای درویشی توان بود که بگنجی فرورود و بتوان بود که سرش درسر آن زود ، از تو میپرسم که آلت معرفت چیست؟ جوابم دهی که عقل وقیاس و قوت و حواس . چه سود آنگه که قاصد مقصود درمنزل اول بوی بهاروجد ازدست بدر میبرد و عقل وادراك وقیاس وحواس سرگردان می‌شود .

در روی توگفتم سخنی چند بگویم　　　رو باز گشادی و در نطق ببستی

حیرت از آنجا خاست که مکاشفت بی‌وجد نمیشود ، ووجد ازادراك مشغول میکند. سبب اینست وموجب همینست که پختگان دم خامی زده‌اند ورسیدگان اقرار ناتمامی کرده وملائکه ملأ اعلی بعجز ازادراك این معنی اعتراف نموده که: ماعرفناك حق معرفتك. پایان بیابان معرفت که داند؟ روندهٔ این راه را در هرقدمی قدحی بدهند ، ومستی تنگ شراب ضعیف احتمال درقدم اول ، بیك قدح مست وبیهوش می‌گرداند وطاقت شراب زلال محبت نمیآرند وبوجد ازحضور غایب میگردندودرتیه[2] حیرت میمانند وبیابان بپایان نمیرسانند .

درین ورطه کشتی فروشد هزار　　　که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار

امیرالمؤمنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه نکو گفته است : یامن عجز عن معرفته کمال

---

۱ ـ مردان خدا ، مردم شریف وپرهیز کار. مثال ازسنائی :

درمیان زهدپوشان خویشتن قلاش ساز　　　درجهان میفروشان خویشتن ابدال کن

۲ ـ گمنامی ، سرگردانی ، بیابانی که رونده در آن گمراه شود .

معرفة الصديقين. معلوم شد که غایت معرفت هر کس مقام انقطاع اوست بوجد از ترقی.

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بی‌خبرانند کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

نشان دریای آتشین از که میپرسی که بر کنار میسوزد. بیابان این ورطه از چه میپرسی که هیچ آفریده‌ای این معنی‌را مفهوم نکرده.

این ره نه بپای هر گدائیست در دست و زبان ما ثنائیست
نی من کیم و ثنا کدامست لا احصی انبیا تمامست

* * *

ای برتر از خیال وقیاس و گمان و وهم وز هر چه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

* * *

آن نه روئیست که من وصف جمالش دانم این حدیث از دگری پرس که من حیرانم



رسالهٔ پنجم

نصیحة الملوك

الحمدلله الكافی حسب الخلایق وحده والحمدلله علی نعمه و استزید من کرمه و اشهدان لااله الاهوالموصوف بقدمه واشهدان محمداً عبده ورسوله الطاوی السموات بقدمه.

امابعداز ثنای خداوندعالم وذکر بهترین فرزند آدم صلی الله علیه وسلم در نصیحت ارباب مملکت شروع کنیم بحکم آنکه یکی از دوستان عزیز جزوی درین معنی تمنا کرد بفهم نزدیك واز تکلف دور . جوابش نبشتم که شرایف ساعات فرزند دام بقائه بوظایف طاعات خداوند جل ثنائه آراسته باد. معلوم کند که ملوك جهان را نصیحت رب العالمین بسنده است که در کتاب مجید می فرماید: واذا حکمتم بین الناس ان تحکموا بالعدل و دیگر فرمود: ان الله یامر بالعدل والاحسان . مجملی فرمود تعالی وتقدس که مفصل آن در دفترها نشاید گفتن. امابقدر طاعت کلمه ای چند بیان کنیم در معنی عدل واحسان وبالله التوفیق .

* پادشاهانی که مشفق درویش اند نگهبان ملك و دولت خویش اند . بحکم آنکه عدل واحسان وانصاف خداوندان مملکت موجب امن واستقامت رعیت است و عمارت وزراعت بیش اتفاق افتد . پس نام نیکو وراحت و امن و ارزانی غله و دیگر متاع باقصای[1] عالم برود و بازرگانان ومسافران رغبت نمایند و قماش و غله و دیگر متاع ها بیاورند و ملك ومملکت آبادان شود وخزاین معمور ولشکریان

---

۱ ــ دور، جای دور.

وحواشی فراخ دست، نعمت دنیا حاصل وبثواب عقبی واصل، واگر طریق ظلم رود برخلاف این .

ظالم برفت وقاعدهٔ زشت از او بماند عادل برفت و نام نکو یادگار کرد

* از سیرت پادشاهان یکی آنستکه بشب بردرحق گدائی کنندوبروز بر سر خلق پادشاهی.

آورده‌اند که سلطان محمود سبکتکین رحمة‌الله علیه همینکه شب درآمدی جامهٔ شاهی بدر کردی وخرقهٔ درویشی در پوشیدی و بدرگاه حق سر برزمین نهادی وگفتی: یارب العزة ، ملك ملك تواست وبنده بندهٔ تو، بزور بازو وزخم تیغ من حاصل نیامده است ، تو بخشیده‌ای وهم توقوت نصرت بخش که بخشاینده‌ای.

عمر عبدالعزیز رحمة‌الله علیه چون ازخواب برخاستی بعداز فریضهٔ حق شکر وسپاس نعمت وفضل رب العالمین بگفتی وامن واستقامت خلق ازخدای درخواستی وگفتی: یارب عهده کاری عظیم بدست این بندهٔ ضعیف متعلق است پیداست که ازجهد و کفایت من چه خیزد، بآبروی مردان درگاهت وبصدق معامله راستان و پاکان که توفیق عدل و احسان وانصاف ده وازجوروعدوان بپرهیز، مرا از شر خلق وخلق را ازشر من نگاهدار، روزی ده وروزی مکن که دلی از من بیازارد یادعای مظلومی درحق من باشد.

* صاحب دولت وفرمان را واجب باشد در ملك وبقای خداوند تعالی همه وقتی تأمل کردن و ازدور زمان براندیشیدن و در انتقال ملت از خلق به خلق نظر کردن تا به پنج روز مهلت دنیا دل ننهد وبجاه ومال عاریتی مغرور نگردد .

یکی از خلفاء بهلول را گفت مرا نصیحتی فرمای، گفتا ازدنیا بآخرت چیزی نمیتوان برد مگر ثواب وعقاب، اکنون مخیری.

*علماء و ائمه دین را عزت دارد وحرمت، و زبردست همکنان نشاند و باستصواب رای ایشان حکم راند تا سلطنت مطیع شریعت باشد نه شریعت مطیع سلطنت.

*عمارت مسجد وخانقاه وجسر وآب انبار و چاه‌ها برسر راه ازمهمات امور

مملکت داند .

* قومیکه بطاعت حق مشغولند همت بجانب ایشان مصروف سازد و توفیق خدمت ایشان فرصت شمارد وغنیمت داند که همت پارسایان مرمملك ودولت پادشاهان راحمایت کند . حکما گفته‌اند مزید ملك ودوام دولت در رعایت بیچارگان واعانت افتادگانست .

* پادشه صاحب نظر باید تادر استحقاق همگنان بتأمل نظر فرماید پس هریکی را بقدر خویش دلداری کند . نه گوش برقول متوقعان که خزینه تهی ماند و چشم طمع پرنشود، بلکه خداوندان عزت نفس را خودهمت برین فرونیاید که تعریف حال خود کنند یاشفیع انگیزند، پس نظر پادشاه را فائده آنست که مستوجب نواخت رابی ذل[1] تعریف اسباب فراغ ومؤنت جمعیت مهیادارد که بزرگ همت نخواهدوخواهنده بیابد.

اگر هست مرداز هنر بهره ور   هنر خود بگوید نه صاحب هنر

* خدمتکاران قدیم را که قوت خدمت نمانده است اسباب مهیا دارد و خدمت درنخواهد که دعای سحرگاه به از خدمت بدرگاه.

* آثار خیر پادشاهان قدیم رامحو نگرداندتا آثار خیراو همچنان باقی بماند .

* جلیس خدمت پادشاهان کسانی سزاوارباشند عاقل ، خوبروی ، پاکدامن ، بزرگزاده، نیکنام، نیک سرانجام، جهاندیده، کارآزموده، تاهرچه‌ازودروجود آید پسندیده کند .

* وزارت پادشاهان را کسی شاید که شفقت بردین پادشاه از آن بیشتر دارد که برمال او، وحیف سلطان بررعیت روا ندارد .

* پیران ضعیف وبیوه زنان ویتیمان و محتاجان و غریبان را همه وقت امداد فرماید که گفته‌اند که هرکس که دستگیری نکند سروری رانشاید ونعمت براونپاید.

* پادشاهان پدر یتیمانند بایدکه بهتر از آن غمخوارگی کند مریتیم را که پدرش، تافرق باشد میان پدردرویش و پدرشاه .

۱ـ انقیاد ، نرمی وفروتنی .

آورده‌اند که کیسهٔ زروطفلی از کسی‌بازماند حاکم آن‌روزگار کس فرستاد پیش‌وصی‌وزرخواست. وصی‌زردر کنارطفل نهادپیش‌حاکم برد و گفت‌این زراز آن من‌نیست از آن این طفلست اگر میگیری ازوی بستان تابقیامت بدوباز دهی. حاکم ازاین‌سخن‌بهم‌بر آمدوبگریست وسروچشم طفل‌را بوسه‌داد و گفت من‌بقیامت‌طاقت این مظلمه چگونه‌آورم؟ زرپیش وصی فرستاد و نان و جامه واسباب طفل تا بوقت بلوغ مهیا فرمود.

* فاسق وفاجررا تقویت ودلداری کمتر کند که‌یاربدان شریك معصیتست ومستوجب عقوبت.

* دست‌عطا تاتواندگشاده‌دارد مگر آنگاه‌که دخل باخرج وفانکند که‌بخل واسراف هردومذموم است. واتبع بین ذالك سبیلا.

* نیك‌مردی‌بجای‌خودست‌نه‌چندانکه بدان چیره گردند ودیده‌هاشان خیره، نه‌هر که‌خواهدکه نامش بنیك مردی بر آیدبرحیف تاانصافاتش صبر باید کرد، واین‌را خردمندان مروت نخوانند بلکه سست رائی.

* جوانمردی پسندیده است تا بحدی نه که دستگاه ضعیف شود وبسختی رسد و نعمت نگاه داشتن مصلحتست نه چندان که لشگر وحاشیه[1] سختی بینند.

* خشم‌وصلابت پادشاهان‌بکارست نه‌چندانکه ازخوی بدش نفرت گیرند، بازی وظرافت روا باشد نه‌چندانکه بخفت عقلش منسوب کنند.

* زهدوعبادت‌شایسته است نه‌چندانکه زندگانی برخود ودیگران تلخ‌کند، عیش وطرب ناگزیر است‌نه چندانکه‌وظایف طاعت و مصالح‌رعیت در آن‌مستغرق شود.

* عزت و اوقات نماز را نگاه دارد و به هیچ از ملاهی و مناهی در آن وقت مشغول نشود، و در نظر علما و صلحا مناسب حال ایشان سخن گوید و حرکت کند.

۱ـ عیال وکسان‌مرد.

* اخبار ملوك پیشین را بسیار مطالعه فرماید که از چند فایده خالی نباشد : یکی آنکه بسیرت خوب ایشان اقتدا کند . دوم آنکه در تقلب روزگار پیش از عهد ایشان تأمل کند تابجاه‌وجمال و ملك و منصب فریفته ومغرورنشود .

*مطرب و نرد و شطرنج و بازیگر و شاعر وافسانه گوی مشعبد و امثال این، همه وقتی راه بخود ندهدکه دل را سیاه کند مگر دفع ملال را هر مدتی نوبتی .

آورده‌اند که شبلی‌رحمةالله علیه بمجلس‌یکی‌از پادشاهان‌درآمد، ملك‌رادید با وزیر به شطرنج بازی مشغول . گفت احسنت شمارا از بهر راستی نشانده‌اند بازی‌میکنید.

*عهدهٔ ملك‌داری کاری عظیم است ، بیداروهشیار باید بود وبدل‌همه‌وقتی باخدای تبارك وتعالی درمناجات،تابردست وزبان‌وقلم‌وقدم‌وی آن‌رود که‌صلاح‌ملك ودین ورضای رب‌العالمین درآن‌باشد.

*تفویض کارهای بزرگ بمردم ناآزموده نکند که پشیمانی آرد .

*مردم متهم ناپرهیزکار قرین و رفیق خود نگرداند که طبیعت ایشان در او اثرکند واگر نکند از شنعت[1] خالی نمانند ، وتأدیب دیگران که همان فعل دارد از وی درست نیاید.

*گواهی بخیانت کس‌نشنود، مگر آنکه دیانت گوینده معلوم کند و تا بغور گناه نرسد عقوبت روا ندارد.

*قطع دزدان وقصاص خونیان بشفاعت دوستان درنگذارد.

*دزدان دوگروه‌اند : چندی بتیر وکمان درصحراها، چندی بکیل و ترازو دربازارها، دفع‌همگان‌واجب‌داند.

*انوشیروان عادل راکه بکفر منسوب بودبخواب دیدنددر جایگاهی خوش‌وخرم،پرسیدندش که‌این‌مقام بچه یافتی؟ گفت بر مجرمان شفقت نبردم وبی‌گناهان‌نیازردم.

۱ــ زشتی. قبح .

*هرچه در مصالح مملکت درخاطرش آید بعمل درنیاورد . نخست اندیشه کند پس‌مشورت، پس‌چون غالب ظنش‌صواب نماید ابتداکند بنام خدای وتوکل بروی فاذا عزمت فتوکل علی‌الله .

*رأی و تـدبیر از پیر جهاندیده توقع دارد و جنگ از جوان جاهل .

*دادستمدیـدگان بدهد تا ستمکاران خیره نگردند که گفته‌اند: سلطان کـه دفع دزدان نکند حقیقت خود کاروان‌میزند .

*کام ومراد پادشاه حلال آنگاه باشد که دفع بدان از رعیت‌بکند چنانکه شبان دفع گرگ از گوسفندان، اگر نتواند که‌بکند ونکند مزد شبانی حرام می‌ستاند فکیف‌چون میتواند ونکند .

ذوالنون مصری پادشاهی را گفت شنیده‌ام فلان عامل‌را که فرستاده‌ای بفلان ولایت، بررعیت‌درازدستی میکند وظلم روامیدارد. گفت‌روزی سزای‌او بدهم. گفت بلی روزی‌سزای‌اوبدهی که‌مال از رعیت تمام ستده باشد پس‌بزجرومصادره ازوی بازستانی ودرخزینه نهی، درویش ورعیت‌را چه سوددارد؟ پادشاه خجل‌گشت‌ودفع مضرت عامل‌بفرمود در حال.

سر گرگ بایدهم اول برید نه‌چون گوسفندان مردم درید

*مالش[1] رندان و فاسقان وقتی پسندیده آید که بنفس خویش از فجور بپرهیزد .

یکی ازپادشاهان خمخانهٔ خماران شکستن فرمود، و شبانگاه گفت ندیمان خودرا انگور فلان باغ‌را دروجه عصیر[2] نهادیم صاحبدلی بشنیدگفت: ای که‌گفتی بدمکن‌خود مکن.

* لایق حال پادشاه نیست خشم بباطل گرفتن و اگر چنانکه بحق خشم گیرد پای از اندازهٔ انتقام‌بیرون ننهد که پس آنگه جرم ازطرف‌اوباشد ودعوی از قبل[3] خصم .

---

۱ استمالت، دلجوئی ۲ـ شیره، رب، چکیدهٔ چیزی،آب‌انگور یامیوهٔ دیگر که‌بافشار گرفته شود ۳ ـ جانب، طرف.

* بادوست ودشمن طریق احسان پیش گیرد که دوستانرا مهر ومحبت بیفزاید ودشمنانرا کین وعداوت کم شود .

* خزینه باید که همه وقتی موفر[۱] باشدو خرج بی وجه روا ندارد که دشمنان در کمینند و حوادث درراه .

* درهمه حال ازمکر وغدر ایمن ننشیند واندیشه کند تا حاسدان فرصت غنیمت شمارند .

* سایر زیردستان خدم را باید که نام و نسبت بداند و بحق المعرفة بشناسد تا دشمن وجاسوس وفدائی را مجال مداخلت نماند .

* ارکان دولت واعیان حضرت را باید که یکان یکان مشرف نهانی برگمارد تا نیك وبد هریك معلوم کند وتخلیطی[۲] که رود پوشیده نماند .

* در هر دوسه ماه شحنهٔ زندان را بفرماید بغوص[۳] احوال زندانیان کردن تا بی گناهان را خلاصی دهد و گناه کوچك را پس ازچندروزی ببخشد وزندان قاضی را همچنین نظر فرماید .

* باغریم[۴] موسروغارم معسر[۵] صبر کندو بقدرحال ازوی بقسط بستاند واگر ازهردوطرف مفلسانند و خزینهٔ بیت المال معمور شاید که بفرماید ادا کردن و اگر ازخزینهٔ مملکت بدهد روا باشد که ملك ودولت را بقیاس ظاهر، گنج ولشکرمحافظت میکند واما بحقیقت دعای مسکینان .

* کاروان زده و کشتی شکسته ومردم زیان رسیده را تفقد حال بکم ابیش بکند که اعظم مهماتست .

* مستأجر بستان وضامن مستغلات را که دخل بمشروط وفا نکرده باشد در استیفاء مضمون سخت نگیرد و بآخر معامله چیزی مسامحه کند و بار دیگر عملی از آن با منفعت تر ارزانی دارد تا منتفع گردد .

---

۱ ـ افزون کرده شده ، فراوان ، بسیار ۲ ـ درهم کردن ودراینجا بمعنی کار باطل و اشتباه است ۳ـ شنا کردن وفرو رفتن درآب ودراینجا بمعنی تفحص وتجسس کردن است .
۴ـ غریم بمعنی وامدار وغارم بمعنی نیازمند است. ۵ـ نیازمند، تنگدست.

* هنرمندان را نکودارد تا بی‌هنران راغب شوند و هنر بپرورند و فضل و ادب‌شایع گردد و مملکت‌را جمال بیفزاید .

* بنده‌ای‌را که‌در عملی‌تقصیر کرده‌باشدوخدمتی بشرط بجای‌آورده، چون مدتی مالش عزلت خورد دیگر بارعمل فرماید کـه جبر بطال از تخلیص زندانیان بثواب کـمتر نیست .

* مردم سختی دیدهٔ محنت کشیده را خدمت فرماید کـه بجان در راستی بکوشند از بیم بینوائی .

* لشکریان را نکو دارد وبانواع ملاطفت دل بدست آرد کـه‌دشمنان در دشمنی متفقند تادوستان دردوستی مختلف نباشند .

* سپاهی که ازصف کارزار از دشمن بگریزد ببایدکشت که خونبهای خود بسلف خورده است . سپاهی را که سلطان نان می‌دهد بهای جان میدهد پس اگـر بگریزد خونش شاید کـه بریزند .

* عامل مردم آزاررا عمل ندهد که دعای‌بد بد وتنها نکنند والباقی مفهوم.

* ازجمله حقوق پادشاهان‌ماضی بروارث مملکت ، یکی آنست که دوستان رجلیسان پدررا عزت‌وحرمت‌دارد ومهمل نگذارد .

پادشاهان برعیت پادشاه‌اند پس چون رعیت بیازارند دشمن ملك خویشند .

* پادشاهان سرند ورعیت جسد، پس نـادان‌سری باشد کـه جسد خـودرا بدندان پاره کند .

* حالی که بخواهد که در افواه نیفتد با خواص‌هم‌نگوید هرچند که‌دوستان مخلص‌باشند، که‌مردوستانرا همچنین دوستان خالص باشند مسلسل‌هم‌براین قیاس .

* همه حالی بادوستان نگوید که دوستی همه‌وقتی نماند .

* روی ازحکایت درویشان ومهمات‌ایشان درنکشد وبلطف باایشان گویـد وبرغبت‌بشنود .

*صاحب فرمان‌را تحمل زحمت فرمانبران واجبست تا مصلحتی که دارند فوت‌نشود ، باید که مراد همه بجوید وحاجات هر یکی را بحسب مراد بـر آورده گرداند که حاکم تند ترشروی پیشوائـی‌را نشاید .

خداوند فرمان و رأی وشکوه ز غوغای مردم نگردد ستوه

یکی مظلمه پیش حجاج یوسف برد جوابش نگفت والتفاتش نکرد . مرد بخندید و بخنده همی‌رفت ومیگفت این ازخدای متکبرتراست. بحجاج رسانیدند بخواندش که‌این‌چرا گفتی؟ گفت‌ازبرای آنکه خدا باموسی‌سخن گفت وتراازدل نمی‌آید که باخلق خدای سخن گوئی. حجاج این‌سخن‌بشنیدوانصافش‌بداد .

* عقوبت آن‌کس که‌درحق‌بی‌گناهی افتری کندآنست که بخصمش‌سپارند تا دمارازروزگار او برآورد و دیگران ازفضیحت اونصیحت‌پذیرند وعبرت‌گیرند.

* اهل قلم را از عمل بعمل و از جای بجای نقل فرماید هر چند ، تااگر تخلیطی رود پوشیده نماند .

* بنزل[1] وهدیه وپیش‌کشی وتحفه ونوباوه[2] که پیش سلطان آرند پاداش کند ودر مقابل امثال هدایا تعجیل کندو تأخیر از اندازه بیرون‌نرود.

* در چشم غریبان روا باشد پادشاه‌را مهیب نشستن‌وهیبت نمودن، اما در خلوت خاصان گشاده‌روی اولیتر وخوش‌طبع وآمیزگار .

* دو کس‌را که بایکدیگر الفتی زیادت نداشته باشنددرعمل انباز[3] گرداند تا باخیانت یگدیگر نسازند .

چو گرگان پسندندبرهم گزند بر آساید اندر میان گوسپند

* سلطان‌خردمند، رعیت را نیازارد تا چون دشمن برونی زحمت دهد از دشمن اندرونی ایمن باشد.

* سرحدبانان‌راوصیت‌کند بررعیت بیگانه دراز دستی ناکردن ، تامملکت ازهردوطرف‌ایمن باشد.

* بنده‌ای را که بگناهی شنیع از نظر براند حق خدمت قدیمش بیکبار فراموش نکنند .

* صد عیب و خطا از یکی از خدمتکاران روا باشد که بپوشند و عفو کنند عزت آباء و اجداد محترم اورا .

---

۱ ـ بخشش، برکت ۲ ـ رسیده، پدیدآمده ۳ـ شریك،همکار.

* پروردهٔ نعمت‌را چون بجرمی که مستوجب هلاکست خون بریزد، اهل و عیالش‌را معطل نگذارد.

* لشکریانرا که‌در جنگ عدو کشته شوند برگ و معاش از فرزندان و متعلقان او دریغ ندارد.

* چندانکه تواند باغریب و شهری و خویش و بیگانه و خاص و عام رفق و تواضع کند که بمنصب زیان ندارد و در دل و چشم ایشان شیرین گردد.

* خداوند فرمان چون خواهد که خطائی ببخشد اثر عنایت فرا نماید تا بزرگان به‌فراست معلوم کنند و شفاعت بخواهند. پس آنگه بعهد و توبه و شرط صلاحیت گناه آنکس عفو کند.

* خداوندان شوکت راچون بزندان فرستد عزت و حرمت دارد و ملبوس و مأکول و مشروب و منکوح و ندیم و اسباب عیش مهیادارد که معنی یومان همینست که بینوائی نبرد. الدهر یومان یوم لی و یوم لك.

* از جمله حسن تدبیر پادشاه یکی آنستکه باخصم قوی در نپیچد و برضعیف جور نکند که پنجه با غالب افکندن نه مصلحت است و دست ضعیفان برپیچیدن نه مروت.

* دل دوستان آزردن مراد دشمنان برآوردنست.

* ظلم صریح از گناه خاصان تن زدنست و عامیانرا گردن زدن.

* حاکم عادل بمثال دیوار محکم است هرگه که میل کند بدانکه روی در خرابی دارد.

* اول نصیحت نزدیکان و پس آنگاه ملامت دوران، از نفس تو بتو نزدیکتر کسی نیست تا بگفتار خود عمل نکنی در دیگران اثر نکند.

ملك و دولت ز ابتدبیر بقادانی که چیست
کو به‌فرمان تو باشد تو بفرمان خدای

* هر آنکه نفسش سر طاعت بر فرمان شریعت ننهد فرماندهی را نشاید و دولت برو نپاید.

* صبر و تأنی در همه کاری پسندیده باشد مگر در صدماتی که اگر تأخیری افتد تدارك آن فوت شود همچون، گرفتن غریق و کشتن حریق.

* دین‌را نگاه داشتن نتوان الا بعلم، و حکم الا بحلم.

* تا نواند بهر طریق از معصیت بپرهیزد و اگر عیاذاً بالله نفس و شیطان غالب آمد و خطائی رفت از پی آن خیر و صدقات بدرویشان رساند تا خداوند تبارك و تعالی عفو فرماید .

* عفو از گناه کسی کن که دعای خیرت گوید همه کس نه او گوید و بس.

* فردای قیامت همه کس بترسند مگر آنکه امروز از خدای بترسد و آزار دل مردمان نخواهد .

آورده اند که هرون الرشید رحمة الله روزی این دعا برزبان میراند که یاالهی و یاسیدی و مولائی اگر روزی بر من بگذرد که در آن روز فعلی یا کاری بد از من در وجود آید آن روز برمن بشب مرسان مگر آنکه چون بر آن واقف شوم توبه و استغفار کنم و صدقات و خیرات بعوض آن بمحتاجان و درویشان رسانم، و زبیده زن او همه شب و روز از خوف خدای تعالی این لفظ تکرار همیکردی که ای ستار ستر اول و آخر برمن نگهدار.

عاملی راستکار در پیش اسکندر بحجت زبان آوری کرد. اسکندر گفت از من نمیترسی ؟ گفت چرا بترسم که هر که راستی کند ازخدای نترسد ، که ترس از خیانت بنده باشد یا ظلم خداوندگار و بنده از این هردو طرف ایمن است .

یکی از پادشاهان زاهدی را گفت من از هول قیامت عظیم اندیشناکم گفت امروز از خدای عزوجل بترس و فردا مترس .

آورده اند که یکی از خلفا بسر یکی از متعلقان دیوان بدیناری خیانت بدید معزولش کرد، طایفهٔ بزرگان پس از چند روز شفاعت کردند که بدین قدر آن بنده را از خدمت درگاه محروم مگردان. گفتا غرض مقدار نیست غرض آنکه چون مال ببرد و باك ندارد خون رعیت بریزد و غم نخورد .

* هر که از دست تو نه ایمنست از او ایمن مباش که مار از بیم هلاك خویش قصد گزند آدمی کند . و در مثل است پای دیوار کندن و ساکن بودن و بچهٔ مار کشتن و ایمن نشستن خلاف رأی خردمندان بود .

*هر که بد اندر قفای دیگری گفت از صحبت او بپرهیز که در پیش تو همچنین طیبت[1] کند و از قفا غیبت .

* آنکه گویند : کلام الملوك ملوك الکلام ، اعتماد را نشاید . سخن اندیشیده گوی و معنی دار ، چنانکه اگر جای دیگر باز گوید طاعنان[2] را مجال افسوس نباشد و اگر دیگری مثل این سخن گوید ترا پسند آید .

* درویش توانگر صفت آنستکه بدیدهٔ همت در مال و نعمت پادشاهان ننگرد وسلطان گداطبع آنکه طمع در مال رعیت درویش کند .

مروت نباشد برافتاده زور   برد مرغ دون دانه از پیش مور

وقتی بازرگانی یك طبله[3] جواهر داشت وسلطان آن دور کس فرستاد و آن بازرگان راطلب کرد . چون بازرگان برفت سلطان استدعای جواهر فرمود . بازرگان گفت ای سلطان مدت یکسال از خان ومان برون آمده ام از شهر خویش، کدبانوی خانه بامن وصیت کرد که معاملت مکن الا با آنکه اورا ترس خدای و دیانت و امانت باشد. آورده اند که سلطان اورا دلداری و تعهد فرمود و گفت برو تاوقتی که من ترس خدای و امانت و دیانت خود بینم و آنگه خریداری کنم .

* ضعف رأی خداوند مملکت آنستکه دشمن کوچك را محل ننهد، یادوست را چندان پایه دهد که اگر دشمنی کند بتواند .

* قوت رأی آنست که دخل فردا امروز و کار امروز بفردا نگذارد .

* حق بزرگان بزیر دستان شروط خدمت بجای آوردنست و کمال و فضل خداوندگاران شکر خدمت بندگان گفتن و منت نانهادن.

یکی از پادشاهان ظالم، زاهدی را گفت حال پادشاهان بقیامت چگونه باشد ؟ گفت سلطان عادل که جانب حق نگاه دارد وخاطر خلق نیازارد وسایه همت برمـال رعیت توانگر نیندازد دردو گیتی پادشاه باشد .

دادگر اندر دو جهان پادشاست   ورنه هم آنجا و هم اینجا گداست

* تادفع مضرت دشمن بنعمت میتوان کرد خصومت روانباشد که خون از مال شریف تراست ، وعرب گوید السیف آخر الحیل یعنی مصاف وقتی روا باشد که تدبیر

۱ـ خوش طبعی وخوش آمد گوئی ۲ـ طعنه زننده ، سرزنش کننده ۳ـ صندوقچه، قوطی.

دیگر نماند. بهزیمت پشت دادن به که باشمشیر مشت زدن.

* دوست دار حقیقی آنستکه عیب ترا در روی تو بگوید تادشخوارت[1] آید واز آن بگردی، وازقفای تو بپوشد تابدنام نشوی.

* توانگران وتوانایان راحرمتی که هست سبب آنستکه نعمتی دارند و راحتی از ایشان بدلی رسدچون نرسد این فضیلت برخاست.

* پادشاهان ولشکریان ازبهر محافظت رعیت اندتادست تطاول قوی راازضعیف کوتاه گردانند چون دست قوی کوتاه نگردانند وخوددرازدستی روا دارند مرین پادشاه را فایده نباشد لاجرم بقائی نکند.

* هر نعمتی را شکری واجبست. شکر توانگری صدقات، و شکر پادشاهی رعیت نوازی، وشکر قربت پادشاهان خیر گفتن مردمان، وشکر دلخوشی، غمخواری مسکینان، وشکر توانائی، دستگیری ناتوانان.

* سلطان که همه دربند راحت خویش بود مردم ازوی راحت نبینند وراحت وی پایدار نماند.

* گماشتهٔ پادشاه را واجبست رضای آفریدگار مقدم داشتن برفرمان پادشاه، تا ازقرب وی برخورداری بیند.

* مروت، آنستکه چون کسی از کسی خیری دیده باشد منت آن برخود بشناسد وحق آن بجای آورد و جانب وی مهمل نگذارد، وبحقیقت پادشاهان را این دولت و حرمت بوجودرعیت است که بی وجود رعیت پادشاهی ممکن نیست. پس اگر نگه داشت درویشان نکنند وحقوق ایشان را برخود نشناسدغایت بی مروتی است.

* هر که بنیاد بدمینهد بنیادخودمی کند.

* حمله مردان وشمشیر گردان آن نکند که نالهٔ طفلان ودعای پیرزنان.

* سوز دل مسکینان آسان نگیرد که چراغی شهری را بسوزد.

* عامل مگر از خدایتعالی بترسد که امانت نگاهدارد والا بوجهی خیانت کند که پادشاه نداند.

۱ـ سخت ، دشوار، مشکل.

* بدان را گوشمال دادن و گذاشتن همان مثلست که گرگ گرفتن وسوگند دادن .

* پادشاهیکه بازرگانان میآزارد ، در خیر و نیکنامی بر شهروولایت خود میبندد .

* اعتماد کلی بر نو آمدگان مکنید .

* آنراکه دراوشری بیند کشتن اولیتر که ازشهر بدر کردن، که مار و کژ دم را ازخود دفع کردن وبخانه همسایه انداختن هم نشاید.

* عمل بکسی ده که دستگاهی دارد وگرنه بجزسوگند حاصلی نبینی.

* گناهیکه بسهو از کسی آید کرم آنستکه درگزاری واگرچنانکه بقصد آید نخستین بار بترسانی واگر باردیگردلیری کند خونش بریزی که بیخ بد، بار نیکو ندهد.

* بهنگام خشم گرفتن تعجیل نکند که زنده‌را توان کشت و مرده‌بازنده نتوان کرد، چنانکه جواهر راتوان شکست وشکسته‌بازجای آوردن محال بود .

* مردی نه‌اینستکه حمله‌آوردبلکه مردی آنستکه دروقت خشم خودرا برجای بدارد وپای از حد انصاف بیرون ننهد.

* مال مردگان بیتیمان بازگذارد که‌دست همت بمثل آن آلودن لایق قدرشاهان نیست و مبارك نباشد.

* از حاصل دنیا بجزنام نمی‌ماند وبدبخت کسیکه‌ازاو این‌هم نماند.

* مال خاصیتی دارد که‌دشمنان‌را دوست کند اما نگاه‌داشتن مال مردوستان‌را دشمن گرداند، یعنی فرزندکه از پدر خیر نبیند مردن‌وی تمنا کند تامال ببرد .

* پادشاهی که‌عدل نکند ونیك‌نامی توقع دارد بدان‌ماند که جوهمی کارد و امیدگندم دارد .

* ای که مال ازبهر جاه دوست‌میداری، کرم کن و تواضع پیش گیر که‌جاهی ازین رفیع تر نیست که خلقت‌دوست‌دارند وثناگویند.

* گرسنگی به که سیری از پهلوی درویشان .

اگر عنقا ز بی‌برگی بمیرد شکار ازصید گنجشگان نگیرد

* توبرجای آنانی که‌رفتند و کسانی که خواهند آمدن. پس‌وجودی‌میان‌دو عدم النفات را نشاید .

* مردی‌نه‌جهانگیریست بل‌جهانداری‌است. داناجهان‌بگیرد وبدارد و نادان جهان بگیرد و بردارد .

* پادشاهان جائی نشینند که اگر داد خواهی فغان بردارد باخبر باشند که حاجبان وسرهنگان‌نه‌هروقتی مهمات رعیت بسمع‌پادشاه رسانند .

آورده‌اند که‌انوشیروان عادل زنجیری جرسها برآن بسته‌داشت تااگر کسی مهمی داشتی سلسله‌را بجنبانیدی و آن سلسله‌را طرفی زیر بالین و طرفی در میدان بردرختی بسته داشت .

ملوك عرب بناشناخت برون آمدندی ونظر برحال ممالك کردندی تااگر منکری‌رادیدندی‌بگردانیدندی.وهمچنین کسان‌بتفحص‌بمحلتها ودیه‌ها برگماشتندی تااگر بیدادی برضعیفی رود ازآن اعلام کنند .

* مردم بی خیر در زندگانی مرده‌اند و نیکوکاران بمیرند ونام نیکو زنده‌ماند .

* شکربزرگی آنستکه برخردان ببخشایند، و همت عالی آنکه دست بمال مسکینان نیالایند .

* چون دست یابی آن کن که اگر دست دیگری‌باشد تحمل‌مثل‌آن توانی کردن .

* همت‌ضعیفان زخم‌ازآن‌زیادت زندوسخت‌تر که‌بازوی پهلوانان .

* روزگار حیف روا ندارد ، هر آینه داد مظلومان بدهد ودندان ظالمان بکند .

* ایکه‌درخواب خوشی ازبیداران بیندیش ، ایکه توانائی در رفتن داری باهمراه‌ناتوان‌بساز ، ایکه فراخ دستی با تنگدستان مراعات‌کن ، دیدی که پیشینیان

چه کردند وچه بردند ؟ رفتند وجفای برمظلومان سرآمد ووبال برظالمان بماند . راست خواهی درویشی بسلامت به‌ازپادشاهی بچندین‌علامت .

* استخوان مرده سخن همی گوید اگرگوش هوش‌داری، که‌من‌همچو تو آدمی‌بودم قیمت ایام‌حیات ندانستم وعمربخیره ضایع کردم .

چو مارابغفلت بشدروزگار تو باری دمی‌چند فرصت شمار

* هر که کسی را نرنجاند از کسی نترسد . کژدم که همی ترسد ، همی گریزد ازفعل خبیث خویش، گربه‌درخانه ایمن است از بی‌آزاری و گرگ‌درصحرا سرگردان ازبدفعالی ، گدایان درشهر آسوده‌ازسلیمی، ودزدان‌در کوه وصحرا نهان ازحرامزادگی .

* ازدشمن ضعیف اندیشه کن که دروقت بیچارگی بجان بکوشد . گربه اگرچه ضعیف است اگرباشیر درافتد بضرورت بزند وبچنگال چشمانش را بر کند .

* باخرد و بزرگ دوستی کند وبیخ محبت بنشاند و اعتماد بر آن نکند که من در حمایت پادشاهم و کسی‌رابامن مقاومت صورت نبندد، که اگر ناپاکی بنادانی ترا بکشد وپادشاه بکین تو اقلیمی بفرماید کشتن ، ترا زنده نتواند کردن .

* آن کن که خیر تو در قفای تو گویند ، که در نظر از بیم گویند یااز طمع.

* در زندگانی سعی کن تا به‌از دیگران باشی بفعل وصلاح وکرم؛ که در مردگی پادشاهان‌وگدایان یکسانند و اگر مدفن سلطانی یا سگبانی باز کنند میان ایشان فرق نتوانند کرد .

* خرم تن عارفان که بدیدند و بدانستند که‌دنیارا در وقت مرگ بدیگران همی باید گذاشتن هم اکنون بدیگران بگذاشتند .

* دشمنان متفق را متفرق نتوانی گردانیدن مگر بدانکه با بعضی از ایشان دوستی بدست آری .

* دشمن بدشمن برانگیز تاهرطرف غالب شوند فتح از آن تو باشد.

* دشمن از خردی مگذار که بزرك شود وپیادهٔ شطرنج رها مکن که بسر رود.

* در حالت آسانی دلها بدست آر تا درهنگام دشخواری بکار آیند.

* پیشوای همه ملتی عزیز دارد وبحرمت نشاند.

* پادشاهی که بلهو وشراب ازمصالح مملکت غافل نشیند، ومهارت امور مملکت بنویسندگان باز گذارد، ایشانهم بجذب منافع خویش ازمهمات رعیت فارغ نشینند بسی برنیاید که ملك خراب گردد.

* از بد گویان مرنج که گناه از آن تست، چرا چنان نباشی که نیگو گویند ؟

چو بیداد کردی توقع مدار
که نامت به نیکی رود در دیار

* بهلاك دشمن کسی شادمانی کند که ازهلاك خویش ایمن شده باشد.

* طعام آنگه خورد که اشتها غالب آید، و سخن آنگه گوید که ضرورت باشد، و سر آنگه نهد که خواب آید، و صحبت آنگه کند که شوق به منتها برسد.

* آزار دل ضعیفان سهل نگیرد که موران باتفاق، شیرژیان را عاجز گردانند وپشهٔ بسیار پیل دمان ازپای در آرد.

* در پادشاهی چنان کند که اگروقتی پادشاه نباشد جفاو خجالت نبیند، همچون زنبور که هرکه مر اوراناتوان وافتاده بیند پای درسر مالد.

* چندانکه از زهر ومکر وغدر و فدائی و شبیخون برحذرست، از درون خستگان ودل شکستگان ودعای مظلومان ونالهٔ مجروحان بر حذر باشد. سلطان غزنین گفتی من ازنیزهٔ مردان چنان نمی ترسم که از دوك زنان یعنی سوز سینهٔ ایشان.

* از دیوان زیر زمین چندان برحذرنباید بود که ازدیوان روی زمین یعنی آدمیان بد.

* خواهی که دقایق برتو نگیرند تو برخویشتن بگیرپیش از وقوع .

* عیب خود از دوستان مپرس که بپوشانند، تفحص کن که دشمان چه میگویند.

* جائی که لطف باید کردن بدرشتی سخن مگوی که کمند از برای بهائم سرکش باشد، وجائی که قهر باید بلطافت مگوی که شکر بجای سقمونیا[1] فایده ندهد.

* اگر از آنکس که فرمان ده تست اندیشناك باشی با آنکه فرمانبر تست تلطف کن .

* پیوسته چنان نشین که گوئی دشمن بردرست تااگر ناگاه بدر آید ناساخته نباشی .

* تا کسی را درچند قضیه نیازمائی اعتماد مکن.

* وقتی که حادثه‌ای موجب تشویش خاطر بود طریق آنست که شبانگاه که خلق آرام گیرند استعانت بدرگاه خدایتعالی برد ودعا وزاری کند، و نصرت وظفر طلبد، پس آنگاه بخدمت زهاد وعباد قیام نماید وهمت خواهد، وخاطر بهمت ایشان مصروف دارد . پس بزیارت بقاع شریف رود وازروان ایشان مدد جوید، پس درحق ضعیفان و مسکینان ویتیمان و محتاجان شفقت فرماید وتنی چند از زندانیان رهائی دهد، پس آنگه نذر وخیرات کند، آنگه لشگریان و خویشان را نوازش کندو بوعدهٔ خیر امیدوار گرداند ، آنگه بتدبیر ومشاورت دوستان خردمند یکدل در دفع مضرت آن حادثه سعی نماید . پس چون مراد دل میسر شود شکر وفضل خداوند تعالی بگوید و از کفایت وقدرت خویش نبیند، آنگاه بنذرهای کرده وفا کند وشکرانه بدهد تا نوبت دیگر چون واقعه پیدا گردد دلها بجانب او مایل باشد و خاطر جمهور باوی یار و نصرت وفتحش را امیدوار .

چندین نصیحت سعدی را بطریق صدق وارادت کاربندد که بتوفیق خداوند ملك ودینش بسلامت باشد، و نفس وفرزند بعافیت و دنیا وآخرت بمراد .

والله اعلم بالصواب والیه مرجع المعاب .

* * *

۱ ــ مأخوذ ازیونانی، شیره‌ایست از ریشه گیاهی که درکوهها وزمینهای سنگلاخ میروید و در طب بکار میرود.

رسالهٔ ششم

تقریرات ثلاثه

۱ ـ ملاقات شیخ با آباقا

شیخ سعدی علیه الرحمة والغفران فرمود که در وقت مراجعت از زیارت کعبه چون بدار الملک تبریز رسیدم وفضلا و علماو صلحای آن موضع دریافتم و بحضور آن عزیزان که صحبت ایشان از فرایض بود مشرف شدم خواستم که صاحبان اعظمان خواجه علاءالدین و خواجه شمس الدین صاحبدیوان را ببینم که حقوق بسیار در میان ما ثابت بود . روزی عزیمت خدمتشان کردم نا گاه ایشان را دیدم با پادشاه روی زمین آباقا برنشسته بودند چون چنان دیدم خواستم تا بگوشه‌ای روم که در آن حال متعذر بود پرسیدن ایشان. من در این عزم بودم که ایشان هر دو از اسب فرود آمدند وروی بمن نهادند. چون برسیدند تلطف نمودند وخدمت بجای آوردند و بوسه بدست و پای من دادند واز رسیدن این ضعیف خرمیها نمودند و گفتند این خود در حساب نیست که ما از رسیدن قدوم شیخ خبر نداشتیم .

چون سلطان این حال مشاهده نمود گفت چندین سالست تا این شمس الدین پیش من میباشد باوجود آنکه میداند که من پادشاه روی زمینم هرگز خدمتی و تلطفی که این لحظه بااین مرد کرد بامن نکرد. چون برادران هر دو باز گشتند و سوار شدند سلطان روی بشمس الدین کرد و گفت این مرد را که شما خدمت کردید و چندین ادب بجا آوردید چه کس بود ؟ گفت ای خداوند این پدر ما بود . سلطان فرمود که من بارها احوال پدر شما پرسیدم گفتید نمانده این ساعت میگوئید پدر ما بود؟ گفتند ای خداوند او پدر ما وشیخ ماست، ظاهراً بسمع شریف پادشاه روی زمین رسیده باشد نام و آوازهٔ شیخ سعدی

شیرازی که سخن او در جهان مشهور است و معروف. آباقاخان فرمود اورا پیش من آرید گفتند سمعاً وطاعتاً . بعداز چندی روز که ایشان بانواع باخدمتش گفتند وشیخ قبول نمیکرد و گفت این ازمن دفع کنید وعذری بگوئید . ایشان گفتند البته شیخ ازبهر دل ما یکدمی تشریف فرماید وبعداز آن حاکمست . شیخ فرمود که از برای خاطر ایشان رفتم وبصحبت پادشاه رسیدم ودروقت بازگردیدن پادشاه فرمود که مرا پندی ده گفتم: ازدنیا بآخرت چیزی نتوان برد مگر ثواب وعقاب اکنون تو مخیری ، آباقا فرمود که این معنی بشعر تقریر فرمای شیخ درحال اینقطعه درعدل وانصاف بفرمود :

شهی که پاس رعیت نگاه میدارد حلال باد خراجش که مزد چوپانیست
وگرنه راعی خلقست زهرمارش باد که هرچه میخورد اوجزیت مسلمانیست

آباقا بگریست وچندنوبت فرمود که من راعیم یانه وهرنوبت شیخ جواب میداد که اگر راعیی بیت اول ترا کفایتست والابیت آخر تمام. فی الجمله شیخ فرمود که دروقت بازگشتن این چندبیت بروی بخواندم :

پادشه سایهٔ خدا باشد سایه با ذات آشنا باشد
نشود نفس عامه قابل خیر گرنه شمشیر پادشا باشد
ملکت او صلاح نپذیرد گرهمه رأی او خطا باشد

انصاف آنست که دراین عهد که مائیم علما ومشایخ نصیحت چنین با بقالی وقصابی نتوانند کرد لاجرم روزگار بدین نسق است که می بینی .

۲ ــ در نصیحت سلطان انکیانو

معلوم شد که خسرو عادل دام دولته قابل تربیت است ومستعد نصیحت. بدانکه مالك رعیت را وصاحب ملك ودولت را لازمست ازسیرت ملوك چندی دانستن ودرمهارت کاربستن ، طلب نیکنامی وامیدنیك سرانجامی را .

اول آنکه ابتداء کارها بنام خدای تعالی کند، ویاری ازاو خواهد، وسخن اندیشیده گوید، وسردل با هرکس درمیان ننهد، وتواضع پیشه گیرد، وروی ازسخن ارباب مهمات نگرداند؛ ورعیت برخود نیازارد، وقطع دزدان وقصاص خونیان بشفاعت فرونگذارد، وبا خصم قوی در نپیچد وبر ضعیف ستمکاری روا ندارد .

اول نصیحت نزدیکان و پس آنگاه ملامت دوران، ظلم صریح از گناه خاصگیان تن زدن است و عامیان را گردن زدن. حاکمان بر مثال سرند و رعیت بر مثال بدن، و نادان سری باشد که بدن خود را بدندان خود پاره کند و باید که مردم خردمند پرور، و خدمتگاران قدیم راحق فرامش نکند و آثار بزرگان پیش محو نگرداند، و با دونان و بی هنران ننشیند و غم حال از آن بیشتر خورد که از آن سال. عاملی که برای پادشاه توفیر از مال رعیت انگیزد خطاست که پادشاه بر رعیت از آن محتاج تر است که رعیت بپادشاه، که رعیت اگر پادشاه نیست و اگر هست همان رعیت است و پادشاه بی وجود رعیت متصور نمی شود. گفتار پیران جهاندیده بشنود و بر اطفال و زنان و زیردستان ببخشاید و بازرگانان و مسافران را نگاهدارد، و زیان زدگان را دستگیری کند، و مردم بد را نیابت ندهد که دعای بد بدو تنها نکنند، و سخن صاحب غرض نشنود و تا بغور گناه نرسد عقوبت روا ندارد، و بپنج روزه مهلت دنیا مغرور نشود.

جهان نماند و خرم روان آدمئی   که بازماند از و در جهان بنیکی یاد

مثل حاکم با رعیت مثل چوپانست با گله، اگر گله نگه ندارد مزد چوپانی حرام میستاند. و حکایت پادشاهان پیشین بسیار میخواند تا از سیرت نیکان خیر آموزد و از عاقبت بدان عبرت گیرد، و در حال گذشتگان نظر کند و مردم ناآزموده را اعتماد نکند، و کار بزرك بخردان نفرماید و هیبت خود را نگاهدارد، و مسخره و مطرب و بازیگر و امثال اینها را همه وقتی بخود راه ندهد، و نرد و شطرنج و دیگر ملاهی عادت نکند ؛ و بتیر و کمان و گوی زدن و بصید بسیار نرود، و در دفع بدان تأخیر نکند، و با دوست و دشمن نیکوئی کند که دوستان را محبت بیفزاید و دشمنان راعداوت کم شود، و از غدر و زهر ایمن ننشیند، و از کمین غافل نباشد، و پیوسته چنان نشیند که گوئی دشمن بر در است که اگر ناگاه درآید ناساخته نباشد. و در زندان بهر وقتی نظر فرماید و کشتنی بکشد و رها کردنی رها کند و گناه کوچك را بقدر آن مالش دهد و بی گناه را دست بازدارد، و بی برگ را صدقات فرماید. و کسی را که بی جرمی از نظر خود براند بیك بار محروم نگرداند و مردم عزل دیده و سختی کشیده باز عمل فرماید که بجان بکوشند از بیم بینوائی، و دوستان قوی دارد تا دشمنان قوی نشوند، و با دشمن قوی نستیزد، و همه حال با دوستان نگوید که دوستی همه وقتی نماند و همه رنجی بدشمن نرساند که وقتی دوست گردد

ورعیت‌نیازارد تابروزواقعه میل‌ازاوبجانب‌دشمن‌نکنند ودرچشم غریبان‌بهیبت‌نشینند وباخواجه‌تاشان تکبر نکند، واحترام گذشتگان ورفیقان ودوستان‌گذشته‌بکند،واهل وقرابت گاه گاه بنوازد، وباآشنایان وفاداری کند، ومردم‌نامی‌رادربند، گرامی‌دارد وکسان‌معتبردر خدمت‌ایشان برگمارد. خودرأی‌وسبکبار سروری رانشایدودولت‌برو نپاید و پادشاهان‌راحکم‌ضرورت‌است درمصالح‌ملك‌وقاضیان رادرمصالح‌دین‌وگرنه ملك ودین‌خراب گردد وچندان که‌تواندبدی‌نکندواگر العیاذبالله قضارفت‌وخطا آمد بتدارك آن مشغول شود وبه‌نیکی بکوشد، وباعتمادتدارك دلیری‌برگناه نکند که هرگز درست باشکسته برابر نباشد وعفو ازگناه کسی‌کند که دعای خیر گوید همه‌کس نه اوگوید وبس وپیش ازآنکه سخن‌گوید اندیشه کند تا این‌سخن اگر دیگری گوید بپسندد پس آنگاه بگوید.

بدگوی مردم بدوستی نگیرد که با وی همان معاملت کند که‌بادیگران کرد. تادفع دشمنان بمال‌ومدارا می‌شودجان درخطر ننهد که بهزیمت‌پشت دادن به از آنکه‌باشمشیر مشت زدن. اندازهٔ کارهانگاهدارد ودست سخاوت‌گشاده دارد، سرجملهٔ پندها آنستکه آنچه دست‌دهدبدهد.

جوانمردوخوشخوی‌وبخشنده‌باش چو حق برتو باشدتوبابنده‌باش

اوقات عزیز خودرا موزع[1] کند. بعضی‌بتدبیر ملك‌داری ومصالح دنیوی،و بعضی بلذات‌وخواب، وقسمی‌بطاعات ومناجات باحق،خصوص‌دروقت‌سحرگاه که اندرون صافی باشد، ونیت خیر کندوازحقتعالی مدد توفیق خیر خواهد، واندرون خود باحق‌وخلق راست‌گرداند، وخواب‌نکند تاحساب‌نفس‌خود نکند که‌آن‌روزاز او چه‌صادر شده است تا اگرنیکی‌نکرده باشدتوبه‌کند وپشیمان شود، ونفس‌خودرا سرزنش کند، وبرخود غرامتی نهد بخلاف‌آنکه کرده باشد، وبنیکی‌بکوشد.

واندازهٔ کارها نگاه دارد، نیك مردی کند نه چندان که بدان‌چیره گردند، وبخشندگی کند نه‌چندان که دستگاه‌ضعیف شود. خزینه نگاه دارد نه‌چندان که حاشیت‌ولشکری سختی برند. خشم گیرد نه‌چندانکه مردم ازآن متنفر شوند وبازی کند نه چندانکه هیبتش برود، جائیکه رود قوت از خدای‌تعالی‌خواهدوبزرخود

۱ــ تقسیم، پراکنده، قسمت‌شده

کفایت نکند: عهدهٔ ملک‌داری کاری عظیم است بیدار و هشیار باید بودن و بلهو و طرب مشغول بودن همه‌وقتی نشاید.

بسا اهل دولت ببازی نشست / که دولت ببازی برفتش زدست

چندین نصیحت سعدی بشنود و درمهمات کاربندد و چون متمتع شود دعای خیر دریغ ندارد و دست سخاوت گشاده دارد.

زرافشان چو دنیا بخواهی گذاشت / که سعدی درافشاند اگر زر نداشت

۳ - حکایت شمس‌الدین تازیکوی

در زمان حکومت ملک عادل شمس‌الدین طاب ثراه تازیکوی اسفهسالاران ممالک شیراز خرمائی چند از مال دیوان که تسعیری[1] اندك داشت ببهای گران ببقالان بطرح داده بودند و ملک از این ظلم بی‌خبر. اتفاقاً چندبار خرما ببرادر شیخ که بردر خانهٔ اتابك دکان بقالی داشت فرستادند، چون حال بدان نهج دید برخاست و برباط شیخ کبیرابو عبدالله محمد حفیف قدس سره رفت، بخدمت برادر خود شیخ سعدی علیه‌الرحمه وصورت حال عرضه داشت، شیخ از آن حال کوفته خاطر شد و اندیشه کرد که خود برود و این بلا از سر درویشان شیراز دفع کند بتخصیص از برادر خود. اندیشه کرد که اول رقعه باید نوشت و فی‌الحال این قطعه را برپاره‌ای کاغذ بنوشت.

ز احوال برادرم بتحقیق / دانم که ترا خبر نباشد
خرمای بطرح میدهندش / بخت بد ازاین بتر نباشد
وانگه تومحصلی فرستی / ترکی که ازو بتر نباشد
اطفال برندو برگشان نیست / خرما بخورند وزر نباشد
چندان بزنندش ای خداوند / کز خانه رهش بدر نباشد

ملک شمس‌الدین چون رقعه برخواند بخندید و درحال بفرمود تامنادی کردند که هرکس راخرمای طرح داده‌اند پیش من آید که با او سخنی دارم. تمامت بقالان جمع آمدند وصورت حال از ایشان پرسید پس هرکس زرداده بود اسفهسالاران را میفرمود که درحال بایشان باز میدادند وهرکس زر نداده بود میفرمود تاخرما ازوی باز نستانند وبهای خرما ازوی نستانند. بعداز آن ملک خود برخاست و بخدمت شیخ آمده عذر خواست و بعداز

1 ـ بها، قیمت.

استمداد همت گفت: ای شیخ حکم کردم تا چند بار خرما که بدکان برادر شیخ برده اند بوی ارزانی دارند و قیمت از او نطلبند و التماس از حضرت شیخ آنستکه چون معلوم شد که برادر شیخ درویش است محقر قراضه‌ای از بهروی آورده‌ام تا شیخ آنرا بدو دهد، هزار دینار ببوسید و در خدمت شیخ نهاد و چون می‌دانست که شیخ خود چیزی قبول نمیکند زود برخاست و بیرون رفت و مشهور شد که ملك شمس الدین عادل تازیکوی از برای خاطر مبارك شیخ سعدی رحمة الله علیه و اسعه ترك خرما و بهای آن خرما که ببقالان داده بودند بگفت و هیچ از ایشان باز نستدند.



بچه کار آیدت ز گل طبقی
از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز وشش باشد
وین گلستان همیشه خوش باشد

گلستان سعدی

خانه زندانست و تنهایی ملال
هر که چون سعدی گلستانیش نیست

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عزوجل ، که طاعتش موجب قربتست وبشکر اندرش مزید نعمت . هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست وچون بر می آید مفرح ذات. پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و برهر نعمتی شکری واجب .

از دست و زبان که بر آید — کز عهدۀ شکرش بدر آید

اعملوا آل داود شکراً و قلیلا من عبادی الشکور .

بنده همان به که ز تقصیر خویش — عذر بدرگاه خدای آورد
ورنه سزاوار خداوندیش — کس نتواند که بجای آورد

باران رحمت بی حسابش همه را رسیده وخوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده، پردۀ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد .

ای کریمی که از خزانۀ غیب — گبر و ترسا وظیفه خورداری
دوستان را کجا کنی محروم — تو که با دشمن این نظر داری

فراش بادصبا را گفته تافرش زمردین بگستردو دایه ابر بهاری را فرموده تابنات نبات در مهد زمین بپرورد . درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته واطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه برسر نهاده ، عصارۀ نالی بقدرت او شهد فایق شده و تخم خرمائی به تربیتش نخل باسق گشته.

ابروبادومه وخورشید و فلک در کارند — تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار — شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبراست از سرور کاینات ومفخر موجودات ورحمت عالمیان وصفوت آدمیان و تتمۀ دور زمان، محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم .

شفیع مطاع نبی کریم / قسیم جسیم نسیم وسیم

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان

چه باك از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان

بلغ العلی بکماله ، کشف الدجی بجماله / حسنت جمیع خصاله ، صلوا علیه و آله

هر گاه که یکی از بندگان گنه کار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل وعلا بردارد ، ایزدتعالی درو نظر نکند ، بازش بخواند ، باز اعراض کند ، دیگر بارش بتضرع وزاری بخواند حق سبحانه وتعالی فرماید : یا ملائکتی قد استحییت من عبدی ولیس له غیری فقد غفرت له . دعوتش را اجابت کردم وامیدش برآوردم که از بسیاری دعا وزاری بنده همی شرم دارم .

کرم بین و لطف خداوندگار / گنه بنده کرده است و او شرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف که : ما عبدناك حق عبادتك .
واصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که : ما عرفناك حق معرفتك .

گر کسی وصف او ز من پرسد / بیدل از بی نشان چگوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند / بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده بود ودر بحر مکاشفت مستغرق شده، آنگه که ازاین معاملت باز آمد یکی ازیاران بطریق انبساط گفت ازاین بستان که بودی مارا چه تحفه کرامت کردی ؟ گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را، چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز / کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند / کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم / وز هرچه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم
مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر / ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

* * *

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته وقصب الجیب حدیثش که همچون شکر می خورند ، رقعه منشآتش که چون

کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد، بلکه خداوند جهان وقطب دایرهٔ زمان و قایم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان، شاهنشاه معظم، اتابک اعظم، مظفر الدنیا و الدین، ابو بکر بن سعد بن زنگی، ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه و ارضه، بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده، لاجرم کافه انام، خاصه و عوام بمحبت او گراینده اند که : اَلنّاس علی دین ملوکهم .

زانگه که ترا بر من مسکین نظر است | آثارم از آفتاب مشهورتر است
گر خود همه عیبها بدین بنده دراست | هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

گلی خوشبوی در حمام روزی | رسید از دست مخدومی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری | که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم | ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد | وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیاته وضاعف ثواب جمیل حسناته وارفع درجة اودائه و ولاته ودمر علی اعدائه وشنائه بماتلی فی القرآن من آیاته اللهم آمن بلده واحفظ ولده .

لقد سعد الدنیا به دام سعده | و ایده المولی بالویة النصر
کذالک تنشأ لینة هو عرقها | وحسن نبات الارض من کرم البذل

ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدارد .

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست | تا بر سرش بود چو توئی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک | مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر | برما و بر خدای جهان آفرین جزا
یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس | چندانکه خاک را بود و باد را بقا

* * *

یکشب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم و سنگ سراچهٔ دل بالماس آب دیده می‌سفتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم :

هردم از عمر میرود نفسی چون نگه میکنی نمانده بسی
ایکه پنجاه رفت و درخوابی مگر این پنج روزه دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل باز داردپیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نوساخت رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی وین عمارت بسر نبرد کسی
یار نا پایدار دوست مدار دوستی را نشاید این غدار
نیك و بد چون همی بباید مرد خنك آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگور خویش فرست کس نیارد ز پس ز پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز اندکی ماند وخواجه غره هنوز
ای تهی دست رفته در بازار ترسمت پر نیاوری دستار
هر که مزروع خود بخورد بخوید وقت خرمنش خوشه باید چید

بعد از تأمل این معنی، مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراخود چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم.

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بودی ودر حجره جلیس، برسم قدیم از در درآمد. چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد، جوابش نگفتم وسر از زانوی تعبد بر نگرفتم، رنجیده نگه کرد و گفت:

کنونت که امکان گفتار هست بگو ای برادر بلطف وخوشی
که فردا چو پیك اجل در رسد بحکم ضرورت زبان در کشی

کسی از متعلقان منش برحسب واقعه مطلع گردانید، که فلان عزم کرده است و نیت جزم، که بقیت عمر معتکف نشیند وخاموشی گزیند: تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش. گفتا بعزت عظیم وصحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بر عادت مألوف وطریق معروف که آزردن دوستان جهلست و کفارت یمین سهل. وخلاف راه صوابست و نقض رأی اولو الالباب، ذوالفقار علی در نیام

و زبان سعدی درکام .

زبان در دهان ای خردمند چیست ‌ ‌ کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی ‌ ‌ که جوهر فروش است یا پیلور

اگرچه پیش خردمند خامشی ادب است ‌ ‌ بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیرهٔ عقلست، دم فرو بستن ‌ ‌ بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمهٔ او درکشیدن قوت نداشتم وروی از محادثهٔ[1] او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق .

چو جنگ آوری باکسی برستیز ‌ ‌ که ازوی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود واوان دولت ورد[2] رسیده .

پیراهن برگ بر درختان ‌ ‌ چون جامهٔ عید نیکبختان

اول اردیبهشت ماه جلالی ‌ ‌ بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی ‌ ‌ همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را ببوستان یکی از دوستان اتفاق مبیت[3] اتفاق افتاد موضعی خوش و خرم. و درختان درهم، گفتی که خردهٔ مینا بر خاکش ریخته وعقد ثریا از تارکش آویخته

روضة ماء نهرها سلسال ‌ ‌ دوحة سجع طیرها موزون
آن پر از لاله‌های رنگا رنگ ‌ ‌ وین پر از میوه‌های گوناگون
باد در سایهٔ درختانش ‌ ‌ گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رأی نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل وضیمران فراهم آورده و آهنگ رجوع کرده ، گفتم : گل بستان را چنانکه دانی بقائی وعهد گلستان را وفائی نباشد و حکما گفته‌اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید. گفتا طریق چیست گفتم : برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستانی توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان، عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند .

۱ـ گفتگو، صحبت، حدیث کردن ۲ـ گل ۳ـ بیتوته ،شبی را درمکانی بروز آوردن.

بچه کار آیدت ز گل طبقی | از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز وشش باشد | وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این حکایت بکردم دامن گل بریخت ودر دامنم آویخت که : الکریم اذاوعدوفا[1] فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت[2] در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلانرا[3] بلاغت بیفزاید فی الجمله هنوز از گل بستان بقیتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شد . وتمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه ، سایهٔ کردگار وپرتو لطف پروردگار، ذخر[4] زمان و کهف[5] امان، المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهره سراج الملة الباهره جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن الاتابك الاعظم شاهنشاه المعظم مالك رقاب الامم مولی الملوك العرب والعجم سلطان البر والبحر، وارث ملك سلیمان[6] مظفر الدین ابی بکر بن سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما وضاعف جلالهما وجعل الی کل خیر مالهما وبکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید .

گر التفات خداوندیش بیاراید | نگار خانهٔ چینی و نقش ارتنگیست
امید هست که روی ملال در نکشد | ازاینسخن که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش | بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

* * *

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر برنیارد ودیدهٔ یأس از پشت پای خجالت برندارد ودر زمرهٔ صاحبدلان متجلی نشود، مگر آنکه که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت ومشیر تدبیر مملکت ، کهف الفقرا، ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس، یمین الملك، ملك الخواص باربك فخر الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوك و السلاطین ابوبکر بن ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاق است ومجموع مکارم اخلاق .

---

۱ ـ شخص کریم بوعدهٔ خود وفا کند . ۲ ـ گفتگو ۳ ـ نویسندگان ومنشیان .
۴ ـ اندوخته وذخیره ۵ ـ غار ۶ ـ مقصود فارس است که گویند تختگاه حضرت سلیمان بوده مثال از حافظ :

دام از وحشت زندان سکندر بگرفت | رخت بربندم وتا ملك سلیمان بروم

هر که در سایهٔ عنایت اوست
گنهش طاعتست ودشمن دوست

برهریك ازسایر بندگان وحواشی، خدمتی متعین است که اگر در ادای برخی از آن تهاون[1] وتکاسل روادارند درمعرض خطاب آیند ودرمحل عتاب، مگر برین طایفه درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست وذکر جمیل ودعای خیر واداء چنین خدمتی درغیبت اولیترست که درحضور، که آن بتصنع[2] نزدیك است واین ازتکلف دور باجابت مقرون باد.

پشت دوتای فلك راست شد ازخرمی
تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین
خاص کند بنده‌ای مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست
کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ورنکنند اهل فضل
حاجت مشاطه[3] نیست روی دلارام را

تقصیر وتقاعدی که درمواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنابر آنست که طایفه‌ای ازحکماء هندوستان درفضایل بزرجمهر سخن میگفتند، بآخرجزاین عیبش ندانستند که درسخن گفتن بطی است یعنی درنگ بسیار میکند ومستمع را بسی منتظر باید بودن تاتقریر سخنی کند. بزرجمهر بشنیدوگفت: اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم.

سخندان پرورده پیر کهن
بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تأمل بگفتار دم
نکو گوی، گردیر گوئی چه غم
بیندیش وآنگه برآور نفس
وزان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهتراست ازدواب[4]
دواب ازتو به گرنگوئی صواب

فکیف درنظر اعیان حضرت خداوندی عزنصره که مجمع اهل دلست ومرکز علمای متبحر، اگر درسیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم وبضاعت مزجاة[5]

---

۱ ـ سستی ۲ ـ برخود بستن، خودنمائی وریاکاری ۳ ـ آرایشگر ۴ـ چهارپا و مطلق جنبنده‌را گویند ۵ ـ سرمایه اندك.

به‌حضرت عزیز آورده وشبه[۱] در جوهریان جوی نیارد وچراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و منارهٔ بلند بردامن کوه‌الوند پست نماید.

هر که گردن بدعوی افرازد خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده‌ایست آزاده کس نیاید بجنگ افتاده

اول اندیشه وانگهی گفتار پای بست آمده‌است و پس دیوار

نخل بندی دانم ولی نه‌در بستان وشاهدی فروشم ولی نه‌در کنعان. لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت‌از نابینایان که تاجای نه‌بینند پای ننهند . قدم الخروج قبل الولوج[۲] . مردیت بیازمای وانگه زن کن.

گرچه شاطر[۳] بود خروس بجنگ چه‌زند پیش باز رویین‌چنگ
گربه شیر است در گرفتن موش لیک موش است در مصاف پلنگ

اما باعتماد وسعت اخلاق بزرگان، که چشم ازعوایب زیردستان بپوشند ودر افشای جرائم کهتران نکوشند، کلمه‌ای چند بطریق اختصار، از نوادر وامثال وشعر وحکایات و سیر ملوك ماضی رحمهم‌الله دربن کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه بروخرج . موجب تصنیف کتاب این بود وبالله التوفیق .

بماند سالها این نظم وترتیب زما هر ذره خاك افتاده‌جائی
غرض نقشیست کزما بازماند که هستی را نمی‌بینم بقائی
مگر صاحبدلی روزی برحمت کند در کار درویشان دعائی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دید تا بر این روضهٔ غنا و حدیقهٔ غلبا چون بهشت هشت‌باب اتفاق افتاد، از آن مختصر آمد تا بملال نینجامد .

۱ـ خرمهره ۲ـ برون رفتن‌را برداخل‌شدن مقدم بدار ۳ـ چالاك

باب اول . . . در سیرت پادشاهان	باب دوم . . . . در اخلاق درویشان
باب سوم . . . در فضیلت قناعت	باب چهارم . . . . درفواید خاموشی
باب پنجم . . . در عشق وجوانی	باب ششم . . . . . در ضعف و پیری
باب هفتم . . . در تأثیر تربیت	باب هشتم. . . . در آداب صحبت

در این مدت که ما را وقت خوش بود   زهجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود و گفتیم   حوالت با خدا کردیم و رفتیم [1]



۱ــ در بعضی نسخ این بیت نیز آمده است :
گر نیاید بگوش رغبت کس   بر رسولان پیام باشد و بس

باب اول

در سیرت پادشاهان

حکایت

پادشاهی را شنیدم بکشتن اسیری اشارت کرد، بیچاره درحالت نومیدی ملك رادشنام دادن گرفت وسقط گفتن ، که گفته‌اند : هر که دست ازجان بشوید ، هر چه دردل دارد بگوید .

وقت ضرورت چو نماند گریز   دست بگیرد سر شمشیر تیز

اذا یئس الانسان طال لسانه   کسنور مغلوب یصول علی الکلب[1]

ملك پرسید چه میگوید، یکی از وزرای نیك محضر گفت ای خداوند همی گوید : والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس [2] ملك را رحمت آمد واز سر خون او درگذشت . وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای[3] جنس مارا نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن، این ملك رادشنام داد وناسزا گفت. ملك روی از این سخن درهم آورد وگفت مرا آن دروغ وی پسندیده‌تر آمد ازاین راست که‌تو گفتی، که روی آن درمصلحتی بود وبنای این برخبثی، وخردمندان گفته‌اند : دروغی مصلحت آمیز به که راستی فتنه انگیز .

---

۱ ـ هرگاه ناامیدشود انسان دراز شود زباناو مانند گربهٔ عاجز که حمله میکند برسك .

۲ ـ آنانکه فروخورندگانند خشمرا وبخشندگانند تقصیرات راازمردم. ناظراست به آیه (۱۳۸) سورهٔ آل‌عمران ۳ـ فرزندان، اولاد، همگنان.

هر که شاه آن کند که او گوید
حیف باشد که جز نکو گوید

برطاق ایوان فریدون نبشته بود :

جهان ای برادر نماند بکس
دل اندر جهان آفرین بندو بس
مکن تکیه برملك دنیا و پشت
که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاك
چه بر تخت مردن چه بر روی خاك

حکایت

یکی از ملوك خراسان محمود سبکتکین را بخواب چنان دید که جمله وجود او ریخته بود و خاك شده، مگر چشمان او که همچنان درچشم خانه همی گردید و نظر همی کرد . سایر حکما از تأویل آن فرو ماندند ، مگر درویشی که بجای آورد و گفت: هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست .

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند
کز هستیش بروی زمین برنشان نماند
وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاك
خاکش چنان بخورد کز و استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشین روان بخیر
گرچه بسی گذشت که نوشین روان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانگ بر آید فلان نماند

حکایت

ملك زاده ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر[1] و دیگر برادرانش بلند و خوبروی ، باری پدر بکراهت و استحقار درو نظر می کرد ، پسر بفراست و استبصار بجای آورد و گفت ای پدر ، کوتاه خردمند به که نادان بلند ، نه هر چه بقامت مهتر ، بقیمت بهتر .

الشاة نظیفة والفیل جیفة[2]

---

۱ ـ ناتوان، زبون ۲ ـ گوسفند باوجود خردی پاك و حلال است و پیل با وصف بزرگی جثه نجس و حرام .

اقل جبال الارض طور و انّه ‌‌ ‌ لاعظم عندالله قدراً و منزلا

آن شنیدی که لاغری دانا ‌ ‌ گفت باری بابلهی فربه
اسب تازی و گر ضعیف بود ‌ ‌ همچنان از طویله‌ای خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند.

تا مرد سخن نگفته باشد ‌ ‌ عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر نهالی ‌ ‌ باشد که پلنگ خفته باشد[1]

شنیدم که ملک را در آن قرب دشمنی صعب روی نمود، چون لشگر از هر دو طرف روی درهم آوردند اول کسی که بمیدان در آمد این پسر بود و گفت:

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
آن منم گر در میان خاك و خون بینی سری
کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند
روز میدان، و آنکه بگریزد بخون لشگری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری بینداخت، چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت:

ای که شخص منت حقیر نمود ‌ ‌ تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آید ‌ ‌ روز میدان، نه گاو پرواری

آورده‌اند که سپاه دشمن بسیار بسیار بود و اینان اندك، جماعتی آهنك گریز کردند پسر نعره زد و گفت: ای مردان بکوشید یا جامهٔ زنان بپوشید، سواران را بگفتن او تهور زیادت گشت و بیاك بار حمله بردند، شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند. ملك سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد

۱- این بیت در بعضی نسخ بدینطریق نوشته شده است:
هر بیشه گمان مبر که خالی است ‌ ‌ شاید که پلنك خفته باشد

برادران حسد بردندوزهر در طعامش کردند ، خواهرش ازغرفه بدیدودریچه برهم‌زد پسر دریافت ودست ازطعام باز کشیدو گفت : محالست اگرهنرمند بمیرد که بی‌هنر جای‌او بگیرد.

کس نیاید بـزیـرسایه بـوم ورهمای ازجهان شود معدوم

پدررا ازاین‌حال آگهی‌دادند، برادرانش‌رابخواندو گوشمالی‌بواجب‌بداد. پس هریك را از اطراف بلادحصه‌ای‌مرضی معین کرد تافتنه‌بنشست و نزاع‌برخاست که‌ده درویش درگلیمی‌بخسبند ودوپادشاه دراقلیمی نگنجند.

نیم‌نانی گرخورد مـرد خدا بذل درویشان کند نیمی دگر
ملك اقلیمی بگیرد پادشاه همچنان دربند اقلیمی دگـر

حکایت

طایفه دزدان عرب‌برسر کوهی نشسته‌بودند ومنفذ[1] کاروان‌بسته‌ورعیت‌بلدان[2] از مکاید ایشان مـرعـوب[3]، ولشگرسلطان مغلوب، بحکم آنکه‌ملاذی[4] منیع‌از قله کوهی بدست‌آورده‌بودند وملجأ ومأوی‌خود کرده ، مدبران‌ممالك آن‌طرف‌دردفع مضـرات ایشان مشورت کردند که‌اگر این‌طایفه هم برین نسق[5] روزگاری‌مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد.

درختی که اکنون گرفتست پای بنیروی مـردی بـرآیـد ز جـای
ورش همچنان روزگاری هلـی بگردونش از بیخ بـر نگسلـی
سرچشمه شایـد گرفتن بـه بیل چـو پـرشد نشاید گذشتن بـه پیل

سخن برآن مقررشد که یکی را به‌تجـس برگماشتند وفـرصت نگه‌داشتند تا وقتی که درسر قومی رانده‌بودند وبقعه خالی‌مانده، تنی‌چندمردان‌واقعه‌دیدهٔ‌جنك

۱ ـ راه ۲ ـ شهرها ۳ ـ ترسناك ۴ ـ ملاذبمعنی پناهگاه‌ومنیع‌جای‌بلند را گویند ۵ ـ ترتیب .

آزموده بفرستادند تادرشعب جبل[1] پنهان شدند ، شبانگاه که دزدان باز آمدند ، سفر کرده‌وغارت آورده،سلاح بگشادند ورخت‌وغنیمت‌بنهادند، نخستین دشمنی که‌برسر ایشان تاخت‌خواب‌بود ، چندان که‌پاسی ازشب‌درگذشت .

قرص خورشید در سیاهی شد   یونس انـدر دهان ماهی‌شد

مردان‌دلاور از کمینگاه بدرجستند ودست‌یکان‌یکان بر کتف بستند وبـامدادان بدرگاه ملك‌حاضر آوردند ، همه‌را کشتن‌فرمود . در آن‌میان‌جوانی بودمیوه‌عنفوان شبابش‌نورسیده‌وسبزه‌گلستان عذارش‌نودمیده ، یکی‌ازوزراء پای‌تخت ملك‌رابوسه داد وروی‌شفاعت برزمین‌نهاد و گفت این‌جوان همچنین ارباغ زندگانی برنخورده است واز ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم واخلاق خـداونـدی چنانست که به‌بخشیدن خون او بر بنده منت‌نهد ، ملك‌روی ازاین سخن درهم‌کشید وموافق‌رأی بلندش نیامد وگفت :

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بداست   تربیت نااهل‌راچون‌گردکان‌بر گنبد است

نسل‌فساد اینان منقطع کردن اولیتر است وبیخ تبار ایشان‌بر آوردن، که‌آتش نشاندن واخگر گذاشتن وافعی‌کشتن‌وبچه‌نگاهداشتن، کارخردمندان‌نیست .

ابر اگر آب زنـدگی بارد   هرگز از شاخ بید برنخوری

بافرومایه روزگار مبر   کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر چون این سخن‌بشنید طوعاً[2] و کرهاً[3] بپسندید وبرحسن‌رأی‌ملك آفرین خواند وگفت آنچه‌خداوند فرمود عین‌حقیقت‌است که‌اگر درسلك صحبت‌آن بدان منتظم ماندی، طبیعت‌ ایشان‌گرفتی . اما بنده‌امیدوار است که‌بعشرت‌صالحان تربیت پذیرد وخوی‌خردمندان گیرد که هنوز طفلست وسیرت بغی وعناد آن‌گروه در نهاد او متمکن نشده ودر حدیث است : مامن مولود الایولد علی الفطرة ثم‌ابواه یهودانه‌وینصرانه ویمجسانه.[4]

---

۱ ــ شکافهای‌کوه   ۲ و ۳ ــ بخوشی و ناخوشی   ۴ ــ هرطفلی متولد می‌شودفطرتاً مسلمان است پس‌ازآن‌پدر ومادر اورا یهودی ونصاری‌وگبر می‌نمایند .

با بدان یار گشت همسر لوط خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت و طایفه‌ای از ندما بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگر چه مصلحت ندیدم.

دانی که چه گفت زال بارستم گرد دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد چون پیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت بر آوردن گرفت و استاد ادیب بتربیت او نصب کرد تا حسن خطاب ورد جوابش در آموخت و سایر آداب خدمت ملوکش تعلیم کرد چنانکه در نظر بزرگان پسند آمد. باری وزیر از شمایل او در حضرت ملک شمه‌ای میگفت که تربیت عاقلان دراو اثر کرده است و جهل قدیم ارجبلت او بدر برده، ملک را از این سخن تبسم آمد و گفت:

عاقبت گرگ زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین بر آمد. طایفهٔ اوباش محلت دراو پیوستند و عقد مرافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و هردو پسرش را بکشت و نعمتی بی قیاس برداشت و در مغاره دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد. ملک دست تحیر بدندان گزیدن گرفت و گفت:

شمشیر نیك از آهن بد چون کند کسی نا کس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

زمین شوره سنبل بر نیارد درو تخم و عمل ضایع مگردان
نکوئی بابدان کردن چنانست که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت

سرهنگ زاده‌ای را بردر سرای اغلمش[1] دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی

---

۱ ـ مملوك برادر اتابك واوزبك بودو بواسطهٔ رشادت‌هائی که درجنك بامنکلی صاحب همدان واصفهان وری نمود ازطرف سلطان بحکومت ممالك تصرفی منصوب شد وعاقبت بدست جمعی از فدائیان اسمعیلی بقتل رسید.

زاید الوصف داشت، هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا .

بالای سرش ز هوشمندی　　　میتافت ستارهٔ بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان گفته‌اند : توانگری بهتر است نه بمال، و بزرگی بعقل است نه بسال. ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند و بخیانتش متهم کردند و در کشتن او سعی بی فایده نمودند.

دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست .

ملك پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو چیست ، گفت : در سایهٔ دولت خداوندی دام ملکه همگان را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمیشود الا بزوال نعمت من و اقبال و دولت خداوند باد .

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی　　　حسود را چکنم کوز خود برنج درست

بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست　　　که از مشقت آن جز بمرك نتوان رست

شور بختان بآرزو خواهند　　　مقبلان را زوال نعمت و جاه

گر نبیند بروز شپره چشم　　　چشمه آفتاب را چه گناه

راست خواهی هزار چشم چنان　　　کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت

یکی را از ملوك عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود وجور واذیت آغاز کرده، تا بجائی که خلق از مکاید فعلش بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند؟ چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزانه تهی ماند ودشمنان زور آوردند .

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد　　　گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش

بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود　　　لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری بمجلس او در کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاك[۱] وعهد فریدون، وزیر ملك را پرسید هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملك وحشم نداشت چگونه برو مملکت مقرر شد. گفت آنچنانکه شنیدی خلقی برو بتعصب گرد آمدند وتقویت کردند و پادشاهی یافت. گفت ای ملك چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو مرخلق را پریشان برای چه میکنی، مگر سر پادشاهی کردن نداری .

همان به که لشکر بجان پروری ... که سلطان بلشکر کند سروری

ملك گفت موجب گرد آمدن سپاه ورعیت چه باشد گفت : پادشه را کرم باید تا براو گرد آیند، ورحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هردو نیست .

نکند جور پیشه سلطانی ... که نیاید زگرگ چوپانی

پادشاهیکه طرح ظلم افکند ... پای دیوار ملك خویش بکند

ملك راپند وزیر ناصح، موافق طبع مخالف نیامد، روی از این سخن درهم کشید وبزندانش فرستاد، بسی برنیامد که عم سلطان بمنازعت خاستند وملك پدر خواستند . قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند وپریشان شده برایشان گرد آمدند وتقویت کردند تا ملك از تصرف این بدر رفت وبر آن مقرر شد .

پادشاهی کوروا دارد ستم بر زیردست ... دوستدارش روز سختی دشمن زور آورست

بارعیت صلح کن وز جنك خصم ایمن نشین ... زآنکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست

حکایت

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست وغلام دیگر دریا ندیده بود ومحنت

۱ ــ نام یکی از اعرابست که درزمره سلاطین پیشدادی در ایران هزارسال سلطنت کرده. لغت ضحاك رابعضی از ضحك یعنی خنده گرفته، برخی ده آك یعنی دارای ده عیب دانسته و همچنین مار خنده کننده ترجمه نموده اند. دورنیست ضحاك نام بعضی از اعراب بوده باشد که ازمغرب بایران تاخته و تیغ ستم آخته اند. عاقبت فریدون باکمك کاوه آهنگر برضحاك دست یافت وپای برتخت ایران نهاد .

کشتی نیازموده، گریه‌وزاری درنهادولرزه‌بر اندامش اوفتاد، چندانکه ملاطفت کردند آرام نمیگرفت وعیش ملك ازو منغص[1] بود، چاره‌ندانستند حکیمی در آن کشتی بود ملك را گفت اگرفرمان دهی من‌اورا بطریقی خامش گردانم، گفت غایت لطف و کرم باشد، بفرمود تاغلام‌را بدریا انداختند باری‌چندغوطه خورد مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست درسکان[2] کشتی آویخت، چون بر آمدبگوشه‌ای بنشست وآرام‌یافت، ملك‌را عجب آمد، پرسید دراین‌چه‌حکمت بود؟ گفت از اول محنت غرقه‌شدن ناچشیده بود وقدرسلامت کشتی‌نمیدانست، همچنین قدر عافیت کسی‌داند که‌بمصیبتی گرفتار آید.

ای سیر ترا نام جوین خوش ننمایند | معشوق‌منست آنکه بنزدیك‌تو زشتست
حوران بهشتی‌را دوزخ بود اعراف[3] | ازدوزخیان پرس که اعراف بهشتست
فرق است میان آنکه یارش در بـر | تـا آن کـه دو چشم انتظارش بر در

حکایت

هرمزرا گفتندوزیران پدر را چه خطا دیدی که‌بندفرمودی، گفت خطائـی معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت من دردل ایشان بی‌کرانست وبرعهدمن‌اعتماد کلی ندارند ترسیدم ازبیم گزندخویش آهنگ هلاك من کنند پس قول حکمارا کار بستم که گفته‌اند:

ازآن‌کز تو ترسد بترس ای حکیم | وگر بـا چنو صد بر آئـی بجنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود | بر آرد به چنگال چشم پلنگ
از آن مار بـر پای راعی زند | که ترسد سرش را بکوبـد بسنگ

حکایت

یکی ازملوك عرب رنجور بود در حالت پیری وامید زندگانی قطع کرده که

۱ــ کدر ـ ضایع ۲ــ دنباله کشتی ۳ــ دراصل جمع عرف است بمعنی مکان مرتفع ودراینجا مقصوددیوار بلندی‌است که‌میان‌دوزخ وبهشت حجاب‌شده‌است.

سواری‌ازدر درآمد و بشارت داد که‌فلان قلعه‌را بدولت‌خداوندگشادیم ودشمنان‌اسیر آمدندوسپاه‌ورعیت آن‌طرف‌بجملگی مطیع‌فرمان گشتند. ملك نفسی سردبر آورد و گفت این‌مژده مرانیست دشمنانم راست‌یعنی وارثان مملکت .

بدین امید بسر شد دریغ عمر عزیز	که آنچه‌دردلم‌است ازدلم فراز آید
امید بسته برآمدولی چه‌فایده زانك	امید نیست که عمر گذشته باز آید

کوس[۱] رحلت بکوفت‌دست‌اجل	ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو	همه تودیع یکدیگر بکنید
بر من اوفتاده دشمن کام	آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی	من نکردم شما حذر بکنید

حکایت

بربالین تربت یحیی پیامبر (ع) معتکف بودم در جامع دمشق[۲] که یکی از ملوك عرب که به بی‌انصافی منسوب بود اتفاقاً بزیارت آمد ونماز و دعا کرد و حاجت خواست .

درویش‌وغنی‌بندهٔ این خاك درند	وآنان که‌غنی‌ترند محتاج‌ترند

آنگه مرا گفت ازآنجا که‌همت درویشانست وصدق معاملت ایشان، خاطری همراه من کنید که‌ازدشمنی صعب‌اندیشناکم ، گفتمش بررعیت ضعیف رحمت کن تااز دشمن قوی زحمت‌نبینی .

ببازوان توانا و قوت سر دست	خطاست پنجه مسکین ناتوان‌بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید	که‌گرزپای‌درآید کسش نگیرد دست
هرآنکه‌تخم‌بدی کشت‌وچشم‌نیکی‌داشت	دماغ بیهده پخت وخیال باطل بست

۱- طبل بزرك، دهل، کوست هم‌گفته شده. مثال‌از فردوسی :

دلیران نترسند ز آواز کوست — که دوپاره‌چوبست‌ویك‌پاره‌پوست

۲- پایتخت شامات‌و سوریه بوده وخلفای بنی امیه درآن شهر زندگی میکردند.

ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده — وگر تو می‌ندهی داد ، روز دادی هست

بنی آدم اعضای یکدیگرند — که در آفرینش زیك گوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار — دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی‌غمی — نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت

درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش وگفت دعای خیری بر من بکن، گفت خدایا جانش بستان، گفت از بهر خدای این چه دعاست، گفت این دعای خیر است ترا و جمله مسلمانان را .

ای زبردست زیردست آزار — گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری — مردنت به که مردم آزاری

حکایت

یکی از ملوك بی‌انصاف پارسائی را پرسید از عبادتها کدام فاضلتر است گفت خواب نیمروز تا در آن یك نفس خلق را نیازاری .

ظالمی را خفته دیدم نیمروز — گفتم این فتنه است خوابش برده به
و آنکه خوابش بهتر از بیداریست — آن چنان بد زندگانی مرده به

حکایت

یکی از ملوك را شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی همی گفت:

ما را بجهان خوشتر از این یك دم نیست — کز نیك و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه بسرما برون خفته بود و گفت :

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست — گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست؟

ملك را خوش آمد صره[1] ای هزار دینار از روزن برون داشت که دامن بدار ای درویش، گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم. ملك را برحال ضعیف او رقت زیادت شد وخلعتی بر آن مزید کرد و پیشش فرستاد. درویش مر آن نقد و جنس را باندك زمان بخورد و پریشان کرد و باز آمد.

قرار بر کف آزادگان نگیرد مال   نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملك را پروای او نبود حال بگفتند. بهم بر آمد و روی ازاو درهم کشید وزینجا گفته‌اند اصحاب فطنت[2] وخبرت که ازحدت[3] وسورت[4] پادشاهان برحذر باید بودن که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد وتحمل ازدحام عوام نکنند.

حرامش بود نعمت پادشاه   که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نبینی ز پیش   به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ مبذر[5] را که چندان نعمت بچندین مدت برانداخت برانید که خزانه بیت‌المال لقمه مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین.

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد   زود بینی کش بشب روغن نباشد درچراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن بینم که چنین کسان را وجه کفاف[6] بتفاریق مجرا دارند تادرنفقه اسراف نکنند، اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب سیرت ارباب همت نیست، یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن.

بروی خود درطماع باز نتوان کرد   چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

کس نبیند که تشنگان حجاز   بسر آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه‌ای بود شیرین   مردم و مرغ و مور گرد آیند

۱ـ کیسه پول ۲ـ فهم، زیرکی ۳ـ تیزی و تندی، برندگی، خشم وغضب ۴ـ تندی و تیزی، حدت، شدت، هیبت ۵ـ صرف کننده غیرازضرورت شرعی ۵ـ قوت وخرجی.

حکایت

یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت بدادند.

چو دارند گنج از سپاهی دریغ — دریغ آیدش دست بردن بتیغ

یکی را از آنان که غدر[۱] کردند بامن دوستی بود ملامت کردم و گفتم دونست[۲] و بی‌سپاس وسفله[۳] وناحق‌شناس که باندك تغییر حال از مخدوم قدیم برگردد وحقوق نعمت سالها درنوردد، گفت ار بکرم معذورداری شاید، که اسبم دراین واقعه بی‌جو بود و نمد زین بگرو، وسلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد.

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد — وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

اذا شبع الکمی یصول بطشاً — وخاوی البطن یبطش بالفرار[۴]

حکایت

یکی از وزرا معزول شد وبحلقهٔ درویشان درآمد، اثر برکت صحبت ایشان درو سرایت کرد وجمعیت خاطرش دست داد، ملك بار دیگر برو دل خوش کرد وعمل فرمود قبولش نیامد وگفت: معزولی به که مشغولی.

آنان که بکنج عافیت بنشستند — دندان سگ ودهان مردم بستند

کاغذ بدریدند و قلم بشکستند — وزدست وزبان حرف گیران رستند

ملك گفتا هرآینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید. گفت: نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن ندهد.

همای برهمه مرغان از آن شرف دارد — که استخوان خورد وجانور نیازارد

۱ــ بی‌وفائی ۲ــ ناکس، پست ۳ــ بدگوهر ۴ــ هرگاه سیرشود دلاور حمله میکند بگرفتن دشمن وکسی که شکمش خالی وگرسنه است فرار میکند.

سیه‌گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت: تا فضلهٔ[۱] صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولت او زندگانی میکنم. گفتند اکنون که بظل حمایتش در آمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیائی تا بحلقهٔ خاصانت در آرد واز بندگان مخلصت شمارد، گفت: همچنان از بطش[۲] او ایمن نیستم.

اگر صد سال گبر آتش فروزد　　بیك دم کاندرو افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود وحکما گفته‌اند از تلون[۳] طبع پادشاهان برحذر باید بودن که وقتی بسلامی برنجند و دیگر وقت بدشنامی خلعت دهند و آورده‌اند که ظرافت[۴] بسیار کردن هنر ندیمانست و عیب حکیمان.

تو برسر قدر خویشتن باش و وقار　　بازی وظرافت بندیمان بگذار

حکایت

یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندك دارم و عیال بسیار و طاقت بارفاقه نمی آرم و بارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم تا درهر ان صورت که زندگانی کرده شود کسی را بر نیك و بد من اطلاع نباشد.

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست

بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا براندیشم که بطعنه درقفای من بخندند وسعی مرا درحق عیال برعدم مروت حمل کنند و گویند:

مبین آن بی‌حمیت راکه هرگز　　نخواهد دید روی نیکبختی
که آسانی گزیند خویشتن را　　زن و فرزند بگذارد بسختی

۱ـ دراینجا بمعنی پس‌مانده ونیم‌خورده می‌باشد　　۲ـ سخت گرفتن وحمله نمودن
۳ـ رنگ‌برنگ بودن　　۴ـ خوش‌طبعی.

و درعلم محاسبت، چنانکه معلومست چیزی دانم اگربجاه شما جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهدهٔ شکر آن نعمت برون آمدن نتوانم، گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد: امید نان و بیم جان، وخلاف رأی خردمندان است بدان امید دراین بیم افتادن.

کس نیاید بخانه درویش که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش وغصه راضی باش یا جگر بند پیش زاغ بنه

گفت این مناسب حال من نگفتی و جواب سئوال من نیاوردی، نشنیده‌ای که هر که خیانت ورزد پشتش از حساب بلرزد.

راستی موجب رضای خداست کس ندیدم که گم شد از ره راست

وحکما گویند چار کس از چار کس بجان برنجند، حرامی[1] از سلطان ودزد از پاسبان وفاسق ازغماز[2] وروسپی[3] ازمحتسب وآنرا که حساب پاکست ازمحاسبه چه باك است.

مکن فراخ روی درعمل اگرخواهی که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
توپاك باش ومدار ازکس ای برادر باك زنند جامه ناپاك گازران بر سنگ

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بیخویشتن افتان و خیزان، کسی گفتش چه آفت است که موجب چندین مخافتست، گفتا شنیده‌ام که شتررا بسخره میگیرند. گفت ای سفیه[4] شتررا با تو چه مناسبت است وترا بدو چه مشابهت. گفت خاموش که اگرحسودان بغرض گویند شتراست و گرفتار آیم کرا غم تخلیص[5] من دارد، تا تفتیش حال من کند؟ وتا تریاق[6] ازعراق آورده شود مارگزیده مرده بود. ترا همچنین فضل است و دیانت وتقوی وامانت، اما متعنتان[7] در کمین اند ومدعیان گوشه نشین، اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند

۱ــ راهزن و دزد ۲ــ عیبجو و سخن‌چین ۳ــ زن بدکار ۴ــ سبك‌عقل، نادان.
۵ــ خلاص کردن، آزاد ساختن ۶ــ پادزهر، داروی ضدزهر، معرب تریاك ۷ــ جویندگان گناه و خطای کسان.

و در معرض خطاب پادشاه افتی در آن حالت کرا مجال مقالت باشد ؟ پس مصلحت آن بینم که ملك قناعت‌را حراست کنی و ترك ریاست گوئی.

بدریا درمنافع بی‌شمارست وگر خواهی سلامت‌بر کنارست

رفیق این سخن بشنید وبهم‌بر آمد وروی ازحکایت من درهم کشید وسخن‌های رنجش‌آمیز گفتن گرفت ، کین چه عقل و کفایت است و فهم ودرایت! قول حکما درست آمد که گفته‌اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند .

دوست مشمار آنکه در نعمت زند لاف یاری و برادر خواندگی

دوست آن‌دانم که‌گیرد دست دوست در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت بغرض میشنود ، بنزدیك صاحبدیوان رفتم بسابقه معرفتی که در میان ما بود وصورت حالش بیان کردم و اهلیت و استحقاقش بگفتم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی براین برآمد لطف طبعش را بدیدند وحسن تدبیرش را بپسندیدند وکارش از آن درگذشت. بمرتبتی والاتر ازآن‌متمکن شد، همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان ومشارالیه ومعتمد علیه‌گشت، برسلامت حالش شادمانی کردم و گفتم:

الا لایجأرن اخوالبلیه فللرحمن الطاف خفیه[1]

منشین ترش از گردش ایام که صبر تلخست ولیکن بر شیرین دارد

در آن قربت مرا با طایفهٔ یاران اتفاق سفرافتاد ، چون از زیارت مکه باز آمدم در منزلم استقبال کرد ظاهرحالش‌را دیدم پریشان و در هیأت درویشان گفتم چه حالتست گفت آنچنانکه تو گفتی طایفه‌ای حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملك دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا[2] نفرمود و یاران قدیم و

۱ــ ای کسیکه مبتلا ببلای بسیاری محزون‌مباش که خداوند رحمن را بخششهای نهانی است. ۲ــ درکاری بینهایت کوشش کردن.

دوستان حمیم[1] از کلمه حق خاموش شدند وصحبت دیرین فراموش کردند .

نه‌بینی که پیش خداوند جاه	نیایش کنان دست بر برنهند
اگر روزگارش درآرد زپای	همه‌عالمش پای برسر نهند

فی‌الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته‌که مژده سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کرد وملك موروثم خاص . گفتم آن نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفردریاست خطرناك وسودمند ، یا گنج برگیری یا درطلسم بمیری .

یا زر بهردودست کندخواجه درکنار	یا موج روزی افکندش مرده برکنار

مصلحت ندیدم از این بیش ریش درونش بملامت خراشیدن ونمك‌پاشیدن بدین کلمه اختصار کردیم .

ندانستی که بینی بند بر پای	چو درگوشت نیامد پندمردم
دگرره‌چون‌نداری‌طاقت‌نیش	مکن‌انگشت درسوراخ کژدم

حکایت

تنی چند از روندگان درصحبت من بودند، ظاهرایشان بصلاح آراسته ویکی ازبزرگان در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ[2] داشت و ادراری معین‌کرده تا یکی ازینان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان. ظن آن شخص فاسد شد وبازار اینان کاسد. خواستم‌تا بطریقی‌کفاف یاران مستخلص کنم، آهنگ خدمتش کردم، دربانم رها نکرد وجفاکرد ومعذورش داشتم که لطیفان گفته‌اند :

در میر و وزیر و سلطان را	بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ ودربان‌چویافتندغریب	این گریبانش گیرد آن‌دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ برحال من وقوف یافتند باکرام در

---

۱ ــ خویش ، دوست ، خویشاوند ، صدیق

۲ ــ فصیح ، رسا ، کسی که سخنش خوب و رسا باشد .

آوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم :

بگذار که بنده کمینم تا در صف بندگان نشینم

گفت : الله الله چه جای این سخن است .

گر بر سر و چشم ما نشینی بارت بکشم که نازنینی

فی‌الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت[۱] یاران درمیان آمد و گفتم :

چه جرم دید خداوند سابق الانعام[۲] که بنده درنظرخویش خوارمیدارد

خدای‌راست‌مسلم‌بزرگواری وحکم که جرم بیند و نان بر قرار میدارد

حاکم این‌سخن‌را عظیم بپسندید واسباب‌معاش یاران فرمود تابرقاعده‌ماضی مهیا دارند ومؤنت[۳] ایام‌تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگذاردم وزمین خدمت ببوسیدم وعذر جسارت بخواستم ودر وقت برون‌آمدن گفتم:

چو کعبه قبله حاجت شداز دیار بعید روند خلق بدیدارش از بسی‌فرسنگ

ترا تحمل امثال ما بباید کرد که‌هیچکس‌نزند بر درخت‌بی‌بر سنگ

حکایت

ملکزاده‌ای گنج فراوان از پدرمیراث یافت، دست کرم برگشاد وداد سخاوت بداد ونعمت بی‌دریغ برسپاه ورعیت بریخت.

نیاساید مشام از طبلهٔ[۴] عود بر آتش نه که چون عنبر ببوید

بزرگی بایدت بخشندگی کن که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی‌تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوك پیشین مر ین نعمت‌را بسعی اندوخته‌اند وبرای مصلحتی نهاده دست ازاین حرکت کوتاه کن که واقعه‌ها درپیش است ودشمنان ازپس، نباید که وقت حاجت فرومانی .

اگر گنجی کنی برعامیان بخش رسد هرکدخدائی را برنجی

چرا نستانی ازهریك جوی سیم که‌گردآید ترا هر روز گنجی

---

۱ ـ خطا ولغزش ۲ ـ سابق‌الانعام: بیش نعمت‌دهنده و منعم‌قدیم ۳ ـ خرجی وقوت و در اصل بمعنی رنج وزحمت ۴ ـ جعبه، قفسه.

ملک روی ازاین سخن بهم آورد و مر اورا زجر فرمود و گفت مرا خداوند تعالی مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگاه دارم .

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت
نوشین روان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت

آورده اند که نوشین روان عادل را در شکارگاهی صیدی کباب کردند ونمک نبود غلامی بروستا رفت تا نمک آرد، نوشیروان گفت نمک بقیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب نگردد. گفتند ازاین قدر چه خلل آید گفت بنیاد ظلم درجهان اول اندکی بوده است هر که آمد برو مزیدی کرده تا بدین غایت رسیده .

اگرز باغ رعیت ملک خورد سیبی — برآورند غلامان او درخت ازبیخ
بپنج بیضه که سلطان ستم روادارد — زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت

عاملی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزانهٔ سلطان آباد کند بی خبر ازقول حکیمان که گفته اند: هر که خدای را عزوجل بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خداوند تعالی همان خلق را برو گمارد تا دمار از روزگارش بر آرد .

آتش سوزان نکند با سپند — آنچه کند دود دل دردمند

سرجمله حیوانات گویند که شیر است و کمترین جانوران خر وباتفاق ، خر باربر به که شیر مردم در .

مسکین خر اگر چه بی تمیزست — چون بار همی برد عزیزست
گاوان و خران بار بردار — به ز آدمیان مردم آزار

باز آمدیم بحکایت وزیر غافل، ملک را طرفی[1] از ذمائم[2] اخلاق او بقرائن معلوم شد درشکنجه کشید وبانواع عقوبت بکشت .

۱ــ پاره‌ای ، اندکی ۲ــ بدیها و زشتیها.

حاصل نشود رضای سلطان — تا خاطر بندگان نجوئی
خواهی که خدای بر تو بخشد — با خلق خدای کن نکوئی

آورده‌اند که یکی از ستم‌دیدگان بر او بگذشت و در حال تباه او تأمل کرد و گفت:

نه هر که قوت بازوی و منصبی دارد — بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف[1]
توان بحلق فرو برد استخوان درشت — ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

نماند ستمکار بد روزگار — بماند بر او لعنت پایدار

حکایت

مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد، درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه همی داشت تا زمانی که ملک را بر آن لشکری خشم آمد و در چاه کرد. درویش اندر آمد و سنگ در سرش کوفت گفتا تو کیستی و مرا این سنگ چرا زدی؟ گفت من فلانم و این همان سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زدی. گفت چندین روزگار کجا بودی، گفت از جاهت میاندیشیدم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم.

ناسزائی را که بینی بخت یار — عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز — با ددان آن به که کم گیری ستیز
هر که با پولاد بازو پنجه کرد — ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار — پس بکام دوستان مغزش بر آر

حکایت

یکی را از ملوک مرضی هایل[1] بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی. طایفه حکمای یونان متفق شدند که مر این درد را دوائی نیست مگر زهرهٔ آدمی بچندین صفت موصوف. بفرمود طلب کردن، دهقان پسری یافتند بدان صفت

۱ـ زیاده و بیهوده   ۲ـ هولناک، سخت.

که حکیمان گفته بودند. پدر ومادرش را بخواند و بنعمت بیکران خشنودگردانید وقاضی فتوی دادکه خون یکی از رعیت ریختن سلامت نفس پادشاه را روا باشد جلاد قصد کرد، پسر سرسوی آسمان برآوردو تبسم کرد، ملك پرسیدش کـه درین حالت چه‌جای خندیدنست گفت ناز فرزندان برپدو ومادرباشد ودعوی پیش قاضی برند ودادازپادشه خواهند. اکنون پدر ومادربعلت حطام[1] دنیا مرا بخون‌درسپردند وقاضی بکشتنم فتوی داد وسلطان مصالح‌خویش‌اندرهلاك‌من همی‌بیند، بجزخدای عزوجل‌پناهی نمی‌بینم.

پیش‌که برآورم ز دستت فریاد | هم‌پیش‌توازدست‌توگرخواهم‌داد[2]

سلطان را دل از این سخن بهم برآمد وآب در دیده بگردانید وگفت‌هلاك من اولیتر است از خون بیگناهی‌ریختن، سر و چشمش ببوسید و درکنار گرفت ونعمت بی‌اندازه بخشید وآزاد کرد وگویند هم درآن هفته شفا یافت.

همچنان درفکرآن بیتم که‌گفت، | پیل بانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر ندانی حال مور | همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت

یکی از بندگان عمرولیث گریخته بودکسان درعقبش برفتندو باز آوردند. وزیر را با وی غرضی بود واشارت بکشتن فرمود تا دگر بندگان چنین فعل روا ندارند، بنده‌پیش عمرو سربرزمین نهاد وگفت:

هرچه رودبرسرم چون‌توپسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

اما بموجب‌آنکه پروردهٔ نعمت این‌خاندانم ونخواهم که درقیامت بخون‌من گرفتارآئی اگر بی‌گمان‌این بنده را بخواهی‌کشت بتأویلی شرعی بکش تادرقیامت مأخوذنباشی، گفت تأویل چگونه است؟گفت اجازت فرمای تا وزیر رابکشم آنگه بقصاص او بفرمای خون مرا ریختن تابحق‌کشته باشی. ملك را خنده گرفت وزیر را گفت‌چه مصلحت میبینی، گفت ای خداوند جهان از بهـر خدای این شوخ دیده

۱ـ مال دنیا و در اصل آنچه از چیز خشك بشکند، ریزه‌گیاه خشك و ریزه هرچیز را نیز گویند. ۲ـ عدل ، دادگری .

را بصدقات گور پدر آزاد کن تا مرا در بلائی نیفکند، گناه از من است وقول حکما معتبر که گفته اند:

چو کردی با کلوخ انداز پیکار — سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی درروی دشمن — حذر کن کاندر آماجش نشستی

حکایت

ملك زوزن راخواجه‌ای بود کریم النفس نیك محضر، که همگنانرا درمواجهه خدمت کردی ودرغیبت نکوئی گفتی، اتفاقاً ازاو حرکتی درنظر سلطان ناپسند آمد مصادره[1]. فرمود وعقوبت کردسرهنگان ملك بسوابق نعمت او معترف بودند وبشکر آن مرتهن[2] درمدت توکیل اورفق وملاطفت کردندی وزجر ومعاقبت روانداشتندی.

صلح بادشمن اگرخواهی هرگه که ترا — درقفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان میگذرد موذی را — سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملك بود از عهدهٔ بعضی بدرآمد و ببقیتی در زندان بماند. یکی ازملوك نواحی درخفیه پیامش فرستاد که ملوك آن طرف قدرچنان بزرگواری ندانستند وبی عزتی کردند اگررأی عزیز فلان احسن الله خلاصه[3] بجانب ما التفات کند در رعایت خاطرش هرچه تمامترسعی کرده شود واعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند وجواب این حرف را منتظر. خواجه برین وقوف یافت واز خطر اندیشید وجوابی مختصرچنانکه مصلحت دید برقفای ورق نبشت وروان کرد، یکی ازمتعلقان واقف شد وملك را اعلام کرد که فلان راکه حبس فرمودی با ملوك نواحی مراسله دارد، ملك بهم برآمد وکشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند ورسالت بخواندند نبشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولی که فرمودند بنده را امکان اجابت نیست بحکم آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانست وباندك مایه تغییر خاطر با ولینعمت بی‌وفائی نتوان کرد.

آنرا که بجای تست هردم کرمی — عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

۱ـ تاوان گرفتن و جریمه کردن ۲ـ درگرو ۳ـ خداوند اخلاص اورانیکو گرداند.

ملك را سیرت حقشناسی از او پسند آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم که ترا بی گنه بیازردم. گفت ای خداوند بنده در اینحالت مرخداوندرا خطائی نمی‌بیند بلکه تقدیر خداوند تعالی بود که مراین بنده‌را مکروهی برسد پس بدست تو اولیتر که سوابق نعمت براین بنده‌داری وایادی[1] منت وحکما گفته‌اند:

گر گزندت رسد ز خلق مرنج — که نه راحت رسد زخلق نه‌رنج
ازخداران خلاف دشمن‌ودوست — که دل هردو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد — از کماندار بیند اهل خرد

حکایت

یکی ازملوك عرب متعلقان دیوان را فرمود که مرسوم فلان راچندانکه‌هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد[2] فرمان و دیگر خدمتگاران بلهو ولعب مشغول‌اند ودرادای خدمت متهاون، صاحبدلی بشنید وگفت مراتب بندگان بدرگاه خداوند تعالی همین‌مثال دارد.

دو بامداد اگر آید کسی بخدمت‌شاه — سیم هرآینه دروی کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را — که نا امید نگردند از آستان اله

مهتری در قبول فرمانست — ترك فرمان دلیل حرمانست
هرکه سیمای راستان دارد — سر خدمت برآستان دارد

حکایت

ظالمی‌را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی‌بحیف[3] و توانگران رادادی بطرح[4] صاحبدلی بر او گذرکرد وگفت :

ماری توکه هرکرا ببینی بزنی — یا بوم که هرکجا نشینی بکنی

زورت ار پیش میرود با ما — با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن براهل زمین — تا دعائی بر آسمان نرود

۱ـ دستها ، نعمتها ۲ـ منتظر، درصدد ۳ـ جوروستم ۴ـ انداختن و افکندن ، یعنی بستم میخرید و تحمیل‌دیگران‌میکرد درصورتیکه بآن احتیاجی نداشت .

حاکم از گفتن او برنجید و روی از نصیحت او درهم کشید و براو التفات نکرد تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد وسایر املاکش بسوخت واز بستر نرمش بخاکستر گرم نشاند، اتفاقاً همان شخص بر او بگذشت و دیدش که با یاران همی گفت ندانم این آتش ازکجا درسرای من افتاد، گفت از دود دل درویشان.

حذر کن ز درد درونهای ریش — که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی — که آهی جهانی بهم بر کند

بر تاج کیخسرو نبشته بود :

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز — که خلق برسرما برزمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملك بما — بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت

یکی درصنعت کشتی گرفتن سر آمده بود سیصد وشصت بند فاخر بدانستی وهرروز بنوعی ازآن کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش باجمال یکی از شاگردان میلی داشت، سیصد وپنجاه ونه بندش درآموخت مگر يك بند که در تعلیم آن دفع[۱] انداختی وتأخیر کردی فی الجمله پسر درقوت وصنعت سر آمد و کسی را با او امکان مقاومت نبود تابحدی که پیش ملك آنروزگار گفته بود استاد را فضیلتی که برمن است از روی بزرگیست وحق تربیت وگرنه بقوت از او کمتر نیستم وبصنعت بااو برابرم. ملك را این ترك ادب ناپسند آمد فرمود تامصارعت[۲] کنند. مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت واعیان حضرت و زورآوران روی زمین حاضر شدند. پسر چون پیل مست اندر آمد بصدمتی که اگر کوه آهنین بودی ازجای برکندی، استاد دانست که جوان بقوت از او برترست بدان بند غریب که از وی نهان داشته بود با او درآویخت پسر دفع آن ندانست استاد بدو دست از زمینش بالای سر برد و فرو کوفت. غریو[۳] از خلق برخاست ملك فرمود استاد راخلعت ونعمت دادن و پسررا زجر و ملامت کرد که باپرورندهٔ خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی. گفت

۱ـ سستی و تعلل کردن ۲ـ با یکدیگر کشتی گرفتن ۳ـ شور و فریاد.

ای پادشاه روی زمین بزور آوری برمن دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه‌ای مانده بود و از من دریغ همی داشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد گفت از بهر چنین روزی که زیر کان گفته‌اند دوست را چندان قوت مده که گر دشمنی کند تواند. نشنیده‌ای که چه گفت آن که ازپروردهٔ خویش جفا دید .

یا وفا خود نبود در عالم — یا مگر کس درابن‌زمانه نکرد
کس نیاموخت علم‌تیر ازمن — که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت

درویشی مجرد بگوشهٔ صحرائی نشسته‌بود ، پادشاهی براو بگذشت درویش از آنجا که فراغ ملك قناعت است سر برنیاورد و التفات نکرد . سلطان از آنجا که سطوت سلطنت است، برنجید وگفت این طایفه خرقه‌پوشان برمثال‌حیوان‌اند و اهلیت و آدمیت‌ندارند. وزیر نزدیکش آمد و گفت ای جوانمرد، سلطان روی زمین برتو گذرکرد چراخدمتی نکردی وشرط ادب بجا نیاوردی؟گفت سلطان رابگوی توقع خدمت ازکسی دار که توقع نعمت ازتو دارد، ودیگربدان که ملوك ازبهر پاس رعیت‌اند نه‌رعیت ازبهرطاعت ملوك .

پادشه پاسبان درویش است — گرچه رامش بفر دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست — بلکه‌چوپان برای خدمت‌اوست

یکی امروز کامران بینی — دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد — خاك مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست — چون قضای نبشته آمد پیش
گر کسی خاك مرده باز کند — ننماید توانگر و درویش

ملك را،گفت درویش استوار آمد گفت چیزی از من بخواه گفت‌آن همی خواهم که دگر باره زحمت من ندهی،گفت مرا پندی بده‌گفت :

دریاب کنون که‌نعمتت هست بدست — کین دولت‌وملك میرود‌دست‌بدست

حکایت

یکی از وزرا پیش ذوالنون[۱] مصری رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار وازعقوبتش ترسان. ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای‌راعزوجل‌چنین پرستیدمی که‌توسلطان را ازجمله صدیقان‌بودمی.

گر نه امیدوبیم راحت ورنج — پای درویش برفلك بودی
ور وزیر از خدا بترسیدی — همچنان کز ملك ، ملك‌بودی

حکایت

پادشاهی بکشتن بی‌گناهی فرمان داد، گفت ای ملك‌بموجب خشمی که تـرا برمن است آزار خود مجوی که این عقوبت بر من ببیك‌نفس بسر آید وبزه‌آن‌بر تو جاوید بماند .

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت — تلخی‌وخوشی وزشت وزیبابگذشت
پنداشت ستمگر که جفا برما کرد — درگردن او بماند وبرما بگذشت

ملك را نصیحت او سودمندآمد و از سرخون اوبرخاست .

حکایت

وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح‌مملکت‌اندیشه میکردند و هریك‌رائی همی‌زدند وملك همچنین تدبیری اندیشه‌کرد ، بزرجمهر را رأی ملك اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند رأی‌ملك را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت : بموجب آنکه انجام‌کار معلوم نیست و رأی همگان درمشیت است که‌صواب آید یا

۱ـ کنیه ونامش ابوالفیض ثوبان‌بن‌ابراهیم وبعضی‌نام وی وپدرش را فیض‌بن ابراهیم نوشته‌اند. ازاهالی‌مصرویکی ازبزرگان عرفا واهل‌طریقت بوده ودرعلم و ورع وحال وادب یگانه روزگاربود ، درپیش متوکل عباسی از وی سعایت کردند او را ازمصرببغداد طلبیدچون نزد وی وارد گردید و نصیحت واندرزآغازکرد مواعظ وی در متوکل کارگر افتادوبگریست‌و او را مکرم ومعزز بمصرباز گردانید .

خطا، پس موافقت رأی ملك اولیتر است تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت او از معاتبت ایمن باشم.

خلاف رأی سلطان رأی جستن / بخون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شبست این / بباید گفتن آنك ماه و پروین[1]

حکایت

شیادی گیسوان بافت که من علویم و با قافله حجاز بشهر در آمد که از حج همی آیم و قصیده‌ای پیش ملك برد که من گفته‌ام. نعمت بسیارش فرمود و اکرام کرد، یکی از ندمای حضرت پادشاه که در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم حاجی چگونه باشد؟ دیگری گفتا پدرش نصرانی بود در ملطیه[2] پسر شریف[3] چگونه باشد وشعرش را بدیوان انوری دریافتند. ملك فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا گفت. گفت ای خداوند روی زمین یك سخنت دیگر درخدمت بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمائی سزاوارم گفت بگو تا آن چیست، گفت:

غریبی گرت ماست پیش آورد / دو پیمانه آبست و یك چمچه[4] دوغ
گر از بنده لغوی شنیدی ببخش / جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملك را خنده گرفت و گفت ازین راست‌تر سخن درعمر خود نگفته‌ای، فرمود تا آنچه مأمول[5] اوست مهیا دارند و بخوشی برود.

حکایت

یکی از وزرا بزیر دستان رحمت آوری وصلاح همگنان بخیر توسط نمودی اتفاقاً بخطاب ملك گرفتار آمد همچنان دراستخلاص او سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان ذکر سیرت خوبش بافواه[6] بگفتند تا ملك از سر عتاب

۱ـ هفت ستاره است دربرج ثور که آنرا بعربی پسریا و بفارسی پروین گویند.

۲ـ نام شهری است درآسیای صغیر نزدیك شام ۳ـ فرزند سید ۴ـ (بضم اول) قاشق و کفگیر، این کلمه ترکی است ۵ـ آرزو ۶ـ دهانها.

او درگذشت. صاحبدلی برین اطلاع یافت وگفت :

تا دل دوستان بدست آری | بوستان پدر فروخته به
پختن دیگ نیکخواهان را | هرچه رخت‌سراست سوخته به
با بد اندیش هم نکوئی کن | دهن سگ بلقمه دوخته به

حکایت

یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلود که فلان سرهنگ‌زاده مرا دشنام‌داد، هارون ارکان دولت را گفت جزای چنین کس چه‌باشد ؟ یکی اشاره بکشتن کرد ودیگری بزبان بریدن ودیگری بمصادره ونفی. هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی وگر نتوانی تو نیزش دشنام ده نه‌چندانکه انتقام ازحد درگذرد که آنگاه ظلم از طرف‌تو باشد ودعوی ازقبل‌خصم .

نه مردست آن بنزدیك خردمند | که با پیل دمان پیکار جوید
بلی‌مرد آنکس‌است‌ازروی‌تحقیق | که‌چون‌خشم آیدش باطل‌نگوید

یکی را زشتخوئی داد دشنام | تحمل کرد وگفت ای‌نیك‌فرجام
بتر زانم که خواهی گفت آنی | که‌دانم عیب من چون من‌ندانی

حکایت

باطایفۀ بزرگان بکشتی در نشسته بودم زورقی درپی ما غرق شد ، دوبرادر بگردابی درافتادند یکی ازبزرگان گفت ملاح را بگیر این هردوانرا که بهر یکی پنجاه دینارت دهم ، ملاح درآب افتاد و تا یکی را برهانید آن دیگر هلاك شد . گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب درگرفتن اوتأخیر کرد وبر آن‌دگر تعجیل، ملاح بخندید وگفت آنچه توگفتی یقین‌است و دگرمیل خاطر برهانیدن این بیشتر بود که وقتی دربیابانی مانده بودم ومرا برشتر نشاند واز دست آن دگر تازیانه‌ای خورده بودم درطفلی . گفتم: صدق‌الله‌من عمل صالحاً فلنفسه ومن‌اساء فعلیها.[۱]

۱ـ آنکه عمل نیکو کند فایدۀآن برای نفس‌او است وهرکه بدی‌کند برضرر نفس او.

تا توانی درون کس مخراش — کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر — که ترا نیز کارها باشد

حکایت

دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بزور بازو نان خوردی. باری توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی؟ گفت تو چرا کار نکنی تا ازمذلت خدمت رهائی یابی که خردمندان گفته‌اند: نان خود خوردن و نشستن به که کمر زرین بخدمت بستن.

بدست آهن تفته[1] کردن خمیر — به از دست بر سینه پیش امیر

عمر گرانمایه درین صرف شد — تا چه خورم صیف[2] وچه پوشم شتا[3]
ای شکم خیره بتائی بساز — تا نکنی پشت بخدمت دو تا

حکایت

کسی مژده پیش انوشیروان عادل آورد که شنیدم که فلان دشمن ترا خدای عزوجل برداشت، گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت.

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست — که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

گروهی حکما بحضرت کسری[4] بمصلحتی در سخن همی گفتند و بزرگمهر که مهتر ایشان بود خاموش. گفتندش چرا با ما دراین بحث سخن نگوئی؟ گفت وزیران برمثال اطباانـد وطبیب داروندهد جزسقیم[5] را، پس چون بینم که رأی شما برصواب است مرا برسر آن سخن گفتن حکمت نباشد.

چوکاری بی فضول من برآید — مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاه است — اگر خاموش بنشینم گناه است

۱ـ بسیارگرم‌شده، مخفف تافته ۲ـ تابستان ۳ـ زمستان ۴ـ مقصودانوشیروان است ۵ـ ناخوش وبیمار.

حکایت

هرون‌الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد نبخشم این مملکت را مگر بخسیس ترین بندگان. سیاهی داشت نام او خصیب، ملک مصر بوی ارزانی داشت و گویند عقل و درایت او تا بجائی بود که طایفهٔ حراث[1] مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم باران بی‌وقت آمد و تلف شد، گفت پشم بایستی کاشتن.

اگر دانش بروزی در فزودی | زنادان تنگ روزی‌تر نبودی
بنادانان چنان روزی رساند | که دانا اندر آن عاجز بماند

بخت و دولت بکاردانی نیست | جز بتأیید آسمانی نیست
اوفتاده است در جهان بسیار | بی‌تمیز ارجمند و عاقل خوار
کیمیاگر بغصه مرده و رنج | ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت

یکی را از ملوک کنیزکی چینی آوردند خواست تا درحالت مستی باوی جمع آید کنیزک ممانعت کرد، ملک درخشم فرورفت و مرو را بسیاهی بخشید که لب زبرینش از پره بینی درگذشته بودو زیرینش بگریبان فروهشته. هیکلی که صخر[2] جنی ازطلعتش برمیدی وعین‌القطر[3] زبغلش بدمیدی.

تو گوئی تا قیامت زشت روئی | برو ختمست وبریوسف نکوئی

شخصی نه چنان کریه منظر | کز زشتی او خبر توان داد
آنگه بغلی نعوذ بالله | مردار بآفتاب مرداد

آورده‌اند که‌سیاه را در آن‌مدت‌نفیس طالب‌بودوشهوت غالب، مهرش بجنبید ومهرش برداشت. بامدادان که ملک کنیزک راجست و نیافت حکایت بگفتند. خشم گرفت و

۱ـ جمع حارث ، کشاورزان ۲ـ دیوی که انگشترحضرت سلیمان‌را دزدید ۳ـ نام روغنی بدبوکه برشتران گر مالند.

فرمود تاسیاه را با کنیزک استوار ببندند وازبام جوسق[1] بقعر خندق دراندازند. یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت برزمین نهاد وگفت سیاه بیچاره را درین خطائی نیست که سایر بندگان وخدمتگاران بنوازش خداوندی متعودند.[2] گفت اگر در مفاوضهٔ[3] او شبی تأخیر کردی چه شدی که من او را افزون از قیمت کنیزک دلداری کردمی گفت ایخداوند روی زمین نشنیده‌ای که:

تشنه‌سوخته درچشمه‌روشن چورسید　　تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانه خالی برخوان　　عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه پسند آمد وگفت اکنون سیاه ترا بخشیدم، کنیزک راچه کنم گفت کنیزک سیاه را بخش که نیم‌خوردهٔ اوهم اورا شاید.

هرگز آن را بدوستی مپسند　　که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال　　نیم خورد دهان گندیده

حکایت

اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق ومغرب بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین[4] وعمرولشکر بیش ازین بوده است وچنین فتحی میسر نشد؟ گفتا بعون[5] خدای عزوجل هرمملکتی راکه گرفتم رعیتش نیازردم ونام پادشاهان جز بنکوئی نبردم.

بزرگش نخوانند اهل خرد　　که نام بزرگان بزشتی برد



۱ـ معرب کوشک بمعنی قصر　۲ـ خوگرفته وعادت کرده　۳ـ گفتگو کردن ، انبازی و برابری　۴ـ جمع خزینه‌ها　۵ـ یاری، کمک.

باب دوم

در اخلاق درویشان

حکایت

یکی از بزرگان گفت پارسائی را چه گوئی در حق فلان عابد که دیگران دروی بطعنه سخنها گفته‌اند. گفت برظاهرش عیب نمی‌بینم ودر باطنش غیب نمیدانم.

هرکه را جامه پارسا بینی — پارسا دان و نیک مرد انگار
ورندانی که در نهانش چیست — محتسب را درون خانه چه‌کار

حکایت

درویشی را دیدم سر برآستان کعبه همی مالید ومیگفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم[1] جهول[2] چه‌آید.

عذر تقصیر خدمت آوردم — که ندارم بطاعت استظهار[3]
عاصیان از گناه توبه کنند — عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت، من بنده امید آورده‌ام نه‌طاعت، وبدریوزه آمده‌ام نه به‌تجارت. اصنع بی‌ما انت‌اهله[4].

گر کشی ورجرم بخشی روی وسر برآستانم — بنده را فرمان نباشد هرچه فرمائی برآنم

۱ـ بسیار ستمکار ۲ـ بسیارنادان واشاره‌است به‌آیه‌قرآن و **حملها‌الانسان انه‌کان ظلوماً جهولا** ۳ـ تکیه وپشت گرمی ۴ـ بامن رفتارکن آنچه سزاوار آنی.

بر در کعبه سائلی دیدم
که همی‌گفت و میگرستی خوش
می‌نگویم که طاعتم بپذیر
قلم عفو بر گناهم کش

حکایت

عبدالقادر[1] گیلانی را رحمة‌الله علیه دیدند درحرم کعبه روی برحصبا[2] نهاده همی‌گفت ای خداوند ببخشای وگر هر آینه مستوجب عقوبتم در روز قیامتم نابینا برانگیز تادرروی نیکان شرمسار نشوم.

روی بر خاك عجز میگویم
هر سحرگه که باد می‌آید
ای که هرگز فرامشت نکنم
هیچت از بنده یاد می‌آید

حکایت

دزدی بخانه پارسائی درآمد چندانکه جست چیزی نیافت ، دل تنگ شد پارسا خبرشد گلیمی که برآن خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود.

شنیدم که مردان راه خدا
دل دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام
که بادوستانت خلافست وجنگ

مودت اهل‌صفاچه‌درروی وچه‌درقفانه‌چنان کزپست عیب‌گیرندوپیشت‌میرند.

در برابر چو گوسپند سلیم
در قفا همچوگرگ مردمخوار

هرکه عیب‌دگران پیش‌تو آورد وشمرد
بی‌گمان عیب‌تو پیش‌دگران خواهدبرد

حکایت

تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند وشریك رنج‌وراحت. خواستم‌تا مرافقت‌کنم موافقت نکردند گفتم ازکرم اخلاق بزرگان بدیع است روی از

---

۱ ـ از بزرگان و مشایخ عرفاست (متوفی ۵۶۱) ۲ـ سنگ ریزه.

مصاحبت مسکینان تافتن و فایده دریغ داشتن که من در نفس خویش این قدرت و سرعت می‌شناسم که در خدمت مردان، یار شاطر[۱] باشم نه بار خاطر.

ان لم اکن راکب المواشی — اسعی لکم حامل الغواشی[۲]

یکی زان میان گفت از این سخن که شنیدی دل تنگ مدار که در این روزها دزدی بصورت درویشان بر آمده خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد.

چه دانند مردم که در جامه کیست — نویسنده داند که در نامه چیست

و از آنجا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند.

صورت حال عارفان دلق[۳] است — این قدر بس چو روی در خلق است
درعمل کوش و هرچه خواهی پوش — تاج بر سر نه و علم بردوش
ترک دنیا و شهوت است و هوس — پارسائی نه ترک جامه و بس
در کژاگند مرد باید بود — بر مخنث[۴] سلاح جنگ چسود

روزی تا بشب رفته بودیم وشبانگه بپای حصار خفته، دزد بی‌توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم و بغارت میرفت.

پارسا بین که خرقه در برکرد — جامه کعبه را جل خر کرد

چندانکه از نظر درویشان غایب شد ببرجی بر رفت ودرجی[۵] بدزدید، تاروز روشن شد آن تاریک مبلغی راه رفته بود و رفیقان بی‌گناه خفته. بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بزدند و بزندان کردند. از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم وطریق عزلت گرفتیم والسلامة فی الوحده[۶].

چو ازقومی یکی بی‌دانشی کرد — نه که را منزلت ماند نه مه را
شنیدستی که گاوی درعلف‌خوار — بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت، خدای را که از برکت درویشان محروم نماندم گرچه بصورت از صحبت وحید افتادم بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم و امثال‌مرا همه

---

۱ ـ چابك و چالاك — ۲ ـ اگر سوار چارپایان نیستم سعی‌میکنم که غاشیه وزین پوش شما را بردوش خودحمل کنم — ۳ ـ لباس ژنده وکهنه متعلق بدرویشان — ۴ ـ مردی که حالات واطوار زنان را درآورد ومثل زنان رفتار کند — ۵ ـ صندوقچه‌جواهر — ۶ ـ سلامت ازبلا وآفت در تنهائی است .

عمر آن نصیحت بکار آید.

بیك ناتراشیده در مجلسی
برنجد دل هوشمندان بسی

اگر برکه‌ای پر کنند از گلاب
سگی در وی افتد کند منجلاب

حکایت

زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود، وچون بنماز برخاستند بیش از آن کرد که عادت او، تاظن صلاحیت درحق او زیادت کنند.

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی
کین‌ره که‌تو میروی بترکستانست

چون بمقام خویش آمد سفره خواست تا تناولی کند پسری صاحب فراست داشت گفت ای پدرباری بمجلس سلطان‌درطعام نخوردی؟ گفت درنظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید، گفت نمازرا هم‌قضاکن که چیزی‌نکردی که بکار آید.

ای هنرها گرفته برکف دست
عیبها بر گرفته زیر بغل

تا چه‌خواهی خریدن ای مغرور
روز درماندگی بسیم دغل

حکایت

یاددارم‌که درایام طفولیت متعبد بودمی وشب خیز ومولع[۱] زهد وپرهیز. شبی درخدمت پدر رحمة‌الله‌علیه نشسته‌بودم وهمه شب دیده برهم‌نبسته و مصحف عزیز بر کنار گرفته وطایفه‌ای‌گرد ما خفته، پدررا گفتم از اینان یکی سر برنمی‌دارد که دوگانیی بگذارد چنان خواب غفلت‌برده‌اند که گوئی نخفته‌اند که مرده‌اند. گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتی به‌از آن که درپوستین مردم‌افتی[۲].

نبیند مدعی جز خویشتن را
که دارد پردهٔ پندار درپیش

گرت چشم خدا بینی ببخشند
نبینی‌هیچکس‌عاجزتر از خویش

۱ــ حریص و طمعکار ۲ــ درپوستین کسی‌افتادن کنایه‌ازعیبجوئی کردن است.

حکایت

یکی را از بزرگان بمحفلی اندر همی ستودند ودر اوصاف جمیلش مبالغه میکردند سر برآورد و گفت من آنم که من دانم.

کفیت اذی یا من یعد محاسنی   علانیتی هذا ولم تدرما بطن[1]

شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است
وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش
طاوس را به نقش و نگاری که هست خلق
تحسین کنند و اوخجل از پای زشت خویش

حکایت

یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور بجامع دمشق در آمد و بر کنار برکهٔ کلاسه[2] طهارت همی ساخت پایش بلغزید وبحوض درافتاد وبمشقت از آن جایگه رهائی یافت. چون از نماز بپرداختند یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست اگر اجازت پرسیدنست ، گفت آن چیست گفت یاددارم که شیخ برروی دریای مغرب برفت وقدمش ترنشد امروز چه حالت بود که دربن قامتی آب ازهلاك چیزی نماند، شیخ اندرین فکرت فرورفت و پس از تأمل بسیار سربر آورد و گفت نشنیده‌ای که خواجه‌عالم علیه‌السلام گفت لی مع الله وقت لایسعنی فیه ملك مقرب ولانبی مرسل[3] و نگفت علی الدوام. وقتی چنین که فرمود بجبرئیل ومیکائیل نپرداختی ودیگروقت باحفصه وزینب درساختی. مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار.[4]

۱ ـ ازگزند محفوظ باشی ایکه نیکیهای مرامیشماری. ظاهر حال من اینست که بینی و باطن مرا ندانستی که چیست و بهتر آن بود که گفته میشد (کیفیت الاذی) و بعضی معنی کرده‌اند : اذیت کردن تو مرا کافی است ۲ـ نام برکه‌ای بوده درجامع دمشق ۳ـ مرا باخداوند متعال وقتی است که در آن هیچ فرشتهٔ مقرب و بنی مرسل راه نمی‌یابد و دخالت ندارد ۴ـ مشاهده و مکاشفه نیکان و اولیای حق میان ظهور وخفاست یعنی دائم بر یك حال نیستند گاهی صاحب کرامات و خارق عادات وگاهي مانندسایر مردم باشند.

می‌نمایند و میربایند.

دیدار می‌نمائی و پرهیز میکنی بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

اشاهد من اهوی بغیر وسیلة فیلحقنی شأن اضل طریقاً

یؤجج ناراً ثم یطفی برشة لذاك ترانی محرقاً و غریقاً

حکایت

یکی پرسید از آن گم کرده فرزند که ای روشن گهر پیر خردمند

زمصرش بوی پیراهن شنیدی چرا در چاه کنعانش ندیدی

بگفت احوال ما برق جهانست دمی پیدا و دیگر دم در نهانست

گهی بر طارم اعلی نشینیم گهی بر پشت پای خود نبینیم

اگر درویش در حالی بماندی سر دست از دوعالم برفشاندی[1]

حکایت

در جامع بعلبك[2] وقتی کلمه‌ای همی‌گفتم بطریق وعظ با جماعتی افسردهٔ دل مرده، ره ازعالم صورت بعالم معنی نبرده، دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمی‌کند. دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه‌داری در محلت کوران، ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز در معنی این آیت که ونحن اقرب الیه من حبل الورید[3] سخن بجائی رسانیده بودم که:

دوست نزدیکتر از من بمن است وینت مشکل که من ازوی دورم

چکنم با که توان گفت که دوست در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست و فضاله[4] قدح در دست، که رونده‌ای بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر درو اثر کرد و نعره‌ای چنان زد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس بجوش، گفتم سبحان‌الله دوران با خبر در حضور و

۱ـ در بعضی نسخ این چند بیت دنبالهٔ حکایت قبل است ۲ـ نام شهری است قدیمی از ولایات شام که در آن آثار خرابه و بناهای بزرگ و عجیب ازسنك وغیره می‌باشد ۳ـ ما به بنده از رگ ورید نزدیکتریم ۵ـ بقیه و بازماندهٔ چیزی.

نزدیکان بی بصر، دور.

فهم سخن چون نکند مستمع — قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار — تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت

شبی در بیابان مکه از بی‌خوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان‌را گفتم دست از من بدار.

پای مسکین پیاده چند رود — کز تحمل ستوه شد بختی[1]
تا شود جسم فربهی لاغر — لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش است وحرامی در پس، اگر رفتی بردی و گر خفتی مردی.

خوشست زیر مغیلان براه‌بادیه خفت — شب رحیل‌ولی ترک‌جان ببایدگفت

حکایت

پارسائی‌را دیدم بر کنار دریا که زخم‌پلنگ داشت وبهیچ‌دارو به نمیشد، مدتها در آن رنجور بود وهمچنان شکرخدای حق‌میگفت که بمصیبتی گرفتارم نه‌بمعصیتی.

گرمرا زار بکشتن دهد آن یارعزیز — تا نگوئی که در آن دم غم‌جانم باشد
گویم ازبنده‌مسکین چه گنه‌صادرشد — کو دل‌آزرده شد ازمن غم‌آنم باشد

حکایت

درویشی را ضرورتی پیش‌آمد گلیمی از خانه یاری بدزدید، حاکم فرمود تا دستش ببرند، صاحب گلیم شفاعت کرد که من‌او را بحل‌کردم گفتا بشفاعت توحد شرع فرو نگذارم، گفت راست‌گفتی ولیکن هر که ازمال وقف چیزی بدزدد قطعش

۱ ــ نام یك‌نوع شتر است.

لازم نیاید. والفقیر لایملك[۱] هرچه درویشانراست وقف محتاجانست. حاکم دست ازو بداشت و ملامت کردن گرفت که جهان برتو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا ازخانه چنین یاری. گفت ای خداوند نشنیده‌ای که گفته‌اند خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب.

چون بسختی دربمانی تن بعجز اندرمده   دشمنانرا پوست برکن دوستانرا پوستین

حکایت

پادشاهی پارسائی را گفت هیچت از ما یاد می‌آید؟ گفت بلی وقتی که خدا را فراموش می کنم.

هر سو دود آنکش زبرخویش براند   و آنرا که بخواند بدر کس ندواند

حکایت

یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را دربهشت و پارسائی در دوزخ، پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات[۲] آن، که مردم بخلاف این همی میپنداشتند. ندا آمد که این پادشه بارادت درویشان به‌بهشت اندر است و این پارسا بتقرب پادشاهان دردوزخ.

دلقت بچه کار آید ومسحی[۳] ومرقع[۴]   خود را زعملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست   درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت

پیاده‌ای سروپا برهنه باکاروان حجاز از کوفه بدر آمد وهمراه ماشد ومعلومی نداشت خرامان همی رفت ومیگفت:

نه باستر برسوارم نه چو اشتر زیر بارم   نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم   نفسی میزنم آسوده وعمری بیگذارم

۱ـ فقیر، مالك وصاحب چیزی نیست ۲ـ ضد درجات بمعنی منازل دوزخ ۳ـ نوعی ازموزه وچکمه که صلحا درپا کنند(مسح درلغت بمعنای فرش پلاس وعبای پشمی است) ۴ـ لباس وصله کرده.

اشتر سواری گفتش ای درویش کجامیروی برگرد که بسختی بمیری، نشنید وقدم در بیابان نهاد وبرفت. چون بنخلهٔ محمود[۱] دررسیدیم توانگررا اجل فرارسید درویش ببالینش فراز آمد وگفت ما بسختی بنمردیم وتو بربختی[۲] بمردی،

شخصی همه‌شب برسر بیمار گریست | چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست

ای بسا اسب تیز رو که بماند | که خر لنگ جان بمنزل برد
بس که در خاك تندرستان را | دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت

عابدی را پادشاهی طلب کرد، اندیشید که داروئی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقادی که دارد درحق من زیادت کند، آورده‌اند که داروی قاتل بخورد و بمرد.

آنکه چون پسته دیدمش همه‌مغز | پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق | پشت بر قبله میکنند نماز

چون بنده خدای خویش خواند | باید که بجز خدا نداند

حکایت

کاروانی در زمین یونان بزدند ونعمت بی‌قیاس ببردند، بازرگانان گریه و زاری کردند و خدا وپیمبر شفیع آوردند وفایده نبود.

چو پیروز شد دزد تیره روان | چه غم دارد از گریهٔ کاروان

لقمان حکیم اندر آن کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان مگر اینان‌را نصیحتی کنی و موعظه‌ای گوئی تا طرفی ازمال‌مادست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود. گفت‌دریغ کلمهٔ حکمت باشد با ایشان گفتن.

۱ـ نام یکی از منازل مکه معظمه است. خاقانی در قصیده معروف خود راجع بنخلهٔ محمود میگوید:

آمده تا نخله محمود ودرراه نشاط | حنظل‌محروق‌را نارنج گیلان‌دیده‌اند

۲ـ نام یك نوع شتر است.

آهنی را که موریانه بخورد — نتوان برد از او بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ — نرود میخ آهنین در سنگ

همانا که جرم از طرف ماست.

بروزگار سلامت شکستگان دریاب — که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی — بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت

چندانکه مرا شیخ اجل ابوالفرج بن جوزی[۱] رحمة الله علیه ترك سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوی و هوس طالب، ناچار بخلاف رأی مربی قدمی برفتمی واز سماع و مجالست حظی برگرفتمی وچون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی :

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را — محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمع قومی برسیدم که درمیان مطربی دیدم.

گوئی رگ جان می گسلد زخمه[۲] ناسازش — ناخوش تر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان از او درگوش وگهی برلب که خاموش.

نهاج الی صوت الاغانی لطیبها — و انت مغن ان سکت نطیب[۳]

نبیند کسی در سماعت خوشی — مگر وقت رفتن که دم درکشی

چون در آواز آمد آن بربط سرای — کدخدا را گفتم از بهر خدای
زیبقم درگوش کن تا نشنوم — یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچند مجاهده بروز آوردم.

مؤذن بانگ بی هنگام برداشت — نمیداند که چند از شب گذشته است
درازی شب از مژگان من پرس — که یکدم خواب درچشمم نگشته است

بامدادان بحکم تبرك دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی

۱ـ کنیت محدث معروف که مذهب حنبلی داشت و مدرس مدرسه نظامیه بغداد بود و در فنون مختلفه دارای تصانیف بسیار است ۲ـ مضراب ۳ـ بسوی آواز و سرودها بسبب خوبی و پاکیزگی آن بر انگیخته میشویم ولی تو آواز خوان و سراینده‌ای هستی که اگر خاموش شوی خوشحال می‌شویم.

نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم. یاران ارادت من در حق او خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم حمل کردند. یکی زان میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب رأی خردمندان نکردی، خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادن که درهمه عمرش درمی بر کف نبوده است و قراضه‌ای[1] در دف[2].

مطربی دور از این خجسته سرای | کس دو بارش ندیده دریکجای

راست چون بانگش از دهن برخاست | خلق را موی بربدن برخاست

مرغ ایوان ز هول او بپرید | مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم زبان تعرض مصلحت آنستکه کوتاه کنی که مرا کرامت این شخص ظاهر شد، گفت مرا بر کیفیت آن واقف نگردانی تامنش هم تقرب کنم و بر مطایبتی[3] که کردم استغفار گویم؟ گفتم بلی بعلت آنکه شیخ اجلم بارها بترك سماع فرموده است وموعظة بلیغ گفته ودر سمع قبول من نیامده، امشبم طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد تا بدست این توبه کردم که بقیت زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم.

آواز خوش از کام و دهان ولب شیرین | گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد

ور پردهٔ عشاق وخراسان وحجازست[4] | از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

حکایت

لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان، هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از آن پرهیز کردم.

نگویند از سر بازیچه حرفی | کزان پندی نگیرد صاحب هوش

وگر صد باب حکمت پیش نادان | بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت

عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی بکردی، صاحبدلی شنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازاین فاضلتر بودی.

۱ــ خورده وپارهٔ زر و سیم ۲ــ نام یکی ازآلات طرب که آنرا دایره نیز گویند.
۳ــ شوخی وخوش طبعی ۴ــ نام‌مقامی ازمقامات‌موسیقی است.

اندرون از طعام خالی دار تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن که پری از طعام تا بینی

حکایت

بخشایش الهی گم شده‌ای رادرمناهی[1] چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقه‌اهل تحقیق درآمد. بیمن قدم درویشان وصدق نفس ایشان ذمائم اخلاقش بحمائد مبدل گشت، دست ازهوی وهوس کوتاه کردوزبان طاعنان درحق اوهمچنان درازکه بر قاعده اولست وزهد و طاعتش نامعول[2].

بعذروتوبه توان‌رستن ازعذاب خدای ولیك می‌نتوان از زبان مردم رست

طاقت جورزبانها نیاورد وشکایت پیش پیرطریقت‌برد، جوابش دادکه شکر این نعمت چگونه گزاری که بهترازآنی که پندارندت.

چندگوئی که بد اندیش وحسود عیب گویان من مسکینند
گه بخون ریختنم برخیزند گه ببد خواستنم بنشینند
نیك باشی و بدت گوید خلق به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن مراکه حسن ظن همگنان درحق من بکمالست ومن درعین‌نقصان، روا باشد اندیشه بردن وتیمار خوردن.

گرآنها که میگفتمی کردمی نکو سیرت و پارسا بودمی
انی‌لمستتر من عین جیرانی والله یعلم اسراری و اعلانی[3]
در بسته بروی خود ز مردم تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سودوعالم‌الغیب دانای نهان و آشکارا

حکایت

پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان بفساد من گواهی داده است گفتا

۱ــ کارهای نهی‌شده ، گناهان ۲ــ نا استور ، غیرقابل اعتماد ۳ــ همانا از چشم همسایگان پوشیده هستم درصورتیکه خدا پنهان وآشکارمرا میداند.

بصلاحش خجل کن.

تو نیکو روش باش تا بد سگال — بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم — کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت

یکی را از مشایخ شام پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت از این پیش طایفه‌ای در جهان پراکنده بودند بصورت و بمعنی جمع، اکنون قومی هستند بصورت جمع و بمعنی پراکنده.

چو هر ساعت از تو بجائی رود دل — بتنهائی اندر صفائی نبینی
ورت جاه و مالست و زرع و تجارت — چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت

یاددارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم وسحر در کنار بیشه‌ای خفته، شوریده‌ای که در آن سفر همراه ما بود نعره‌ای بر آورد وراه بیابان گرفت و یك نفس آرام نیافت. چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود. گفت بلبلان را دیدم که بنالش درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه وغوکان در آب و بهایم از بیشه، اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح ومن بغفلت خفته.

دوش مرغی بصبح می‌نالید — عقل وصبرم ببرد وطاقت وهوش
یکی از دوستان مخلص را — مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا — بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست — مرغ تسبیح گوی ومن خاموش

حکایت

وقتی در سفر حجاز طایفه‌ای جوانان صاحبدل همدم من بودند وهم قدم، وقتها زمزمه‌ای بکردندی و بیتی محققانه بگفتندی، عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود و بی خبر از درد ایشان، تا برسیدیم بخیل بنی هلال[1]. کودك سیاه از حی[2] عرب بدر آمد و آوازی بر آورد که مرغ از هوا در آورد. شتر عابد را دیدم برقص اندر آمد وعابد را بینداخت

۱ـ ظاهراً نام موضعی است از منازل مکه ۲ـ قبله.

وبرفت، گفتم ای شیخ درحیوان اثر کرد وتورا همچنان تفاوت نمیکند.

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری / تو خود چه آدمیی کزعشق بیخبری
اشتر بشعرعرب درحالتست وطرب / گرذوق نیست ترا کژطبع جانوری

و عند هبوب الناشرات علی الحمی / تمیل غصون البان لاالحجر الصلد[1]

بذکرش هرچه بینی درخروش است / دلی داند در این معنی که گوشست
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست / که هر خاری بتسبیحش زبانیست

حکایت

یکی راازملوك مدت عمری سپری شدقایم مقامی نداشت، وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که ازدرشهراندر آیدتاج شاهی برسروی نهند وتفویض ملك بدو کنند اتفاقاً اول کسی که درآمد گدائی بود همه عمر لقمه اندوخته ورقعه دوخته، ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملك را برآوردند وتسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند مدتی ملك راند تابعضی امرای دولت گردن ازاطاعت اوبپیچانیدند وملوك ازهرطرف بمنازعت برخاستند وبمقاومت لشکر آراستن، فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمد وبرخی طرف بلاد ازقبض تصرف اوبدر رفت. درویش در این واقعه خسته همی بود تایکی از دوستان قدیمش که درحالت درویشی قرین بود از سفری باز آمد ودرچنان مرتبه دیدش. گفت منت خدایرا که گلت ازخار برآمد وخار از پای بدر آمد و بخت بلندت رهبری کرد واقبال وسعادت یاوری تابدین پایه رسیدی: ان مع العسر یسرا[2].

شکوفه، گاه شکفته است وگاه خوشیده / درخت، وقت برهنه است ووقت پوشیده

گفت ای یار عزیز تعزیتم کن که جای تهنیت نیست، آنگه که تودیدی غم نانی داشتم وامروز تشویش جهانی.

اگر دنیا نباشد دردمندیم / وگر باشد بمهرش پای بندیم
بلائی زین جهان آشوب ترنیست / که رنج خاطرست ارهست وگر نیست

۱ــ هنگام وزش بادهای پراکنده وگرم شاخه‌های زیتون بجانب آن میل میکند نه سنگ سخت ۲ــ همانا باهرسختی راحتی است.

مطلب گر توانگری خواهی — جز قناعت که دولتیست هنی[1]
گر غنی زر بدامن افشاند — تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده‌ام بسیار — صبر درویش به ز بذل غنی

اگر بریان کند بهرام گوری — نه‌چون پای ملخ باشد زموری

حکایت

یکی را دوستی بود که عمل دیوان کردی، مدتی اتفاق ملاقات نیفتاد کسی گفت فلانرا دیرشد که ندیدی، گفت من او رانخواهم که ببینم. قضا را یکی از کسان او حاضر بود گفت چه خطا کرده است که ملولی از دیدن او؟ گفت هیچ ملالی نیست اما دوستان دیوانی را وقتی توان دید که معزول باشند و مرا راحت خویش دررنج او نباید .

در بزرگی و داروگیر عمل — ز آشنایان فراغتی دارند
روز درماندگی و معزولی — درد دل پیش دوستان آرند

حکایت

ابوهریره[2] رضی‌الله‌عنه هرروز بخدمت مصطفی صلی‌الله‌علیه‌آمدی، گفت یا اباهریره:زرنی غباً تزدد حباً. هرروز میا تامحبت زیادت شود.

صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده‌ایم که کسی اوراودوست گرفته است وعشق آورده، گفت برای آنکه هرروز میتوان دید مگردرزمستان که محجوبست ومحبوب.

بدیدار مردم شدن عیب نیست — ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی — ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت

یکی راازبزرگان بادی مخالف درشکم پیچیدن گرفت وطاقت ضبط آن نداشت وبی‌اختیار ازاوصادرشد. گفت ای‌دوستان مرا در آنچه کردم اختیاری نبود وبزهی برمن

۱ـ گوارا ولذیذ ۲ـ ازاصحاب پیغمبراست که احادیث بسیاری ازآن حضرت نقل و روایت کرده (متوفی ٥۹ هجری) .

ننوشتند و راحتی بوجود من رسید شما هم بکرم معذور دارید .

شکم زندان بادست ای خردمند | ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل | که باد اندر شکم بارست بر دل

حریف ترشروی ناسازگار | چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت

از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس[1] نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر فرنگ شدم در خندق طرابلس، با جهودانم بکار گل بداشتند. یکی از رؤسای حلب که سابقهٔ معرفتی میان ما بود گذر کرد و بشناخت و گفت ای فلان این چه حالتست؟ گفتم چگویم :

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت | که از خدای نبودم بآدمی پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت | که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت

پای در زنجیر پیش دوستان | به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قیدم خلاص کرد و باخود بحلب برد و دختری که داشت بنکاح من در آورد بکابین صد دینار. مدتی بر آمد بد خوی ستیزه روی نافرمان بود زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص[2] داشتن .

زن بد در سرای مرد نکو | هم درین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار | وقنا ربنا عذاب النار[3]

باری زبان تعنت[4] دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدرم ترا از فرنگ بده دینار خلاص کرد؟ گفتم بلی بده دینارم خلاص کرد و بصد دینار در دست تو گرفتار.

شنیدم گوسپندی را بزرگی | رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید | روان گوسپند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی | چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

۱ـ بیابان بیت المقدس ۲ـ شکسته، و تیره ۳ـ خدایا ما را از عذاب آتش دوزخ نگاهدار ۴ـ عیب جوئی .

حکایت

یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت همه شب درمناجات و سحر در دعای حاجات وهمه روز در بند اخراجات. ملك را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف[1] وی معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد .

ای گرفتار پای بند عیال — دیگر آزادگی مبند خیال
غم فرزند و نان وجامه و قوت — بازت آرد زسیرت در ملکوت[2]
همه روز اتفاق می‌سازم — که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز می‌بندم — چه خورد بامداد فرزندم

حکایت

یکی ازمتعبدان[3] شام دربیشه زندگانی کردی؛ برگ درختان خوردی. پادشاهی بحکم زیارت بنزد وی رفت وگفت اگرمصلحت بینی بشهر اندر برای تومقامی بسازم که فراغ عبادت ازاین به بدست دهد و دیگران ببرکت انفاس شما مستفید گردند و بصلاح اعمال شمااقتدا کنند. زاهد قبول نکرد یکی از وزیران گفتش پاس خاطر ملك را رواباشد که چند روزی بشهر اندر آئی و کیفیت مقام معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان راازصحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست. عابد بشهر درآمد وبستان سرای خاص ملك را بدو پرداختند مقامی دلگشای روان آسای .

گل سرخش چو عارض خوبان — سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز — شیر ناخورده طفل دایه هنوز
و افانین علیها جلنار — علقت بالشجر الاخضر نار[4]

ملك درحال کنیزکی خوبروی پیشش فرستاد .

۱ـ خرجی قوت، رفع کنندهٔ حاجت ۲ـ عالم معنی وفرشتگان، عالم بالا ۳ـ بسیارعبادت کنندگان ۴ـ شاخه‌هائیکه برآن گل انار بود گوئی بر درخت سبز آتش آویخته شده .

ازین مه پاره‌ای عابد فریبی ملایك صورتی طاوس زیبی
که بعدازدیدنش صورت نبندد وجـود پارسایان را شکیبی

همچنین درعقبش غلامی بدیع‌الجمال ، لطیف‌الاعتدال .

هلـك الناس حولـه عطشـا وهـو سـاق یـری ولایسقی[1]
دیده از دیدنش نگشتی سیر همچنان کـز فـرات مستسقی[2]

عابد طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم[3] وحلاوات تمتع یافتن ودرجمال غلام و کنیزك نگریستن و خردمندان گفته‌اند زلف خوبان زنجیرپای عقلست ودام مرغ زیرك .

درسرکار توکردم دل و دین باهمه دانش
مرغ زیرك بحقیقت منم امروز وتو دامی

فی‌الجمله دولت وقت مجموع بزوال آمد چنانکـه گفته‌اند :

هرکه هست ازفقیه وپیر ومرید ور زبـان آوران پـاك نفس
چون بدنیای دون فرود آمد بعسل در بمانـد پـای مگس

باری ملك بدیدن اورغبت کرد عابدرا دید ازهیئات نخستین بگردیده وسرخ وسپید وفربه شده وبربالش دیبا تکیه وغلام پری پیکر بامروحه طاوسی[4] بالای سر ایستاده ، برسلامت حالش شادمانی کرد و ازهردری سخن گفتند تاملك بانجام سخن گفت من این دوطایفه رادرجهان دوست میدارم یکی علماو دیگری زهاد را. وزیر فیلسوف جهاندیده حاضر بود گفت ای خداوند شرط دوستی آنست که باهردوطایفه نکوئی کنی عالمان را زربده تادیگر بخوانند وزاهدان را چیزی مده تازاهدبمانند .

خاتون خوب صورت پاکیزه روی را نقش ونگار وخاتم پیروزه گو مباش
درویش نیك سیرت فرخنده رأی را نان رباط و لقمه دریوزه گو مباش

تا مرا هست و دیگرم باید گر نخوانند زاهـدم شایـد

۱ــ مردم درپیرامون وی ازتشنگی هلاك میشدند درصورتیکه اوساقی است که می‌بیند وتشنگان را آب نمیدهد ۲ـ کسیکه بمرض استسقاء مبتلاباشد وآن مرضی است که بیمـار هرچندآب‌خوردسیراب نشود ۳ــ بوئیدن،خوشبو ۴ـ(مروحه‌طاوسی) بادبزنی که ازپرطاوس سازند.

حکایت

مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت به مراد من برآید چندین درم دهم زاهدان را، چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت، وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسه درم داد تا صرف کند بر زاهدان، گویند غلامی عاقل و هشیار بود همه روز بگردید و شبانگه باز آمد و درمها بوسه داد و پیش ملك بنهاد و گفت زاهدان را چندانکه طلب کردم نیافتم گفت این چه حکایت است آنچه من دانم در این ملك چهارصد زاهد است، گفت ای خداوند جهان، آنکه زاهد است نمی‌ستاند و آنکه می‌ستاند زاهد نیست. ملك بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق خدا پرستان ارادت است و اقرار، مرین شوخ دیده را عداوت است و انکار و حق بجانب اوست .

زاهد که درم گرفت و دینار　　　زاهدتر از آن کسی بدست آر

آنرا که سیرتی خوش و سری است باخدای
بی‌نان وقف و لقمه دریوزه زاهد است
و انگشت خوب روی و بناگوش دلفریب
بی‌گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است

حکایت

یکی را از علمای راسخ پرسیدند چه گوئی در نان وقف، گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر میستانند حلال است و اگر جمع از بهر نان می‌نشینند حرام .

نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند　　　صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت

درویشی بمقامی در آمد که صاحب بقعه کریم النفس بود و خردمند. طایفه اهل فضل و بلاغت در صحبت او هر یکی بذله و لطیفه چنانکه رسم حریفان باشد همی

گفتند. درویش راه بیابان کرده بودومانده وچیزی نخورده، یکی از آن میان بطریق ظرافت گفت تراهم چیزی بباید گفت، گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده‌ام، بیك بیت ازمن قناعت کنید همگنان برغبت گفتند بگوی گفت:

من گرسنه در برابر سفره نان همچون عزبم بر در حمام زنان

همگنان بخندیدند و ظرافتش بپسندیدند وسفره پیش آوردند. صاحب‌دعوت گفت‌ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان میسازند درویش سر بر آورد و گفت:

کوفته برسفره من گو مباش گرسنه را نان‌تهی کوفته است

حکایت

مریدی گفت پیرراچکنم کزخلایق برنج اندرم ازبس که بزیارت‌من‌همی‌آیند واوقاتم ازتردد ایشان مشوش‌میشود، گفت‌هرچه درویشانند‌مرایشان را وامی بده و آنچه توانگرانندازایشان چیزی‌بخواه که دیگر گرد تو نگردند.

گر گداپیشرو لشکر اسلام بود کافر ازبیم‌توقع برود تادرچین

حکایت

فقیهی پدررا گفت‌هیچ‌ازین‌سخنان‌رنگین دلاویز متکلمان درمن اثر نمی‌کند بحکم‌آنکه نمیبینم مرایشانرا کرداری‌موافق گفتار.

ترك دنیا بمردم آموزند خویشتن سیم و غله اندوزند

عالمی را که‌گفت باشد وبس هرچه گوید نگیرد اندر کس

عالم آنکس بود که بد نکند نه بگوید بخلق و خود نکند

اتأمرون‌الناس‌بالبر وتنسون‌انفسکم [1]

عالم که‌کامرانی و تن پروری کند اوخویشتن‌گمست کراره‌بری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان

۱ ـ آیا مردم را باحسان ونیکی امرمیکنید وخویشتن‌رافراموش می‌کنید؟

بگردانیدن وعلما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن ، همچو نابینائی که در وحل[1] افتاده بود، گفت مسلمانان آخر چراغی فرا راه من دارید . زنی مازحه گفت تو که چراغ نبینی بچراغ چه بینی . همچنین مجلس وعظ چون کلبهٔ بزاز است آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی واینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری.

گفت عالم بگوش جان بشنو ور نماند بگفتنش کردار
باطلست آنچه مدعی گوید خفته راخفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش ور نوشته است پند بر دیوار

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم وعابد چه فرق بود تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد زموج وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت

یکی بر سر راهی مست خفته بودو زمام اختیار ازدست رفته، عابدی بروی گذر کرد و در حالت مستقبح او نظر کرد .

مست سر بر آورد و گفت : اذا مروا باللغو مروا کراما[2].

اذا رأیت اثیماً کن ساتراً وحلیماً یا من تقبح امری لم لا تمر کریما[3]

متاب ای پارسا روی از گنهکار ببخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت

طایفه رندان بخلاف درویشی بدر آمدند وسخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند . شکایت پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت ، گفت ای فرزند خرقهٔ

۱ــ گل ولای ۲ــ چون بکار زشتی گذر کنید کریمانه از آنجا بگذرید ۳ـ چون گناهکاری را دیدی عیب‌پوش و بردبار باش ای آنکه کار بیهوده مرا زشت میشماری و تقبیح میکنی چرا جوانمردانه و کریمانه برمن گذر نمیکنی .

درویشان جامه رضاست هر که درین کسوت تحمل بی‌مرادی نکند مدعیست وخرقه بروحرام.

دریای فراوان نشود تیره بسنگ / عارف که برنجد تنك آبست هنوز

گر گزندت رسد تحمل کن / که بعفو از گناه پاك شوی
ای برادر چو خاك خواهی شد / خاكشو پیش از آنکه خاكشوی

حکایت

این حکایت شنو که در بغداد / رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت ازگرد راه و رنج رکاب / گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هردو خواجه تاشانیم[۱] / بنده بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم / گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده‌ای نه حصار / نه بیابان و باد و گرد وغبار
قدم من بسعی پیشتر است / پس چرا عزت تو بیشتر است
تو بر بندگان مه روئی / با کنیزان یاسمن بوئی
من فتاده بدست شاگردان / بسفر پای بند و سرگردان
گفت من سر برآستان دارم / نه چو تو سر بر آسمان دارم
هرکه بیهوده گردن افرازد / خویشتن را بگردن اندازد

حکایت

یکی ازصاحبدلان، زور آزمایی را دیدبهم برآمده و کف‌بردماغ آورده گفت این را چه‌حالتست؟ گفتند فلان دشنام‌دادش. گفت این فرومایه هزار من سنك برمیدارد وطاقت سخنی نمی آرد.

لاف سر پنجگی‌ودعوی‌مردی بگذار / عاجز نفس فرومایه چه‌مردی‌چه‌زنی
گرت ازدست برآیدهنی‌شیرین کن / مردی آن نیست که‌مشتی بزنی بردهنی

---

۱ ــ همقطاران وخدمتگزاران یك خواجه.

اگر خود بر درد پیشانی پیل / نه مردست آنکه دروی مردمی نیست
بنی‌آدم سرشت از خاك دارد / اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت

بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا، گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران برمصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته‌اند برادر که در بند خویشست نه برادر و نه خویشست.

همراه اگر شتاب کند همره تو نیست / دل در کسی مبند که دلبسته تو نیست

چون نبود خویش‌را دیانت وتقوی / قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاددارم که مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرد و گفت حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده‌است و بمودت ذی‌القربی فرموده و آنچه تو گفتی مناقض[1] آنست گفتم غلط کردی که موافق قرآنست وان جاهداك علی ان تشرك بی ما لیس لك به علم فلاتطعهما[2]

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد / فدای یکتن بیگانه کاشنا باشد

حکایت

پیر مردی لطیف در بغداد / دخترك را بکفشدوزی داد
مردك سنگدل چنان بگزید / لب دختر که خون ازاو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش / پیش داماد رفت وپرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست / چندخائی[3] لبش، نه انبانست
بمزاحت نگفتم این گفتار / هزل بگذار وجد ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست / ندهد جز بوقت مرگ ازدست

۱ـ ضد و نقیض ۲ـ هرگاه پدرومادر بکوشند وترا برآن دارند چیزی راکه بدان علم نداری با من شریك کنی ایشان را فرمان‌مبر ۳ـ گزیدن، سوراخ کردن.

حکایت

فقیهی دختری داشت بغایت زشت‌روی، بجای زنان رسیده و با وجود جهاز و نعمت، کسی در مناکحت او رغبت نمینمود.

زشت باشد دبیقی[۱] و دیبا　　که بود بر عروس نا زیبا

فی‌الجمله بحکم ضرورت عقد نکاحش با ضریری[۲] ببستند. آورده‌اند که حکیمی در آن تاریخ از سرندیب آمده بود که دیده نابینا روشن همی کرد فقیه‌را گفتند داماد را چرا علاج نکنی گفت ترسم که بیناشود و دخترم‌را طلاق دهد.

«شوی زن زشت‌روی نابینا به»

حکایت

پادشاهی بدیدهٔ حقارت در طایفه درویشان نظر کرد، یکی از آن میان بفراست بجای آورد و گفت ای‌ملك، ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت بهتر.

اگر کشور خدای کامرانست　　وگر درویش حاجتمند نانست

در آنساعت که خواهنداین و آن‌مرد　　نخواهند از جهان بیش از کفن برد

چو رخت ازمملکت بربست‌خواهی　　گدایی بهتر است از پادشاهی

ظاهر درویشی جامهٔ ژنده‌است و موی‌سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس‌مرده.

نه آنکه بردر دعوی نشیند از خلقی　　وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد

اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی　　نه‌عارفست که ازراه سنگ برخیزد

طریق درویشان ذکر است و شکر و خدمت و طاعت و ایثار[۳] و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل، هر که بدین صفتها موصوفست درویشست اگرچه درقباست. اما هرزه‌گردی بی‌نماز هوی‌پرست هوس‌باز که روزها بشب آرد دربند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هرچه درمیان آید و بگوید هرچه برزبان آید، رندست و گرچه درعباست.

۱ــ نوعی ازپارچه ابریشمی لطیف منسوب به‌یکی‌ازقراء مصر　　۲ــ کور، نابینا.

۳ــ برگزیدن ودیگران رابرخود مقدم داشتن.

ای درونت برهنه از تقوی — کز برون جامه ریا داری
پرده هفت رنگ در مگذار — تو که در خانه بوریا داری

حکایت

دیدم گل تازه چند دسته — بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز — تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش — صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال ورنگ و بویم — آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم — پروردهٔ نعمت قدیمم
گر بی هنرم وگر هنرمند — لطفست امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم — سرمایهٔ طاعتی ندارم
او چارهٔ کار بنده داند — چون هیچ وسیلتش نماند
رسمست که مالکان تحریر[1] — آزاد کنند بندهٔ پیر
ای بار خدای عالم آرای — بر بندهٔ پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبه رضا گیر — ای مرد خدا در خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد — زین در که دری دگر نیابد

حکایت

حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت کدام بهتر است گفت آنکه را سخاوت است بشجاعت حاجت نیست.

نماند حاتم طائی[2] ولیک تا بابد — بماند نام بلندش بنیکوئی مشهور
زکوة مال بدر کن که فضله زر را — چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور
نبشته است بر گور بهرام گور — که دست کرم به ز بازوی زور

***

۱ـ بنده آزاد کردن ۲ـ حاتم طائی یکی از بزرگترین جوانمردان عرب است که در کرم و سخاوت ضرب المثل میباشد.

باب سوم
در فضیلت قناعت

حکایت

خواهنده مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی وما را قناعت رسم سؤال از جهان برخاستی.

ای قناعت توانگرم گردان — که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمانست — هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت

دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت ودیگر مال اندوخت. عاقبت الامر آن یکی علامه[۱] عصر گشت واین یکی عزیز[۲] مصر شد. پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه[۳] نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم واین همچنان در مسکنت بمانده است گفت ای برادر شکر نعمت باری عزاسمه همچنان افزونتر است بر من که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم، وتو میراث فرعون وهامان یعنی ملك مصر.

من آن مورم که در پایم بمالند — نه زنبورم که از دستم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم — که زور مردم آزاری ندارم

---

۱ ـ بسیار دانا ۲ ـ لقب پادشاه مصر ۳ ـ دانشمند وعالم باحکام الهی.

حکایت

درویشی را شنیدم که در آتش فاقه[1] میسوخت و خرقه[2] همی دوخت و تسکین خاطر مسکین را همی گفت:

بنان خشك قناعت کنیم و جامهٔ دلق[3]
که بار منت خود به که بارمنت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان در این شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بردر دلها نشسته، اگر برصورت حال تو چنانکه هست مطلع گردد پاس خاطرعزیزان منت‌دارد، گفت خاموش که درپسی مردن‌به که‌حاجت پیش کسی بردن.

هم‌رقعه[4] دوختن به والزام کنج صبر
کز بهرجامه رقعه برخواجگان نبشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابراست
رفتن بپایمردی همسایه در بهشت

حکایت

یکی از ملوك عجم طبیبی حاذق بخدمت مصطفی صلی‌الله علیه وآله و سلم فرستاد، سالی در دیارعرب بود وکسی تجربتی پیش او نیاورد و معالجتی ازوی درنخواست. پیش‌پیغمبر آمد وگله کرد که مرا برای معالجت اصحاب فرستاده‌اند و درین‌مدت کسی التفاتی نکرد تاخدمتی که‌بربنده معین‌است‌بجای‌آورد. رسول(ص) فرمود این‌طایفه‌را طریقی استکه‌تا اشتهاغالب‌نشود نخورند وهنوز اشتها باقی‌باشد که‌دست ازطعام بدارند، حکیم گفت اینست موجب‌تندرستی، زمین‌ببوسید وبرفت.

سخن آنگه کند حکیم آغاز
یاسرانگشت سوی‌لقمه دراز
که ز نا گفتنش خلل زاید
یا ز نا خوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار
خوردنش تندرستی آرد بار

۱ـ تنگدستی ۲ـ پاره‌وکهنه ۳ـ لباس‌درویشان ۴ـ پاره ووصله‌لباس

حکایت

درسیرت اردشیر بابکان[۱] آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مایه طعام باید خوردن، گفت صد درم سنگ کفایت است. گفت این قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملك و مازاد علی ذلك فانت حامله یعنی اینقدر که ترا برپای همی‌دارد و هرچه براین زیادت کنی تو حمال آنی.

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است
تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است

حکایت

دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی یکی ضعیف بود که هر بدو شب افطار کردی و دیگری قوی که روزی سه بار خوردی، قضارا بردرشهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هردو را بخانه‌ای کردند ودر بگل برآوردند، بعداز دو هفته معلوم شد که بی گناهند قوی را دیدند مرده وضعیف جان بسلامت برده، درین عجب ماندند، حکیمی گفت خلاف این عجب بودی! آن یکی بسیارخوار بود طاقت بینوائی نیاورد بسختی هلاك شد وین دگر خویشتن‌دار بود لاجرم برعادت خویش صبر کرد و بسلامت بماند.

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را
چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن پرورست اندر فراخی
چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت

یکی از حکما پسر را نهی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند، گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد، نشنیده‌ای که ظریفان گفته‌اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن، گفت اندازه نگهدار کلوا واشربوا ولاتسرفوا[۲]

۱ـ نام نخستین پادشاه و مؤسس سلسله ساسانی است

۲ـ بخورید و بیاشامید و زیاده‌روی نکنید.

نه چندان بخور کز دهانت بر آید ... نه چندان که از ضعف جانت بر آید

با آنکه در وجود طعامست حظ نفس ... رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر[۱] خوری بتکلف[۲] زیان کند ... ور نان خشك دیر خوری گلشکر بود

مکن گر مردمی بسیار خواری ... که سگ زین میکشد بسیار خواری

حکایت

رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد.

معده چو پر گشت و شکم دردخاست ... سود ندارد همه اسباب راست

حکایت

بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط[۳]، هرروز مطالبت کردی وسخنهای با خشونت گفتی اصحاب از تعنت[۴] وی خسته خاطر همی بودند و از تحمل چاره نبود صاحبدلی در آن میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسانتر است که بقال را بدرم.

ترك احسان خواجه اولیتر ... کاحتمال جفای بوابان[۵]
بتمنای گوشت مردن به ... که تقاضای زشت قصابان

حکایت

جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید، کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد گویند آن بازرگان ببخل معروف بود.

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب ... تاقیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت اگر نوشدارو خواهم دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا

---

۱ نام دوائی است که آنرا گلقند نیز گویند وآن را از گل سرخ و شکر سازند.
۲- برخود رنج نهادن ۳- نام شهریست میان بغداد و بصره و بهمین جهت آنرا واسط گویند
۴- عیبجوئی و گناه کسی را جستن و دراینجا بمعنی بدگوئی میباشد. ۵- دربانان.

نکند باری خواستن ازاو زهر کشنده است .

هرچه از دونان بمنت خواستی ... در تن افزودی و از جان کاستی

وحکیمان گفته‌اند آب حیات اگر فروشند فی‌المثل بآب روی ، دانا نخرد که مردن بعلت به‌اززندگانی بذلت .

اگر حنظل[1] خوری ازدست خوشخوی ... به ازشیرینی از دست ترشروی

حکایت

یکی ازعلما خورنده‌بسیار داشت و کفاف اندك ، بایکی ازبزرگان که درحق اومعتقد بود بگفت ، روی ازتوقع او درهم کشید وتعرض سؤال ازاهل ادب درنظرش ناپسند آمد .

زبخت روی ترش کرده پیش یارعزیز ... مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی

بحاجتی که‌روی تازه‌روی و خندان‌رو ... فـرو نبندد کار گشـاده پیشانی

آورده‌اند که‌اندکی دروظیفهٔ اوزیادت کرد وبسیار ازارادت کم دانشمندچون پس ازچند روزمودت معهود برقرار ندید گفت :

بئس المطاعم حین الذل یکسبها ـــــ القدر منتصب والقدر مخفوض[2]

نانم افزود و آبرویم کاست ... بینوائی به ازمذلت‌خواست

حکایت

درویشی راضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی داردبیقیاس اگر برحاجت تو واقف گردد هماناکه درقضای آن توقف روا ندارد ، گفت من اورا ندانم گفت منت رهبری کنم ، دستش گرفت تابمنزل آن شخص درآورد یکی را دید لب فروهشته‌و تند نشسته برگشت وسخن نگفت کسی گفتش چه کردی گفت عطای اورا بلقای او بخشیدم .

مبرحـاجت بنزدیك ترشروی ... که‌ازخوی بدش فرسوده گردی

اگرگوئی غم دل باکسی گوی ... که‌ازرویش بنقد آسوده گردی

۱ـ میوه وگیاهی بغایت تلخ وبفارسی آنرا شرنگ گویند ۲ـ چه بداست خوراکهائی که‌هنگام ذلت وخواری آنراکسب میکنند دیك پرباراولی قدرومنزلت پستی پذیرفته .

حکایت

خشکسالی دراسکندریه عنان‌طاقت درویش ازدست رفته‌بود درهای آسمان برزمین بسته وفریاد اهل زمین بآسمان پیوسته .

نماندجانورازوحش‌وطیروماهی‌ومور که برفلك نشد از بی‌مرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود که ابر گردد وسیلاب دیده بارانش

درچنین‌سال مخنثی[1] دور ازدوستان که سخن در وصف او ترك ادبست خاصه در حضرت بزرگان وبطریق اهمال ازآن درگذشتن هم نشاید که طایفه‌ای برعجز گوینده حمل کنند براین دو بیت اختصار کنیم که اندك دلیل بسیاری باشد و مشتی نمودارخرواری .

گر تتربکشد این مخنث را تتری را دگر نباید کشت
چند باشد چوجسر بغدادش آب در زیرو آدمی در پشت

چنین‌شخصی که یك طرف‌ازنعت اوشنیدی دراین سال نعمتی بیکران داشت تنگدستان‌راسیم وزر دادی و مسافران را سفره‌نهادی ،گروهی درویشان از جورفاقه بجان‌آمده بودندآهنگ دعوت‌او کردند ومشاورت‌بمن آوردند سرازموافقت‌باززدم و گفتم :

نخورد شیر نیم خوردهٔ‌سگ ور بمیرد بسختی اندر غار
تن‌به بیچارگی و گرسنگی بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون‌شودبنعمت‌وملك بی هنر را بهیچکس مشمار
پرنیان و نسیج[2] بر نا اهل لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت

حاتم‌طائی راگفتند ازخودبزرك همت‌تر در جهان دیده‌ای یاشنیده‌ای ؟ گفت بلی روزی‌چهل شترقربان‌کرده بودم امرای‌عرب را ، پس‌بگوشهٔ‌صحرائی بحاجتی برون رفته بودم خارکنی را دیدم پشته‌ای فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا

۱ــ مردی، که‌اطوارزنان‌داردومثل‌زنان‌رفتارمینماید ۲ــ پارچه و بافته.

نروی که خلقی برسماط او گرد آمده‌اند؟ گفت :

هر که نان از عمل خویش خورد — منت از حاتم طائی نبرد

من او را بهمت و جوانمردی از خود برتر دیدم .

حکایت

موسی (ع) درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر شده دعا کرد تا خدای عزوجل مراورا نعمتی داد پس از چندروز دیدش گرفتار و خلقی انبوه براو گرد آمده گفت این چه حالت است گفتند خمر خورده است و عربده کرده و کسی را کشته قصاصش همی کنند.

عاجز باشد که دست قدرت یابد — برخیزد و دست عاجزان برتابد

ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض[1] موسی (ع) بحکمت جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار .

ماذا اخاضک یامغرور فی الخطر — حتی هلکت فلیت النمل لم یطر[2]

سفله چو جاه آمد و سیم و زرش — سیلی خواهد بضرورت سرش

آن نشنیدی که حکیمی چه گفت — مور همان به که نباشد پرش

پدر را عسل بسیار است ولیکن پسر گرمی دار است.

آنکس که توانگرت نمیگرداند — او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت

اعرابی را دیدم درحلقهٔ جوهریان بصره حکایت همیکرد که وقتی در بیابانی راه گم کرده بودم واز زاد معنی چیزی بامن نمانده ودل برهلاك نهاده ناگاه کیسه‌ای یافتم پرمروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست

---

۱ ـ اگر خداوند روزی‌را برای بندگانش بفراخی و فراوانی میگسترد البته در زمین بظلم وعصیان و طغیان میگرائیدند ۲ ـ ای‌مغرور و فریفته دنیا چه چیز ترا در خطر فروبرد که هلاك وتباه شدی پس کاشکی مورچه پردر نیاوردی‌وپرواز نکردی .

باز آن تلخی و نومیدی که بدانستم که مروارید است.

در بیابان خشك و ریگ روان تشنه‌را دردهان چه‌در، چه صدف
مرد بی‌توشه کاوفتاد از پای بر کمربند او چه زر چه خزف ۱

حکایت

یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی میگفت:

یالیت قبل منیتی یوماً افوز بمنیتی نهراً تلاطم رکبتی واظل املاء قربتی

حکایت

همچنین درقاع بسیط ۲ مسافری گم شده بود وقوت وقوتش بآخر آمده و درمی چند برمیان داشت بسیاری بگردید وره بجائی نبردپس بسختی هلاك شد. طایفه‌ای برسیدند ودرمها دیدندپیش رویش نهاده وبرخاك نبشته:

گر همه زر جعفری دارد مرد بی‌توشه برنگیرد کام
در بیابان فقیر سوخته را شلغم پخته به که نقرهٔ خام

حکایت

هرگز ازدورزمان نتالیده بودم وروی از گردش آسمان در هم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بودو استطاعت پای پوشی نداشتم، بجامع کوفه در آمدم دلتنگ، یکی رادیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجای آوردم وبر بی کفشی صبر کردم.

مرغ بریان بچشم مردم سیر کمتر از برگ تره برخوانست
وانکه را دستگاه و قوت نیست شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت

یکی ازملوك باتنی چنداز خاصان درشکارگاهی بزمستان ازعمارت دورافتاد شب در آمد. خانهٔ دهقانی دیدند ملك گفت شب آنجا رویم تازحمت سرمانباشد. یکی

۱ــ سفال ومهره گلی ۲ــ زمین‌هموار، دشت.

از وزرا گفت لایق قدر پادشاهان نباشد بخانهٔ دهقانی التجا کردن ، هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم. دهقانرا خبرشد ماحضری آورد وزمین ببوسیدو گفت قدر بلندسلطان بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند گردد، ملك را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نقل کردند بامدادانش خلعت و نعمت فرمود دهقان در رکاب سلطان همی رفت و میگفت:

زقدروشوکت سلطان نگشت چیزی کم — از التفات بمهمان سرای دهقانی
کلاه گوشه دهقان بآفتاب رسید — که سایه برسرش انداخت چون توسلطانی

حکایت

گدائی هول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود، پادشاه گفتش همی نمایند که مال بیکران داری و مارا مهمی هست اگر ببرخی از آن دستگیری کنی چون ارتفاع[1] رسد وفا کرده شود. گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست همت بمال چون من گدائی آلوده کردن که جوجو فراهم آورده‌ام، گفت غم نیست که بتترمیدهم الخبیثات للخبیثین.

گر آب چاه نصرانی نه پاکست — جهود مرده می‌شوئی چه باکست
قالوا عجین الکلس لیس بطاهر — قلنا نسد به شقوق المبرز[2]

شنیدم که سر از فرمان ملك باز زد و حجت آوردن گرفت وشوخ چشمی کردن ملك بفرمود تا مضمون خطاب ازاو بزجروتوبیخ مستخلص کردند.

بلطافت چو بر نیاید کار — سر به بی حرمتی کشد ناچار
هر که برخویشتن نبخشاید — گر نبخشد کسی براو شاید

حکایت

بازرگانی را دیدم که صدو پنجاه شتر بارداشت وچهل بنده وخدمتکار، شبی در جزیرهٔ کیش[3] مرا بحجرهٔ خویش در آورد، همه‌شب نیارمید ازسخنهای پریشان گفتن که فلان انبازم[4] بترکستان است و فلان بضاعت بهندوستان و این قبالهٔ فلان

۱ ــ برداشت محصول وزراعت ۲ ــ گفتند خمیر آهك پاك نیست گفتیم چه باك بدان شكافهای مبرز را مسدود کنیم ۳ ــ جزیره ای است در خلیج فارس ٤ ــ انباز بمعنی شریك است ودر بعضی نسخ انبار ضبط شده است.

زمین است و فلان چیز را فلان ضمین[۱]. گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم که هوائی خوشست، باز گفتی نه که دریای مغرب مشوشست، سعدیا سفری دیگر در پیش است اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش بگوشه‌ای بنشینم. گفتم آن کدام سفر است؟ گفت گوگرد پارسی خواهم بردن بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسهٔ چینی بروم آرم و دیبای رومی بهند و فولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن و بردیمانی بپارس، وزان پس ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم. انصاف از این ماخولیا چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند، گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده‌ای و شنیده، گفتم:

آن شنیدستی که در اقصای غور | بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیا دوست را | یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت

مالداری را شنیدم که ببخل چنان معروف بود که حاتم طائی در کرم. ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی دروی همچنان متمکن تا بجائی که نانی بجانی از دست ندادی و گربه بوهریره[۲] را بلقمه‌ای ننواختی و سگ اصحاب الکهف را استخوانی نینداختی. فی الجمله خانهٔ او را کس ندیدی در گشاده و سفرهٔ او را سر گشاده.

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی | مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر بر گرفته بود و خیال فرعونی در سر، حتی اذا ادرکه الغرق[۳]، بادی مخالف کشتی بر آمد.

با طبع ملولت چکند دل که نسازد | شرطه[۴] همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا بر آورد و فریاد بی فایده خواندن گرفت، و اذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین[۵].

۱ـ ضامن و کفیل ۲ـ از صحابه پیغمبر(ص) است که احادیث بسیاری از آن حضرت نقل و روایت کرده و بواسطه اشتهار وی بکنیه نام اصلیش معلوم ومحقق نیست ۳ـ تا اینکه غرق شدن، وی را دریافت ۴ـ بادموافق، نشان وعلامت ۵ـ چون بکشتی سوار شوند خدای را بخوانند درحالی که دین را برای او پاک وخالص گردانند.

دست تضرع چسود بندهٔ محتاج را　　وقت دعا برخدای وقت کرم در بغل

از زر وسیم راحتی برسان　　خویشتن هم تمتعی برگیر
وانگه‌این‌خانه کزتوخواهد ماند　　خشتی ازسیم وخشتی از زرگیر

آورده‌اند که در مصر اقارب درویش داشت ببقیت مال او توانگر شدند وجامه‌های کهن بمرگ او بدریدند وخزود میاطی بریدند هم در آن‌هفته یکی‌را دیدم برباد‌پائی روان وغلامی درپی‌دوان.

وه که گر مرده باز گردیدی　　بمیان قبیله و پیوند
رد میراث سخت‌تر بودی　　وارثان رازمرگ خویشاوند

بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود آستینش گرفتم وگفتم:

بخور ای نیك سیرت‌سره مرد　　کان‌نگون‌بخت‌گرد کرد ونخورد

حکایت

صیادی ضعیف را ماهی‌قوی بدام اندر افتاد، طاقت حفظ آن نداشت ماهی براو غالب‌آمد ودام ازدستش درربود وبرفت.

شد غلامی که آب جوی آرد　　آب جوی‌آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی　　ماهی این بار رفت و دام ببرد

دیگرصیادان دریغ خوردندوملامتش کردندکه چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی‌نگاه داشتن،گفت ای برادران چه توان کردن مرا روزی نبود وماهی را همچنان‌روزی مانده بود.

صیاد بی‌روزی در دجله نگیرد وماهی بی‌اجل برخشك نمیرد.

حکایت

دست وپای بریده‌ای‌هزارپائی بکشت صاحبدلی براو گذر کردو گفت سبحان‌الله با هزارپای که داشت‌چون اجلش‌فرا رسیدازبی‌دست وپائی‌گریختن نتوانست.

چو آید زپی دشمن جان ستان ببندد اجل پای اسب دوان
در آندم که دشمن پیاپی رسید کمان کیانی[1] نشاید کشید

حکایت

ابلهی را دیدم سمین[2] خلعتی ثمین[3] در بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی[4] مصری برسر، کسی گفت سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم بر این حیوان لایعلم گفتم: خطی زشت است که بآب زر نبشتست.

قد شابه بالوری حمار عجلا جسداً له خوار[5]
یك خلقت زیبا به از هزار خلعت دیبا.

بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان مگر دراعه[6] ودستار[7] و نقش بیرونش
بگرد درهمه اسباب و ملك وهستی او که هیچ چیز نبینی حلال جزخونش

شریف اگر متعصب[8] شود خیال مبند که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد
ور آستانهٔ سیمین بمیخ زر بزند گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد

حکایت

دزدی گدائی را گفت شرم نداری که دست ازبرای جوی سیم پیش هر لئیم درازمی کنی؟ گفت :

دست دراز از پی یك حبه سیم به که ببرند بدانگی و نیم

حکایت

مشت زنی را حکایت کنند که ازدهر مخالف بفغان آمده وحلق فراخ از دست تنگ بجان رسیده، شکایت پیش پدر برد واجازت خواست که عزم سفردارم ، مگر بقوت بازو دامن کامی فراچنگ آرم .

۱ـ بزرگ، متعلق بپادشاه کیان ۲ـ چاق ۳ـ بهاردار، پرقیمت و گرانبها ۴ـ پارچه نازك که از کتان بافته باشند ۵ـ بتحقیق خری بآدمی شبیه و مانند گردید. گوساله‌ای است که اورا صدای گاو است. (مصرع دوم اقتباس ازآیه کریمه است که درباب گوساله سامری نازل شده وباآنکه عجل مطابق قواعد نحوی بدل از حمار است و باید مرفوع خوانده شود چون در قرآن منصوب است لهذا شیخ عین آیه را نقل کرده است) ۶ـ نوعی ازجامه ۸ـ عمامه ۸ـ ناتوان ۹ـ ربع دینار.

فضل وهنر ضایع است تا ننمایند　　　عود بر آتش نهند و مشك بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال ازسر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان گفته‌اند، دولت نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست.

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور　　　کوشش بی فایده است وسمه بر ابروی کور

چکند زورمند وارون بخت　　　بازوی بخت به که بازوی سخت

اگر بهر سر موئیت صد خرد باشد　　　خرد بکار نیاید چو بخت بد باشد

پسر گفت ای پدر فوائد سفر بسیار است، از نزهت[1] خاطر وجر[2] منافع و دیدن عجایب وشنیدن غرایب و تفرج بلدان ومحاورت خلان[3] وتحصیل جاه وادب ومزید مال و مکتسب ومعرفت یاران وتجربت روزگاران، چنانکه سالکان طریقت گفته‌اند:

تا بدکان و خانه درگروی　　　هرگز ای خام آدمی نشوی

برو اندر جهان تفرج کن　　　پیش از آنروز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که گفتی بی‌شمار است و لیکن مسلم پنج طایفه‌راست. نخستین بازرگانی که باوجود نعمت و مکنت[4] غلامان و کنیزان دارد دلاویز و شاگردان چابك، هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هردم بتفرج گاهی از نعیم دنیا متمتع.

منعم بکوه ودشت وبیابان غریب نیست
هرجا که رفت خیمه زد وخوابگاه ساخت

و آنرا که برمراد جهان نیست دسترس
درزادوبوم خویش غریبست وناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین وقوت فصاحت ومایهٔ بلاغت هرجا که رود بخدمت او اقدام نمایند واکرام کنند.

وجود مردم دانا مثال زر طلیست　　　که هر کجا برود قدر وقیمتش دانند

بزرك زاده نادان بشهر وا[5] ماند　　　که در دیار غریبش بهیچ نستانند

۱ـ صفا و پاکیزگی ۲ـ کشیدن، جلب کردن، بدست آوردن ۳ـ (بضم خاء) جمع خلیل، دوست و صدیق. ٤ـ توانائی، توانگری ۴- (شهروا) زر ناسره که در مملکت وشهری رواج نباشد.

سیم خوبروئی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته‌اند اندکی جمال به از بسیاری مال، وگویندروی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته، لاجرم صحبت اورا همه‌جای غنیمت شناسند و خدمتش را منت دانند.

شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بینند
ور برانند بقهرش پدرومادر وخویش

پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم
گفتم این منزلت ازقدرتو می بینم بیش

گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد
هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

چون درپسر موافقی و دلبری بود — اندیشه نیست گر پدر ازوی بری بود
او گوهرست گو صدفش درجهان مباش — دّر یتیم[۱] را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران بازدارد پس بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت اورغبت نمایند و بانواع خدمت کنند.

سمعی الی حسن الاغانی — من ذا الذی جس المثانی[۲]

چه خوش باشد آهنگ نرم حزین — بگوش حریفان مست صبوح[۳]
به از روی زیباست آواز خوش — که آن حظ نفسست واین قوت روح

یا کمینه پیشه‌وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی از بهر نان ریخته نگردد چنانکه خردمندان گفته‌اند:

گر بغریبی رود ازشهر خویش — سختی و محنت نبرد پینه‌دوز
ور بخرابی فتد از مملکت — گرسنه خفتد ملك نیمروز

---

۱ ـ مرواریدی که درصدف یکدانه و تنها باشد ۲ ـ گوش من متوجه آوازهای دلنشین است پس کیست که جستجو میکند آوای عود را ۳ ـ شراب صبح وهر چه درصبح بخورند و بنوشند.

چنین صفتها که بیان کردم ای فرزند درسفر موجب جمعیت خاطراست وداعیهٔ طیب[1] عیش و آنکه ازین جمله بی‌بهره است بخیال باطل درجهان برود ودیگر کسش نام و نشان نشنود.

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست
بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنیم که گفته‌اند رزق اگرچه مقسومست باسباب حصول آن تعلق شرطست، وبلا اگرچه مقدور از ابواب دخول آن احتراز واجب.

رزق اگر چند بی‌گمان برسد شرط عقلست جستن از درها
ورچه کس بی‌اجل نخواهد مرد تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان[2] بزنم و باشیر ژیان[3] پنجه درافکنم، پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم کزین بیش طاقت بینوائی نمی‌آرم.

چون مرد درفتاد زجای و مقام خویش
دیگرچه غم خورد همه آفاق جای اوست
شب هر توانگری بسرائی همی رود
درویش هر کجا که شب آید سرای اوست

این بگفت و پدررا وداع کرد وهمت خواست وروان شد وباخود همی گفت:

هنرور چو بختش نباشد بکام بجائی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت او برسنگ همی آمد وخروش بفرسنگ میرفت.

سهمگین آبی که مرغابی دراو ایمن نبودی
کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی

۱ـ پاکیزگی ۲ـ مست وخشمناك ونفس‌زننده وحمله کننده ۳ـ تندخووخشمناك.

گروهی مردمان را دید هریك بقراضه[1]ای در معبر[2] نشسته و رخت سفر بسته، جوانرا دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود، چندان که زاری کرد یاری نکردند.

بی‌زر نتوانی که کنی بر کس زور ... ور زرداری بزور محتاج نه‌ای

ملاح بی‌مروت بخنده برگردید و گفت:

زر نداری نتوان رفت بزور ازدریا ... زور ده مرده چه باشد زر یك مرده بیار

جوانرا دل ازطعنهٔ ملاح بهم برآمد خواست که ازو انتقام کشد کشتی رفته بود آواز داد و گفت اگر بدین جامه که پوشیده‌ام قناعت کنی دریغ نیست، ملاح طمع کرد و کشتی بازگردانید.

بدوزد شره[3] دیده هوشمند ... درآرد طمع مرغ و ماهی ببند

چندانکه ریش و گریبان بدست جوان افتاد بخود در کشید و بی‌محابا[4] کوفتن گرفت یارش از کشتی بدر آمد تا پشتی کند همچنین درشتی دید و پشت بداد، جز این چاره نداشتند که با او بمصالحت گرایند و باجرت مسامحت نمایند.

چو پرخاش بینی تحمل بیار ... که سهلی ببندد در کارزار
بشیرین زبانی و لطف و خوشی ... توانی که پیلی بموئی کشی
لطافت کن آنجا که بینی ستیز ... نبرد قز نرم را تیغ تیز

بعذر ماضی در قدمش فتادند و بوسه‌ای چند بنفاق برسر و چشمش دادند پس بکشتی درآوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی ازعمارت یونان درآب ایستاده ملاح گفت کشتی را خلل هست یکی از شما که دلاورترست باید که بدین ستون برود و خطام[5] کشتی بگیرد تا عمارت کنیم، جوان بغرور دلاوری که درسر داشت از خصم دل آزرده نیندیشید و قول حکما معتبر نداشت که گفته‌اند هرکه را رنجی بدل رسانیدی اگر درعقب آن صد راحت برسانی ازپاداش آن یك رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار دردل بماند.

چه خوش گفت بکتاش[6] باخیل تاش ... چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

۱ـ ریزهٔ طلا و نقره وظاهراً دراینجا بمعنی پول اندك و کم و خرد باشد.
۲ـ کشتی ۳ـ طمع، حرص ۴ـ بی‌ملاحظه و بی‌پروا (دراصل مجاباه بوده) ۵ـ (بکسر خاء) مهار کشتی ۶ـ بعضی نوشته‌اند مقصود از بکتاش پادشاه خوارزم است و بعضی بمعنی خواجه و خداوند گفته‌اند.

مشو ایمن که تنگدل گردی   چون زدستت دلی بتنگ آید
سنگ برباره‌ٔ حصار مزن   که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود[1] کشتی بساعد برپیچید وبالای ستون رفت ملاح زمام از کفش درگسلانید و کشتی براند، بیچاره متحیر بماند، روزی دو بلا ومحنت کشید و سختی دید، سوم روز خوابش گریبان گرفت وبآب انداخت بعدازشبانروزی دگر بر کنار افتاد ازحیاتش رمقی مانده، برگ درختان خوردن گرفت وبیخ گیاهان بر آوردن، تااندکی قوت یافت سر دربیابان نهاد وهمی رفت تا تشنه وبی طاقت بسر چاهی رسید قومی بر او گرد آمده وشربتی آب بپشیزی همی آشامیدند جوانرا پشیزی نبود، طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد میسر نشد، بضرورت تنی چند رافرو کوفت مردان غلبه کردند وبی محابا بزدند ومجروح شد.

پشه چو پرشد بزند پیل را   باهمه تندی وصلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق   شیرژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروانی افتاد وبرفت، شبانگه برسیدند بمقامی که از دزدان پر خطر بود کاروانیان را دید لرزه براندام افتاده ودل برهلاك نهاده گفت اندیشه مدارید که یکی منم درین میان که بتنها پنجاه مرد را جواب دهم ودیگر جوانان هم یاری کنند این بگفت ومردم کاروانرا بلاف اودل قوی گشت وبصحبتش شادمانی کردند وبزاد وآبش دستگیری واجب داشتند، جوانرا آتش معده بالا گرفته بود وعنان طاقت ازدست رفته لقمه‌ای چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب درسرش آشامید تا دیو درونش بیارمید و بخفت، پیر مردی جهاندیده در آن میان بود گفت ای یاران من ازین بدرقهٔ شما اندیشناکم نه چندانکه از دزدان، چنانکه حکایت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود وبشب ازتشویش لوریان[2] درخانه تنها خوابش نمیبرد یکی را پیش خود آورد تا وحشت تنهائی بدیدار او منصرف کند وشبی چند درصحبت او بود چندانکه بردرمهاش اطلاع یافت ببرد و سفر کرد بامدادان دیدند عرب را گریان وعریان، گفتند حال چیست مگر آن درمهای ترا

۱ــ مهار کشتی ۲ــ بی حیا وبی شرم وکنایه ازدزدان آمده، ونیز قومی صحرانشین که اکثرشان راهزن باشند وبازیگری و مطربی نیز پیشه دارند

دزد بردگفت لاوالله بدرقه برد.

هرگز ایمن ز مار ننشستم که بدانستم آنچه خصلت اوست

زخم دندان دشمنی بترست که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید اگراین هم ازجملهٔ دزدان باشد که بعیاری درمیان ماتعبیه شده است تا بوقت فرصت یاران را خبر کند. مصلحت آن بینم که مر اورا خفته بمانیم وبرانیم جوانان را تدبیر پیراستوار آمد ومهابتی ازمشت‌زن دردل گرفتند ورخت برداشتند و جوان‌راخفته بگذاشتند. آنگه خبریافت که آفتابش در کتف تافت، سربرآورد کاروان رفته دید بیچاره بسی بگردید وره بجائی نبرد، تشنه وبینوا روی برخاك ودل بر هلاك نهاده همی گفت:

من ذا یحد ثنی و زم العیس ماللغریب سوی الغریب انیس[۱]

درشتی کند با غریبان کسی که نا بوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشه پسری بصید ازلشکریان دورافتاده بود بالای سرش ایستاده همی شنید ودرهیأتش نگه میکرد، صورت ظاهرش پاکیزه وصفت حالش پریشان، پرسید ازکجائی وبدین جایگه چون افتادی؟ برخی ازآنچه بر سر او رفته بود اعادت کرد، ملکزاده رابرحال او رحمت آمد، خلعت ونعمت داد ومعتمدی با وی فرستاد تا بشهرخویش آمد پدر بدیدار او شادمانی کرد وبرسلامت حالش شکر گفت شبانگه ازآنچه برسراورفته بود ازحالت کشتی وجورملاح و روستایان برسر چاه وغدرکاروانیان با پدرمیگفت، پدرگفت ای پسر نگفتمت هنگام رفتن که تهی‌دستان را دست دلیری بسته است وپنجهٔ شیری شکسته.

چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت ای پدر هرآینه تا رنج نبری گنج برنداری وتا جان در خطر ننهی بردشمن ظفر نیابی و تادانه پریشان نکنی خرمن برنگیری، نبینی باندك مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم وبنیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم.

۱ــ کیست آنکه با من حدیث وگفتگو کند درحالتی که شتران مهار کرده شدندورفتند؛ آری غریب را بجز غریب انیس ویار نیست.

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد — در طلب کاهلی نشاید کرد

غواص[1] اگر اندیشه کند کام نهنگ — هرگز نکند دُرِّ گرانمایه بچنگ

آسیا سنگ زیرین متحرك نیست لاجرم تحمل بارگران همی کند.

چه خورد شیر شرزه دربن غار — باز افتاده را چه قوت بود

تا تو درخانه صید خواهی کرد — دست وپایت چوعنکبوت بود

پدر گفت ای پسر ترا دراین نوبت فلك یاوری کرد و اقبال رهبری که صاحب دولتی در تو رسیدو برتو ببخشائید وکسر[2] حالت را بتفقدی جبر[3] کرد وچنین اتفاق نادر افتد وبرنادر حکم نتوان کرد، زنهار تا بدین طمع دگرباره گرد ولع نگردی.

صیاد نه هربار شگالی ببرد — افتد که یکی روز پلنگش بدرد

چنانکه یکی را از ملوك پارس نگینی گرانمایه برانگشتری بود باری بحکم تفرج با تنی چند خاصان بمصلای[4] شیراز برون رفت فرمود تا انگشتری را برگنبد عضد[5] نصب کردند تا هرکه تیر ازحلقهٔ انگشتری بگذراند خاتم او را باشد، اتفاقاً چهارصد حکم انداز که درخدمت او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی بربام رباطی که ببازیچه تیر از هر طرفی میانداخت باد صبا تیراورا بحلقهٔ انگشتری دربگذرانید و خلعت و نعمت یافت وخاتم بوی ارزانی داشتند، پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چراکردی گفت تارونق نخستین برجای ماند.

گه بود کز حکیم روشن رای — بر نیاید درست تدبیری

گاه باشد که کودکی نادان — بغلط بر هدف زند تیری

حکایت

درویشی را شنیدم که بغاری درنشسته بود و دربروی ازجهانیان بسته وملوك واغنیا را درچشم همت اوشوکت وهیبت نمانده.

۱ـ آنکه دردریا بطلب مروارید یاچیزدیگر فرو میرود ۲ـ شکستگی ۳ـ جبران کردن وبستن شکسته ٤ـ نام موضعی است خوش وخرم درشیراز وقبر خواجه حافظ شیرازی نیز درآنجاست ۵ـ ظاهراً باید نام بنائی باشد که عضدالدوله دیلمی ساخته بود.

هر که برخود در سؤال گشاد تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن گردن بی‌طمع بلند بود

یکی از ملوك آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق مردان چنین است که بنمك باما موافقت کنند. شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است، دیگرروز ملك بعذر قدومش رفت عابد ازجای برجست ودر کنارش گرفت و تلطف کرد وثنا گفت، چون غایب شد یکی از اصحاب گفت شیخ را که چندین ملاطفت امروز باپادشه که‌تو کردی خلاف‌عادت بود ودیگر ندیدیم گفت نشنیده‌ای که گفته‌اند:

هر کرا بر سماط[1] بنشستی واجب آمد بخدمتش برخاست

گوش تواند که همه عمروی نشنود آواز دف و چنك و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ بی‌گل و نسرین بسر آرد دماغ
ور نبود بالش آکنده پر خواب‌توان کرد خزف زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش دست‌توان کرددر آغوش خویش
وین شکم بی‌هنر پیچ پیچ صبر ندارد که بسازد بهیچ



۱ـ (بکسرسین) نام‌سفره‌است.

باب چهارم

در فوائد خاموشی

حکایت

یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است غالب اوقات که درسخن، نیك وبد اتفاق افتدو دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی آید، گفت دشمن آن به که نیکی نبیند.

و اخو العداوة لایمر بصالح | الا ویلمزه بکذاب اشر[1]

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست | گلست سعدی و در چشم دشمنان خاراست

نور گیتی فروز چشمهٔ هور[2] | زشت باشد بچشم موشك کور[3]

حکایت

بازرگانی را هزاردینار خسارت افتاد، پسر را گفت نباید که این سخن با کسی درمیان نهی. گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولکن مرا برفایدهٔ این مطلع گردانی که مصلحت درنهان داشتن چیست، گفت تا مصیبت دو نشود، یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه.

مگو انده خویش با دشمنان | که لاحول گویند شادی کنان

حکایت

جوانی خردمند از فنون فضائل حظی وافر داشت وطبعی نافر[4]. چندانکه

۱ــ دشمن بمرد نیکوکار نمیگذرد مگر آنکه ویرا بدروغگوی سرکش و متکبر عیب میکند ۲ــ خورشید ۳ــ شب پره ۴ــ نفرت کننده.

در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن ببستی ، باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی، گفت ترسم که بپرسند از آنچه ندانم و شرمساری برم .

نشنیدی که صوفیی می کوفت — زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی — که بیا نعل بر ستورم بند

حکایت

عالمی معتبر را مناظره[۱] افتاد با یکی از ملاحده[۲] لعنهم الله علی حده و بحجت با او بس نیامد سپر بینداخت و برگشت، کسی گفتش ترا با چندین فضل و ادب که داری با بی دینی حجت نماند گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ ، و او بدینها معتقد نیست و نمی‌شنود مرا شنیدن کفر او بچه کار می آید.

آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی — آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت

جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی همی کرد گفت اگر این دانا بودی کار وی با نادان بدینجا نرسیدی .

دو عاقل را نباشد کین و پیکار — نه دانائی ستیزد با سبکبار
اگر نادان بوحشت سخت گوید — خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگه دارند موئی — همیدون سرکشی و آزرمجوئی
وگر بر هر دو جانب جاهلانند — اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی را زشتخوئی داد دشنام — تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی — که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت

سحبان وائل[۳] را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آن که بر سر جمع سالی سخن

۱ـ با یکدیگر بحث و گفتگو کردن ۲ـ جمع ملحد بمعنی بی دین ـ گروهی از فرقه اسمعیلیه که پیرو حسن صباح بودند ۳ـ نام یکی از خطبای بزرگ عرب که ببلاغت معروف است و از بنی باهله بوده و درك اسلام کرد و تا زمان معاویه در قید حیات بود.

گفتی ولفظی مکرر نکردی وگر همان اتفاق افتادی بعبارتی دیگر بگفتی و از جملهٔ آداب ندماء ملوك یکی اینست.

سخن گرچه دلبند وشیرین بود سزاوار تصدیق وتحسین بود
چو یکبار گفتی مگو بازپس که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت

یکی را ازحکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خویش اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان تمام ناگفته سخن آغاز کند.

سخن را سراست ای خردمند وبن میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر وفرهنگ وهوش نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت

تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی[۱] راکه سلطان امروز ترا چه گفت درفلان مصلحت، گفت برشما هم پوشیده نباشد، گفتند آنچه باتو گوید بامثال ما گفتن روا ندارد. گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید.

نه هر سخن که بر آید بگوید اهل شناخت بسرّ شاه سر خویشتن نشاید باخت

حکایت

درعقد بیع سرائی متردد بودم، جهودی گفت من از کدخدایان این محلتم، وصف این خانه چنانکه هست از من پرس، بخر که هیچ عیبی ندارد. گفتم بجز آنکه تو همسایهٔ منی.

خانه‌ای راکه چون تو همسایه است ده درم سیم بد عیار ارزد
لکن امیدوار باید بود که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت

یکی ازشعرا پیش امیر دزدان رفت وثنائی برو بگفت، فرمود تا جامه ازو

۱ــ ظاهراً مقصود خواجه احمدبن حسن میمندی است وشیخ پدررا بجای پسر ذکر کرده وخواجه احمدبن حسن وزیر سلطان محمود بود نه پدرش.

برکنند واز ده بدر کنند. مسکین برهنه بسرما همی‌رفت، سگان درقفای وی افتادند خواست تا سنگی بردارد وسگان‌را دفع کند درزمین یخ گرفته‌بود عاجز شدگفت: این چه حرامزاده مردمانند سگ راگشاده‌اند و سنگ‌را بسته، امیر ازغرفه بدید و بشنید وبخندید،گفت ای حکیم ازمن چیزی بخواه‌گفت جامهٔ خود میخواهم اگر انعام فرمائی، رضینامن نوالك بالرحیل[1].

امیدوار بود آدمی بخیر کسان | مرا بخیر تو امید نیست شرمرسان

سالار دزدان‌رابرو رحمت آمدوجامه بازفرمودوقباپوستینی برومزید کرد ودرمی‌چند.

حکایت

منجمی بخانه‌درآمد یکی مردبیگانه‌را دید بازن‌او بهم نشسته، دشنام وسقط گفت وفتنه وآشوب خاست. صاحبدلی که برین‌واقف‌بودگفت:

تو براوج فلك چه‌دانی چیست | که ندانی که در سرایت کیست

حکایت

خطیبی کریه‌الصوت‌خود را خوش‌آوازپنداشتی وفریادبیهده‌برداشتی، گفتی نعیب[2] غراب‌البین[3] درپردهٔ الحان اوست یاآیت ان‌ّانکرالاصوات[4] درشأن‌او.

اذا نهق‌الخطیب ابوالفوارس | له شغب یهد اصطخر فارس[5]

مردم قریه‌بعلت‌جاهی که داشت‌بلیتش‌میکشیدند و اذیتش‌را مصلحت‌نمیدیدند تا یکی ازخطبای‌آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت باری بپرسش‌آمده بودش گفت ترا خوابی دیده‌ام خیرباد، گفتاچه‌دیدی گفت‌چنان‌دیدمی که تراآوازخوش‌بود و مردمان از انفاس تو در راحت. خطیب‌اندرین لختی بیندیشید و گفت این مبارك خوابست که دیدی که مرابرعیب خودواقف‌گردانیدی معلوم‌شدکه‌آوازناخوش‌دارم وخلق ازبلند خواندن من‌دررنج، توبه‌کردم کزین‌پس خطبه‌نگویم مگر بآهستگی.

۱ــ ازعطای‌توبکوچیدن ورفتن‌خشنودیم ۲ـ صدای‌کلاغ ۳ـ زاغ فراق یعنی‌زاغی که مشاهده اورا اعراب شوم وسبب‌جدائی‌وفراق‌دانند ٤ـ اشاره‌است به‌آیه‌شریفه ان‌انکرـ الاصوات، لصوت‌الحمیر، یعنی زشت‌ترین صدا صدای‌خران‌است ۵ـ چون خطیب ابوالفوارس فریادبرکشدوی‌راخروشی‌است که‌استخرفارس‌رافرومیریزدوخراب‌میکندوابوالفوارس کنیه‌خراست.

از صحبت دوستی برنجم | کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بیند | خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم ناپاک | تا عیب مرا بمن نماید

حکایت

یکی در مسجد سنجار[۱] بتطوع[۲] بانگ گفتی با دائی که مستمعانرا ازو نفرت بودی وصاحب مسجد امیری بود عادل نیک‌سیرت. نمیخواستش که دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد این مسجد را مؤذنانند قدیم، هریکی را پنج دینار مرتب داشته‌ام ترا ده دینار می‌دهم تا جائی دیگر روی، برین قول اتفاق کردند و برفت پس از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد، گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینار از آن بقعه بدر کردی که اینجا که رفته‌ام بیست دینارم همی دهند تا جای دیگر روم وقبول نمیکنم. امیر از خنده بیخود گشت و گفت زنهار تا نستانی که به پنجاه راضی گردند.

بتیشه کس نخراشد ز روی خارا گل | چنانکه بانك درشت تو میخراشد دل

حکایت

ناخوش آوازی ببانك بلند قرآن همیخواند صاحبدلی برو بگذشت گفت ترا مشاهره[۳] چندست، گفت هیچ. گفت پس زحمت خود چندین چرا همی دهی گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا مخوان.

گر تو قرآن برین نمط[۴] خوانی | ببری رونق مسلمانی



۱ـ نام شهری از بین النهرین است ۲ـ بقصد قربت و عبادت ۳ـ ماهیانه، شهریه ۴ـ طریقه، روش.

باب پنجم

در عشق وجوانی

حکایت

حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب جمال دارد که هریکی بدیع جهانی‌اند چگونه افتاده‌است که با هیچ یك از ایشان میل ومحبتی ندارد چنان که با ایاز[1] که زیادت حسنی ندارد گفت هرچه بدل فرو آید در دیده نکو نماید.

هر که سلطان مریداو باشد　　گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد　　کسش ازخیل خانه ننوازد

کسی بدیدهٔ انکار اگر نگاه کند　　نشان صورت یوسف دهد بناخوبی
وگر بچشم ارادت نگه کنی در دیو　　فرشته‌ایت نماید بچشم کروبی[2]

حکایت

گویند خواجه‌ای را بنده‌ای نادرالحسن بود وباوی بسبیل مردت نظری داشت. با یکی ازدوستان گفت دریغ این بنده با حسن وشمایلی که دارد اگر زبان درازی و بی‌ادبی نکردی، گفت ای برادر چو اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشق ومعشوقی درمیان آمد مالك ومملوکی برخاست.

خواجه با بندهٔ پری رخسار　　چون درآمد ببازی و خنده
نه‌عجب کوچوخواجه‌حکم کند　　وین کشد بار ناز چون بنده

غلام آبکش باید وخشت‌زن　　بود بندهٔ نازنین مشت زن

---

۱ - نام غلام سلطان محمود که درنزد وی تقرب داشته وعشق سلطان‌محمود باوی معروف است　۲ - مقربان وبزرگان از فرشتگان.

حکایت

پارسائی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار، نه طاقت صبر و نه یارای گفتار، چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی[1] نگفتی و گفتی:

کوته نکنم ز دامنت دست / ور خود بزنی به تیغ تیزم
بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست / هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد تا نفس خسیس غالب آمد زمانی بفکرت فرورفت و گفت:

هر کجا سلطان عشق آمد نماند / قوت بازوی تقوی را محل
پاك دامن چون زید بیچاره‌ای / اوفتاده تا گریبان در وحل[2]

حکایت

یکی را دل از دست رفته بود و ترك جان گفته و مطمح[3] نظرش جائی خطرناك و ورطهٔ هلاك، نه لقمه‌ای که مصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد.

چو در چشم شاهد نیاید زرت / زر و خاك یکسان نماید برت

باری بنصیحتش گفتند از این خیال محال تجنب[4] کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر، بنالید و گفت:

دوستان گو نصیحتم مکنید / که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگ جویان بزور پنجه و کتف / دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد باندیشهٔ جان دل از مهر جانان برگرفتن.

تو که در بند خویشتن باشی / عشق باز دروغ‌زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن / شرط یاریست در طلب مردن

گر دست رسد که آستینش گیرم / ور نه بروم بر آستانش میرم

متعلقان را که نظر در کار او بود و شفقت بروزگار او، پندش دادند و بندش نهادند و سودی نکرد.

دردا که طبیب صبر می‌فرماید / وین نفس حریص را شکر می‌باید

۱ـ عشق‌بازی ۲ـ گل‌ولای ۳ـ نظرگاه ۴ـ دوری، اجتناب.

آن شنیدی که شاهدی بنهفت | بادل از دست رفته‌ای میگفت
تا ترا قدر خویشتن باشد | پیش چشمت چه قدر من باشد

آورده‌اند که مر آن پادشه‌زاده که مملوح نظر او بود خبر کردند که جوانی برسر این میدان مداومت مینماید خوش طبع وشیرین زبان وسخنهای لطیف میگوید ونکته‌های بدیع از او می‌شنوند وچنین معلوم همی‌شود که دل آشفته است وشوری درسردارد، پسر دانست که دل آویختهٔ اوست واین گرد بلاانگیختهٔ او، مرکب بجانب اوراند چون دید که نزدیك او عزم دارد بگریست وگفت:

آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش | مانا[1] که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش

چندانکه ملاطفت کرد وپرسیدش از کجائی‌وچه‌نامی‌وچه‌صنعت دانی، درقعر بحر مودت چنان غریق بود که مجال نفس نداشت.

اگر خود هفت سبع[2] از بر بخوانی | چو آشفتی ا ب ت ندانی

گفتا سخنی با من چرا نگوئی که هم از حلقهٔ درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم، آنگه بقوت استیناس[3] محبوب ازمیان تلاطم امواج محبت سر برآورد وگفت:

عجبست باوجودت که وجود من بماند | تو بگفتن اندر آئی ومرا سخن بماند

این بگفت ونعره زد وجان بحق تسلیم کرد.

عجب از کشته نباشد بدرخیمهٔ دوست | عجب اززنده که چون جان بدر آورد سلیم

حکایت

یکی را از متعلمان کمال بهجتی[4] بود و طیب لهجتی ومعلم از آنجا که حس بشریت است با حسن بشرهٔ او معاملتی داشت. زجر وتوبیخی که بکودکان کردی در حق وی روا نداشتی ووقتی که بخلوتش دریافتی گفتی:

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی | که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید
ز دیدنت نتوانم که دیده دربندم | وگر مقابله بینم که تیر می‌آید

۱ــ مخفف همانا ۲ــ بضم‌سین مقصود ازهفت سبع تمام قرآن‌مجید است، چه قرآن را قاریان سلف درایام هفته قسمت کرده هرروز قسمتی ازآنرا میخواندند ۳ــ طلب انس کردن، الفت طلبیدن ۴ــ خوبی‌وزیبائی.

باری پسر گفت آن‌چنان که در آداب درس من نظری می‌فرمائی در آداب نفسم نیز تأمل فرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن پسند همی نماید بر آنم اطلاع فرمائی تا بتبدیل آن سعی کنم. گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا باتست جز هنر نمیبینم.

چشم بداندیش که بر کنده باد عیب نماید هنرش در نظر
ورهنری داری و هفتاد عیب دوست نبیند بجز آن یک هنر

حکایت

شبی یاددارم که یاری عزیز از در درآمد چنان بیخود از جای برجستم که چراغم بآستین کشته شد.

سری طیف من یجلو بطلعته الدجی[1] شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا

بنشست و عتاب آغاز کرد که مرا درحال که بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی؟ گفتم بدو معنی: یکی آنکه گمان بردم که آفتاب بر آمد، و دیگری آنکه این بیتم بخاطر بگذشت.

چون گرانی به پیش شمع آید خیزش اندر میان جمع بکش
ورشکر خنده‌ایست شیرین لب آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت

یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت کجائی که مشتاق بوده‌ام، گفت مشتاقی به که ملولی.

دیر آمدی ای نگار سرمست زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند آخر کم از آنکه سیر بینند

شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت[2] خالی نباشد.

۱ ـ شب بخواب من آمد کسی که تاریکی بچهره ولقای او روشن میگردد ۲ ـ ضدیت، دشمنی.

اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی وان جئت فی صلح فانت محارب[۱]

بیك نفس که بر آمیخت یار با اغیار بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی مرا از آنچه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت

یاددارم در ایام پیشین که من ودوستی چون دو بادام مغز در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق مغیب افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که دراین مدت قاصدی نفرستادی، گفتم دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم.

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند باز گویم نه که کس سیر نخواهد بودن

حکایت

دانشمندی را دیدم بکسی مبتلا شده ورازش برملا افتاده، جورفراوان بردی وتحمل بی کران کردی. باری بلطافتش گفتم دانم که ترا در مودت این منظور علتی و بنای محبت برزلتی نیست با وجود چنین معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن وجور بی ادبان بردن. گفت ای یار دست عتاب ازدامن روزگارم بدار بارها دراین مصلحت که تو بینی اندیشه کردم وصبر برجفای او سهل تر آیدهمی که صبر ازنادیدن او، وحکما گویند دل برمجاهده نهادن آسان تراست که چشم از مشاهده بر گرفتن .

هر که بی او بسر نشاید برد گر جفائی کند بباید برد
روزی از دست گفتمش زنهار چند از آن روز گفتم استغفار
نکند دوست زینهار از دوست دل نهادم بر آنچه خاطر اوست
گر بلطفم بنزد خود خواند ور بقهرم براند او داند

۱ ـ چون با گروه دوستان ورفیقان برای دیدار من آئی اگرچه بصلح آمده باشی با من محارب و جنك کننده هستی .

حکایت

درعنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی سری وسرّی داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا[1] وخلقی کالبدر اذا بدا[2]

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد
درشکرش نگه کند هر که نبات میخورد

اتفاقاً بخلاف طبع ازوی حرکتی بدیدم که نپسندیدم، دامن ازاو درکشیدم و مهره برچیدم و گفتم:

برو هرچه می بایدت پیش گیر
سرما نداری سر خویش گیر

شنیدمش که همی رفت ومیگفت:

شپره گر وصل آفتاب نخواهد
رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و سفرکرد وپریشانی او درمن اثر کرد.

فقدت زمان الوصل والمرء جاهل
بقدر لذیذ العیش قبل المصائب[3]

بازآی ومرا بکش که پیشت مردن
خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما بشکر ومنت باری پس از مدتی باز آمد، آن حلق داودی متغیرشده وجمال یوسفی بزیان آمده و برسیب زنخدانش چون بهٔ گردی نشسته ورونق بازار حسنش شکسته، متوقع که درکنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم:

آنروز که خط شاهدت بود
صاحب نظر از نظر براندی

امروز بیامدی، بصلحش
کش فتحه و ضمه برنشاندی

تازه بهارا ورقت زرد شد
دیگ منه کاتش ما سرد شد

چند خرامی و تکبر کنی
دولت پارینه تصور کنی

پیش کسی رو که طلبکار تست
نازبرآن کن که خریدار تست

سبزه درباغ گفته اند خوشست
داند آنکس که اینسخن گوید

یعنی ازروی نیکوان خط سبز
دل عشاق بیشتر جوید

بوستان توگندنا[4] زاریست
بس که برمی کنی و میروید

۱ـ خوش ادا ۲ـ مانند ماه شب چهارده وقتی که ظاهر شود ۳ـ زمان پیوستگی ووصال راازدست دادم، آری مرد پیش ازمصائب وسختیها قدر لذت عیش رانمیداند ۴ـ نوعی از تره.

گر صبر کنی وربکنی موی بناگوش
این دولت ایام نکوئی بسر آید

گردست بجان داشتمی همچو تو برریش
نگذاشتمی تا بقیامت که بسر آید

سؤال کردم و گفتم جمال روی ترا
چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست

جواب داد ندانم چه بود رویم را
مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست

حکایت

یکی را پرسیدند ازمستعربان[۱] بغداد، ما تقول فی‌الامرد گفت: لاخیر فیهم مادام احدهم لطیفا یتخاشن فاذا خشن یتلاطف یعنی چندانکه خوب و لطیف است درشتی کند وسختی چون سخت ودرشت‌شد تلطف کند ودوستی نماید.

امرد آنگه که خوب و شیرینست
تلخ گفتار و تند خوی بود

چون بریش آمد و بلعنت شد
مردم‌آمیز و مهر جوی بود

حکایت

یکی را ازعلما پرسیدند که یکی با ماهروئی در خلوت نشسته ودرها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب‌وشهوت‌غالب‌چنانکه عرب‌گوید: التمر یانع‌والناطورغیرمانع[۲] هیچ باشد که بقوت پرهیزکاری ازاو بسلامت بماند. گفت اگر از مهرویان‌بسلامت بماند از بدگویان نماند.

وان سلم الانسان من سوء نفسه
فمن سوء ظن‌المدعی لیس یسلم[۳]

شاید پس کار خویشتن بنشستن
لیکن نتوان زبان مردم بستن

حکایت

طوطیی را با زاغی درقفس کردند وازقبح مشاهدهٔ او مجاهده میبردومیگفت اینچه طلعت مکروهست وهیأت ممقوت[۴] و منظر ملعون وشمایل ناموزون.

۱ــ آنکه عرب حقیقی وخالص نباشد ۲ــ خرما رسیده است و نگهبان‌باغ‌مانع‌است

۳ــ هرچند انسان ازبدی نفس خود محفوظ وسالم بماند البته ازبدگمانی مدعی‌محفوظ‌نمی‌ماند.

۴ــ دشمن گرفته ومبغوض.

یاغراب‌البین یا لیت بینی و بینك بعدالمشرقین[۱]

علی‌الصباح بروی تو هر که برخیزد صباح روز سلامت بـراو مسا بـاشد
بداختری چو تودرصحبت توبایستی ولی‌چنین که‌توئی‌درجهان کجاباشد

عجب آنکه غراب ازمجاورت طوطی هم‌بجان آمده بود وملول شده‌لاحول کنان ازگردش گیتی همی‌نالید ودستهای تغابن بریکدیگرهمی‌مالیدکه این چه بخت نگونست وطالع دون وایام‌بوقلمون[۲]، لایق‌قدر من‌آنستی که بازاغی بدیوارباغی‌بر خرامان همی رفتمی.

پارسا را بس اینقدر زندان که بود هم‌طویلهٔ رنـدان

تا چه‌گنه کردم که روزگارم بعقوبت‌آن درسلك‌صحبت چنین ابلهی‌خودرأی ناجنس خیره‌درای[۳] بچنین بند بلا مبتلاگردانیده است .

کس نیاید بپای دیواری که برآن‌صورتت نگار کنند
گر ترا دربهشت باشد جای دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب‌المثل بدان‌آوردم تا بدانی که صد چندان‌که‌دانارا از نادان نفرت است نادان‌را ازدانا وحشت است.

زاهدی در سماع رندان بود زان میان گفت شاهدی‌بلخی
گر ملولی زما ترش منشین که توهم در میان ما تلخی

جمعی چوگل و لاله بهم پیوسته تو هیزم خشك در میانی رسته
چون باد مخالف‌وچوسرما ناخوش چون برف نشسته‌ای وچون یخ‌بسته

حکایت

رفیقی‌داشتم که سالهاباهم‌سفرکرده بودیم‌ونمك‌خورده‌وبیکران‌حقوق‌صحبت ثابت‌شده، آخر بسبب نفعی‌اندك آزارخاطر من روا داشت ودوستی سپری شد وبا اینهمه از هردوطرف دلبستگی بودکه شنیدم روزی دوبیت ازسخنان من درمجمعی همی‌گفتند:

۱ـ ای زاغ فراق‌کاش مابین من‌وتودوری مشرق‌ومغرب‌بودی ۲ـایام متغیرورنگارنك.

۳ـ بیهوده ویاوه‌گو.

نگار من چو درآید بخندهٔ نمکین نمك زیاده کند بر جراحت ریشان

چه بودی ارسرزلفش بدستم افتادی چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفهٔ دوستان بر لطف این سخن نه که برحسن سیرت خویش گواهی همی داده بودند و آفرین برده و او هم در این جمله مبالغه کرده بود و برفوت صحبت دیرین تأسف خورده و بخطای خویش اعتراف نموده معلوم کردم که ازطرف اورغبتی هم هست این بیتها فرستادم وصلح کردیم.

نه‌مارا درمیان عهد ووفا بود جفا کردی و بدعهدی نمودی

بیك بار ازجهان دل‌درتوبستم ندانستم که برگردی بزودی

هنوزت گرسرصلحست باز آی کز آن‌مقبول‌تر باشی که‌بودی

حکایت

یکی‌را زنی صاحب‌جمال جوان درگذشت ومادرزن فرتوت[۱] بعلت کابین[۲] در خانه متمکن بماند ومرد ازمحاورت[۳] اوبجان رنجیدی وازمجاورت او چاره‌ندیدی تا گروهی آشنایان بپرسیدن آمدندش. یکی گفتا چگونه‌ای درمفارقت‌یارعزیز؟ گفت: نادیدن زن برمن چنان دشخوار نمیآید که دیدن مادرزن .

گل بتاراج رفت وخار بماند گنج برداشتند و مار بماند

دیده بر تارك سنان دیدن خوشتر از روی دشمنان دیدن

واجبست ازهزاردوست برید تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت

یاد دارم که‌در ایام‌جوانی گذرداشتم بکوئی‌ونظر بروئی‌در تموزی[۴] که‌حرورش[۵] دهان بخوشانیدی وسمومش[۶] مغز استخوان بجوشانیدی، ازضعف بشریت تاب آفتاب هجیر[۷] نیاوردم و التجا بسایهٔ دیواری کردم مترقب که کسی حر تموز از من ببرد آبی

۱ـ بسیار پیر ۲ـ مهریه‌زن ۳ـ بایکدیگر گفتگو کردن ۴ـ شدت گرما (ماه دهم رومی مطابق ماه دوم تابستان) ۵ـ گرما ۶ـ بادگرم وزهرآگین ۷ ـ شدت گرمای وسط روز در ایام گرما .

فرو نشاند که همی ناگاه از ظلمت دهلیز[1] خانه روشنی بتافت یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت[2] او عاجز آید، چنانکه در شب تاری صبح بر آید یا آب حیات از ظلمات بدر آید قدحی برفاب بردست و شکر در آن ریخته و بعرق بر آمیخته ندانم بگلابش مطیب[3] کرده بود یا قطره‌ای چند از گل رویش در آن چکیده، فی الجمله شراب از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم.

ظماء بقلبی لایکاد یسیغه رشف الزلال و لو شربت بحورا[4]

خرم آن فرخنده طالع را که چشم بر چنین روی اوفتد هر بامداد

مست، می بیدار گردد نیم شب مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت

سالی محمد خوارزمشاه رحمة‌الله علیه باختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر در آمدم پسری دیدم بخوبی بغایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال او گویند:

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

من آدمی بچنین شکل و خوی و قد و روش ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمهٔ نحو زمخشری[5] در دست داشت و همیخواند: ضرب زید عمرواً و کان المتعدی عمرو گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو را همچنان خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاك شیراز، گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم:

بلیت بنحوی یصول مغاضباً علی کزید فی مقابلة العمرو[6]

علی جر ذیل لیس یرفع رأسه و هل یستقیم الرفع من عامل الجر[7]

۱ـ دالان ۲ـ زیبائی و نیکومنظری ۳ـ خوشبو کرده شده ۴ـ مرادر قلب آنقدر تشنگی است که نوشیدن و مکیدن آب صاف آنرا آسوده و گوارا نمیگرداند هرچند دریاها را بیاشامم.
۵ـ یکی از علمای بزرگ ادب بوده و دارای تصانیف و تألیف‌های بسیار است ۶ـ بشخصی نحوی دچار شدم که برمن غضبناك شد و حمله میکرد مانند حملهٔ زید در روبروشدن باعمرو.
۷ـ دامن کشان میخرامید و از کبر سرخویش را بلند نمیکرد آیا از عامل جر و رفع درست آید وسزاوار باشد.

لختی باندیشه فرورفت و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسیست اگر بگوئی بفهم نزدیکتر باشد کلم الناس علی قدر عقولهم[۱] گفتم :

طبع تو را تا هوس نحو کرد | صورت صبر از دل ما محو کرد
ای دل عشاق بدام تو صید | ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد گفته بودندش که فلان سعدیست، دوان آمد و تلطف کرد و تأسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی منم تا شکر قدوم بزرگان را میان بخدمت ببستمی، گفتم : «با وجودت زمن آواز نیاید که منم» گفتا چه شود اگر در این خطه چندی بر آسایی تا بخدمت مستفید[۲] گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت:

بزرگی دیدم اندر کوهساری | قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر نیائی | که باری بندی از دل بر گشائی
بگفت آنجا پری رویان نغزند | چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتم و بوسه بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم .

بوسه دادن بروی دوست چسود | هم در این لحظه کردنش بدرود
سیب گوئی وداع یاران کرد | روی ازین نیمه سرخ وزان سو زرد

ان لم امت یوم الوداع تأسفا | لا تحسبونی فی المودة منصفا[۳]

حکایت

خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود، یکی از امرای عرب مرو را صد دینار بخشیده تا قربان کند دزدان خفاجه[۴] ناگاه بر کاروان زدند و پاك ببردند. بازرگانان گریه وزاری کردن گرفتند و فریاد بیفایده خواندن.

گر تضرع کنی و گر فریاد | دزد زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش صالح که برقرار خویش مانده بود و تغیر درو نیامده گفتم مگر معلوم ترا دزد نبرد گفت بلی برد ولیکن مرا با آن الفتی چنان نبود که بوقت

۱ــ با مردم باندازهٔ فهم ایشان سخن گوئید ۲ــ سودمند و بهره مند ۳ــ هر گاه در روز وداع از غصه نمیرم مرا در دوستی منصف و عادل مپندارید ۴ــ نام قبیله‌ای است از عرب بنی عامر که اکثر آراهزنی کنند و بغلط با (چ) هم خوانده‌اند .

مفارقت خسته دلی باشد .

نباید بستن اندر چیز و کس دل — که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم مناسب حال منست این چه گفتی که مرا درعهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت[1] بود وصدق مودت تا بجائی که قبلهٔ چشمم جمال او بودی وسود و سرمایه عمرم وصال او .

مگر ملائکه بر آسمان وگرنه بشر — بحسن صورت او در زمی نخواهد بود

بدوستی که حرامست بعد از وصحبت — که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود

ناگهی پای وجودش بگل اجل فرورفت ودود فراق، ازدودمانش بر آمد، روزها برسر خاکش مجاورت کردم وز جمله بر فراق او گفتم :

کاش کانروز که در پای توشد خار اجل — دست گیتی بزدی تیغ هلاکم برسر

تادرین روز جهان بی تو ندیدی چشمم — این منم برسرخاك تو که خاکم برسر

آنکه قرارش نگرفتی و خواب — تاگل و نسرین نفشاندی نخست

گردش گیتی گل رویش بریخت — خار بنان بر سرخاکش برست

بعد ازمفارقت اوعزم کردم ونیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس در نوردم وگرد مجالست نگردم .

سوددریا نیك بودی گر نبودی بیم موج — صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار

دوش چون طاوس مینازیدم اندر باغ وصل — دیگرامروز از فراق یار میپیچم چومار

حکایت

یکی را از ملوك عرب حدیث مجنون لیلی وشورش حال او بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است وزمام عقل از دست داده، بفرمودش تاحاضر آوردند وملامت کردن گرفت که درشرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترك عشرت مردم گفتی، گفت :

ورب صدیق لامنی فی ودادها — الم یرها یوماً فیوضح لی عذری[2]

۱ــ آمیزش ۲ــ ای بسا دوست که مرا در دوستی وی ملامت نمود، آیا روزی وبرا نخواهد دید تا عذرمرا برای من آشکار کند و تصدیق نماید .

کاش کانان که عیب من جستند　　رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت　　بی‌خبر دست‌ها بریدندی

تاحقیقت معنی برصورت دعوی گواه آمدی که‌فذلکن‌الذی‌لمتننی‌فیه[1] ملك را در دل آمد جمال‌لیلی مطالعه‌کردن تاچه صورتست موجب چندین فتنه، بفرمودش طلب کردن، دراحیاء[2] عرب بگردیدندو بدست آوردند و پیش ملك درصحن‌سراچه بداشتند ملك درهیئت او نظر کرد شخصی‌دید سیه‌فام باریك اندام درنظرش‌حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرم او بجمال ازو درپیش بودند وبزینت بیش، مجنون بفراست‌دریافت گفت از دریچهٔ چشم مجنون باید در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهدهٔ او برتو تجلی کند.

ما مرمن ذکر الحمی بمسمعی　　لوسمعت‌ورق‌الحمی‌صاحت‌معی
یا معشر الخلان قولواللمعا　　فی‌لست‌تدری‌ما بقلب‌الموجع[3]

تندرستان را نباشد درد ریش　　جز بهمدردی نگویم‌دردخویش
گفتن از زنبور بی‌حاصل بود　　بایکی درعمرخودناخورده‌نیش
تا تو را حالی نباشد همچوما　　حال ما باشد ترا افسانه پیش
سوز من با دیگری نسبت مکن　　او نمك‌بردست‌ومن‌برعضوریش

حکایت

قاضی‌همدان‌راحکایت کنند که بانعلبندپسری سرخوش‌بودونعل دلش‌در آتش، روزگاری درطلبش‌متلهف[4] بود و پویان‌ومترصد[5] وجویان‌وبرحسب‌واقعه‌گویان:

درچشم من آمدآن‌سهی[6] سروبلند　　بربود دلم ز دست ودرپای فکند
این دیده شوخ‌میکشد دل بکمند　　خواهی که‌بکس‌دل‌ندهی دیده ببند

شنیدم که درگذری پیش قاضی آمد برخی ازین معامله بسمعش رسیده

۱ــ این‌است کسی‌که برای‌وی مرا ملامت ونکوهش‌کردید.

۲ــ جمع‌حی بمعنی قبیله‌ها ۳ــ آنچه از ذکرفراقگاه ومنزل معشوق بگوش من رسید اگرکبوتران مرغزاروفراقگاه میشنیدند با من‌درفریادوصیحه‌همراه می‌شدند. ایگروه دوستان بسالم بگوئید توازقلب‌دردمندم خبری نداری‌وچیزی ندانی ۴ــ غمگین ۵ــ منتظرودر کمین.
۶ــ (بفتح‌سین) راست.

وزایدالوصف رنجیده، دشنام بی‌تحاشی دادوسقط گفت و سنگ برداشت وهیچ از بی‌حرمتی نگذاشت، قاضی یکی را گفت ازعلمای معتبر که هم‌عنان او بود :

آن شاهدی و خشم گرفتن بینش — وان عقده بر ابروی ترش شیرینش

دربلاد عرب گویند. ضرب الحبیب زبیب.[1]

از دست تو مشت بردهان خوردن — خوشتر که بدست خویش نان خوردن

همانا کزوقاحت[2] او بوی سماحت[3] همی آید .

انگور نوآورده ترش طعم بود — روزی دوسه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و بمسند قضا باز آمد، تنی چند از بزرگان عدول درمجلس حکم او بودندی زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی بگوییم اگرچه ترك ادبست و بزرگان گفته‌اند :

نه در هرسخن بحث کردن رواست — خطا بربزرگان گـرفتن خطاست

اما بحکم آنکه سوابق انعام خـداوندی ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد.طریق ثواب آنست که بااین پسر گرد طمع نگردی وفرش ولع درنوردی که منصب قضا پایگاهی منیع است تا بگناهی شنیع[4] ملوث[5] نگردانی وحریف اینست که دیدی وحدیث اینکه شنیدی .

یکی کرده بی آبروئی بسی — چه غم دارد از آبروی کسی

بسا نام نیکوی پنجاه سال — که یك نام زشتش کند پایمال

قاضی رانصیحت یاران یکدل پسند آمدو برحسن رأی قوم آفرین خواندو گفت: نظرعزیزان درمصلحت حال من عین صوابست ومسئله بی‌جواب ولیکن :

ملامت کن مرا چندان که خواهی — که نتوان شستن از زنگی سیاهی

ازیاد تو غافل نتوان کرد بهیچم — سرکوفته مارم نتوانم که نپیچم

این بگفت و کسان رابتفحص حال وی برانگیخت ونعمت بی‌کران بریخت و گفته‌اند هرکه را زر درترازوست زور دربازوست وآنکه بردینار دسترس ندارددرهمه دنیاکس ندارد .

۱ــ زدن وفروکوفتن حبیب مویزاست ۲ــ بیشرمی ۳ــ بخشش و گذشت،جوانمردی .
۴ــ زشت ۵ــ آلوده ، نجس .

هر که زر دید سر فرو آورد ور ترازوی آهنین دوشست

فی الجمله شبی خلوتی میسر شد وهم در آن شب شحنه[۱] راخبر شد. قاضی همه شب شراب درسروشباب دربر ازتنعم نخفتی وبترنم[۲] گفتی :

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس عشاق بس نکرده هنوز از کنارو بوس

یکدم که دوست فتنهٔ خفته است زینهار بیدار باش تا نرود عمر برفسوس

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح یا از در سرای اتابك غریو کوس

لب برلبی چوچشم خروس ابلهی بود برداشتن بگفتن بیهودهٔ خروس

قاضی درین حالت که یکی از متعلقان در آمد و گفت چه نشینی خیزوتا پای داری گریز که حسودان بر تودقی گرفته اند بلکه حقی گفته تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست بآب تدبیری فرو نشانیم مبادا که فردا چو بالاگیردعالمی فراگیرد، قاضی متبسم در و نظر کردو گفت :

پنجه در صید برده ضیغم[۳] را چه تفاوت کند که سگ لاید[۴]

روی درروی دوست کن بگذار تا عدو پشت دست می خاید

ملك راهم در آنشب آگهی دادند که درملك تو چنین منکری حادث شده است چه فرمائی ؟ ملك گفتا من او را از فضلای عصر میدانم ویگانهٔ روزگار، باشد که معاندان[۵] درحق وی خوضی[۶] کرده اند این سخن درسمع قبول من نیاید مگر آنگه که معاینه گردد که حکما گفته اند:

بتندی سبك دست بردن بتیغ بدندان برد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاهی باتنی چند خاصان ببالین قاضی فراز آمد، شمع رادیدایستاده وشاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی درخواب مستی بی خبر از ملك هستی بلطف اندك بیدار کردش که خیز آفتاب بر آمد. قاضی دریافت که حال چیست گفتا از کدام جانب بر آمد، گفت ازقبل مشرق گفت : الحمدلله که در توبه همچنان بازست بحکم حدیث که : لایغلق علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها استغفرك اللهم واتوب الیك[۷] .

۱ــ کدخدا و داروغه ۲ــ سرودن وآواز خوش خواندن ۳ــ شیر ٤ــ لائیدن به معنی فریاد کردن سك ۵ــ دشمنان ۶ــ فرورفتن ودقت .

۷ــ درتوبه بر بندگان بسته نشود مگر وقتی که آفتاب از مغرب طلوع کند، بار خدایا ازتو آمرزش میخواهم وبسوی تو باز میگردم .

این دو چیزم بر گناه انگیختند — بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم — ور ببخشی عفو بهتر کانتقام

ملک گفتا توبه درین حالت که بر هلاک اطلاع یافتی سودی نکند. فلم یك ینفعهم ایمانهم لمارأوا بأسنا[1].

چسود از دزدی آنگه توبه کردن — که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست — که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نبندد، این بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند، گفتا که مرا در خدمت سلطان یکی سخن باقیست ملك بشنید و گفت این چیست؟ گفت:

بآستین ملالی که بر من افشانی — طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست — بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملك گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی، ولیکن محال عقلست و خلاف شرع که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من رهائی دهد، مصلحت آن بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند و عبرت گیرند، گفت ای خداوند جهان پروردهٔ نعمت این خاندانم و این گناه نه تنها من کرده‌ام، دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم، ملك را خنده گرفت و بعفو از خطای او در گذشت و متعنتان[2] را که اشارت بکشتن او همی کردند گفت:

هر که حمال عیب خویشتنید — طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت

جوانی پاکباز پاك رو بود — که با پاکیزه روئی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم — بگردابی در افتادند با هم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد — مبادا کاندران حالت بمیرد

۱ـ ایمان، ایشان‌را سودمند نبود چون عذاب وخشم ما را دیدند ۲ـ عیبجویان.

همی گفت ازمیان موج وتشویر — مرا بگذار ودست یارمن گیر
درین گفتن جهان بروی بر آشفت — شنیدندش که جاز میداد و میگفت:
حدیث عشق از آن بطال منیوش — که درسختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی — زکار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی — چنان داند که دربغداد تازی
دلارامی که داری دل درو بند — دگر چشم ازهمه عالم فرو بند
اگر مجنون لیلی زنده گشتی — حدیث عشق ازین دفتر نبشتی

باب ششم

در ضعف و پیری

حکایت

باطایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی در آمد و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی بداند، غالب اشارت بمن کردند، گفتمش خیر است، گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزعست و بزبان پارسی چیزی همی گوید و مفهوم ما نمیگردد اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی، باشد که وصیتی همی کند. چون ببالینش فرا رسیدم این میگفت :

دمی چند گفتم برآرم بکام　　دریغا که بگرفت راه نفس

دریغا که برخوان الوان عمر　　دمی خورده بودیم و گفتند بس

معانی این سخن را بعربی باشامیان همی گفتم و تعجب همی کردند از عمر دراز و تأسف او همچنان بر حیات دنیا، گفتم چگونه ای درین حالت ؟ گفت چه گویم:

ندیده ای که چه سختی همی رسد بکسی　　که از دهانش بدر میکنند دندانی

قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت　　که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج ارچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض گرچه هایل، دلالت کلی بر هلاك نکند، اگر فرمائی طبیبی را بخوانم تا معالجت کند، دیده برکرد و بخندید و گفت :

دست برهم زند طبیب ظریف　　چون خرف[1] بیند او فتاده حریف

---

۱ - (بفتح اول و کسر ثانی) کسی که از کثرت سن و پیری در حواسش تغییر و خلل راه یافته باشد.

خواجه در بند نقش ایوانست / خانه از پای بست ویرانست
پیر مردی ز نزع مینالید / پیر زن صندلش همی مالید
چون مخبط[1] شد اعتدال مزاج / نه عزیمت[2] اثر کند نه علاج

حکایت

پیری حکایت کند که دختری خواسته بودم وحجره بگل آراسته وبخلوت با او نشسته ودیده ودل دراو بسته، شبهای دراز نخفتمی وبذله‌ها و لطیفه‌ها گفتمی باشد که مؤانست پذیرد ووحشت نگیرد، ازجمله شبی میگفتم بخت بلندت یار بود و چشم دولتت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده جهان دیده آرمیده گرم و سرد چشیده نیك وبد آزموده که حق صحبت بداند وشرط مودت بجای آورد مشفق ومهربان خوش طبع وشیرین زبان.

تا توانم دلت بدست آرم / ور نیازاریم نیازارم
ورچو طوطی شکر بود خورشت / جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب[3] خیره رأی سرسبك تیزپای که هردم هوسی پزد وهرلحظه رائی زند وهرشب جائی خسبد وهرروز یاری گیرد.

جوانان، خرّمند وخوب رخسار / ولیکن در وفا باکس نپایند
وفاداری مدار از بلبلان چشم / که هردم برگلی دیگر سرایند

خلاف پیران که بعقل وادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل جوانی.

زخود بهتری جوی و فرصت شمار / که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندین برین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش برقید من آمد وصید من شد، ناگه نفسی سرد از سردرد بر آورد و گفت چندین سخن که بگفتی درترازوی عقل من وزن آن سخن ندارد که وقتی شنیدم ازقابلهٔ خویش که گفت زن جوان را اگر تیری درپهلو نشیند به که پیری.

اِمارأت بین یدی بعلها / شیئاً کار خی شفة الصائم
تقول هذا معه میت / و انما الرقیه للنائم[4]

---

۱ - فاسدوتباه ۲ - افسون ودعا ۳ - خودپسندوتکبر ۴ - چون درجلوی شوهر خود چیزی را دید که مانند سست ترین لب روزه‌دار بود گفت اینکه با اوست مرده است وهمانا افسون سودمند برای خفته‌می باشد نه‌مرده.

زن کز بر مرد بی رضا بر خیزد | بس فتنه وجنگ از آن سرا برخیزد
پیری که‌زجای خویش‌نتواندخاست | الا بعصا کیش عصا بر خیزد

فی‌الجمله‌امکان‌موافقت‌نبود و بمفارقت انجامید، چون‌مدت‌عدت[۱] بر آمدعقد نکاحش بستند باجوانی تند و ترشروی تهیدست بدخوی، جوروجفامیدیدورنج‌و عنا می کشیدوشکر نعمت‌حق همچنان میگفت که الحمدلله از آن عذاب‌الیم[۲] برهیدم وبدین نعیم مقیم[۳] برسیدم .

با این همه جور و تند خوئی | بارت بکشم که خوب روئی

باتو مرا سوختن اندر عذاب | به‌که شدن بادگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوب روی | نغزتر آید که‌گل از دست زشت

حکایت

مهمان پیری‌شدم در دیاربکر[۴] که مال‌فراوان داشت وفرزندی خوبروی. شبی حکایت کردمرا بعمرخویش بجزاین‌فرزندنبوده‌است. درختی دراین‌وادی‌زیارتگاه است که مردمان به‌حاجت‌خواستن آنجا روند، شبهای دراز در آن پای‌درخت‌برحق بنالیده‌ام تا مرا این فرزند بخشیده است‌شنیدم که پسر بارفیقان آهسته همیگفت : چه‌بودی‌گر من‌آن درخت بدانستمی کجاست تادعاکردمی وپدربمردی .

خواجه‌شادی کنان که پسرم‌عاقلست وپسرطعنه‌زنان که پدرم‌فرتوت .

سالها بر تو بگذرد که گذار | نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر | تا همان چشم داری از پسرت

حکایت

روزی‌بغرور جوانی‌سخت‌رانده‌بودم‌وشبانگاه‌بپای کریوه‌ای [۵] سست مانده ، پیرمردی ضعیف از پس‌کاروان‌همی‌آمد و گفت چه خسبی که نه‌جای‌خفتنست ، گفتم چون روم که نه‌پای‌رفتنست. گفت این‌نشنیدی که صاحبدلان‌گفته‌اند: رفتن و نشستن

۱ـ مقصودسه‌ماه وده روزاست که زنان بعدازطلاق باید شوهر اختیار نکنند .
۲ـ دردناك ۳ـ پایدار ۴ـ نام‌ولایتی‌است درآسیای‌صغیر ۵ـ پشته وزمین‌بلند .

به که دویدن و گسستن .

ایکه مشتاق منزلی مشتاب — پند من کاربند و صبر آموز
اسب تازی دوتك رود بشتاب — واشتر آهسته میرود شب و روز

حکایت

جوانی چست لطیف خندان شیرین زبان، درحلقهٔ عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوعی غم نیامدی و لب از خنده فراهم، روزگاری بر آمد که اتفاق ملاقات نیفتاد، بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزندان خاسته و بیخ نشاطش بریده و گل هوس پژمریده پرسیدمش چگونه‌ای و چه حالتست گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم .

ماذالصبی والشیب غیر لمتی — وکفی بتغییر الزمان نذیرا [۱]

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار — بازی و ظرافت به‌جوانان بگذار

طرب نوجوان ز پیر مجوی — که دگر ناید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو — نخرامد چنانکه سبزهٔ نو

دور جوانی بشد از دست من — آه و دریغ آن ز من دلفروز
قوت سر پنجهٔ شیری برفت — راضیم اکنون به‌پنیری چویوز
پیرزنی موی سیه کرده بود — گفتمش ای مامك دیرینه روز
موی بتلبیس [۲] سیه کرده گیر — راست نخواهد شدن این پشت کوز [۳]

حکایت

وقتی بجهل جوانی بانگ برمادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همیگفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی .

چه‌خوش گفت زالی بفرزند خویش — چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن
گر از عهد خردیت یاد آمدی — که بیچاره بودی درآغوش من
نکردی در این روز برمن جفا — که تو شیرمردی و من پیرزن

۱ ــ کودکی وطفلی چیست درصورتیکه پیری موی سرمرا تغییر داده است وتغییر روزگار کافی است که بیم دهنده وترساننده ما باشد ۲ ــ اشتباه کاری ۳ ــ خمیده، قوز .

حکایت

توانگری بخیل را پسری رنجور بود، نیك خواهان گفتندش مصلحت آنست که ختم قرآنی کنی از بهروی یا بذل قربانی. لختی باندیشه فرورفت و گفت مصحف مهجور[1] اولیتر است که گله دور. صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن برسرزبانست و زر درمیان جان .

دریغا گردن طاعت نهادن — گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر در گل بمانند — ور الحمدی بخواهی صد بخوانند

حکایت

پیر مردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم عیشی نباشد، گفتند جوانی بخواه چو مکنت داری، گفت مرا که پیرم با پیرزنان الفت نیست پس اورا که جوان باشد با من که پیرم چه دوستی صورت بندد .

پر هفطاثله جونی میکند — عشغ مغری فخی و بونی چش روشت
زور باید نه زر که بانو را — گزری[2] دوست‌تر که ده من گوشت

حکایت

شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری — خیال بست بپیرانه‌سر که گیرد جفت
بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام — چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم" عروسی بود تماشا بود — ولی بحملهٔ اول عصای شیخ بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت — مگر بسوزن فولاد جامهٔ هنگفت
بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت — که خان ومان من این شوخ دیده پاك برفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان — که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت:
پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست — ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

***

۱ـ متروك و كنار گذاشته‌شده ۲ـ هویج .

باب هفتم

در تأثیر تربیت

حکایت

یکی‌را از وزرا پسری کودن بود پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مرین‌را تربیتی میکن مگر عاقل شود . روزگاری تعلیم کردش و مؤثر نبود پیش‌پدرش کس فرستاد که این عاقل نمیباشد و مرا دیوانه کرد.

چون بود اصل‌گوهری قابل — تربیت را درو اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد — آهنی راکه بدگهر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشوی — که چو ترشد پلیدتر باشد
خر عیسی‌گرش بمکه برند — چون بیاید هنوز خرباشد

حکایت

حکیمی پسران را پند همی‌داد که جانان پدر هنر آموزید که ملك ودولت‌دنیا اعتماد را نشاید وسیم‌وزر درسفر برمحل خطرست، یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه به تفاریق بخورد، اما هنرچشمهٔ زاینده است ودولت پاینده واگرهنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نقش خود دولتست، هرجاکه رود قدر بیند ودرصدر نشیند وبی هنر لقمه چیند وسختی بیند.

سخت‌ست پس‌ازجاه تحکم بردن — خو کرده بنازجور مردم بردن

وقتی افتاد فتنه‌ای در شام — هر کس از گوشه‌ای فرارفتند
روستا زادگان دانشمند — بوزیری پادشا رفتند

پسران وزیر ناقص عقل — بگدائی بروستا رفتند

حکایت

یکی از فضلا تعلیم ملك زاده‌ای همی‌داد و ضرب بی‌محابا زدی و زجر بی‌قیاس کردی، باری پسر از بی‌طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت، پدر را دل بهم بر آمد استاد را بخواند و گفت پسران آحاد رعیت را چندین جفا و توبیخ روا نمیداری که فرزند مرا سبب چیست، گفت سبب آنکه سخن اندیشیده باید گفتن و حرکت پسندیده باید کردن همه خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص، بموجب آنکه بردست و زبان ایشان هرچه رفته شود هر آینه بافواه بگویند و قول و فعل عوام‌الناس را چندان اعتباری نباشد.

اگر صد ناپسند آید ز درویش — رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یك بذله گوید پادشاهی — از اقلیمی به اقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشه‌زاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتا حسنا [۱] اجتهاد از آن بیش کردن که درحق عوام.

هر که در خردیش ادب نکنند — در بزرگی فلاح از و برخاست
چوب تر راچنانکه خواهی پیچ — نشود خشك جز بآتش راست

ملك راحسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق رای آمد، خلعت و نعمت بخشید و پایهٔ منصب بلند گردانید.

حکایت

معلم کتابی [۲] دیدم در دیار مغرب، ترشروی تلخ گفتار بدخوی مردم آزار گدا- طبع ناپرهیزگار که عیش مسلمان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی، جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار، نه زهره خنده و نه یاری گفتار، گه عارض [۳] سیمین یکی را طپنچه زدی و گه ساق بلورین

۱ــ خداوند ایشان را نیکو بپرورد ۲ــ (بضم کاف و تشدید تاء) بمعنی دبستان و مکتب.

۳ــ صورت، چهره.

دیگری شکنجه کردی، القصه شنیدم که طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند و بزدند و براندند و مکتب اورا به مصلحی دادند پارسای سلیم نیکمرد حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس برزبانش نرفتی، کودکانرا هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند و یك یك دیو شدند به اعتماد حلم او ترك علم دادند اغلب اوقات به بازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده درسر هم شکستندی .

استاد معلم چو بـود بی آزار — خرسك[1] بازند کودکان در بازار

بعد از دوهفته بر آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و بجای خویش آورده انصاف برنجیدم ولاحول گفتم که ابلیس را معلم ملائکه دیگر چرا کردند ، پیرمردی ظریف جهاندیده گفت :

پادشاهی پسر به مکتب داد — لوح سیمینش برکنار نهـاد
بر سر لوح او نبشته بـزر — جور استاد به که مهر پدر

حکایت

پارسازاده‌ای را نعمت بیکران از ترکهٔ عمان بدست افتاد، فسق و فجور آغاز کرد و مبذری[2] پیشه گرفت، فی الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد، باری بنصیحتش گفتم ای فرزند، دخل آب روانست و عیش آسیای گردان، یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد .

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن — کـه میگویند مـلاحان سرودی
اگر باران به کوهستان نبـارد — به سالی دجله گردد خشك رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری، پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش محنت آجل[3] منغص[4] کردن خلاف رأی

۱ـ نوعی بازی است و آن چنان است که خطی بکشند و یکی درمیان خط بایستد و دیگران اورا بزنند و وی پا بطرف ایشان افکند و پایش بهر که خورد بجای او در میان خط آید .
۲ـ ولخرجی اسراف ۳ـ آینده ٤ـ مکدر، تیره ، ناگوار .

خردمندان است.

خداوندان کام و نیک بختی | چرا سختی خورند از بیم سختی
بروشادی کن ای یار دل افروز | غم فردا نشاید خورد امروز

فکیف مرا که درصدر مروت نشسته‌ام وعقد فتوت بسته‌وذکر انعام درافواه عوام افتاده:

هر که علم شد بسخا و کرم | بند نشاید که نهد بر درم
نام نکوئی چو برون شد بکوی | در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد ودم گرم من در آهن سرد او اثر نمی کند ، ترک مناصحت گرفتم و روی از مصاحبت بگردانیدم وقول حکمارا کار بستم که گفته‌اند: بلغ ماعلیك فان لم یقبلوا ماعلیك[1].

گرچه دانی که نشنوند بگوی | هرچه دانی ز نیکخواهی و پند
زود باشد که خیره‌سر بینی | بدو پای او فتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ | نشنیدم حدیث دانشمند

تاپس از مدتی آنچه اندیشه‌من بود ازنکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره بهم می‌دوخت ولقمه لقمه همی‌اندوخت، دلم از ضعف حالش بهم بر آمد و مروت ندیدم درچنان حالی ریش[2] درویش بملامت خراشیدن و نمك پاشیدن، پس بادل خود گفتم :

حریف سفله در پایان مستی | نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشاند | زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت

پادشاهی پسری‌را بادیبی داد و گفت این فرزند تست تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندان خویش ، ادیب خدمت کرد و متقبل شد وسالی چند بر او سعی کرد و بجائی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند. ملك دانشمند را مؤاخذت کرد ومعاتبت[3] که وعده خلاف کردی ووفا بجا نیاوردی، گفت بررأی

۱ - برسان وبگو برتو لازم است چون نپذیرفتند تورا باکی نیست ۲ - زخم.
۳ - درشتی ، عتاب .

خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست وطبایع مختلف .

گرچه سیم‌وزر زسنگ آیدهمی | در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل | جائی انبان می کند جائی ادیم [1]

حکایت

یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همیگفت ای پسر چندان که تعلق خاطر آدمیزاد بروزیست اگر بروزی ده بودی بمقام از ملائکه درگذشتی .

فراموشت نکرد ایزد در آن حال | که بودی نطفه مدفون مدهوش
روانت داد وطبع وعقل وادراك | جمال ونطق ورأی وفکرت وهوش
ده انگشتت مرتب کرد بر کف | دو بازویت مرکب ساخت بردوش
کنون پنداری ای ناچیز همت | که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت

اعرابی را دیدم که پسر را همیگفت . یا بنی انك مسئول یوم القیامة ماذا اکتسبت ولایقال بمن انتسبت یعنی ترا خواهند پرسید که عملت چیست نگویند پدرت کیست .

جامه کعبه را که می‌بوسند | او نه از کرم پیله نامی شد
باعزیزی نشست روزی چند | لاجرم همچنو گرامی شد

حکایت

در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را، بل احشای [2] مادررا بخورند وشکمش را بدرندو راه صحرا گیرند و آن

[1] ـ پوست دباغی‌شده وموج‌دار ورنگین وچنانکه گویند رنگ و بوی چرم از ستاره سهیل است ومعنی شعر چنین است که استعداد وقابلیت درهرچیزی مدخلیت دارد برای اینکه ستاره سهیل درهمه جا یکسان می‌تابد یکی‌پوست بواسطه قابلیت ادیم‌وپوست دباغی شده ودیگری پوستی‌میشود که‌از آن انبان میسازند .

[2] ـ آنچه درشکم باشد ازروده وغیر آن .

پوستها که درخانه کژدم بینند اثر آنست. باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم گفت دل من برصدق این سخن گواهی میدهد وجز چنین نتوان بودن، در حالت خردی با مادر و پدر چنین معاملت کرده‌اند لاجرم در بزرگی چنین مقبلند و محبوب.

پسری را پدر وصیت کرد — کای جوانبخت یادگیراین پند
هر که با اهل خود وفا نکند — نشود دوست‌روی و دولتمند

کژدم را گفتند چرا بزمستان بیرون نیائی گفت بتابستان چه حرمت‌دارم که بزمستان نیز بیایم.

حکایت

فقیرهٔ درویشی حامله بود مدت حمل بسر آورده ومر این درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای عز وجل مرا پسری دهد جزاین خرقه که‌پوشیده دارم هرچه ملك منست ایثار درویشان کنم، اتفاقاً پسر آورد وسفره درویشان بموجب شرط بنهاد پس از چندسالی که ازسفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست‌برگذشتم‌واز چگونگی حالش خبرپرسیدم گفتند بزندان شحنه دراست. سبب پرسیدم کسی گفت پسرش خمر خورده‌است و عربده کرده وخون کسی ریخته و خود از میان گریخته پدر را بعلت او سلسله درنای ۱ است وبندگران برپای، گفتم این بلا را بحاجت از خدا خواسته است.

زنان بار دار ای مرد هشیار — اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیك خردمند — که فرزندان نا هموار زایند

حکایت

طفل بودم که بزرگی‌را پرسیدم از بلوغ گفت درمسطور ۲ آمده‌است که سه نشان دارد: یکی پانزده سالگی‌ودیگر احتلام وسیم برآمدن موی‌پیش. امادر حقیقت یك نشان دارد و بس، آنکه دربند رضای حق‌جل وعلا بیش‌ازآن‌باشی که دربندحظ

۱ ـ حلق، گلو ۲ ـ نوشته، کتاب.

نفس خویش، و هر آنکه دراین صفت موجود نیست بنزد محققان بالغ نشمارندش.

بصورت آدمی شد قطره آب — که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست — به تحقیقش نشاید آدمی خواند

جوانمردی و لطف است آدمیت — همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید که صورت میتوان کرد — بایوانها در از شنگرف[1] و زنگار[2]
چو انسان را نباشد فضل و احسان — چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست — یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت

سالی نزاعی در پیادگان حجاج افتاده بود و داعی در آن سفر هم پیاده، انصاف در سر و روی هم فتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم. کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل[3] خود میگفت یا للعجب پیاده عاج[4] چو عرصه شطرنج بسر میبرد فرزین[5] میشود، یعنی به از آن میگردد که بود و پیادگان حاج بادیه بسر بردند و بتر شدند.

از من بگوی حاجی مردم گزای را — کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنك — بیچاره خار می خورد و بار می برد

حکایت

هندوئی نفط اندازی همی آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نیینست بازی نه اینست.

تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی — و آنچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی

حکایت

مردکی را چشم درد خاست پیش بیطار[6] رفت که دوا کن، بیطار از آنچه در چشم چارپایان می کنند در دیدهٔ او کشید و کور شد، حکومت بداور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی. مقصود ازاین سخن آنست تا

۱ - نام ماده سرخی است که از جیوه و گوگرد و غیره میساختند و در نقاشی و تذهیب بکار میرود.
۲ - ماده‌ای است سبز رنگ که از آهن و مس وغیره تولید می‌شود ۳- هم کجاوه و همسر و یار.
۴- دندان فیل. و اصطلاحی در بازی شطرنج ۵- نام مهره وزیر بازی شطرنج است ۶- حکیم چارپایان،

بدانی که هر آنکه نا آزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد بنزدیک خردمندان بخفت رأی منسوب گردد.

ندهد هوشمند روشن رأی / بفرومایه کارهای خطیر
بوریاباف اگرچه بافنده است / نبرندش به کارگاه حریر

حکایت

یکی را ازبزرگان ائمه[۱] پسری وفات یافت، پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت وشرف بیش از آنست که روا باشد برچنین جایها نوشتن که بروزگار سوده گردد وخلایق بروگذرند وسگان بروشاشند اگر بضرورت چیزی همی نویسند این دو بیت کفایتست:

وه که هرگه که سبزه در بستان / بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذرای دوست تا بوقت بهار / سبزه بینی دمیده برگل من

حکایت

پارسائی بریکی ازخداوندان نعمت گذرکرد که بنده‌ای را دست و پای استوار بسته عقوبت همی کرد، گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عزوجل اسیر حکم تو گردانیده‌است، وترا بروی فضیلت داده، شکر نعمت باری تعالی بجای آر وچندین جفا بروی مپسند نباید که فردای قیامت به ازتو باشد وشرمساری بری.

بر بنده مگیر خشم بسیار / جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی / آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم وغرور وخشم تا چند / هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجهٔ ارسلان[۲] وآغوش[۳] / فرمانده خود مکن فراموش

درخبر است از خواجهٔ عالم صلی‌الله علیه‌وسلم که گفت بزرگترین حسرتی

---

۱ ــ جمع امام بمعنی بزرگان وپیشوایان دین ۲ ــ غلام وبنده و دراصل شیردرنده راگویند، لغت ترکی است ۳ ــ نامی ترکی است.

روز قیامت آن بود که بندهٔ صالح را ببهشت برند وخواجه فاسق را به‌دوزخ .

برغلامی که طوع خدمت تست | خشم بیحد مران و طیره[1] مگیر
که فضیحت[2] بود به روزشمار | بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت

سالی ازبلخ بامیانم سفر بود وراه ازحرامیان پر خطر، جوانی بدرقه همراه ماشد سپر بازچرخ انداز سلحشور بیش زور که به ده‌مرد توانا کمان‌اوزه کردندی و زور آوران روی زمین پشت‌او برزمین نیاوردندی ولیکن‌چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه‌جهان دیده‌وسفر کرده،رعد کوس‌دلاوران بگوشش نرسیده‌و برق‌شمشیر سواران ندیده .

نیفتاده بر دست دشمن اسیر | به گردش نباریده باران تیر

اتفاقاً من واین جوان هردو درپی‌هم دوان،هر آن دیوارقدیمش که پیش آمدی بقوت‌بازو بیفکندی وهردرخت‌عظیم که‌دیدی‌بزورسر پنجه‌بر کندی‌وتفاخر کنان گفتی:

پیل کو تا کتف‌و بازوی گردان بیند | شیر کو تا کف‌وسر پنجه‌مردان بیند

مادرین حالت که دو هندو ازپس‌سنگی سر برآوردند وآهنگ قتال ما کردند به دست یکی چوبی ودربغل آن دیگر کلوخ کوبی جوانرا گفتم چه پائی :

بیار آنچه داری ز مردی وزور | که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر وکمان را دیدم از دست جوان افتاده ولرزه براستخوان .

نه‌هر که موی شکافد بتیر جوشن‌خای[3] | به‌روزحملهٔ جنگ‌آوران بدارد پای

چاره جز آن‌ندیدیم که‌رخت‌وسلاح‌وجامه‌هارها کردیم‌وجان‌بسلامت‌بیاوردیم.

بکارهای گران مردکار دیده فرست | که‌شیرشرزه در آرد بزیر خم کمند
جوان‌اگرچه قوی یال و پیلتن باشد | بجنگ دشمنش ازهول بگسلدپیوند
نبرد پیش مصاف‌آزموده معلومست | چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند

۱ ــ خفت وسبکی وبمعنی‌غضب هم استعمال کرده‌اند ۲ ــ رسوائی ۳ــ درنده وپاره‌کننده زره.

حکایت

توانگرزاده‌ای را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه‌ای مناظره در پیوسته که صندوق تربت ماسنگین است و کتابه [۱] رنگین وفرش رخام [۲] انداخته و خشت پیروزه [۳] درو ساخته، بگور پدرت چه‌ماند خشتی دو فراهم آورده ومشتی دوخاك بر آن پاشیده، درویش پسر این بشنید و گفت تا پدرت زیر آن سنگهای گران برخود بجنبیده باشد پدر من ببهشت رسیده بود.

خر که کمتر نهند بروی بار — بی‌شك آسوده تر کند رفتار

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید — بدر مرگ همانا که سبکبار آید
وانکه در نعمت و آسایش و آسانی زیست — مردنش زینهمه شك نیست که دشخوار آید
به همه حال اسیری که ز بندی برهد — بهتر از حال امیری که گرفتار آید

حکایت

بزرگی را پرسیدم در معنی این حدیث که: اعدا عدوك نفسك التی بین جنبیك [۴].
گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی را که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را که چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند.

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن — وگر خورد چو بهایم نیوفتد چو جماد
مراد هر که بر آری مطیع امر تو گشت — خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی

در بیان توانگری و درویشی

یکی درصورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته وشنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده وذم توانگران آغاز کرده، سخن بدینجا رسانیده که:

---

۱ ـ آنچه باخط درشت وجلی برمساجد ومقابر وغیره نویسند وامروز آن را گنبد گویند.
۲ ـ سنگ مرمر ۳ ـ کاشی ۴ ـ دشمن ترین دشمنان تو نفس تواست که میان دو پهلوی تو قرار گرفته.

درویش را دست قدرت بسته‌است و توانگر را پای ارادت شکسته .

کریمان را بدست اندر درم نیست — خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار، توانگران دخل مسکینان اند و ذخیرهٔ گوشه نشینان ومقصد زائران و کهف مسافران و محتمل بارگران از بهر راحت دگران ، دست تناول آنگه بطعام برند که متعلقان وزیر دستان بخورند وفضله مکارم ایشان بارامل [1] وپیران و اقارب وجیران [2] رسیده .

توانگرانرا وقفست ونذرومهمانی — زکوت وفطره واعتاق[3] وهدی[4] وقربانی

توکی بدولت ایشان رسی که نتوانی — جزین دورکعت و آنهم بصد پریشانی

اگر قدرت جودست و گرقوت سجود توانگرانرا به میسر شود که مال مزکا [5] دارند وجامه پاك وعرض مصون ودل فارغ وقوت طاعت در لقمه لطیف است وصحت عبادت در کسوت نظیف، پیداست که از معده خالی چه قوت آید وزدست تهی چه مروت وزپای تشنه چه سیر آید وازدست گرسنه چه خیر .

شب پراکنده خسبد آنکه پدید — نبود وجه بامدادانش

مور گرد آورد به تابستان — تا فراغت بود زمستانش

فراغت بافاقه نپیوندد وجمعیت در تنگدستی صورت نبندد. یکی تحرمهٔ [6] عشا بسته ودیگری منتظرعشا [7] نشسته هرگز این بدان کی ماند .

خداوند مکنت بحق مشتغل — پراکنده روزی پراکنده دل

پس عبادت اینان بقبول اولیترست که جمعند و حاضر ، نه پریشان وپراکنده خاطر، اسباب معیشت ساخته وباوراد [8] عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب وجوار من لا احب [9] ودرخبر است الفقر سواد الوجه فی الدارین [10] گفتا نشنیدی که پیغمبر علیه السلام گفت: الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت خواجه عالم علیه السلام

۱ــ بی‌چیزان و مستمندان وزن و مرد بیوه جمع ارمل وارمله ۲ ـ جمع جار یعنی همسایگان ۳ ـ بنده آزاد کردن ۴ ـ قربانی که حاجیها بواسطه محاصره دشمن ونرسیدن بمکه آنجا فرستند ۵ــ زکوة داده‌شده ۶ ـ گفتن تکبیرة الاحرام ۷ــ غذای شب ۸ــ جمع ورد بمعنی ذکر.
۹ ـ بخدا پناه میبرم از فقری که شخص را سرنگون میکند وهمسایگی کسی که وی را دوست ندارم ۱۰ ـ فقر سیاه روئی دوجهان است.

بفقر طایفه‌ایست که مردمیدان رضااند و تسلیم تیر قضا، نه اینان که خرقه ابرار[۱] پوشند ولقمه ادرار[۲] فروشند.

ای طبل بلند بانگ درباطن هیچ　　بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیچ[۳]

روی طمع از خلق بپیچ ار مردی　　تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد کـاد الفقران یکون کفرا[۴] که نشاید جز بوجود نعمت برهنه‌ای پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن و ابنای جنس ما را بمرتبه ایشان که رساند وید علیا[۵] بید سفلی[۶] چه ماند، نبینی که حق جل وعلا درمحکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد که : اولئك لهم رزق معلوم[۷] تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محرومست و ملك فراغت زیر نگین رزق معلوم.

تشنگان را نماید اندر خواب　　همه عالم بچشم چشمهٔ آب

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت، تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت درمیدان وقاحت جهانید[۸] و برمن دوانید و گفت چندان مبالغه دروصف ایشان بکردی وسخنهای پریشان بگفتی که وهم تصور کند که تریاق‌اند یا کلید خزانه ارزاق، مشتی متکبر مغرور معجب[۹] نفور[۱۰] مشتغل مال و نعمت مفتتن[۱۱] جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت، علما را بگدائی منسوب کنند وفقرا را به بی سروپائی معیوب گردانند و بعزت مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند برتر ازهمه نشینند وخودرا بهتر از همه بینند و نه آن درسر دارند که سر بکسی بردارند بی‌خبر ازقول حکما که گفته‌اند : هر که بطاعت از دیگران کمست و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش .

گر بی‌هنر بمال کند کبر برحکیم　　کون خرش شمار و گر گاو عنبر[۱۲] است

گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند کرمند گفت غلط گفتی که بنده درمند چه فایده چون ابر آذارند و نمی‌بارند و چشمه آفتابند و برکس نمی‌تابند برمرکب

---

۱ ــ نیکان ۲ــ وظیفه و مستمری ۳ ــ آهنك، حرکت، بسیچ ۴ــ نزدیك است فقر که کفر باشد.
۵ ــ دست بالا ومقصود دست بخشنده‌است ۶ــ دست پائین ومنظور عطا گیرنده است ۷ــ انسان‌را روزی معین است ۸ــ بیشرمی ۹ــ خودپسند، متکبر ۱۰ ــ نفرت کننده از مردم ۱۱ــ شیفته.
۱۲ ــ گاو دریایی که آنرا کاشالوت گویند و تولید کننده عنبر است .

استطاعت سوارانند و نمی‌رانند، قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی‌من و اذی ندهند. مالی بمشقت فراهم آرند و بخست، نگه‌دارند و بحسرت بگذارند چنانکه حکیمان گویند: سیم بخیل از خاك وقتی بر آید که وی در خاك رود.

برنج وسعی کسی نعمتی بچنگ آرد دگر کس آید و بی‌سعی و رنج بردارد

گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته‌ای الا بعلت گدائی، وگرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید. محك داند که زر چیست، و گدا داند که ممسك کیست. گفتا بتجربت آن همی گویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان[۱] شدید بر گمارند تا بار[۲] عزیزان ندهند و دست بر سینه صاحب تمیزان نهند و گویند کس اینجا در نیست و راست گفته باشند.

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رأی نیست خوش گفت پرده‌دار که کس در سرای نیست

گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده‌اند و از رقعه گدایان بفغان و محال عقل است اگر ریگ بیابان درشود که چشم گدایان پرشود.

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیـا پر نشود همچنان که چاه بشبنم

هر کجا سختی کشیده‌ای تلخی دیده‌ای را بینی خود را بشره در کارهای مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد وز عقوبت ایزد نهراسد و حلال از حرام نشناسد.

سگی را گر کلوخی بر سر آید زشادی برجهد کین استخوانیست

وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظست و بحلال از حرام محفوظ، من همانا که تقریر این سخن نکردم و برهان و بیان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم هرگز دیده‌ای دست دعائی بر کتف بسته یا بینوائی بزندان در نشسته یا پرده معصومی دریده یا کفی از معصم[۳] بریده الابعلت درویشی شیرمردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته‌اند و کعبها[۴] سفته و محتمل است آنکه یکی را از درویشان نفس اماره طلب کند چو قوت احصانش[۵] نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توأم‌اند یعنی دو فرزند یکی شکم‌اند، مادام که این یکی برجایست آن دگر برپایست. شنیدم که درویشی را با

۱ ـ مأمورین درشت. سخت ۲ ـ حضور، اجازه ۳ ـ (بکسر میم وسکون عین وفتح صاد) مچ و بند دست ۴ ـ شتالنگ که آنرا قاپ پا گویند ۵ ـ حفاظت ونگهداری.

حدثی[1] برخیشی گرفتند با آنکه شرمساری بردیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان قوت ندارم که زن کنم وطاقت نه که صبر کنم چکنم لارهبانیه فی الاسلام[2] وزجمله مواجب سکون وجمعیت درون که مر توانگررا میسر میشود یکی آنکه هرشب صنمی در برگیرد که هرروز بدو جوانی ازسر گیرد، صبح تابان را دست ازصباحت او بردل وسرو خرامان را پای از خجالت او در گل .

بخون عزیزان فرو برده چنگ　　　سر انگشتها کرده عناب رنگ

محالست که باحسن طلعت او گرد مناهی گردد یاقصد تباهی کند .

دلی که حور بهشتی ربود ویغما کرد　　　کی التفات کند بر بتان یغمائی

من کان بین یدیه ما اشتهی رطب　　　یغنیه ذلك عن رجم العناقید[3]

اغلب تهی دستان دامن عصمت بمعصیت آلایند وگرسنگان نان ربایند .

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد　　　کین شتر صالحست یا خر دجال

چه مایه مستوران بعلت درویشی درعین فساد افتاده اند وعرض گرامی بباد زشت نامی برداده .

با گرسنگی قوت پرهیز نماند　　　افلاس عنان ازکف تقوی بستاند

وآنچه گفتی دربروی مسکینان میبندند حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی ازجوش گدایان بیچاره شدی وجامه بروپاره کردندی، گفتا نه که من برحال ایشان رحمت میبرم گفتم نه که برمال ایشان حسرت میخوری، ما درین گفتار وهردو بهم گرفتار هر بیدقی[4] که براندی بدفع آن بکوشیدمی وهرشاهی که بخواندی بفرزین[5] بپوشیدمی تانقد کیسه همت درباخت و تیر جعبه حجت همه بینداخت .

هان تا سپر نیفکنی از حمله فصیح　　　کورا بجز مبالغه مستعار نیست

دین ورزومعرفت که سخندان سجع گوی　　　بردرسلاح دارد وکس درحصار نیست

تا عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم، دست تعدی دراز کرد و بیهده گفتن آغاز و سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسله خصومت بجنبانند

۱ ـ جوان ۲ ـ تارک دنیا وکناره گیری ازمردم دراسلام نیست ۳ـ آنکه در پیش وی هرچه خرمای تازه دلش بخواهد هست ، این کار وی را بی نیاز میکند ازاینکه سنگ بخوشه ها بیندازد ۴ ـ پیاده شطرنج ۵ـ وزیر شطرنج.

چون آزربت تراش[1] که بحجت باپسر بر نیامد بجنگش برخاست که: لئن لم تنته لارجمنك[2] دشنامم داد سقطش گفتم، گریبانم درید زنخدانش گرفتم .

او در من و من درو فتاده — خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی — از گفت وشنید ما به دندان

القصه مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تاحاکم مسلمانان مصلحتی بجوید ومیان توانگران و درویشان فرقی بگوید. قاضی چوحلیت ما بدید ومنطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد وپس از تأمل بسیار بر آوردو گفت ای آنکه توانگران را ثناگفتی وبر درویشان جفا روا داشتی بدان که هر کجا که گلست خارست وباخمر خمارست وبرسر گنج مار است وآنجا که در[3] شاهوار است نهنگ مردم خوار است لذت عیش دنیارا لدغه[3] اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش.

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست — گنج ومار و گل وخار و غم وشادی بهمند

نظر نکنی در بوستان که بیدمشکست وچوب خشك، همچنین درزمره توانگران شاکرند و کفور ودرحلقه درویشان صابرند وضجور[4].

اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی — چو خرمهره بازار ازاو پر شدی

مقربان حق جل وعلا توانگرانند درویش سیرت، ودرویشانند توانگر همت. ومهین توانگران آنست که غم درویش خورد وبهین درویشان آنست که کم توانگر گیردو من یتوکل علی الله فهو حسبه[5] پس روی عتاب از من بجانب درویش آورد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغلند و ساهی[6] و مست ملاهی[7] نعم، طایفه‌ای هستند برین صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند وبنهند ونخورند وندهند وگر بمثل باران نبارد یا طوفان جهان بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند واز خدای عزوجل نترسند و گویند :

۱ ــ بنا برقول بعضی عموی حضرت ابراهیم وبقول برخی نام پدر آن حضرت است.

۲ ــ آیهٔ شریفه، اگرازکار خود باز نایستی تراسنگسار کنم ۳ ــ گزیدن ۴ ــ دلتنك ۵ ــ و آنکه برخدا توکل کند؛ خداوی را کفایت کننده است ۶ ــ سهو کننده وفراموشکار ۷ ــ بازیها و کارهای مشغول کننده .

گر از نیستی دیگری شد هلاك | مرا هست بط[1] را ز طوفان چه باك

وراکبات نیاق فی هوادجها | لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب[2]

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند | گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی برین نمط[3] که شنیدی و طایفه‌ای خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده طالب نامند و معرفت و صاحب دنیا و آخرت، چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر منصور مالك ازمه[4] انام حامی ثغور[5] اسلام وارث ملك سلیمان اعدل ملوك زمان مظفر الدنیا و الدین اتابك ابو بکر سعد ادم الله ایامه و نصر اعلامه و اجری بالخیر اقلامه[6].

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند | که دست جود تو باخاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید | ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چو سخن بدین غایت رسانید واز حد قیاس ما اسب مبالغه در گذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از مامضی[7] در گذشتیم و بعد از مجارا[8] طریق مدارا گرفتیم و سر بتدارك برقدم یکدیگر نهادیم و بوسه برسر وروی هم دادیم و ختم سخن برین بود:

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش | که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست | بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی



۱ـ مرغابی ۲ـ زنانی که در کجاوه‌ها برشتران ماده سوارند هیچ توجهی ندارند بکسی که در توده‌های ریك فرو رفته‌است ۳ـ روش، طریقه ۴ ـ جمع زمام بمعنی مهار ۵ ـ جمع ثغر بمعنی مرز، سرحد ۶ ـ خداوند روزهای اورا پاینده دارد و علم‌های وی‌را یاری کند و قلمهای ویرا بکار خیر روان سازد. ۷ ـ آنچه گذشته ۸ ـ در اصل مجازاة بوده یعنی با یکدیگر برابری کردن.

باب هشتم
در آداب صحبت

مال ازبهر آسایش عمرست نه عمر ازبهر گرد کردن مال. عاقلی راپرسیدند نیک بخت کیست و بدبختی چیست، گفت نیک بخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد وهشت ؛

مکن نماز بر آن هیچ کس که هیچ نکرد
که عمر در سر تحصیل مال گرد کرد و نخورد

***

موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که : احسن کما احسن الله الیك[1] نشنید و عاقبتش شنیدی .

آنکس که بدینار ودرم خیر نیدوخت
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد

خواهی که ممتع شوی ازدنیی و عقبی
با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید : جدولا تمنن فان الفائدة الیك عائده یعنی ببخش ومنت منه که نفع آن بتو باز میگردد .

درخت کرم هر کجا بیخ کرد
گذشت ازفلك شاخ و بالای او

گر امیدواری کزو بر خوری
به منت منه ارّه بـر پای او

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر
ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت

منت منه که خدمت سلطان کنی همی
منت شناس از او که بخدمت بداشتت

***

دو کس رنج بیهوده بردند وسعی بی فایده کردند، یکی آنکه اندوخت و نخورد

---

۱ ــ باخلق خدا نیکوئی کن چنانکه خداوند به تو نیکی کرده .

و دیگر آنکه آموخت ونکرد.

علم چندانکه بیشتر خوانی — چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند — چارپائی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر — که برو هیزمست یا دفتر

***

علم از بهر دین پروردنست نه ازبهر دنیا خوردن.

هرکه پرهیز وعلم و زهد فروخت — خرمنی گرد کرد و پاك بسوخت

***

عالم نا پرهیزکار کور مشعله دار است.

بی فایده هرکه عمر درباخت — چیزی نخرید وزر بینداخت

***

ملك از خردمندان جمال گیرد و دین‌از پرهیزکاران کمال یابد، پادشاهان بصحبت خردمندان از آن محتاج ترند که خردمندان بقربت پادشاهان.

پندی اگر بشنوی ای پادشاه — در همه عالم به ازین پند نیست
جز به خردمند مفرما عمل — گرچه عمل کار خردمند نیست

***

سه چیز پایدار نماند، مال‌بی تجارت و علم بی بحث وملك بـی سیاست.

***

رحم آوردن‌بر بدان‌ستمست‌بر نیکان‌وعفو کردن‌ازظالمان‌جوراست‌بردرویشان.

خبیث را چوتعهد کنی ۱ و بنوازی — بدولت تو گنه میکند به انبازی

***

بدوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و برآواز خوش کودکان که آن بخیالی مبدل شود واین بخوابی متغیر گردد.

معشوق هزار دوست رادل‌ندهی — ور میدهی آن‌دل بجدائی‌بنهی

***

هرآن سرّی که داری با دوست درمیان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد

۱ ـ دراین‌جا بمعنی پرستاری ونگهداری آمده است.

وهر گزندی که توانی بدشمن مرسان که باشد که وقتی دوست شود.

***

رازی که نهان‌خواهی باکس درمیان منه وگرچه دوست مخلص باشد که مران دوست‌را نیز دوستان مخلص باشند همچنین مسلسل .

خامشی به که ضمیر دل خویش — باکسی گفتن وگفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند — که‌چو پر شد نتوان بستن جوی

سخنی در نهان نباید گفت — که بر انجمن نشاید گفت

***

دشمنی ضعیف که در طاعت آید ودوستی نماید مقصود وی جز آن نیست که دشمنی قوی گردد و گفته‌اند بر دوستی اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچك‌را حقیر میدارد بدان ماند که آتش اندك را مهمل میگذارد .

امروز بکش چو می‌توان کشت — کاتش چو بلندشد جهان سوخت
مگذار که زه[1] کند کمان را — دشمن که بتیر می توان دوخت

سخن میان دودشمن چنان گوی که گر دوست گردند شرم زده نشوی .

میان دو کس جنگ چون آتشست — سخن چین بدبخت هیزم کشست
کنند این و آن خوش‌دگر باره دل — وی اندر میان کوربخت وخجل
میان دو تن آتش افروختن — نه‌عقلست وخود در میان سوختن

در سخن با دوستان آهسته باش — تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آنچه گوئی هوش‌دار — تا نباشد درپس دیوار گوش

***

هر که با دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد .

بشوی ایخردمند از آن دوست‌دست — که با دشمنانت بود هم نشست

***

چون درامضای[2] کاری متردد[3] باشی آن‌طرف اختیار کن که بی‌آزارتر برآید.

با مردم سهل‌خوی دشخوار مگوی — با آنکه درصلح زند جنگ مجوی

تا کار بزر برمی آید جان درخطر افکندن نشاید .

---

۱ ـ بند کمان ۲ ـ پذیرفتن ، گذراندن، انجام‌دادن ۳ ـ دودل ، مردد ، باتردید .

چو دست از همه حیلتی درگسست | حلالست بردن به شمشیر دست

***

برعجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود برتو نبخشاید.

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن
مغزیست درهر استخوان مردیست در هر پیرهن

***

هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند واورا از عذاب خدای عزوجل.

پسندیده است بخشایش ولیکن | منه برریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد برمار | که آن ظلمست بر فرزند آدم

***

نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی که عین صوابست.

حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن | که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر | از او برگرد و راه دست چپ گیر

☆☆☆

خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد. نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که برتو دلیر شوند.

درشتی و نرمی بهم در بهست | چو رگزن که جراح و مرهم نهست
درشتی نگیرد خردمند پیش | نه سستی که نازل کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزونی نهد | نه یکباره تن در مذلت دهد

شبانی با پدر گفت ای خردمند | مرا تعلیم ده پیرانه یك پند
بگفتا نیك مردی کن نه چندان | که گردد خیره گرگ تیز دندان

☆☆☆

دو کس دشمن ملك و دین اند، پادشاه بی حلم و زاهد بی علم.

برسر ملك مباد آن ملك فرمانده | که خدا را نبود بندهٔ فرمان بردار

☆☆☆

پادشه باید که تا بحدی خشم بردشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند. آتش

خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد .

نشاید بنی آدم خاك زاد — که درسر کند کبر و تندی و باد

ترا با چنین گرمی و سرکشی — نپندارم از خاکی از آتشی

در خاك بیلقان [1] برسیدم به عابدی — گفتم مرا بتربیت از جهل پاك کن

گفتا برو چو خاك تحمل کن ای فقیه — یا هرچه خوانده‌ای همه درزیر خاك کن

☆☆☆

بد خوی در دست دشمنی گرفتار است که هر کجا رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد .

اگر ز دست بلا بر فلك رود بدخوی — زدست خوی بدخویش در بلا باشد

چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاده است تو جمع باش و گر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن .

برو با دوستان آسوده بنشین — چو بینی درمیان دشمنان جنگ

وگر بینی که با هم یکزبان اند — کمان را زه کن و برباره [2] برسنگ

☆☆☆

دشمن چو از همه حیلتی فروماند سلسله دوستی بجنباند پس آنگه بدوستی کارهائی کند که هیچ دشمن نتواند .

☆☆☆

سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین [3] خالی نباشد. اگر این غالب آمد مار کشتی و گر آن از دشمن رستی .

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف — که مغز شیر بر آرد چو دل ز جان برداشت

☆☆☆

خبری که دانی دلی بیازارد تو خاموش تا دیگری بیارد .

بلبلا مژدهٔ بهار بیار — خبر بد به بوم باز گذار

---

۱ ــ شهری است در خاك قراجه‌داغ میان شروان و آذربایجان شوروی که سابقاً جزء ایران، بوده واکنون از متصرفات شوروی است ۲ــ برج، قلعه ۳ ــ یکی از دو خوبی.

پادشه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول کلی واثق باشی وگرنه درهلاك خویش همی کوشی .

بسیچ سخن گفتن آنگـاه کن — که دانی که در کار گیرد سخن

☆☆☆

هر که نصیحت خودرای میکند او خود بنصیحت گری محتاجست .

☆☆☆

فریب دشمن مخور وغرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده. احمق راستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید .

الا تا نشنوی مدح سخنگوی — که اندك مایه نفعی از تو دارد
که گر روزی مرادش بر نیاری — دو صد چندان عیوبت برشمارد

☆☆☆

متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد .

مشو غره برحسن گفتار خویش — بتحسین نادان و پندار خویش

☆☆☆

همه کس را عقل خود بکمال نماید وفرزند خود بجمال.

یکی جهود ومسلمان نزاع میکردند — چنانکه خنده گرفت ازحدیث ایشانم
بطیره گفت مسلمان گر این قبالهٔ من — درست نیست خدایا جهود میرانم
جهود گفت بتوریة میخورم سوگند — وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم
گراز بسیطزمین عقـل منعدم گردد — بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

☆☆☆

ده آدمی بر سفره‌ای بخورند ودوسگ برمرداری باهم بسر نبرند. حریص باجهانی گرسنه است وقانع بنانی سیر. حکما گفته‌اند توانگری بقناعت به از توانگری ببضاعت.

روده تنگ بیك نان تهی پر گردد — نعمت روی زمین پر نکند دیدهٔ تنگ
پدرچون دورعمرش منقضی گشت — مرا این یك نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتشست ازوی بپرهیز — بخود بر آتش دوزخ مکن تیز...
درآن آتش نداری طاقت سوز — بصبر آبی برین آتش زن امروز

☆☆☆

هر که درحال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند .

بداختر تر از مردم آزار نیست — که روز مصیبت کسش یار نیست

☆☆☆

هرچه زود بر آید دیر نپاید .

خاك مشرق شنیده‌ام که کنند — بچهل سال کاسه ای چینی
صدبروزی کنند در مردشت[1] — لاجرم قیمتش همی بینی

مرغك از بیضه برون آید و روزی طلبد — و آدمی بچه ندارد خبر و عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید — وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جایابی از آن قدرش نیست — لعل دشخوار بدست آید از آنست عزیز

☆☆☆

کارها بصبر بر آید و مستعجل بسر در آید .

بچشم خویش دیدم در بیابان — که آهسته سبق[2] برد از شتابان
سمند باد پای از تك[3] فرو ماند — شتربان همچنان آهسته میراند

***

نادان را به از خامشی نیست و گر این مصلحت بدانستی نادان نبودی .

چون نداری کمال فضل آن به — که زبان در دهان نگه داری
آدمی را زبان فضیحه کند — جوز بی مغز را سبکساری

خری را ابلهی تعلیم می داد — برو بر صرف کرده سعی دایم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی — درین سودا بترس از لوم لایم[4]
نیاموزد بهائم از تو گفتار — تو خاموشی بیاموز از بهائم

هر که تأمل نکند در جواب — بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش — یا بنشین چون حیوانان خموش

۱ـ نام بلوکی است درفارس نزدیك استخر که آن را مرودشت نیز گویند ۲ـ پیشی جستن.
۳ـ تندروی ۴ـ سر زنش ، سرزنش کننده .

☆☆☆

هر که با داناتر از خود بحث کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست.

چون درآید به از توئی بسخن | گر چه به دانی اعتراض مکن

☆☆☆

هر که با بدان نشیند نیکی نبیند.

گر نشیند فرشته ای با دیو | وحشت آموزد وخیانت و ریو[1]
از بدان نیکوی نیاموزی | نکند گرگ پوستین دوزی

☆☆☆

مردمان راعیب نهانی پیدا مکن که مریشانرا رسوا کنی وخود را بی اعتماد.

هر که علم خواند وعمل نکرد بدان ماند که گاو راند وتخم نیفشاند.

☆☆☆

از تن بی‌دل طاعت نیاید وپوست بی‌مغز بضاعت رانشاید.

☆☆☆

نه هر که در مجادله چست در معامله درست.

بس قامت خوش که زیر چادر[2] باشد | چون باز کنی مادر مادر باشد

☆☆☆

اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بی‌قدر بودی.

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی | پس قیمت لعل وسنگ یکسان بودی

☆☆☆

نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا دروست، کار اندرون دارد نه پوست.

توان شناخت بیکروز درشمایل مرد | که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم
ولی زباطنش ایمن مباش وغره مشو | که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

☆☆☆

هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد.

خویشتن را بزرگ پنداری | راست گفتند یك دو بیند لوچ
زود بینی شکسته پیشانی | تو که بازی کنی بسر با غوچ

۱ - مکر وحیله ۲ - چادر دراصل بفتح دال است ولی امروز عامه بضمه تلفظ می‌کنند.

☆☆☆

پنجه باشیر زدن ومشت برشمشیر کار خردمندان نیست .

جنگ و زور آوری مکن با مست پیش سرپنجه در بغل ِ نه دست

☆☆☆

ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمنست درهلاك خویش .

سایه پرورده را چه طاقت آن که رود با مبارزان بقتال
سست بازو به جهل می‌فکند پنجه با مرد آهنین چنگال

***

بی هنران هنرمند را نتوانند که بینند همچنانکه سگان بازاری سگ صید را مشغله [1] برآرند و پیش آمدن نیارند، یعنی سفله چون بهنر باکسی بر نیاید بخبثش درپوستین افتد [2].

کند هرآینه غیبت حسود کوته دست که در مقابله گنگش بود زبان مقال

***

گر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیوفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی، حکیمان دیر دیر خورند وعابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق وجوانان تاطبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران چندان که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس .

اسیر بندشکم را دوشب نگیرد خواب شبی ز معده سنگی شبی زدل تنگی

***

مشورت با زنان تباهست وسخاوت بامفسدان گناه .

***

هرکرا دشمن پیشست اگر نکشد دشمن خویشست.

سنگ بردست ومار سربرسنگ خیره رائی بود قیاس و درنگ

و گروهی بخلاف این مصلحت دیده‌اند وگفته‌اند که در کشتن بندیان تأمل اولی ترست بـه حکم آنکه اختیارباقیست، توان کشت و توان بخشید وگر بـی

---

۱ ـ دراینجا بمعنی فریاد وهیاهو آمده‌است ۲ ـ کنایه ازبدگوئی وعیب جوئی.

تأمل کشته شود محتمل است که مصلحتی فوت شود که تدارك مثل آن ممتنع باشد.

نیك سهلست زنده بی‌جان کرد　　کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقلست صبر تیر انداز　　که چو رفت از کمان نیاید باز

***

حکیمی که با جهال درافتد توقع عزت ندارد و گر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگیست که گوهر همی‌شکند.

نه عجب گر فرورود نفسش　　عندلیبی غراب هم قفسش

گر هنرمند از اوباش جفائی بیند　　تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنك بدگوهر اگر کاسه‌زرین بشکست　　قیمت سنك نیفزاید و زرکم نشود

***

خردمندی راکه در زمره اجلاف[1] سخن ببندد شگفت مدار که آواز بربط با غلبه دهل برنیاید و بوی عبیر از گندسیر فرو ماند.

بلند آواز نادان گردن افراخت　　که دانا را به بی‌شرمی بینداخت
نمی داند که آهنگ حجازی　　فرو ماند زبانك طبل غازی[2]

***

جوهر اگر در خلاب[3] افتد همان نفیسست و غبار اگر بفلك رسد همان خسیس.

***

استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نامستعد ضایع. خاکستر نسبی عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاك برابراست و قیمت شکر نه‌ازنی است که آن خود خاصیت وی است.

چو کنعان[4] را طبیعت بی‌هنر بود　　پیمبر زادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر　　گل از خارست و ابراهیم از آزر

***

مشك آنست که ببوید نه آنکه عطار بگوید. دانا چو طبله عطارست خاموش

---

۱ ـ مردم فرومایه و ستمکار و کم خرد ۲ـ جنك کننده ۳ ـ زمین آلوده، جای کثیف، مزبله ۴ ـ نام پسر نوح علیه‌السلام است که نسبت به‌آن حضرت نافرمانی کرد و با کفارهمراه شد تا گرفتار طوفان هلاك گردید.

و هنر نمای و نادان چو طبل غازی بلند آواز و میان تهی.

عالم اندر میان جاهل را   مثلی گفته اند صدیقان
شاهدی در میان کورانست   مصحفی در سرای زندیقان ۱

***

دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند.

سنگی بچند سال شود لعل پاره‌ای   زنهار تا بیك نفسش نشکنی بسنگ

عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز با زن گربز ۲.

***

رای بی قوت مکر و فسونست و قوت بی رای جهل و جنون.

تمیز باید و تدبیر و عقل و آنگه ملك   که ملك و دولت نادان صلاح جنك خداست

***

جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابدی که روزه دارد و بنهد. هر که ترك شهوات از بهر قبول خلق داده است از شهوتی حلال در شهوتی حرام افتاده است.

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند   بیچاره در آئینهٔ تاریك چه بیند

***

اندك اندك خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد، یعنی آنان که دست قوت ندارند سنگ خرده نگه دارند تا بوقت فرصت دمار از دماغ ظالم بر آرند.

و قطر علی قطر اذا اتفقت نهر   ونهر الی نهر اذا اجتمعت بحر ۳

اندك اندك بهم شود بسیار   دانه دانه است غله در انبار

***

عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم در گذراند که هر دو طرف را زیان دارد. هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم.

چو با سفله گوئی بلطف و خوشی   فزون گرددش کبر و گردنکشی

۱ ـ در اوائل اسلام پیروان مانی را زندیق میگفتند وبعد بهر آدم بی دین و بی‌عقیده اطلاق گردید ۲ ـ مکار و محیل ۳ ـ قطره قطره چون متفق گردید نهری شود وچون نهری بر نهری افزون شد دریائی گردد.

معصیت از هر که صادرشود ناپسندیده است و از علماء ناخوب‌تر که علم سلاح جنك شیطانست وخداوند سلاح را چون باسیری برندشرمساری بیش برد .

عام نادان پریشان روزگار به ز دانشمند نا پرهیزگار
کان بنابینائی از راه اوفتاد وین دوچشمش بودودرچاه اوفتاد

***

جان‌درحمایت‌یك‌دمست‌ودنیاوجودی‌میان‌دوعدم.دین‌بدنیافروشان‌خرند، یوسف بفروشند‌تاچه‌خرند. الم‌اعهدالیکم یابنی‌آدم ان‌لاتعبدوا الشیطان انه الکم عدو مبین[1].

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی ببین که از که‌بریدی‌وباکه پیوستی

***

شیطان با مخلصان برنمی‌آید و سلطان بامفلسان .

وامش مده آنکه بی نماز است گرچه دهنش زفاقه باز است
کاو فرض خدا نمی‌گذارد از قرض تو نیز غم ندارد

امروز دومرده بیش گیردمرکن فرداگوید تربی از اینجا برکن

***

هر که در زندگانی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند .

***

لذت انگور بیوه داند نه خداوندمیوه. یوسف صدیق (ع) درخشك سال مصر سیر نخوردی تاگرسنگان فرامش‌نکنند .

آنکه در راحت و تنعم زیست اوچه داند‌که حال‌گرسنه چیست
حال درماندگان کسی داند که به احوال خویش درماند

ای که‌برمرکب‌تازنده‌سواری هشدار که‌خرخارکش‌مسکین‌درآب‌وگلست
آتش ازخانه همسایه‌درویش مخواه کانچه برروزن‌اومیگذرد دود دلست

***

درویش ضعیف‌حال را درخشکی تنگ سال مپرس که چونی الابشرط آنکه

۱ ــ آیه شریفه . ای فرزندان آدم آیا باشما پیمان نبستم‌که پرستش شیطان نکنید .

مرهم ریشش بنهی و معلومی پیشش.

خری که بینی وباری بگل درافتاده — بدل بروشفقت کن ولی مرو بسرش
کنونکه‌رفتی‌وپرسیدیش که‌چون‌افتاد — میان‌ببندوچومردان‌بگیردم‌بخرش

.

دوچیز محال‌عقلست، خوردن‌بیش ازرزق مقسوم‌ومردن پیش ازوقت معلوم.

قضا دگر نشود و رهزار ناله و آه — بکفر یا بشکایت بر آید از دهنی
فرشته‌ای که‌وکیلست بر خزاین باد — چه غم‌خورد که بمیردچراغ‌پیرزنی

***

ای طالب روزی بنشین که بخوری وای مطلوب اجل مرو که جان نبری.

جهد رزق ارکنی وگر نکنی — برساند خدای عز وجل
ور روی در دهان شیر وپلنگ — نخورندت مگر به روز اجل

***

به نا نهاده دست‌نرسد ونهاده هرکجا هست برسد.

شنیده‌ای که‌سکندر [1] برفت‌تاظلمات — بچندمحنت‌وخوردآنکه‌خوردآب‌حیات

***

صیاد بی روزی در دجله نگیرد و ماهی بی‌اجل درخشك نمیرد.

مسکین‌حریص‌درهمه عالم همی‌رود — او در قفای رزق و اجل درقفای او

***

توانگر فاسق کلوخ زراندود است ودرویش صالح شاهد خاك آلود. این دلق موسیست مرقع وآن ریش فرعون مرصع.

***

شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر درنشیب.

هرکه را جاه ودولتست وبدان — خاطری خسته درنخواهدیافت
خبرش ده که هیچ دولت وجاه — بسرای دگر نخواهد یافت

۱ ــ معروفست که اسکندر برای زندگانی جاوید درعقب‌آب‌حیات بجانب‌ظلمات برفت وکامیاب‌نگردید درصورتیکه حضرت‌خضر علیه‌السلام آب‌حیات نوشیدوزندگی ابدی یافت.

حسود از نعمت حق بخیلست و بنده بی گناه را دشمن میدارد .

مردکی خشك مغز را دیدم رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی مردم نیك بخت را چه گناه

الا تا نخواهی بلا بر حسود که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با او کنی دشمنی که اورا چنین دشمنی در قفاست

***

تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در.

***

مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل[1] سورت مکتوب.

***

عامی متعبد پیادهٔ رفته است و عالم متهاون[2] سوار خفته، عاصی که دست بردارد به از عابد که در سر دارد .

سرهنك لطیف خوی دلدار بهتر ز فقیه مردم آزار

***

یکی را گفتند عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل.

زنبور درشت بی مروت راگوی باری چو عسل نمیدهی نیش مزن

***

مرد بی مروت زنست و عابد باطمع رهزن .

ای بناموس کرده جامه سپید بهر پندار خلق و نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا آستین خوه دراز و خوه کوتاه

***

دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل برنیاید، تاجر کشتی شکسته و وارث باقلندریان نشسته .

---

۱ ـ نیکو وشمرده خواندن قرآن ۲ ـ سهل انگار وسست در امور.

پیش درویشان بود خونت مباح. گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن[1] یا بکش برخان و مان انگشت نیل
دوستی با پیلبانان یا مکن یا طلب کن خانه‌ای در خورد پیل

***

خلعت سلطان اگرچه عزیزاست جامه خلقان[2] خود بعزت‌تر وخوان بزرگان اگرچه لذیذست خرده انبان خود بلذت‌تر.

سرکه از دسترنج خویش وتره بهتر از نان دهخدا و بره

***

خلاف راه صوابست وعکس رای اولوالالباب دارو به‌گمان خوردن و راه نادیده بی‌کاروان رفتن، امام مرشد محمد غزالی[3] رحمةالله‌علیه را پرسیدند که چگونه رسیدی بدین منزلت درعلوم؟ گفت بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم.

امید عافیت آنگه بود موافق عقل که نبض را بطبیعت‌شناس بنمائی
بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن دلیل راه تو باشد بعز دانائی

***

هرآنچه دانی که هرآینه معلوم توگردد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت رازیان دارد.

چو لقمان دید کاندر دست داود همی آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه میسازی که‌دانست که بی پرسیدنش معلوم گردد

***

یکی از لوازم صحبت آنست که خانه‌بپردازی یا باخانه خدای درسازی.

حکایت بر مزاج مستمع گوی اگر خواهی که دارد با تو میلی
هرآن عاقل که با مجنون نشیند نباید کردنش جز ذکر لیلی

***

هرکه بابدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان درو اثر نکند بطریقت ایشان

۱ـ کنایه از قلندران که پیراهن کبود می‌پوشیدند ۲ـ کهنه ۳ـ حجةالاسلام ابوحامد محمد غزالی طوسی ازعلماء وحکمای بزرك ایران است درسنهٔ ۴۸۴ بسمت مدرسی مدرسه نظامیهٔ بغداد برقرار گردید در اواخرعمر طریق زهد وعزلت پیش گرفت ودرسنهٔ ۵۰۵ وفات یافت، صاحب تصانیف وتألیف بسیار است ازجمله کتاب احیاء علوم‌الدین درعلم اخلاق.

متهم گردد و گر بخراباتی رود بنماز کردن منسوب شود بخمر خوردن.

رقم برخود دانائی کشیدی که نادان را بصحبت بر گزیدی
طلب کردم ز نادانی یکی پند مرا فرمود با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر بباشی وگر نادانی ابله‌تر بباشی

***

حلم شتر چنانکه معلومست اگر طفلی مهارش گیرد وصد فرسنگ برد گردن از از متابعتش نپیچد، اما اگر دره‌ای هولناك پیش آید که موجب هلاك باشد و طفل آنجا بنادانی خواهد شدن زمام از کفش در گسلاند و بیش مطاوعت[1] نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذمومست و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیاد کند.

کسی که لطف کند با تو خاك پایش باش وگر ستیزه برد در دو چشمش آکن خاك
سخن بلطف و کرم با درشتخوی مگوی که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاك

***

هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند پایه جهلش شناسند.

ندهد مرد هوشمند جواب مگر آنگه کزو سئوال کنند
گرچه بر حق بود مزاج سخن حمل دعویش بر محال کنند

***

ریشی درون جامه داشتم و شیخ از آن هر روز بپرسیدی که چونست و نپرسیدی کجاست. دانستم از آن احتراز می کند که ذکر همه عضوی روا نباشد و خردمندان گفته‌اند هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد.

تا نیك ندانی که سخن عین صوابست باید که بگفتن دهن از هم نگشائی
گر راست سخن گوئی و در بند بمانی به زانکه دروغت دهد از بند رهائی

***

دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند چون برادران یوسف که بدروغی موسوم شدند نیز براست گفتن ایشان اعتماد نماند. قال بل سولت لکم انفسکم امراً فصبر جمیل[2].

---

۱ ــ فرمانبرداری ۲ ــ یعقوب فرمود بلکه نفسهای شما این کاررا برای شما بیاراست و جلوه داد پس در این هنگام صبر نیکو پیشه باید گرفت.

یکی را که عادت بود راستی خطائی رود در گذرانند ازو
وگر نامور شد بقول دروغ دگر راست باور ندارند ازو

***

اجل کاینات از روی ظاهر آدمیست واذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس.

سگی را لقمه‌ای هرگز فراموش نگردد گرزنی صد نوبتش سنك
وگر عمری نوازی سفله‌ای را بکمتر تندی آید با تو در جنك

***

از نفس پرور هنروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید.

مکن رحم بر گاو بسیارخوار که بسیارخسبست بسیار خوار
چو گاو ارهمی بایدت فربهی چو خر تن بجور کسان دردهی

***

در انجیل آمده است که ای فرزند آدم گر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال ازمن، وگر درویش کنمت تنگدل نشینی، پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت من کی شتابی.

گه اندر نعمتی مغرور و غافل گه اندر تنگدستی خسته وریش
چودرسرّاوضرّا[1] حالت اینست ندانم کی بحق پردازی ازخویش

***

ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد و دیگری را درشکم ماهی نکو دارد.

وقتیست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس ورخود بود اندرشکم حوت چو یونس

***

گر تیغ قهر بر کشد نبی و ولی سر در کشد و گر غمزه لطف بجنباند بدان بنیکان در رساند.

گر بمحشر خطاب قهر کنند انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف گو بردار کاشقیا را امید مغفرتست

***

۱ ــ سرّاً بمعنی شادی وفراخی عیش وضرّاً بمعنی سختی و تنگدستی است.

هر که بتأدیب دنیا راه‌صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید : ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر[1] .

پندست خطاب مهتران آنگه بند
چون پند دهند و نشنوی بند نهند

***

نیك بختان بحکایت و امثال پیشینیان پندگیرند زان پیشتر که پسینیان بواقعهٔ او مثل زنند و دزدان دست کوته نکنند تا دستشان کوته کنند .

نرود مرغ سوی دانه فراز
چون دگر مرغ بیند اندر بند

پند گیر از مصائب دگران
تا نگیرند دیگران بتو پند

***

آنرا که گوش ارادت گران آفریده‌اند چون کند که بشنود، و آنرا که کمند سعادت کشان میبرد چه کند که نرود .

شب تاریك دوستان خدای
می بتابد چو روز رخشنده

وین سعادت بزور بازو نیست
تا نبخشد خدای بخشنده

از تو بکه نالم که دگر داور نیست
وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست

آن را که تو رهبری کسی گم نکند
وانرا که تو گم کنی کسی رهبر نیست

***

گدای نیك انجام به از پادشای بد فرجام .

غمی کز پیش شادمانی بری
به از شادیی کز پسش غم خوری

***

زمین را ز آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار کل اناء یترشح بمافیه[2] .

گرت خوی من آمد ناسزاوار
تو خوی نیك خویش از دست مگذار

***

حق جل وعلا می‌بیند و می‌پوشد و همسایه نمی بیند و می‌خروشد .

نعوذ بالله[3] اگر خلق غیب‌دان بودی
کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

***

---

۱ ــ هرآینه ایشان را ازعذاب کوچکتر و فروتر می چشانیم نه ازعذاب بزرگتر .

۲ ــ هرظرفی آنچه در آن است تراوش کند (از کوزه همان برون تراود که در اوست) .

۳ ــ بخدا پناه میبرم .

زر از معدن بکان کندن بدر آید وز دست بخیل بجان کندن .

دو نان نخورند و گوش دارند گویند امید به که خورده
روزی بینی بکـام دشمن زر مـانده و خاکسار مرده

***

هر که بر زیر دستان نبخشاید بجور زیر دستان گرفتار آید .

نه هر بازو که در وی قوتی‌هست بمردی عاجزان را بشکند دست
ضعیفان را مکن بر دل گزندی که درمانی بجور زور مندی

***

عاقل چون خلاف اندر میان آمد بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کرانست و اینجا حلاوت در میان .

***

مقامر[1] راسه شش می‌باید ولیکن سه یك می‌آید .

هزار باره چراگاه‌خوشتراز میدان ولیکن‌اسب‌ندارد بدست‌خویش‌عنان

***

درویشی بمناجات در میگفت یارب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده‌ای که مرایشان را نیك آفریده‌ای .

اول کسی که‌علم بر جامه کرد وانگشتری دردست جمشید[2] بود گفتندش چرا همه زینت بچپ دادی‌وفضیلت راست راست، گفت راست‌را زینت‌راستی‌تمامست.

فریدون گفت نقاشان چین را که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدان را نیك دار ای مردهشیار که‌نیکان‌خودبزرگ‌ونیك‌روزند

***

بزرگی‌را پرسیدندبا چندین فضیلت که دست‌راست‌راهست‌خاتم‌در انگشت چپ چرا میکنند ، گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند .

---

۱ ــ قمار باز ۲ ــ ازپادشاهان بزرگ پیشدادی که عیدنوروز بدو منسوب‌است .

آنکه حظ آفرید و روزی سخت | با فضیلت همی دهد یا بخت

***

نصیحت پادشاهان کردن کسی را مسلم بود که بیم سر ندارد یا امید زر.

موحد[1] چه در پای ریزی زرش | چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس | بر اینست بنیاد توحید و بس

***

شاه از بهر دفع ستمکارانست وشحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران، هرگز دو خصم بحق راضی پیش قاضی نروند.

چو حق معاینه دانی که می بباید داد | بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی
خراج اگر نگزارد کسی بطیبت نفس | بقهر ازو بستانند و مزد سرهنگی

***

همه کس را دندان بترشی کند شود مگر قاضیان را که بشیرینی.

قاضی چو برشوت بخورد پنج خیار | ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار

***

قحبه پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند وشحنه معزول از مردم آزاری.

جوان گوشه نشین شیرمرد راه خداست | که پیر خود نتواند زگوشه ای برخاست
جوان سخت می باید که از شهوت بپرهیزد | که پیر سست رغبت را خود آلت بر نمیخیزد

***

حکیمی را پرسیدند چندین درخت نامور که خدای عزوجل آفریده است و برومند هیچیك را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمره ای ندارد گوئی درین چه حکمتست گفت هریکی را دخلی معین است ووقتی معلوم که گاهی بوجود آن تازه اند وگاهی هم بعدم آن پژمرده وسرو را هیچ ازاین نیست وهمه وقتی خوشست واینست صفت آزادگان.

بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی | پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت زدست بر آید چو نخل باش کریم | ورت زدست نیاید چو سرو باش آزاد

---

۱ ـ یکتا پرست.

دو کس مردند و تحسر بردند، یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد.

کس نبیند بخیل فاضل را — که نه درعیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد — کرمش عیبها فرو پوشد

***

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان بتوفیق باری عزاسمه، دراین جمله چنانکه رسم مؤلفانست از شعر متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت.

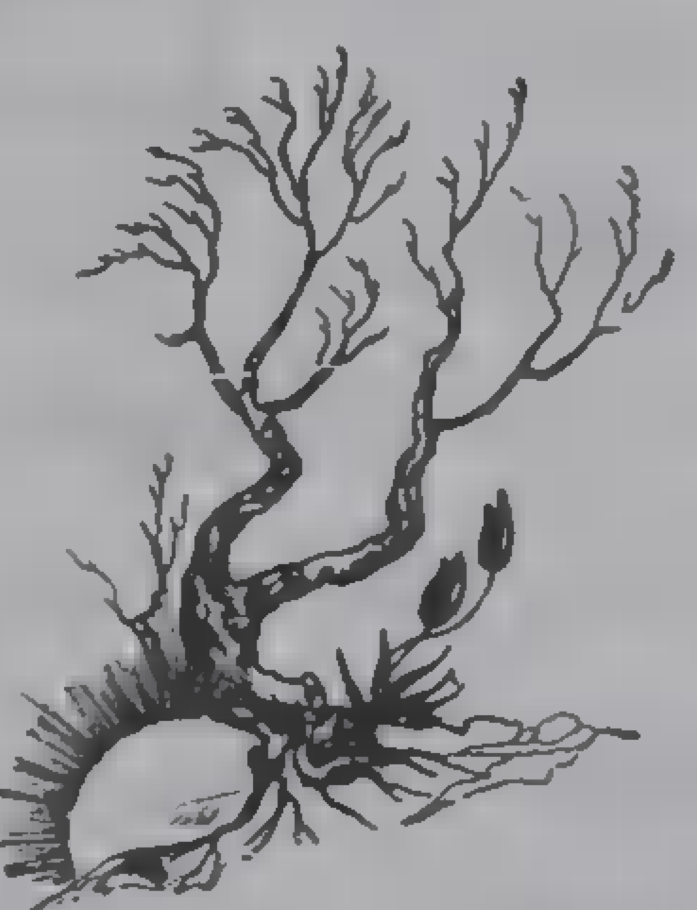
کهن خرقه خویش پیراستن — به از جامه عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیزست و طیبت آمیز و کوته نظران را بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بی‌فایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بررأی روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند که درّ موعظه‌های شافی را درسلك عبارت کشیده است وداروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول ایشان از دولت قبول محروم نماند.

مانصیحت بجای خود کردیم — روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس — بر رسولان پیام باشد. و بس

یا ناظراً فیه سل بالله مرحمة — علی الصنف و استغفر لصاحبه
واطلب لنفسك من خیر ترید بها — من بعد ذلك غفراناً لکاتبه

پایان گلستان



دریغ آمدم زانهمه بوستان
تهی دست رفتن سوی دوستان

بوستان

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان آفرین   حکیم سخن در زبان آفرین

خداوند بخشندهٔ دستگیر   کریم خطابخش پوزش پذیر

عزیزی که هر کز درش سر بتافت   بهر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز   به درگاه او بر زمین نیاز

نه گردنکشان را بگیرد بفور   نه عذرآوران را براند بجور

وگر خشم گیرد ز کردار زشت   چو باز آمدی ماجرا در نوشت

اگر با پدر جنگ جوید کسی   پدر بی گمان خشم گیرد بسی

وگرخویش راضی نباشد زخویش   چو بیگانگانش براند ز پیش

وگر بنده چابك نباشد بکار   عزیزش ندارد خداوندگار

وگر بر رفیقان نباشی شفیق   به فرسنگ بگریزد از تو رفیق

و گر ترك خدمت کند لشکری   شود شاه لشکرکش از وی بری

ولیکن خداوند بالا و پست   به عصیان در رزق بر کس نبست

دو کونش یکی قطره از بحرعلم   گنه بیند و پرده پوشد به حلم

ادیم زمین [1] سفره عام اوست   برین خوان یغما چه دشمن چه دوست

اگر بر جفا پیشه بشتافتی   که از دست قهرش امان یافتی؟

بری ذاتش از تهمت ضد وجنس   غنی ملکش از طاعت جن و انس

---

1 ـ روی زمین (ادیم بمعنی پوست دباغی شده، چرم، ظاهر روی چیزی)

پرستار امرش همه چیز و کس   بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خان کرم گسترد   که سیمرغ در قاف قسمت خورد
لطیف کرم گستر و کار ساز   که دارای خلقست و دانای راز
مرو را رسد کبریا و منی   که ملکش قدیمست وذاتش غنی
یکی را بسر بر نهد تاج بخت   یکی را بخاك اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش   گلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل   گروهی بر آتش برد ز آب نیل
گر آنست منشور احسان اوست   ور اینست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عملهای بد   همو پرده پوشد به آلای خود
بتهدید اگر برکشد تیغ حکم   بمانند کروبیان[1] صم بکم[2]
وگر در دهد یك صلای کرم   عزازیل[3] گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر   بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فروماندگان را برحمت قریب   تضرع کنان را بدعوت مجیب[4]
بر احوال نابوده علمش بصیر   به اسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا وشیب   خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس   نه بر حرف اوجای انگشت کس
قدیمی نکوکار نیکی پسند   بکلك قضا در رحم نقشبند
ز مشرق به مغرب مه وآفتاب   روان کرد و بنهاد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه   فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری   که کرده است بر آب صورتگری؟
نهد لعل وپیروزه درصلب[5] سنگ   گل لعل در شاخ پیروزه رنگ
ز ابر افکند قطره ای سوی یم[6]   ز صلب آورد نطفه‌ای در شکم
از آن قطره لؤلؤی لالا کند   وزین صورتی سرو بالا کند
برو علم یك ذره پوشیده نیست   که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کن روزی مار و مور   اگر چند بی‌دست و پایند و زور
بامرش وجود از عدم نقش بست   که داند جزاو کردن از نیست هست؟

۱ ـ فرشتگان مقرب ۲ ـ کر و لال ۳ ـ شیطان ۴ ـ اجابت کننده، جوابگوی ۵ ـ پشت شکم ٦ ـ دریا.

دگر ره بکتم ۱ عدم در برد — وز آنجا به صحرای محشر برد
جهـان متفـق بـر الهیتش — فرو مـانده در کنه مـاهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت — بصر منتهـای جمـالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم — نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فرو شد هزار — که پیدا نشد تخته‌ای بر کنـار
چه شبها نشستم درین سیر گم — که دهشت گرفت آستینم که: قم ۲
محیطست علم ملك بر بسیط ۳ — قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراك در کنه ذاتش رسید — نه فکرت بغور ۴ صفاتش رسید
توان در بلاغت بسحبان ۵ رسید — نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده‌اند — به لااحصی ۶ از تك فرومانده‌اند
نه هرجای مرکب توان تاختن — که جـاها سپر بـاید انداختن
وگر سالکی محرم رازگـشت — ببندند بر وی در بـازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند — که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بر دوختست — یکی دیده‌ها باز و پر سوختست
کسی ره‌سوی گنج قارون نبرد — وگر برد ره باز بیـرون نبرد
بمردم درین موج دریای خون — کزو کس نبردست کشتی برون
اگرطالبی کاین زمین طی کنی — نخست اسب باز آمدن پی کنی
تأمل در آئینهٔ دل کـنی — صفائی به تدریج حـاصل کنی
مگر بوئی از عشق مستت کند — طلبکار عهد الستت کـند
بپای طلب ره بدانجا بـری — وز آنجا ببـال محبت پری
بدرد یقین پرده‌هـای خیال — نمـاند سراپـرده الاجـلال
دگر مرکب عقل را پویه‌نیست — عنانش بگیرد تحیر که بیست ۷
درین بحر جز مرد داعی نرفت — گم آن شد که دنبال راعی نرفت
کسانی کزین راه بر گشته‌اند — برفتند بسیار و سرگشته انـد

۱ ـ پنهان ، پنهان کردن ۲ ـ برخیز ۳ـ پهنا ۴ـ عمق ۵ـ سحبان‌وائل‌نام یکی از خطبای بزرگ عرب که به بلاغت معروف است ٦ ـ قابل شمارش ۷ـ بایست،ایستادن.

خلاف پیمبر کسی ره گزید / که هرگز به‌منزل نخواهد رسید
مپندار سعدی که راه صفا / توان رفت جز در پی مصطفی

ستایش پیغمبر (ص)

کریم السجایا جمیل الشیم / نبی البرایا شفیع‌الامم [1]
امام رسل پیشوای سبیل / امین خدا مهبط [2] جبرئیل
شفیع‌الوری [3] خواجه‌بعث [4] ونشر [5] / امام الهدی صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلك طوراوست / همه نورها پرتو نور اوست
شفیع مطاع نبی کریم / قسیم [6] جسیم [7] نسیم [8] و سیم [9]
یتیمی که نا کرده قرآن درست / کتبخانهٔ چند ملت بشست
چو عزمش بر آمیخت‌شمشیربیم / بـه معجز میان قمر زد دو نیم
چوصیتش [10] درافواه [11] دنیا فتاد / تزلزل در ایوان کسری فتاد
به‌لافامت لات [12] بشکست خرد / به اعزاز دین آب عزی [13] ببرد
نه از لات و عزی بر آورد گرد / که توریة و انجیل منسوخ کرد
شبی بر نشست از فلك برگذشت / بتمکین و جاه از ملك درگذشت
چنان گرم در تیه [14] قربت براند / که برسدره جبریل ازو باز ماند
بدو گفت سالار بیت الحرام / که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی / عنانم ز صحبت چرا تافتی؟
بگفتا فراتر مجالم نماند / بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یك سر موی برتر پرم / فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند به عصیان کسی در گرو / که دارد چنین سیدی پیشرو

۱ ـ بزرگوار طبع زیبا سیرت پیمبر جهانیان وشفیع ملل ۲ ـ محل نزول وحی ۳ ـ شفیع روزقیامت ۴ ـ برانگیخته شدن ۵ ـ پراکنده شدن ٦ ـ قسمت‌کننده ۷ ـ تنومند، کنایه از بزرگواری ۸ ـ خوبرو ۹ ـ داغ‌کردن ۱۰ ـ آوازه ۱۱ ـ دهانها ۱۲ و ۱۳ ـ لات وعزی نام‌بت‌است ۱۴ ـ وادی، بیابان.

چه نعت[1] پسندیده گویم ترا؟   علیك السلام ای نبی الورا

درود ملك بر روان تو باد   بر اصحاب و بر پیروان تو باد

نخستین ابوبکر پیر مرید   عمر پنجه بر پیچ دیو مرید

خردمند عثمان شب زنده دار   چهارم علی شاه دلدل سوار

خدایا به حق بنی فاطمه   که بر قولم ایمان کنم خاتمه

اگر دعوتم رد کنی ور قبول   من و دست و دامان آل رسول

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی   ز قدر رفیعت به درگاه حی

که باشند مشتی گدایان خیل   به مهمان دارالسلامت طفیل

خدایت ثنا گفت و تبجیل[2] کرد   زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بلند آسمان پیش قدرت خجل   تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل

تو اصل وجود آمدی از نخست   دگر هر چه موجود شد فرع تست

ندانم کدامین سخن گویمت   که والاتری ز آنچه من گویمت

تورا عز لولاك تمکین بست   ثنای تو طه و یس بست

چه وصفت کند سعدی ناتمام؟   علیك الصلوة ای نبی السلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی   بسر بردم ایام با هر کسی

تمتع[3] بهر گوشه ای یافتم   ز هر خرمنی خوشه ای یافتم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد   ندیدم که رحمت برین خاك باد

تولای[4] مردان این پاك بوم   بر انگیختم خاطر از شام و روم

دریغ آمدم زان همه بوستان   تهی دست رفتن سوی دوستان

بدل گفتم از مصر قند آورم   بر دوستان ارمغانی برم

مرا گر تهی بود از آن قند دست   سخنهای شیرینتر از قند هست

نه قندی که مردم بصورت خورند   که ارباب معنی بکاغذ برند

چون این کاخ دولت بپرداختم   براو ده در از تربیت ساختم

یکی باب عدلست وتدبیر ورای   نگهبانی خلق و ترس خدای

۱ ـ مدح صفت ۲ ـ بزرگ شمردن ـ تعظیم ۳ ـ لذت بردن ۴ـ دوستی.

دوم باب احسان نهادم اساس ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌   که منعم[1] کند فضل حق را سپاس
سوم باب عشقست و مستی و شور   نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع ، رضا پنجمین   ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت   بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبه است وراه صواب   دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید   بتاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه وپنج   که پر درشد این نام بردار گنج
بماندست با دامنی گوهرم   هنوز از خجالت به زانو سرم
که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست   درخت بلندست در باغ و پست
الا ای خردمند پاکیزه خوی   هنرمند نشنیده ام عیب جوی
قبا گر حریر است وگر پرنیان   بناچار حشوش[2] بود درمیان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش   کرم کار فرما و حشوش بپوش
ننازم بسرمایهٔ فضل خویش   بدریوزه آورده ام دست پیش
شنیدم که در روز امید وبیم   بدان را به نیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینیم در سخن   بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار   بمردی که دست از تعنت[3] بدار
همانا که در فارس انشاء من   چو مشک است بی قیمت اندر ختن
چو بانك دهل هولم ازدور بود   بغیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان   بشوخی و فلفل به هندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست   چو بازش کنی استخوانی دروست

مدح ابوبکر بن سعد بن زنگی

مرا طبع ازاین نوع خواهان نبود   سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان   مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود   در ایام بوبکر بن سعد بود

۱ ـ توانگر ـ بی‌نیاز ۲ ـ جامه نخ‌باف ۳ ـ لغزش ومشقت برای دیگری طلبیدن.

سزد گر بدورش بنازم چنان — که سید بدوران نوشین روان
جهانبان دین پرور دادگر — نیامد چو بکر بعد ازعمر
سر سرفرازان و تاج مهان — بدوران عدلش بناز ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه — ندارد جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق — حوالیه من کل فج عمیق ۱
ندیدم چنین گنج وملك وسریر — که وقفست بر طفل ودرویش وپیر
نیامد برش دردناك غمی — که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیر است امیدوار — خدایا امیدی که دارد بر آر
کله گوشه بر آسمان برین — هنوز از تواضع سرش برزمین
گدا گر تواضع کند خوی اوست — ز گردن‌فرازان تواضع نکوست
اگر زیر دستی بیفتد چه‌خاست؟ — زبر دست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان می رود — که صیت کرم در جهان می رود
چنوئی خردمند فرخ نژاد — ندارد جهان تا جهانست یاد
نبینی در ایام او رنجه‌ای — که نالد ز بیداد سرپنجه‌ای
کس این‌رسم و ترتیب‌وآئین ندید — فریدون با آن شکوه این ندید
از آن پیش حق‌پایگاهش قویست — که‌دست‌ضعیفان بجاهش‌قویست
چنان‌سایه گسترده بر عالمی — که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم زجور زمان — بنالند و از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار — ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می بینم آرام خلق — پس از تو ندانم سر انجام‌خلق
هم از بخت فرخنده‌فرجام‌تست — که تاریخ سعدی در ایام تست
که تابر فلك‌ماه وخورشیدهست — درین دفترت ذکر جاوید هست
ملوك ار نکو نامی اندوختند — ز پیشینگان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش — سبق بردی از پادشاهان‌پیش

۱ ــ خوش باد هر درِ خانه‌ای را که مانند کعبه بزیارت آن می آیند از حوالی و از هر راه دوری .

سکندر بدیوار روئین و سنگ بکرد از جهان راه یأجوج تنگ
ترا سدّ یأجوج کفر از زرست نه‌روئین چو دیوار اسکندرست
زبان آوری کاندرین امن و داد سپاست نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود که مستظهرند ازوجودت وجود
برون بینم‌اوصاف شاه ازحساب نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آن جمله‌را سعدی انشا کند مگر دفتر دیگر املا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم همان به که دست دعا گسترم
جهانت به کام و فلك یار باد جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی پریشان کند خاطر عالمی
دل وکشورت جمع ومعمورباد ز ملکت پراکندگی دور باد
تنت بادپیوسته چون‌دین درست بداندیش‌را دل چو تدبیرسست
درونت بـه تأیید حق شاد باد دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین برتو رحمت کناد دگر هرچه گویم فسانست و باد
همینت بس از کردگار مجید که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت ازجهان سعد زنگی بدرد که چون تو خلف نامبردار کرد
عجب‌نیست این‌فرع ازاصل‌پاك که جانش براوجست وجسمش‌بخاك
خدایا بر آن تربت نامدار بفضلت کـه باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماندو یاد فلك یاور سعد بوبکر باد

مدح سعد بن ابی بکر بن سعد

اتابك محمد شه نیك بخت خداوند تاج و خداوند تخت
جوان جوانبخت روشن‌ضمیر به‌دولت جوان و بتدبیر پیر
به دانش بزرگ و بهمت بلند به بازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار که رودی چنین پرورد در کنار

بدست کرم آب دریا ببرد — برفعت محل ثریا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز — سر شهریاران گردن فراز
صدف را که بینم زدردانه پر — نه آن قدر دارد که یکدانه درّ
تو آن درّ مکنون یکدانه‌ای — که پیرایهٔ سلطنت خانه‌ای
نگه دار یارب بچشم خودش — بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش — بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار — مرادش بدنیا و عقبی بر آر
غم از دشمن نا پسندش مباد — وز اندیشه بر دل گزندش مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار — پسر نامجوی و پدر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه دان — که باشند بدخواه این خاندان
زهی دین و دانش زهی عدل و داد — زهی ملک و دولت که پاینده باد
نگنجد کرمهای حق در قیاس — چه خدمت گزارد زبان سپاس؟
خدایا تو این شاه درویش دوست — که آسایش خلق در ظلّ اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار — بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید — سرش سبز و رویش برحمت سفید
براه تکلف مرو سعدیا — اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی وشه راهرو — تو حقگوی و خسرو حقایق شنو
چه حاجت که نه کرسی آسمان — نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاك نه — بگو روی اخلاص برخاك نه
بطاعت بنه چهره بر آسمان — که اینست سر جادهٔ راستان
اگر بنده‌ای سر برین در بنه — کلاه خداوندی از سر بنه
بدرگاه فرمانده ذوالجلال — چو درویش پیش توانگر بنال
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش — چو درویش مخلص بر آور خروش
که پروردگارا توانگر توئی — توانا و درویش پرور توئی
نه کشور خدایم نه فرماندهم — یکی از گدایان این درگهم
تو برخیز و نیکی دهم دسترس — وگرنه چه خیر آید از من بکس؟

دعا کن بشب چون گدایان بسوز | اگر میکنی پادشاهی بروز
کمر بسته گردن کشان بردرت | تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوند گار | خداوند را بندهٔ حقگزار
حکایت کنند از بزرگان دین | حقیقت شناسان عین الیقین
که صاحبدلی بر پلنگی نشست | همی راند رهوار وماری بدست
یکی گفتش ای مرد راه خدای | بدین ره که رفتی مرا رهنمای
چه کردی که درنده رام تو شد | نگین سعادت بنام توشد ؟
بگفت ار پلنگم زبونست ومار | وگر پیل و کرکس، شگفتی مدار
توهم گردن از حکم داور مپیچ | که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو حاکم بفرمان داور بود | خدایش نگهبان و یاور بود
محالست چون دوست دارد ترا | که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست روی ازطریقت متاب | بنه گام و کامی که داری بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش | که گفتار سعدی پسند آیدش



باب اوّل

در عدل و تدبیر و رای

حکایت

شنیدم که در وقت نزع [1] روان / بهرمز چنین گفت نوشین روان [2]

که خاطر نگهدار درویش باش / نه در بند آسایش خویش باش

نیاساید اندر دیار تو کس / چو آسایش خویش جوئی و بس

نیاید به نزدیك دانا پسند / شبان خفته و گرگ در گوسفند

برو پاس درویش محتاج دار / که شاه از رعیت بود تاجدار

رعیت چو بیخند و سلطان درخت / درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش / وگر میکنی میکنی بیخ خویش

اگر جاده ای بایدت مستقیم / ره پارسایان امیدست و بیم

طبیعت شود مرد را بخردی / بامید نیکی و بیم بدی

گرین هر دو در پادشه یافتی / در اقلیم و ملکش بنه یافتی

که بخشایش آرد بر امیدوار / بامید بخشایش کردگار

گزند کسانش نیاید پسند / که ترسد که در ملکش آید گزند

وگر در سرشت وی اینخوی نیست / در آنکشور آسودگی بوی نیست

اگر پای بندی رضا پیش گیر / وگر یك سواری سر خویش گیر

فراخی در آنمرز و کشور مخواه / که دلتنگ بینی رعیت ز شاه

---

١ ـ کندن ، بمعنی جان کندن   ٢ ـ انوشیروان .

ز مستکبران دلاور بترس
از آنکو نترسد ز داور بترس

دگر کشور آباد بیند به خواب
که دارد دل اهل کشور خراب

خرابی و بد نامی آید ز جور
رسد پیش بین این سخن را بغور[1]

رعیت نشاید به بیداد کشت
که مر سلطنت را پناهند و پشت

مراعات دهقان کن از بهر خویش
که مزدور خوشدل کند کار بیش

مروت نباشد بدی با کسی
کزو نیکوئی دیده باشی بسی

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت
در آندم که چشمش ز دیدن بخفت

بر آن باش تا هرچه نیت کنی
نظر در صلاح رعیت کنی

الا تا نپیچی سر از عدل ورای
که مردم ز دستت نپیچند پای

گریزد رعیت ز بیدادگر
کند نام زشتش به گیتی سمر[2]

بسی بر نیاید که بنیاد خود
بکند آنکه بنهاد بنیاد بد

خرابی کند مرد شمشیر زن
نه چندانکه دود دل طفل و زن

چراغی که بیوه زنی برفروخت
بسی دیده باشی که شهری بسوخت

از آن بهره ورتر در آفاق کیست
که در ملک رانی بانصاف زیست

چو نوبت رسد زین جهان غربتش
ترحم فرستند بر تربتش

بدو نیك مردم چو می بگذرند
همان به که نامت به نیکی برند

***

خدا ترس را بر رعیت گمار
که معمار ملکست پرهیزکار

بداندیش تست آن و خونخوار خلق
که نفع توجوید در آزار خلق

ریاست بدست کسانی خطاست
که از دستشان دستها برخداست

نکو کار پرور نبیند بدی
چو بد پروری خصم جان خودی

مکافات موذی به مالش[3] مکن
که بیخش بر آورد باید ز بن

مکن صبر بر عامل ظلم دوست
که از فربهی بایدش کند پوست

سر گرگ باید هم اول برید
نه چون گوسفندان مردم درید

***

۱ ـ تفحص ـ تعمق ـ فرورفتن ۲ ـ افسانه گوئی ـ سیاهی شب ۳ ـ دلجوئی، استمالت،

چه خوش گفت بازارگانی اسیر … چو گردش گرفتند دزدان بتیر
چو مردانگی آید از رهزنان … چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست … در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند … چو آوازهٔ رسم بد بشنوند؟
نکو بایدت نام و نیکی قبول … نکو دار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند … که نام نکوئی به عالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب … کزو خاطر آزرده آید غریب
غریب آشنا باش وسیاح دوست … که سیاح جلاب[1] نام نکوست
نکودار ضیف و مسافر عزیز … وز آسیبشان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست … که دشمن توان بود درزی دوست
غریبی که بر فتنه باشد سرش … میازار وبیرون کن از کشورش
تو گر خشم بروی نگیری رواست … که خودخوی بد دشمنش در قفاست
وگر پارسی باشدش زاد وبوم … بصنعاش مفرست وسقلاب وروم
هم آنجا امانش مده تا بچاشت … نشاید بلا بر دگر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین … کزو مردم آیند بیرون چنین

***

ندیمان خود را بیفزای قدر … که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن … حق سالیانش فرامش مکن
گراورا هرم[2] دست خدمت ببست … تورا بر کرم همچنان دست هست
شنیدم که شاپور دم در کشید … چو خسرو برسمش قلم در کشید
چو شد حالش از بینوائی تباه … نبشت این حکایت بنزدیک شاه
چو بذل تو کردم جوانی خویش … بهنگام پیری مرانم ز پیش

***

عمل گر دهی مرد منعم شناس … که مفلس ندارد ز سلطان هراس

---

۱ ــ جلب کننده ۲ ــ پیر . فرتوت.

چو مفلس فرو برد گردن بدوش
ازو بر نیاید دگر جز خروش

چو مشرف دو دست از امانت بداشت
بباید برو ناظری بر گماشت

ورو نیز در ساخت باخاطرش
ز مشرف عمل بر کن و ناظرش

خدا ترس باید امانت گزار
امین کز تو ترسد امینش مدار

امین باید از داور اندیشناك
نه از رفع دیوان و زجر و هلاك

بیفشان و بشمار و فارغ نشین
که از صد یکی را نبینی امین

دو همجنس دیرینه‌راهم قلم
نباید فرستاد یکجا بهم

چه دانی که همدست گردند و یار
یکی دزد باشد یکی پرده‌دار

چو دزدان زهم باك دارند و بیم
رود در میان کاروانی سلیم

***

یکی را که معزول کردی زجاه
چو چندی بر آید ببخشش گناه

بر آوردن کام امیدوار
به از قید بندی شکستن هزار

نویسنده را گر ستون عمل
بیفتد نبرد طناب امل

بفرمان بران بر، شه دادگر
پدروار خشم آورد بر پسر

گهش میزند تا شود دردناك
گهی میکند آبش از دیده پاك

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر
وگر خشم گیری شوند از تو سیر

درشتی و نرمی بهم در، بهست
چو رگزن که جراح و مرهم نهست

جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش
چو حق با تو باشد تو با بنده باش

نیامد کس اندر جهان کو بماند
مگر آنکزو نام نیکو بماند

نمرد آنکه ماند پس ازوی بجای
پل و خانی[۱] وخان[۲] و مهمانسرای

هر آنکو نماند از پسش یادگار
درخت وجودش نیاورد بار

وگر رفت و آثار خیرش نماند
نشاید پس مرگش الحمد خواند

***

چو خواهی که نامت بود جاودان
مکن نام نیك بزرگان نهان

---

۱ ـ چشمه، حوض آب، ۲ ـ خانه، سرا، کاروانسرا.

همین نقش برخوان پس از عهد خویش — که دیدی پس از عهد شاهان پیش
همین کام و نام و طرب داشتند — به آخر برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان — یکی رسم بد ماند ازو جاودان

***

به سمع رضا مشنو ایذای کس — وگر گفته آید بغورش برس
گنهکار را عذر نسیان بنه — چو زنهار خواهند زنهار ده
گر آید گنهکار اندر پناه — نه شرطست کشتن باول گناه
چو باری بگفتند و نشنید و پند — بده گوشمالش به زندان و بند
وگر پند و بندش نیاید بکار — درختی خبیثست بیخش بر آر
چو خشم آیدت بر گناه کسی — تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهلست لعل بدخشان شکست — شکسته نشاید دگر باره بست

حکایت

ز دریای عمان بر آمد کسی — سفر کرده هامون و دریا بسی
عرب دیده و ترك و تاجیك و روم — زهر جنس در نفس پاکش علوم
جهان گشته و دانش اندوخته — سفر کرده و صحبت آموخته
بهیکل قوی چون تناور درخت — ولیکن فرو ماند بی برگ سخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته — ز حراق[1] او در میان سوخته
به شهری در آمد ز دریا کنار — بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبعی نکو، نامی اندیش داشت — سر عجز در پای درویش داشت
بشستند خدمت گزاران شاه — سر وتن به حمامش از گرد راه
چو بر آستان ملك سر نهاد — نیایش کنان دست برسر نهاد
در آمد به ایوان شاهنشهی — که بختت جوان باد ودولت رهی
شهنشاه گفت از کجا آمدی؟ — چه بودت که نزدیك ما آمدی؟

---

۱ ـ نوعی کشتی جنگی که درقدیم از آن آتش ومواد محترقه بطرف دشمن میانداختند.

چه دیدی درین کشور از خوب و زشت | بگو ای نکو نام نیکو سرشت
بگفت ای خداوند روی زمین | خدایت معین باد و دولت قرین
نرفتم درین مملکت منزلی | کز آسیب آزرده دیدم دلی
ندیدم کسی سرگران از شراب | مگر هم خرابات دیدم خراب
ملك را همین ملك پیرایه بس | که راضی نگردد به آزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند | به نطقی که شه آستین بر فشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد | بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم | بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سر گذشت | به قربت ز دیگر کسان بر گذشت
ملك با دل خویش با گفت و گو | که دست وزارت سپارد بدو
ولیکن بتدریج تا انجمن | بسستی نخندند بر رای من
به عقلش بباید نخست آزمود | بقدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها | که نا آزموده کند کارها
چو قاضی به فکرت نوید سجل | نگردد ز دستاربندان خجل
نظر کن چو سوفار[1] داری بشست | نه آنگه که پرتاب کردی ز دست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز | بیك سال باید که گردد عزیز
به ایام تا بر نیاید بسی | نشاید رسیدن بغور کسی
زهر نوع اخلاق او کشف کرد | خردمند و پاکیزه دین بود مرد
نکو سیرتش دید و روشن قیاس | سخن سنج و مقدار مردم شناس
برای از بزرگان مهش دید و بیش | نشاندش زبردست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست | که از امر و نهیش درونی نخست
در آورد ملکی بزیر قلم | کزو بر وجودی نیامد الم[2]
زبان همه حرف گیران ببست | که حرفی بدش بر نیامد ز دست
حسودی که یك جو خیانت ندید | بکارش نیامد چو گندم طپید
ز روشن دلش ملك پرتو گرفت | وزیر کهن را غم نو گرفت

۱ ــ بن چوبه تیر که در چله کمان گذاشته می‌شود ۲ــ درد ـ رنج .

ندید آن خردمند را رخنه ای / که در وی تواند زدن طعنه ای
امین و بد اندیش طشتند و مور / نشاید درو رخنه کردن بزور
ملك را دو خورشید طلعت غلام / بسر بر کمر بسته بودی مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری / چو خورشید و ماه از نکو منظری
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش / نموده در آئینه همتای خویش
سخن‌های دانای شیرین سخن / گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن
چو دیدند کاوصاف و خلقش نکوست / بطبعش هواخواه گشتند و دوست
درو هم اثر کرد میل بشر / نه میلی چو کوتاه بینان به شر
چو خواهی که قدرت بماند بلند / دل ای خواجه در ساده رویان مبند
وگر خود نباشد غرض در میان / حذر کن که دارد بهیبت زیان
از آسایش آنگه خبر داشتی / که در روی ایشان نظر داشتی
وزیر اندرین شمه‌ای راه برد / بخبث این حکایت بر شاه برد
که این را ندانم چه خوانند و کیست / نخواهد بسامان درین ملك زیست
سفر کردگان لا ابالی زیند / که پروردهٔ ملك و دولت نیند
شنیدم که با بندگانش سرست / خیانت پسنداست و شهوت پرست
نشاید چنین خیره روی تباه / که بد نامی آرد در ایوان شاه
مگر نعمت شه فرامش کنم / که بینم تباهی و خامش کنم
بپندار نتوان سخن گفت زود / نگفتم تو را تا یقینم نبود
ز فرمانبرانم کسی گوش داشت / که آغوش را اندر آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملك راست رای / چو من آزمودم تو نیز آزمای
بنا خوب تر صورتی شرح داد / که بد مرد را نیك روزی مباد
بد اندیش بر خرده چون دست یافت / درون بزرگان به آتش بتافت
بخرده توان آتش افروختن / پس آنگه درخت کهن سوختن
ملك را چنان گرم کرد این خبر / که جوشش بر آمد چو مرجل بسر
غضب دست در خون درویش داشت / ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود / ستم در پی داد سردی بود

میازار پروردهٔ خویشتن ... چو تیر تو دارد بتیرش مزن
بنعمت نبایست پروردنش ... چو خواهی ببیداد خون خوردنش
ازو تا هنرها یقینت نشد ... در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه ... بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملك در دل این راز پوشیده داشت ... که قول حکیمان نیوشیده داشت
دلست ای خردمند زندان راز ... چو گفتی نیاید بزنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد ... خلل دید در رای هشیار مرد
که ناگه نظر زی یکی بنده کرد ... پریچهره در زیر لب خنده کرد
دو کس را که باهم بود جان و هوش ... حکایت کنانند و ایشان خموش
چو دیده بدیدار کردی دلیر ... نگردی چو مستسقی از دجله سیر
ملك را گمان بدی راست شد ... زسودا بر و خشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام ... بآهستگی گفتش ای نیك نام
تو را من خردمند پنداشتم ... به اسرار ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرك و هوشمند ... ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست ... گناه از من آمد خطای تو نیست
که چون بد گهر پرورم لاجرم ... خیانت روا داردم در حرم
بر آورد سر مرد بسیاردان ... چنین گفت با خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاك ... نباشد ز خبث بداندیش باك
بخاطر درم هرگز این ظن نرفت ... ندانم که گفت آنچه بر من نرفت
شهنشاه گفت آنچه گفتم برت ... بگویند خصمان بروی اندرت
چنین گفت با من وزیر کهن ... تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن
تبسم کنان دست برلب گرفت ... کزو هر چه آید نباشد شگفت
حسودی که بیند بجای خودم ... کجا بر زبان آورد جز بدم
من آنگاه انگاشتم دشمنش ... که بنشاند شه زیر دست منش
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم ... نداند که دشمن بود در پیم ؟
مرا تا قیامت نگیرد بدوست ... چو بیند که در عز من ذل اوست

برینت بگویم حدیثی درست — اگر گوش بابنده داری نخست
ندانم کجا دیده‌ام در کتاب — که‌ابلیس‌را دیدشخصی بخواب
به بالا صنوبر بدیدن چو حور — چوخورشیدش‌ازچهره‌میتافت‌نور
فرارفت‌وگفت ایعجب‌این‌توئی — فرشته نباشد بدین نیکوئی
توکاین روی داری به‌حسن‌قمر — چرا در جهانی بزشتی سمر
چرا نقش بندت در ایوان شاه — دژم روی کردست وزشت‌وتباه ؟
شنیداین‌سخن بخت‌برگشته دیو — بزاری بر آورد بانك و غریو
که ای نیکبخت این نه‌شکل منست — ولیکن قلم در کف دشمنست
بر انداختم بیخشان از بهشت — کنونم بکین می‌نگارند زشت
مرا همچنین نام نیکست لیك — ز علت نگوید بد اندیش نیك
وزیری که جاه‌من آبش بریخت — بفرسنك باید زمکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه — دلاور بود در سخن بیگناه
اگر محتسب گیردآنرا غمست — که‌سنگ ترازوی بارش کمست
چو حرفم برآید درست ازقلم — مرا ازهمه حرفگیران چه غم ؟
ملك درسخن‌گفتنش خیره ماند — سردست فرماندهی برفشاند
که مجرم بزرق و زبان آوری — ز جرمی که دارد نگردد بری
ز خصمت همانا که نشنیده‌ام — نه آخر بچشم خودت دیده‌ام؟
کزین زمرهٔ خلق در بارگاه — نمی‌باشدت جز در اینان نگاه
بخندید مرد سخنگوی و گفت — حقست‌این‌سخن‌حق‌نشاید نهفت
دراین نکته‌ای‌هست‌اگر بشنوی — که‌حکمت‌روان‌باد ودولت قوی
نبینی که درویش بی دستگاه — به حسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگاه جوانی برفت — به لهو و لعب زندگانی برفت
ز دیدار اینان ندارم شکیب — که سرمایه داران حسنندوزیب
مرا همچنین چهره گل فام بود — بلورینم از خوبی اندام بود
درین غایتم رشت باید کفن — که‌مویم‌چوپنبه‌است ودوکم‌بدن
مرا همچنین جعد شبرنگ بود — قبا دربر از نازکی تنگ بود

دو رسته درم در دهن داشت جای / چو دیواری از خشت سیمین بپای
کنونم نگه کن بوقت سخن / بیفتاد یك یك چو سور کهن
در اینان به حسرت چرا ننگرم / که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت از من آن روزهای عزیز / به پایان رسد ناگه این روز نیز
چو دانشور این درمعنی بسفت / بگفت این کزین به محالست گفت
در ارکان دولت نگه کرد شاه / کزین خوبتر لفظ ومعنی مخواه
کسی را نظر سوی شاهد رواست / که داند بدین شاهدی عذر خواست
به عقل ار نه آهستگی کردمی / بگفتار خصمش بیازردمی
بتندی سبك دست بردن به تیغ / به دندان برد پشت دست دریغ
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی / که گر کاربندی پشیمان شوی
نکو نام را جاه وتشریف ومال / بیفزود و بد گوی را گوشمال
به تدبیر دستور دانش ورش / به نیکی بشد نام در کشورش
بعدل وکرم سالها ملك راند / برفت و نکونامی از وی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند / به بازوی دین گوی دولت برند
از آنان نبینم درین عهد کس / وگر هست بوبکر سعدست وبس
بهشتی درختی تو ای پادشاه / که افکنده ای سایه یکساله راه
طمع بود از بخت نیك اخترم / که بال همای افکند بر سرم
خرد گفت دولت نبخشد همای / گر اقبال خواهی درین سایه آی
خدایا برحمت نظر کرده ای / که این سایه بر خلق گسترده ای
دعا گوی این دولتم بنده وار / خدایا تو این سایه پاینده دار

***

صوابست پیش از کشش بند کرد / که نتوان سر کشته پیوند کرد
خداوند فرمان و رأی و شکوه / ز غوغای مردم نگردد ستوه
سر پر غرور از تحمل تهی / حرامش بود تاج شاهنشهی
نگویم چو جنگ آوری پایدار / چو خشم آیدت عقل برجای دار
تحمل کند هر کرا عقل هست / نه عقلی که خشمش کند زیر دست

چو لشکر برونتاخت خشم از کمین — نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلك — که از وی گریزند چندین ملك

***

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست — وگر خون بفتوی بریزی رواست
کرا شرع فتوی دهد بر هلاك — الا تا نداری ز کشتنش باك

***

وگر دانی اندر تبارش کسان — برایشان ببخشای وراحت رسان
گنه بود مرد ستمکاره را — چه تاوان زن وطفل بیچاره را؟

***

تنت زورمندست و لشکر گران — ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی بر حصاری گریزد بلند — رسد کشوری بیگنه را گزند

***

نظر کن در احوال زندانیان — که ممکن بود بی گنه در میان
چو بازارگان در دیارت بمرد — به مالش خساست بود دستبرد
کز آن پس که بروی بگریند زار — بهم باز گویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غربت بمرد — متاعی کزو ماند ظالم ببرد
بیندیش از آن طفلك بی پدر — وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال — که یك نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام — تطاول نکردند بر مال عام
بر آفاق اگر سربسر پادشاست — چو مال از توانگر ستاند گداست
بمرد از تهی دستی آزاد مرد — ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

***

شنیدم که فرماندهی دادگر — قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیك روز — ز دیبای چینی قبائی بدوز
بگفت اینقدر ستر و آسایشست — وزین بگذری زیب و آرایشست
نه از بهر آن میستانم خراج — که زینت کنم برخود و تخت و تاج

چو همچون زنان حله در تن کنم
بمردی کجا دفع دشمن کنم ؟
مرا هم زصد گونه آز وهواست
ولیکن خزینه نه تنها مراست ؟
خزائن پر از بهر لشکر بود
نه از بهر آذین و زیور بود

***

سپاهی که خوشدل نباشد زشاه
ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستائی برد
ملك باج وده یك چرا میخورد
مخالف خرش بردو سلطان خراج
چه اقبال ماند در آن تخت وتاج؟
رعیت درختست اگر پروری
بکام دل دوستان بر خوری
به بیرحمی از بیخ و بارش مکن
که نادان کند حیف برخویشتن
مروت نباشد بر افتاده زور
برد مرغ دون دانه ازپیش مور
کسان برخورند از جوانی و بخت
که بر زیر دستان نگیرند سخت
اگر زیر دستی در آید زپای
حذر کن زنالیدنش بر خدای

***

چو شاید گرفتن بنرمی دیار
به پیکار خون از مشامی میار
بمردی که ملك سراسر زمین
نیرزد که خونی چکد بر زمین
شنیدم که جمشید فرخ سرشت
بسرچشمه ای بر بسنگی نوشت
برین چشمه چون مابسی دم زدند
برفتند چون چشم برهم زدند
گرفتیم عالم بمردی و زور
ولیکن نبردیم با خود بگور

***

چو بر دشمنی باشدت دسترس
مرنجانش کوراهمین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت
به از خون او گشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار
ز لشکر جدا ماند روزشکار
دوان آمدش گله بانی به پیش
بدل گفت دارای فرخنده کیش[1]

---

۱ ـ منش، رفتار .

مگر دشمنست اینکه آمد بجنگ
ز دورش بدوزم به تیر خدنگ

کمان کیانی به زه راست کرد
بیکدم وجودش عدم[1] خواست کرد

بگفت ای خداوند ایران و تور
که چشم بد از روزگار تو دور

من آنم که اسبان شه پرورم
بخدمت بدین مرغزار اندرم

ملک را دل رفته آمد به جای
بخندید و گفت ای نکوهیده رای

ترا یاوری کرد فرخ سروش
وگرنه زه آورده بودم به گوش

نگهبان مرعی[2] بخندید و گفت
نصیحت ز منعم نباید نهفت

نه تدبیر محمود و رأی نکوست
که دشمن نداند شهنشه ز دوست

چنانست در مهتری شرط زیست
که هر کهتری را بدانی که کیست

مرا بارها در حضر دیده‌ای
زخیل و چراگاه پرسیده‌ای

کنونت به مهر آمدم پیش باز
نمی‌دانیم از بد اندیش باز

توانم من ای نامور شهریار
که اسبی برون آرم از صدهزار

مرا گله‌بانی به عقلست و رای
توهم گلهٔ خویش باری بپای

در آن تخت و ملک از خلل غم بود
که تدبیر شاه از شبان کم بود

***

تو کی بشنوی ناله داد خواه
به کیوان برت کلهٔ خوابگاه

چنان خسب کاید فغانت به گوش
اگر دادخواهی بر آرد خروش

که نالد ز ظالم که در دور تست
که هر جور کو می‌کند جور تست

نه سگ دامن کاروانی درید
که دهقان نادان که سگ پرورید

دلیر آمدی سعدیا در سخن
چو تیغت بدستست فتحی بکن

بگو آنچه دانی که حق گفته به
نه رشوت ستانی و نه عشر ده

طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی
طمع بگسل و هرچه دانی بگوی

***

خبر یافت گردنکشی در عراق
که میگفت مسکینی از زیر طاق

توهم بر دری هستی امیدوار
پس امید بر در نشینان بر آر

۱ ـ نابودی و نیستی ۲ ـ شبان ـ چوپان.



بگذار تابگریم چون ابر دربهاران کزسنگ نالـه خیزد روز وداع یاران

نخواهی که باشد دلت دردمند   دل دردمندان بر آور ز بند
پریشانی خاطر داد خواه   بر اندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنك در حرم نیمروز   غریب از برون گو بگرما بسوز
ستانندهٔ داد آنکس خداست   که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز   حکایت کند زابن عبدالعزیز
که بودش نگینی در انگشتری   فرو مانده در قیمتش جوهری
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز   دری بود از روشنائی روز
قضارا در آمد یکی خشکسال   که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام وقوت ندید   خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق   کیش بگذرد آب نوشین بحلق
بفرمود و ، بفروختندش بسیم   که رحم آمدش برغریب ویتیم
بیك هفته نقدش به تاراج داد   بدرویش ومسکین ومحتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان   که دیگر به دستت نیاید چنان
شنیدم که میگفت و باران دمع   فرو میدویدش بعارض چو شمع
که زشتست پیرایه بر شهریار   دل شهری از ناتوانی فکار
مرا شاید انگشتری بی نگین   نشاید دل خلقی اندوهگین
خنك آنکه آسایش مرد و زن   گزینند بر آرایش خویشتن
نکردند رغبت هنرپروران   بشادی خویش از غم دیگران

***

اگر خوش بخسبد ملك برسریر   نپندارم آسوده خسبد فقیر
وگر زنده دارد شب دیر باز   بخسبند مردم به آرام و ناز
به حمدالله این سیرت وراه راست   اتابك ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان   نبیند مگر قامت مهوشان

یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش
که در مجلسی میسرودند دوش

مرا راحت اززندگی دوش بود
که آن ماهرویم در آغوش بود

مروراچودیدم سراز خواب مست
بدو گفتم ای سروپیش تو پست

دمی نرگس ازخواب نوشین بشوی
چو گلبن بخند وچو بلبل بگوی

چه میخسبی ای فتنهٔ روزگار ؟
بیا و می لعل نوشین بیار

نگه کردشوریده ازخواب گفت
مرافتنه خوانی وگوئی مخفت

در ایام سلطان روشن نفس
نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست
که چون تکله بر تخت زنگی نشست

بدورانش از کس نیازرد کس
سبق برد اگر خود همین بود و بس

چنین گفت یکره بصاحبدلی
که عمرم بسر رفت بی حاصلی

بخواهم بکنج عبادت نشست
که دریابم این پنج روزی که هست

چو می بگذرد جاه و ملك وسریر
نبرد از جهان دولت الا فقیر

چو بشنید دانای روشن نفس
بتندی بر آشفت کی تکله بس

طریقت بجز خدمت خلق نیست
بتسبیح و سجاده و دلق نیست

تو بر تخت سلطانی خویش باش
باخلاق پاکیزه درویش باش

بصدق و ارادت میان بسته دار
زطامات ودعوت زبان بسته دار

قدم باید اندر طریقت نه دم
که اصلی ندارد دم بی قدم

بزرگان که نقد صفا داشتند
چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان رُوم
بر نیکمردی ز اهل علوم

که پایابم از دست دشمن نماند
جز این قلعه و شهر با من نماند

بسی جهد کردم که فرزند من
پس از من بود سرور انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت | سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم ؟ | که از غم بفرسود جان در تنم
بگفت ای برادر غم خویش خور | که از عمر بهتر شد و بیشتر
ترا این قدر تا بمانی بس است | چو رفتی جهان جای دیگر کس است
اگر هوشمند است وگر بیخرد | غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن | گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
بدین پنج روزه اقامت مناز | باندیشه تدبیر رفتن بساز
کرا دانی از خسروان عجم | ز عهد فریدون وضحاك وجم
که بر تخت و ملکش نیامد زوال ؟ | نماند بجز ملك ایزد تعال
کرا جاودان ماندن امید ماند | چو کس را نبینی که جاوید ماند؟
کرا سیم وزر ماند و گنج ومال | پس از وی بچندی شود پایمال
وزان کس که خیری بماند روان | دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کزو نام نیکو نماند | توان گفت با اهل دل کو نماند
الا تا درخت کرم پروری | گر امیدواری کزو بر خوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند | منازل به مقدار احسان دهند
یکی را که سعی قدم پیشتر | بـه درگـاه حق منزلت بیشتر
یکی بازپس خائن وشرمسار | بترسد همی مرد ناکرده کار
بهل تا بدندان گزد پشت دست | تنوری چنین گرم و نانی نبست
بـدانی که غله بـرداشتن | که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خردمند مردی در اقصای شام | گرفت از جهان کنج غاری مقام
به صبرش در آن کنج تاریك جای | به کنج قناعت فرو رفته پای
شنیدم که نامش خدا دوست بود | ملك سیرتی آدمی پوست بود
بزرگان نهادند سر بر درش | که در می نیامد بدرها سرش

تمنا کند عارف پاکباز
بدریوزه از خویشتن ترك آز

چو هر ساعتش نفس گوید بده
بخواری بگرداندش ده بده

در آن مرز کاین پیر هشیار بود
یکی مرزبان ستمکار بود

که هر ناتوان را که دریافتی
بسر پنجگی پنجه بر تافتی

جهانسوز بی‌رحمت وخیره کش
ز تلخیش روی جهانی ترش

گروهی برفتند از آن ظلم وعار
ببردند نام بدش در دیار

گروهی بماندند مسکین وریش
پس چرخه نفرین گرفتند پیش

ید ظلم جائی که گردد دراز
نبینی لب مردم از خنده باز

بدیدار شیخ آمدی گاهگاه
خدا دوست در وی نکردی نگاه

ملك نوبتی گفتش ای نیك‌بخت
بنفرت زمن درمکش روی سخت

مرا با تو دانی سر دوستیست
ترا دشمنی بامن از بهر چیست

گرفتم که سالار کشور نیم
بعزت ز درویش کمتر نیم

نگویم فضیلت نهم بر کسی
چنان باش بامن که با هر کسی

شنید این سخن عابد هوشیار
بر آشفت وگفت ای ملك هوشدار

وجودت پریشانی خلق ازاوست
ندارم پریشانی خلق دوست

تو با آنکه من دوستم دشمنی
نپندارمت دوستدار منی

چرا دوست دارم به باطل منت
چو دانم که داند خدا دشمنت

مده بوسه بردست من دوست وار
برو دوستداران من دوستدار

خدا دوست را گر بدرند پوست
نخواهد شدن دشمن دوست دوست

عجب دارم از خواب آن سنگدل
که خلقی بخسبند ازو تنگدل

***

مها زورمندی مکن با کهان
که بر یك نمط می نماند جهان

سرپنجهٔ نا توان بر مپیچ
که گر دست یابد بر آئی بهیچ

عدو را به کوچك نباید شمرد
که کوه کلان دیدم از سنگ خرد

نبینی که چون با هم آیند مور
ز شیران جنگی بر آرند شور

نه موری که موئی کز آن کمترست
چو پر شد ز زنجیر محکمترست

مبر گفتمت پای مردم ز جای — که عاجز شوی گر در آئی زپای
دل دوستان جمع بهتر که گنج — خزینه تهی به کـه مردم بـرنج
مینداز در پـای کـار کسی — کـه افتد که در پایش افتی بسی

***

تحمل کن ای ناتوان از قوی — که روزی تواناتر از وی شوی
بهمت برآر از ستیهنده شور — که بازوی همت به از دست زور
لب خشك مظلوم را گـو بخند — که دندان ظالم بخواهند کند

***

ببانك دهل خواجه بیدار گشت — چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش — نسوزد دلش بر خر پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی — چو افتاده بینی چرا بیستی ؟
برینت بگریم یکی سرگذشت — که سستی بود زین سخن در گذشت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق — که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان برزمین شد بخیل — که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمه هـای قدیم — نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی — اگر بر شدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت — قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ — ملخ بوستان خورده مردم مـلخ
در آن حال پیش آمدم دوستی — ازو مانده براستخوان پوستی
وگرچه بمکنت قوی حال بود — خداوند جاه و زر و مال بـود
بدو گفتم ای یـار پاکیزه خوی — چه درماندگی پیشت آمد بگوی؟
بغرید برمن که عقلت کجاست؟ — چو دانی و پرسی سؤالت خطاست
نبینی کـه سختی بغایت رسید — مشقت بـحـد نهایت رسید

نه باران همی آید از آسمان — نه بر میرود دود فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باك نیست — کشد زهر جائی که تریاك نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاك — تراهست، بطرا زطوفان چه باك؟
نگه کرد رنجیده در من فقیه — نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ارچه بر ساحلست ای رفیق — نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوائی نیم روی زرد — غم بی نوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش — نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
یکی اول از تندرستان منم — که ریشی به بینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست — که باشد به پهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد — به کام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را به زندان درش دوستان — کجا ماندش عیش در بوستان؟

حکایت

شبی دود خلق آتشی برفروخت — شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن خاك و دود — که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهوس — ترا خود غم خویشتن بود و بس؟
پسندی که شهری بسوزد بنار — اگرچه سرایت بود بر کنار؟
بجز سنگدل کی کند معده تنگ — چو بینند کسان بر شکم بسته سنگ؟
توانگر خود آن لقمه چون میخورد — چو بیند که درویش خون میخورد
مگو تندرستست رنجور دار — که می پیچد از غصه رنجور وار
تنکدل چو یاران بمنزل رسند — نخسبد که وا ماندگان از پسند
دل پادشاهان شود بارکش — چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کسست — ز گفتار سعدیش حرفی بسست
همینت پسند است اگر بشنوی — که گر خار کاری سمن ندروی

***

خبر داری از خسروان عجم — که کردند بر زیردستان ستم

نه آن شوکت و پادشاهی بماند   نه آن ظلم بر روستائی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت   جهان ماند و او بامظالم برفت
خنك روز محشر تن دادگر   که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای   دهد خسروی عادل ونیك رای
چو خواهد که ویران شود عالمی   کند ملك در پنجه ظالمی
سگالند ازو نیك مردان حذر   که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس   که زایل شود نعمت ناشناس
اگر شکر کردی برین ملك ومال   بمالی وملکی رسی بی زوال
وگر جور در پادشاهی کنی   پس از پادشاهی گدائی کنی
حرامست برپادشه خواب خوش   چو باشد ضعیف ازقوی بارکش
میازار عامی به یك خردله   که سلطان شبانست و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو   شبان نیست گرگست فریاد ازو
بد انجام رفت وبد اندیشه کرد   که با زیردستان جفا پیشه کرد
بسختی وسستی بر این بگذرد   بماند برو سالها نام بد
نخواهی که نفرین کنند ازپست   نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر   برادر دو بودند از یك پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن   نکو روی ودانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت   طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین رادوقسمت نهاد   به هر یك پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سر کشند   به پیکار شمشیر کین بر کشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد   بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلاندش طناب امل   وفاتش فرو بست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بردوشاه   که بی‌حد و مر بود گنج وسپاه
بحکم نظر دربه‌افتاد خویش   گرفتند هر یك یکی راه پیش

یکی عدل تا نام نیکو برد ‌‌ ‌ یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد ‌ ‌ درم داد و تیمار درویش خورد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت ‌ ‌ شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش ‌ ‌ چنان کز خلایق به هنگام عیش
بر آمد همی بانگ شادی چو رعد ‌ ‌ چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد ‌ ‌ که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کان گو نامجوی ‌ ‌ پسندیده پی بود و فرخنده خوی
ملازم به دلداری خاص و عام ‌ ‌ ثناگوی حق بامدادان و شام
در آن ملک قارون برفتی دلیر ‌ ‌ که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایام او بر دلی ‌ ‌ نگویم که خاری که برگ گلی
سر آمد به تایید ملک از سران ‌ ‌ نهادند سر بر خطش سروران
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج ‌ ‌ بیفزود بر مرد دهقان خراج
نگویم که بدخواه درویش بود ‌ ‌ حقیقت که او دشمن خویش بود
طمع کرد در مال بازارگان ‌ ‌ بلا ریخت بر جان بیچارگان
به امید بیشی نداد و نخورد ‌ ‌ خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی ‌ ‌ پراکنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر ‌ ‌ که ظلم است در بوم آن بی‌هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت ‌ ‌ زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت ‌ ‌ به ناکام دشمن برو دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند ‌ ‌ سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت ‌ ‌ خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا ‌ ‌ که باشد دعای بدش در قفا ؟
چو بختش نگون بود در کاف کن ‌ ‌ نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
چه گفتند نیکان بدان نیکمرد ؟ ‌ ‌ تو برخور که بیدادگر بر نخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست ‌ ‌ که در عدل بود آنچه در ظلم جست

***

یکی بر شاخ بن میبرید — خداوند بستان نظر کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد می کند — نه با من که با نفس خود می کند
نصیحت بجایست اگر بشنوی — ضعیفان میفکن بکتف قوی
که فردا بداور بود خسروی — گدائی که پیشت نیرزد جوی
چو خواهی که فردا بوی مهتری — مکن دشمن خویشتن کهتری
که چون بگذرد بر تو این سلطنت — بگیرد بقهر آن گدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان بدار — که گر بفکنندت شوی شرمسار
که زشتست در چشم آزادگان — بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشن دل نیك بخت — بفرزانگی تاج بردند و تخت
بدنبالهٔ راستان کج مرو — وگر راست خواهی زسعدی شنو

***

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست — که ایمن تراز ملك درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند — حق اینست وصاحبدلان بشنوند
تهیدست تشویش نانی خورد — جهانبان بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام — چنان خوش بخسبد که سلطان شام
غم و شادمانی به سر می رود — بمرگ این دو از سر بدر می رود
چه آن را که بر سر نهادند تاج — چه آن را که بر گردن آمد خراج
اگر سر فرازی به کیوان برست — وگر تنگدستی بـه زندان درست
چو خیل اجل برسو هردو تاخت — نمیشاید از یکدگرشان شناخت
شنیدم که یك بار در حله‌ای — سخن گفت با عابدی کله‌ای
که من فر فرماندهـی داشتم — بسر بر کـلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق — گرفتم به بازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم — که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبه غفلت از گوش هوش — که از مردگان پندت آید بگوش

***

نکوکار مردم نباشد بدش — نورزد کسی بد که نیك افتدش

شر انگیز هم بر سر شر شود
چو کژدم که با خانه کمتر شود

اگر نفع کس در نهاد تو نیست
چنین گوهر و سنگ خارا یکیست

غلط گفتم ای یار شایسته خوی
که نفعست در آهن و سنگ و روی

چنین آدمی مرده به ننگ را
که بر وی فضیلت بود سنگ را

نه هر آدمی‌زاده از دد بهست
که دد ز آدمیزادهٔ بد بهست

بهست از دد انسان صاحب خرد
نه انسان که در مردم افتد چو دد

چو انسان نداند بجز خورد و خواب
کدامش فضیلت بود بر دواب؟

سوار نگون بخت بی راهرو
پیاده برد زو برفتن گرو

کسی دانهٔ نیك مردی نکاشت
کزو خرمن کام دل بر نداشت

نه هرگز شنیدیم در عمر خویش
که بدمرد را نیکی آمد بپیش

حکایت

گزیری بچاهی در افتاده بود
که از هول او شیر نر ماده بود

بداندیش مردم بجز بد ندید
بیفتاد و عاجزتر از خود ندید

همه شب زفریاد وزاری نخفت
یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت

تو هرگز رسیدی بفریاد کس
که می‌خواهی امروز فریاد رس؟

همه تخم نا مردمی کاشتی
به بین لاجرم بر که برداشتی

که بر جان ریشت نهد مرهمی؟
که دلها ز ریشت بنالد همی

تو ما را همی چاه کندی براه
بسر لاجرم در فتادی به چاه

دو کس چه کنند از پی خاص و عام
یکی نیك محضر دگر زشت نام

یکی تشنه را تا کند تازه حلق
دگر تا به گردن در افتند خلق

اگر بد کنی چشم نیکی مدار
که هرگز نیارد گز انگور بار

نپندارم ای در خزان کشته جو
که گندم ستانی بوقت درو

درخت زقوم ار بجان پروری
مپندار هرگز کزو برخوری

رطب ناورد چوب خر زهره بار
چو تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیکمرد
که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسرهنگ دیوان نگـه کـرد تیز
که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجت نماند جفاجوی را
بپرخاش درهم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای
عجب داشت سنگین‌دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست
بپرسید کاین خنده و گریه چیست
بگفتا همی گریم از روزگـار
کـه طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پـاك
که مظلوم رفتم نـه ظالم بخاك
پسر گفتش ای نامـور شهریـار
یکی دست از این مرد صوفی بدار
که خلقی برو روی دارند و پشت
نـه رایست خلقـی بیکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن
ز خردان اطفالش اندیشه کـن
شنیدم که نشنید و خونش بریخت
ز فرمان داور کـه داند گریخت
بزرگی در آنفکرت آنشب بخفت
بخواب اندرش دید و پرسید و گفت:
دمی بیش بر من سیاست نراند
عقوبت بر او تا قیامت بماند
نخفتست مظلوم از آهش بترس
ز دود دل صبحگاهش بترس
نترسی که پاك اندرونی شبی
بر آرد ز سوز جگر یاربی ؟
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید ؟
بر پاك ناید ز تخم پلید
مدر پردهٔ کس بهنگام جنگ
که باشد ترا نیز در پرده ننگ
مزن بانك بر شیر مردان درشت
چو با کودکان بر نیائی بمشت

***

یکی پند میداد فرزند را
نگه دار پند خردمند را
مکن جور با خردکان ای پسر
که یکروزت افتد بزرگی بسر
نمیترسی ای گرگك کم خرد
که روزی پلنگیت بـرهم درد ؟
بخردی درم زور و سر پنجه بود
دل زیر دستان ز من رنجه بود

بخوردم یکی مشت زورآوران نکردم دگر زور بر لاغران

***

الا تا بغفلت نخفتی که نوم حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیر دستان بخور زینهار بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوك که بیماری رشته کردش چو دوك
چنانش در انداخت ضعف جسد که میبرد بر زیردستان حسد
که شاه ار چه بر عرصه نام آورست چو ضعف آمد از بیدقی کمتراست
ندیمی زمین ملك بوسه داد که ملك خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارك دمست که در پارسائی چنوئی کمست
نرفتست هرگز ره نا صواب دلی روشن ودعوتی مستجاب
نبردند پیشش مهمات کس که مقصود حاصل نشد در نفس
بخوان تا بخواند دعائی برین که رحمت رسد ز آسمان برین
بفرمود تا مهتران خدم بخواندند پیر مبارك قدم
برفتند و گفتند و آمد فقیر تنی محتشم در لباسی حقیر
بگفتا دعائی کن ای هوشمند که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت بتندی بر آورد بانگی درشت
که حق مهربانست بر دادگر ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود سودمند اسیران محتاج درچاه و بند ؟
تو ناکرده بر خلق بخشایشی کجا بینی از دولت آسایشی؟
ببایدت عذر خطا خواستن پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای ویت دعای ستمدیدگان در پیت ؟
شنید این سخن شهریار عجم ز خشم وخجالت بر آمد بهم
برنجید و پس با دل خویش گفت چه رنجم حقست اینکه درویش گفت

بفرمود تا هر که در بند بود / بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز / بداور بر آورد دست نیاز
که ای بر فرازندهٔ آسمان / بجنگش گرفتی بصلحش بمان
ولی همچنان بر دعا داشت دست / که شه سر بر آورد و برپای جست
تو گفتی زشادی بخواهد پرید / چو طاوس چون رشته در پا ندید
بفرمود گنجینهٔ گوهرش / فشاندند در پای و زر برسرش
حق از بهر باطل نشاید نهفت / از آن جمله دامن بیفشاند و گفت:
مرو با سر رشته بار دگر / مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی نگهدار پای / که یکبار دیگر بلغزد ز جای
زسعدی شنو کاین سخن راستست / نه هر باری افتاده برخاستست

***

جهان ای پسر ملك جاوید نیست / ز دنیا وفا داری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام / سریر سلیمان علیه السلام
به آخر ندیدی که برباد رفت / خنك آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود / که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که بر داشتند / نه گرد آوریدند و بگذاشتند

***

شنیدم که در مصر میری اجل / سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز / چو خور زرد شد بس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت / که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال / بجز ملك فرمانده لایزال
چو نزدیك شد روز عمرش بشب / شنیدند میگفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود / چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش / برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رائی که بخشید و خورد / جهان از پی خویشتن گرد کرد
درین کوش تا با تو ماند مقیم / که هرچ از تو ماند دریغست و بیم

کند خواجه بر بستر جانگداز — یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در آندم ترا مینماید بدست — که دهشت زبانش ز گفتن ببست
که دستی بجود و کرم کن دراز — دگر دست کوته کن از ظلم و آز
کنونت که دستست خاری بکن — دگر کی بر آری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور — که سر بر نداری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان قلعه‌ای سخت داشت — که گردن بالوند بر میفراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ — چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضه‌ای — که بر لاجوردی طبق بیضه‌ای
شنیدم که مردی مبارك حضور — بنزدیك شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهان دیده ای — هنرمندی آفاق گردیده ای
بزرگی زبان آوری کاردان — حکیمی سخنگوی بسیاردان
قزل گفت چندین که گردیده‌ای — چنین جای محکم دگر دیده‌ای؟
بخندید کاین قلعه‌ای خرمست — ولیکن نپندارمش محکمست
نه پیش از تو گردنکشان داشتند؟ — دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند؟ — درخت امید ترا بر خورند ؟
ز دوران ملك پدر یاد کن — دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند — که بر یك پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس — امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خسست — که هر مدتی جای دیگر کسست
چنین گفت شوریده‌ای در عجم — بکسری که‌ای وارث ملك جم
اگر ملك بر جم بماندی و بخت — ترا کی میسر شدی تاج و تخت؟
اگر گنج قارون بدست آوری — نماند مگر آنچه بخشی بری

***

چو الب ارسلان جان بجانبخش داد
پسر تاج شاهی بسر برنهاد
بتربت سپردندش از تاجگاه
نه جای نشستن بد آماجگاه
چنین گفت دیوانه‌ای هوشیار
چودیدش پسرروزدیگرسوار
زهی ملك ودوران سر درنشیب
پدر رفت وپای پسردر رکیب
چنینست گـردیـدن روزگـار
سبك‌سیر و بدعهد و ناپایدار
چودیرینه روزی سر آورد عهد
جوان دولتی سربرآرد زمهد
منه برجهان دل که بیگانه‌ایست
چومطرب که‌هرروزدرخانه‌ایست
نه لایق بود عیش با دلبری
که هر بامدادش بود شوهری
نکوئی کن امسال‌چون‌ده‌تراست
که‌سال‌دگرد یگری دهخداست

حکایت

حکیمی دعا کرد بـر کیقباد
که در پادشاهی زوالت مباد
بزرگی‌درین‌خرده‌بروی گرفت
که دانانگوید‌محال‌ای شگفت
که‌درتخت و ملکش‌نیامدزوال
ز فرزانه مردم نزیبد محال
کرا جاودان ماندن امیدماند ؟
تودیدی کسیرا که جاوید ماند؟
چنین گفت فرزانهٔ هوشمند
که دانا نگوید سخن ناپسند
مراورا نـه عمر ابـد خواستم
بتوفیق خیرش مدد خواستم
که گر پارسا بـاشد و پاکرو
طریقت شناس و نصیحت شنو
ازین‌ملك روزی که‌دل برکند
سراپرده درملك دیگـر زنـد
پس‌این‌مملکت‌را نباشد زوال
ز ملکی بملکی کند انتقال
زمرگش‌چه‌نقصان‌اگر پارساست
که در دنییِ و آخرت‌پادشاست
کسیرا که‌گنجست‌وفرمان‌وجیش
جهانداری‌وشوکت‌وکام وعیش
گرش سیرت خوب وزیبا بود
همه وقت عیشش مهیا بـود
وگر زورمندی کند بـا فقیر
همین پنجروزش‌بود دار وگیر
چو فرعون ترك تباهی نکرد
بجز تا لب گور شاهی نـکرد

حکایت

شنیدم کـه از پادشاهان غور	یکی پادشه خر گرفتی بزور
خران زیـر بارگران بی‌علف	بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار	نهد بر دل تنگ درویش بـار
چو بام‌بلندش بود خود پرست	کند بول وخاشاك بربام پست
شنیدم که باری بعزم شکار	برون رفت بیدادگـر شهریار
تکاور بدنبال صیدی بـراند	شبش‌درگرفت ازحشم بازماند
بتنها نـدانست روی و رهی	بینداخت ناکام شب در دهـی
یکی پیرمرد اندر آن ده مقیم	ز پیران مردم شناس قدیم
پسررا همیگفت کای شاد بهر	خرت‌را مبر بامدادان بشهـر
که‌این‌ناجوانمرد برگشته‌بخت	که‌تابوت‌بینمش برجای‌تخت
کمر بسته دارد بفرمـان دیـو	بگردون‌برازدست‌جورش‌غریو
درین کشور آسایش‌و خرمی	ندید و نبیند بچشم آدمی
مگر کاین سیه نامهٔ بی صفا	بدوزخ برد لعنت اندر قفا
پسر گفت‌راه‌درازست وسخت	پیاده نیـارم شد ای نیکبخت
طریقی بیندیش و رائی بزن	که‌رأی تو روشن‌تر ازرأی من
پدر گفت اگر پند من بشنوی	یکی سنگ برداشت باید قوی
زدن بر خر نامور چند بـار	سرودست وپهلوش کردن فکار
مگر کان فرومایهٔ زشت کیش	بکارش نیاید خـر پشت ریش
چوخضر پیمبر که کشتی شکست	وزو دست جبار ظالم ببست
بسالی که دربحر کشتی گرفت	بسی سالها نام زشتی گرفت
تفو برچنان‌ملك‌ودولت که راند	که‌شنعت برو تا قیامت بماند
پسرچون‌شنیداین‌حدیث ازپدر	سر از خط فرمان نبردش بدر
فرو کوفت بیچاره‌خررابسنگ	خرازدست،عاجزشدازپای،لنگ

نخواهی که باشد دلت دردمند
دل دردمندان بر آور ز بند

پریشانی خاطر دادخواه
بر اندازد از مملکت پادشاه

تو خفته خنك در حرم نیمروز
غریب از برون گو بگرما بسوز

ستانندهٔ داد آنکس خداست
که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز
حکایت کند زابن عبدالعزیز

که بودش نگینی در انگشتری
فرو مانده در قیمتش جوهری

بشب گفتی آن جرم گیتی فروز
دری بود از روشنائی روز

قضارا در آمد یکی خشکسال
که شد بدر سیمای مردم هلال

چو در مردم آرام وقوت ندید
خود آسوده بودن مروت ندید

چو بیند کسی زهر در کام خلق
کیش بگذرد آب نوشین بحلق

بفرمود و ، بفروختندش بسیم
که رحم آمدش برغریب ویتیم

بیك هفته نقدش به تاراج داد
بدرویش ومسکین ومحتاج داد

فتادند در وی ملامت کنان
که دیگر به دستت نیاید چنان

شنیدم که میگفت و باران دمع
فرو میدویدش بعارض چو شمع

که زشتست پیرایه بر شهریار
دل شهری از ناتوانی فکار

مرا شاید انگشتری بی نگین
نشاید دل خلقی اندوهگین

خنك آنکه آسایش مرد و زن
گزینند بر آرایش خویشتن

نکردند رغبت هنرپروران
بشادی خویش از غم دیگران

***

اگر خوش بخسبد ملك برسریر
نپندارم آسوده خسبد فقیر

وگر زنده دارد شب دیر باز
بخسبند مردم به آرام و ناز

به حمدالله این سیرت وراه راست
اتابك ابوبکر بن سعد راست

کس از فتنه در پارس دیگر نشان
نبینند مگر قامت مهوشان

یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش / که در مجلسی میسرودند دوش
مرا راحت اززندگی دوش بود / که آن ماهرویم در آغوش بود
مروراچودیدم سراز خواب مست / بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس ازخواب نوشین بشوی / چو گلبن بخند وچو بلبل بگوی
چه میخسبی ای فتنهٔ روزگار ؟ / بیا و می لعل نوشین بیار
نگه کردشوریدیده ازخواب گفت / مرافتنه خوانی وگوئی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس / نبینند دگر فتنه بیدار کس

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست / که چون تکله برتخت زنگی نشست
بدورانش ازکس نیازرد کس / سبق برد اگر خودهمین بود و بس
چنین گفت یکره بصاحب دلی / که عمرم بسر رفت بی حاصلی
بخواهم بکنج عبادت نشست / که دریابم این پنج روزی که هست
چو می بگذرد جاه و ملك وسریر / نبرد از جهان دولت الا فقیر
چو بشنید دانای روشن نفس / بتندی بر آشفت کی تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست / بتسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش / باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار / زطامات ودعوت زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم / که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند / چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم / بـر نیکمردی ز اهل علوم
که پایابم از دست دشمن نماند / جزاین قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من / پس از من بود سرور انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت　　سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم ؟　　که از غم بفرسود جان در تنم
بگفت ای برادر غم خویش خور　　که از عمر بهتر شد و بیشتر
ترا این قدر تا بمانی بس است　　چو رفتی جهان جای دیگر کس است
اگر هوشمند است وگر بیخرد　　غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن　　گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
بدین پنج روزه اقامت مناز　　باندیشه تدبیر رفتن بساز
کرا دانی از خسروان عجم　　ز عهد فریدون وضحاك وجم
که بر تخت و ملکش نیامد زوال ؟　　نماند بجز ملك ایزد تعال
کرا جاودان ماندن امید ماند　　چو کس را نبینی که جاوید ماند؟
کرا سیم وزر ماند و گنج ومال　　پس از وی بچندی شود پایمال
وزان کس که خیری بماند روان　　دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کزو نام نیکو نماند　　توان گفت با اهل دل کو نماند
الا تا درخت کرم پروری　　گر امیدواری کزو بر خوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند　　منازل به مقدار احسان دهند
یکی را که سعی قدم پیشتر　　به درگاه حق منزلت بیشتر
یکی باز پس خائن وشرمسار　　بترسد همی مرد ناکرده کار
بهل تا به دندان گزد پشت دست　　تنوری چنین گرم و نانی نبست
بدانی که گه غله برداشتن　　که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خردمند مردی در اقصای شام　　گرفت ازجهان کنج غاری مقام
به صبرش در آن کنج تاریك جای　　به گنج قناعت فرو رفته پای
شنیدم که نامش خدا دوست بود　　ملك سیرتی آدمی پوست بود
بزرگان نهادند سر بر درش　　که در می نیامد بدرها سرش

تمنا کند عارف پاکباز
بدریوزه از خویشتن ترك آز

چوهر ساعتش نفس گوید بده
بخواری بگرداندش ده بده

در آن مرز کاین پیر هشیار بود
یکی مرزبان ستمکار بود

که هر ناتوان را که دریافتی
بسر پنجگی پنجه بر تافتی

جهانسوز بی‌رحمت وخیره کش
ز تلخیش روی جهانی ترش

گروهی برفتند از آن ظلم وعار
ببردند نام بدش در دیار

گروهی بماندند مسکین وریش
پس چرخه نفرین گرفتند پیش

ید ظلم جائی که گردد دراز
نبینی لب مردم از خنده باز

بدیدار شیخ آمدی گاهگاه
خدا دوست در وی نکردی نگاه

ملك نوبتی گفتش ای نیك‌بخت
بنفرت زمن درمکش روی سخت

مرا با تو دانی سر دوستیست
ترا دشمنی بامن از بهر چیست

گرفتم که سالار کشور نیم
بعزت ز درویش کمتر نیم

نگویم فضیلت نهم بر کسی
چنان باش بامن که با هر کسی

شنید این سخن عابد هوشیار
بر آشفت وگفت ای ملك هوشدار

وجودت پریشانی خلق ازاوست
ندارم پریشانی خلق دوست

تو با آنکه من دوستم دشمنی
نپندارمت دوستدار منی

چرا دوست دارم به باطل منت
چو دانم که داند خدا دشمنت

مده بوسه بردست من دوست‌وار
برو دوستداران من دوستدار

خدا دوست را گر بدرند پوست
نخواهد شدن دشمن دوست دوست

عجب دارم ازخواب آن سنگدل
که خلقی بخسبند ازو تنگدل

***

مها زورمندی مکن با کهان
که بر یك نمط می نماند جهان

سرپنجهٔ ناتوان بر مپیچ
که گردست یابد بر آئی بهیچ

عدو را به کوچك نباید شمرد
که کوه کلان دیدم ازسنگ خرد

نبینی که چون با هم آیند مور
ز شیران جنگی بر آرند شور

نه موری که موئی کز آن کمترست
چو پرشد ز زنجیر محکمترست

مبر گفتمت پای مردم ز جای
که عاجز شوی گر در آئی ز پای
دل‌دوستان جمع بهتر که گنج
خزینه تهی به کـه مردم بـرنج
مینداز در پـای کـار کسی
کـه افتد که‌در پایش افتی بسی

***

تحمل کن ای ناتوان از قوی
که روزی تواناتر از وی شوی
بهمت برآر از ستیهنده شور
که بازوی همت به از دست‌زور
لب خشك مظلوم را گـو بخند
که دندان ظالم بخواهند کند

***

ببانك دهل خواجه بیدار گشت
چه‌داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش
نسوزد دلش بر خر پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی
چو افتاده بینی چرا بیستی ؟
برینت بگریم یکی سرگذشت
که‌سستی بودزین‌سخن‌در گذشت

حکایت

چنان قحطسالی‌شد اندر دمشق
که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان برزمین شد بخیل
که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمه هـای قدیم
نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی
اگر بر شدی دودی از روزنی
چودرویش‌بی‌برگ‌دیدم‌درخت
قوی‌بازوان‌سست‌ودرمانده‌سخت
نه‌در کوه سبزی نه در باغ شخ
ملخ بوستان خورده مردم مـلخ
در آن حال پیش آمدم دوستی
ازو مانده براستخوان پوستی
وگرچه بمکنت قوی حال بود
خداوند جاه و زر و مال بـود
بدو گفتم ای یـار پاکیزه خوی
چه‌درماندگی پیشت آمد بگوی؟
بغریدبرمن که عقلت کجاست؟
چودانی‌وپرسی‌سؤالت‌خطاست
نبینی کـه سختی بغایت رسید
مشقت بـحـد نهایت رسید

نه باران همی آید از آسمان نه بر میرود دود فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باك نیست کشد زهرجائی که تریاك نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاك تراهست، بطرا زطوفانچه باك؟
نگه کرد رنجیده در من فقیه نگـه کردن عالم اندر سفیه
کهمرد ارچهبرساحلستای رفیق نیاساید و دوستانش غـریق
من از بینوائی نیم روی زرد غم بـی نوایان رخم زرد کـرد
نخواهد که بیند خردمند ریش نهبرعضومردم نهبرعضوخویش
یکی اول از تندرستان منم که ریشی به بینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست که باشد به پهلوی بیمار سست
چو بینم کهدرویشمسکیننخورد بهکام اندرملقمه زهرست و درد
یکی را به زندان درش دوستان کجا ماندش عیش در بوستان ؟

حکایت

شبی دودخلق آتشیبرفروخت شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکیشکر گفتاندر آنخاكودود کـه دکان مـا را گزنـدی نبود
جهاندیدهای گفتشای بوالهوس ترا خود غمخویشتنبود وبس؟
پسندی که شهری بسوزد بنار اگرچه سرایت بود بر کنار ؟
بهجز سنگدل کی کندمعده تنگ چو بیند کسان برشکم بسته سنگ؟
توانگرخود آنلقمهچونمیخورد چو بیند کهدرویش خون میخورد
مگو تندرستست رنجور دار که می پیچد ازغصه رنجور وار
تنکدل چو یاران بمنزل رسند نخسبد که وا ماندگان از پسند
دل پادشاهان شود بارکش چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کسست ز گفتار سعدیش حرفی بسست
همینت پسند است اگر بشنوی که گر خار کـاری سمن ندروی

***

خبر داری از خسروان عجم که کردند بر زیردستان ستم

نه آن شوکت و پادشاهی بماند / نه آن ظلم بر روستائی بماند
خطا بین که بردست ظالم برفت / جهان ماند واو بامظالم برفت
خنك روز محشر تن دادگر / که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای / دهد خسروی عادل ونیك رای
چو خواهد که ویران شود عالمی / کند ملك در پنجه ظالمی
سگالند ازو نیك مردان حذر / که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس / که زایل شود نعمت ناشناس
اگر شکر کردی برین ملك ومال / بمالی وملکی رسی بی زوال
وگر جور در پادشاهی کنی / پس از پادشاهی گدائی کنی
حرامست برپادشه خواب خوش / چو باشد ضعیف ازقوی بار کش
میازار عامی به یك خردله / که سلطان شبانست و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو / شبان نیست گرگست فریاد ازو
بد انجام رفت وبد اندیشه کرد / که با زیردستان جفا پیشه کرد
بسختی وسستی بر این بگذرد / بماند برو سالها نام بد
نخواهی که نفرین کنند ازپست / نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر / برادر دو بودند از یك پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن / نکو روی ودانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت / طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد / به هر یك پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سر کشند / به پیکار شمشیر کین بر کشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد / بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلاندش طناب امل / وفاتش فرو بست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بردو شاه / که بی حد و مر بود گنج وسپاه
بـه حکم نظر دربه افتاد خویش / گرفتند هر یك یکی راه پیش

یکی عدل تا نام نیکو برد ‌ ‌ ‌ یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد ‌ ‌ ‌ درم داد و تیمار درویش خورد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت ‌ ‌ ‌ شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش ‌ ‌ ‌ چنان کز خلایق به هنگام عیش
بر آمد همی بانك شادی چو رعد ‌ ‌ ‌ چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد ‌ ‌ ‌ که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کان گو نامجوی ‌ ‌ ‌ پسندیده پی بود و فرخنده خوی
ملازم به دلداری خاص و عام ‌ ‌ ‌ ثناگوی حق بامدادان و شام
در آن ملك قارون برفتی دلیر ‌ ‌ ‌ که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایام او بر دلی ‌ ‌ ‌ نگویم که خاری که برگ گلی
سر آمد به تایید ملك از سران ‌ ‌ ‌ نهادند سر بر خطش سروران
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج ‌ ‌ ‌ بیفزود بر مرد دهقان خراج
نگویم که بد خواه درویش بود ‌ ‌ ‌ حقیقت که او دشمن خویش بود
طمع کرد در مال بازارگان ‌ ‌ ‌ بلا ریخت بر جان بیچارگان
به امید بیشی نداد و نخورد ‌ ‌ ‌ خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی ‌ ‌ ‌ پراکنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر ‌ ‌ ‌ که ظلم است در بوم آن بی‌هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت ‌ ‌ ‌ زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت ‌ ‌ ‌ به ناکام دشمن برو دست یافت
ستیز فلك بیخ و بارش بکند ‌ ‌ ‌ سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت ‌ ‌ ‌ خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا ‌ ‌ ‌ که باشد دعای بدش در قفا ؟
چو بختش نگون بود در کاف کن ‌ ‌ ‌ نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
چه گفتند نیکان بدان نیکمرد ؟ ‌ ‌ ‌ تو برخور که بیدادگر برنخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست، ‌ ‌ ‌ که در عدل بود آنچه در ظلم جست

***

یکی بر شاخ بن میبرید   خداوند بستان نظر کرد و دید

بگفتا گر این مرد بد می کند   نه با من که با نفس خود می کند

نصیحت بجایست اگر بشنوی   ضعیفان میفکن بکتف قوی

که فردا بداور بود خسروی   گدائی که پیشت نیرزد جوی

چو خواهی که فردا بوی مهتری   مکن دشمن خویشتن کهتری

که چون بگذرد بر تو این سلطنت   بگیرد بقهر آن گدا دامنت

مکن پنجه از ناتوانان بدار   که گر بفکنندت شوی شرمسار

که زشتست در چشم آزادگان   بیفتادن از دست افتادگان

بزرگان روشن دل نیك بخت   بفرزانگی تاج بردند و تخت

بدنبالهٔ راستان کج مرو   وگر راست خواهی زسعدی شنو

***

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست   که ایمن تراز ملك درویش نیست

سبکبار مردم سبکتر روند   حق اینست و صاحبدلان بشنوند

تهیدست تشویش نانی خورد   جهانبان بقدر جهانی خورد

گدا را چو حاصل شود نان شام   چنان خوش بخسبد که سلطان شام

غم و شادمانی به سر می رود   بمرگ این دو از سر بدر می رود

چه آن را که بر سر نهادند تاج   چه آن را که بر گردن آمد خراج

اگر سر فرازی به کیوان برست   وگر تنگدستی به زندان درست

چو خیل اجل برسر هر دو تاخت   نمیشاید از یکدگرشان شناخت

شنیدم که یك بار در حله‌ای   سخن گفت با عابدی کله‌ای

که من فر فرماندهی داشتم   بسر بر کلاه مهی داشتم

سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق   گرفتم به بازوی دولت عراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم   که ناگه بخوردند کرمان سرم

بکن پنبه غفلت از گوش هوش   که از مردگان پندت آید بگوش

***

نکوکار مردم نباشد بدش   نورزد کسی بد که نیك افتدش

شر انگیز هم بر سر شر شود / چو کژدم که با خانه کمتر شود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست / چنین گوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار شایسته خوی / که نفعست در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را / که بر وی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمی‌زاده از دد بهست / که دد ز آدمیزادهٔ بد بهست
بهست از دد انسان صاحب خرد / نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب / کدامش فضیلت بود بر دواب؟
سوار نگون بخت بی راهرو / پیاده برد زو برفتن گرو
کسی دانهٔ نیك مردی نکاشت / کزو خرمن کام دل بر نداشت
نه هرگز شنیدیم در عمر خویش / که بدمرد را نیکی آمد بپیش

حکایت

گزیری بچاهی در افتاده بود / که از هول او شیر نر ماده بود
بداندیش مردم بجز بد ندید / بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت / یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس / که می‌خواهی امروز فریاد رس؟
همه تخم نامردمی کاشتی / به بین لاجرم بر که برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی؟ / که دلها ز ریشت بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی براه / بسر لاجرم در فتادی به چاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام / یکی نیك محضر دگر زشت نام
یکی تشنه را تا کند تازه حلق / دگر تا به گردن در افتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار / که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو / که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری / مپندار هرگز کزو برخوری
رطب ناورد چوب خر زهره بار / چو تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیکمرد — که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسرهنگ دیوان نگـه کـرد تیز — که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجت نماند جفاجوی را — بپرخاش درهم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای — عجب داشت سنگین‌دل تیره رای
چودیدش که‌خندید ودیگر گریست — بپرسید کاین خنده و گریه‌چیست
بگفتا همی گریم از روزگـار — کـه طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پـاك — که مظلوم رفتم نـه ظالم بخاك
پسر گفتش ای نامـور شهریـار — یکی دست از این‌مرد صوفی‌بدار
که خلقی برو روی دارند وپشت — نـه رایست خلقـی بیکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن — ز خردان اطفالش اندیشه کـن
شنیدم که نشنید وخونش‌بریخت — ز فرمان داور کـه داند گریخت
بزرگی‌در آنفکرت آنشب‌بخفت — بخواب اندرش‌دید و پرسیدو گفت:
دمی بیش بر من سیاست نراند — عقوبت بر او تا قیامت بماند
نخفتست مظلوم از آهش بترس — ز دود دل صبحگاهش بترس
نترسی که پاك اندرونی شبی — بر آرد ز سوز جگر یاربی ؟
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید ؟ — بر پاك ناید ز تخم پلید
مدر پردهٔ کس بهنگام جنگ — که باشد ترا نیز در پرده ننگ
مزن بانك بر شیر مردان درشت — چو با کودکان بر نیائی بمشت

***

یکی پند میداد فرزند را — نگه دار پند خردمند را
مکن جور با خردکان ای پسر — که یکروزت افتد بزرگی بسر
نمیترسی ای گرگك کم خرد — که روزی پلنگیت بـرهم درد ؟
بخردی درم زور وسر پنجه بود — دل زیر دستان ز من رنجه بود

بخوردم یکی مشت زور آوران نکردم دگر زور بر لاغران

***

الا تا بغفلت نخفتی که نوم حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیر دستان بخور زینهار بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بوداز غرض چوداروی تلخست دفع مرض

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوك که بیماری رشته کردش چودوك
چنانش درانداخت ضعف جسد که میبرد بر زیردستان حسد
که شاه ارچه برعرصه نام آورست چو ضعف آمداز بیدقی کمتراست
ندیمی زمین ملك بوسه داد که ملك خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارك دمست که در پارسائی چنوئی کمست
نرفتست هر گز ره نا صواب دلی روشن ودعوتی مستجاب
نبردند پیشش مهمات کس که مقصود حاصل نشد در نفس
بخوان تا بخواند دعائی برین که رحمت رسد ز آسمان برین
بفرمود تا مهتران خدم بخواندند پیر مبارك قدم
برفتند و گفتند و آمد فقیر تنی محتشم در لباسی حقیر
بگفتا دعائی کن ای هوشمند که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت بتندی بر آورد بانگی درشت
که حق مهربانست بر دادگر ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود سودمند اسیران محتاج درچاه و بند ؟
تو ناکرده بر خلق بخشایشی کجا بینی از دولت آسایشی؟
ببایدت عذر خطا خواستن پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای ویت دعای ستمدیدگان در پیت ؟
شنید این سخن شهریار عجم ز خشم وخجالت بر آمد بهم
برنجید وپس بادل خویش گفت چه رنجم حقست اینکه درویش گفت

بفرمود تا هر که در بند بود
بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز
بداور بر آورد دست نیاز
که ای بر فرازندهٔ آسمان
بجنگش گرفتی بصلحش بمان
ولی همچنان بر دعا داشت دست
که شه سر بر آورد و بر پای جست
تو گفتی زشادی بخواهد پرید
چو طاوس چون رشته در پا ندید
بفرمود گنجینهٔ گوهرش
فشاندند در پای وزر برسرش
حق از بهر باطل نشاید نهفت
از آن جمله دامن بیفشاند و گفت:
مرو با سررشته بار دگر
مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی نگهدار پای
که یکبار دیگر بلغزد ز جای
زسعدی شنو کاین سخن راستست
نه هر باری افتاده برخاستست

***

جهان ای پسر ملك جاوید نیست
ز دنیا وفا داری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام
سریر سلیمان علیه السلام
به آخر ندیدی که بر باد رفت
خنك آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود
که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که بر داشتند
نه گرد آوریدند و بگذاشتند

***

شنیدم که در مصر میری اجل
سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز
چو خور زرد شد بس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت
که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال
بجز ملك فرمانده لایزال
چو نزدیك شد روز عمرش بشب
شنیدند میگفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود
چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش
برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رائی که بخشید و خورد
جهان از پی خویشتن گرد کرد
درین کوش تا با تو ماند مقیم
که هر چ از تو ماند دریغست و بیم

کند خواجه بر بستر جانگداز | یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در آندم ترا مینماید بـدست | که دهشت زبانش ز گفتن ببست
که دستی بجود و کرم کن دراز | دگر دست کوته کن ازظلم و آز
کنونت که دستست خاری بکن | دگر کی بر آری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور | که سر بر نداری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان قلعه‌ای سخت داشت | که گردن بالوند بر میفراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ | چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضه‌ای | که برلاجوردی طبق بیضه‌ای
شنیدم که مردی مبارک حضور | بنزدیك شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهان دیده ای | هنرمندی آفاق گردیده ای
بزرگی زبان آوری کاردان | حکیمی سخنگوی بسیاردان
قزل گفت چندین که گردیده‌ای | چنین جای محکم دگر دیده‌ای؟
بخندید کاین قلعه‌ای خرمست | ولیکن نپندارمش محکمست
نه پیش از تو گردنکشان داشتند؟ | دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند؟ | درخت امید ترا بر خورند ؟
ز دوران ملك پدر یاد کن | دل از بند اندیشه آزاد کـن
چنان روزگارش بکنجی نشاند | که بر یك پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس | امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خسست | که هر مدتی جای دیگر کسست
چنین گفت شوریده‌ای در عجم | بکسری که‌ای وارث ملك جم
اگر ملك بر جم بماندی و بخت | ترا کی میسر شدی تاج و تخت؟
اگر گنج قارون بدست آوری | نماند مگر آنچه بخشی بری

***

چو الب ارسلان جان بجان بخش داد   پسر تاج شاهی بسر برنهاد
بتربت سپردندش از تاجگاه   نه جای نشستن بد آماجگاه
چنین گفت دیوانه‌ای هوشیار   چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملك و دوران سر در نشیب   پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنینست گردیدن روزگار   سبك‌سیر و بدعهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سر آورد عهد   جوان دولتی سر برآرد زمهد
منه بر جهان دل که بیگانه‌ایست   چو مطرب که هر روز در خانه‌ایست
نه لایق بود عیش با دلبری   که هر بامدادش بود شوهری
نکوئی کن امسال چون ده تراست   که سال دگر دیگری دهخداست

حکایت

حکیمی دعا کرد بر کیقباد   که در پادشاهی زوالت مباد
بزرگی درین خرده بروی گرفت   که دانا نگوید محال ای شگفت
که در تخت و ملکش نیامد زوال   ز فرزانه مردم نزیبد محال
کرا جاودان ماندن امید ماند ؟   تو دیدی کسیرا که جاوید ماند؟
چنین گفت فرزانهٔ هوشمند   که دانا نگوید سخن ناپسند
مراورا نه عمر ابد خواستم   بتوفیق خیرش مدد خواستم
که گر پارسا باشد و پاکرو   طریقت شناس و نصیحت شنو
ازین ملك روزی که دل بر کند   سراپرده در ملك دیگر زند
پس این مملکت را نباشد زوال   ز ملکی بملکی کند انتقال
زمرگش چه نقصان اگر پارساست   که در دنیی و آخرت پادشاست
کسیرا که گنجست و فرمان و جیش   جهانداری و شوکت و کام و عیش
گرش سیرت خوب و زیبا بود   همه وقت عیشش مهیا بود
وگر زورمندی کند با فقیر   همین پنجروزش بود دار و گیر
چو فرعون ترك تباهی نکرد   بجز تا لب گور شاهی نکرد

حکایت

شنیدم کـه از پادشاهان غور — یکی پادشه خر گرفتی بزور
خران زیـر بارگران بی‌علف — بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار — نهد بر دل تنگ درویش بـار
چو بام بلندش بود خود پرست — کند بول وخاشاك بربام پست
شنیدم که باری بعزم شکار — برون رفت بیدادگـر شهریار
تکاور بدنبال صیدی بـراند — شبش درگرفت ازحشم بازماند
بتنها نـدانست روی و رهی — بینداخت ناکام شب در دهـی
یکی پیرمرد اندر آن ده مقیم — ز پیران مردم شناس قدیم
پسررا همیگفت کای شاد بهر — خرت‌را مبر بامدادان بشهـر
که‌این ناجوانمرد برگشته‌بخت — که‌تابوت بینمش برجای تخت
کمر بسته دارد بفرمـان دیـو — بگردون برازدست جورش غریو
درین کشور آسایش‌و خرمی — ندید و نبیند بچشم آدمی
مگر کاین سیه نامهٔ بی صفا — بدوزخ برد لعنت اندر قفا
پسر گفت‌راه‌درازست وسخت — پیاده نیـارم شد ای نیکبخت
طریقی بیندیش و رائی بزن — که‌رأی تو روشن‌تر ازرأی من
پدر گفت اگر پند من بشنوی — یکی سنگ برداشت باید قوی
زدن بر خر نامور چند بـار — سرودست و پهلوش کردن فکار
مگر کان فرومایهٔ زشت کیش — بکارش نیاید خـر پشت ریش
چو خضر پیمبر که کشتی شکست — وزو دست جبار ظالم ببست
بسالی که دربحر کشتی گرفت — بسی سالها نام زشتی گرفت
تفو بر چنان ملك‌ودولت که راند — که‌شنعت برو تا قیامت بماند
پسر چون شنید این حدیث از پدر — سر از خط فرمان نبردش بدر
فرو کوفت بیچاره خررا بسنگ — خر از دست،عاجز شد از پای، لنگ

پدر گفتش اکنون سر خویش گیر — هر آن ره که میبایدت پیش گیر
پسر در پی کاروان اوفتاد — ز دشنام چندان که دانست داد
وز آن سو پدر روی در آسمان — که یارب به سجادهٔ راستان
که چندان امانم ده از روزگار — کزین نحس ظالم برآید دمار
اگر من نبینم مر او را هلاک — شب گور چشمم نخسبد بخاک
اگر مار زاید زن باردار — به از آدمیزادهٔ دیوسار
زن از مرد موذی ببسیار به — سگ از مردم مردم آزار به
مخنث که بیداد بر خود کند — از آن به که با دیگری بد کند
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت — ببست اسب و سر بر نمدزین بخفت
همه شب به بیداری اختر شمرد — ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد — پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب همی تاختند — سحرگه پی اسب بشتافتند
بر آن عرصه بر اسب دیدند شاه — پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین — چو دریا شد از موج لشکر زمین
یکی گفتش از دوستان قدیم — که شب صحبتش بود و روشن ندیم
رعیت چه نزلت نهادند دوش — که ما را نه چشم آرمید و نه گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث — که بر وی چه آمد ز خبث خبیث
هم آهسته سر برد پیش سرش — فرو گفت پنهان بگوش اندرش
کسم پای مرغی نیاورد پیش — ولی دست خر رفت از اندازه بیش
بزرگان نشستند و خوان خواستند — بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور و طرب در نهاد آمدش — ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود جستند و بستند سخت — بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل بر آهخت شمشیر تیز — ندانست بیچاره راه گریز
سر ناامیدی برآورد و گفت — نشاید شب گور در خانه خفت
نه تنها منت گفتم ای شهریار — که برگشته بختی و بد روزگار
چرا خشم بر من گرفتی و بس — منت پیش گفتم همه خلق پس

چو بیداد کردی توقع مدار *** که نامت بنیکی رود در دیار
ورایدون که دشوارت آمد سخن *** دگر هرچه دشوار آمد مکن
تورا چاره ازظلم بر گشتنست *** نه بیچارهٔ بی گنه کشتنست
مرا پنج روز دگر مانده گیر *** دوروز دگر عیش خوش رانده گیر
نماند ستمکار بدروزگار *** بماند بر او لعنت پایدار
ترا نیك پندست اگر بشنوی *** وگر نشنوی خود پشیمان شوی
بدان کی ستوده شود پادشاه *** که خلقش ستایند در بارگاه ؟
چه سود آفرین بر سر انجمن *** پس چرخه نفرین کنان پیرزن ؟
همی گفت و شمشیر بالای سر *** سپر کرده جان پیش تیر قدر
نبینی که چون کارد بر سر بود *** قلم را زبانش روان‌تر بود
شه ازمستی غفلت آمد بهوش *** بگوشش فروگفت فرخ‌سروش
کزین پیر دست عقوبت بدار *** یکی کشته گیر از هزاران هزار
زمانی سر اندر گریبان بماند *** پس آنگه بعفو آستین برفشاند
بدستان خود بند از او برگرفت *** سرش را ببوسید و دربر گرفت
بزرگیش بخشید و فرماندهی *** ز شاخ امیدش بر آمد بهی
بگیتی حکایت شد این داستان *** رود نیکبخت ازپی راستان
بیاموزی از عاقلان حسن خوی *** نه چندانکه از غافل عیبجوی
ستایش‌سرایان نه یار تواند *** نکوهش کنان دوستدار تواند
زدشمن‌شنو سیرت خود که دوست *** هر آنچ از تو آید بچشمش نکوست
وبالست دادن برنجور قند *** که داروی تلخش بود سودمند
ترشروی بهتر کند سرزنش *** که یاران خوش‌طبع شیرین‌منش
ازین به نصیحت نگوید کست *** اگر عاقلی یك اشاره بست

حکایت

چودور خلافت به مأمون رسید *** یکی ماه پیکر کنیزك خرید
بچهر آفتابی ، بتن گلبنی *** بـه عقل خردمند بازی کنی

بخون عزیزان فرو برده چنگ   سرانگشتها کرده عناب رنگ
برابروی عابدفریبش خضاب   چو قوس‌قزح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حور زاد   مگر تن در آغوش مأمون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم   سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفتا سر اینك بشمشیر تیز   بینداز و با مکن خفت و خیز
بگفت ارچه بر دل گزند آمدت؟   چه خصلت ز من ناپسند آمدت؟
بگفت ار کشی ور شکافی سرم   ز بوی دهانت برنج اندرم
کشد تیر پیکار و تیغ ستم   بیکبار و بوی دهن دم بدم
شنید این سخن سرور نیکبخت   بر آشفت تند و برنجید سخت
همه شب درین فکر بود و نخفت   دگر روز با هوشمندان بگفت
طبیعت شناسان هر کشوری   سخن گفت با هریك از هر دری
دلش گرچه درحال از او رنجه شد   دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
پریچهره را همنشین کرد و دوست   که این عیب من گفت یار من اوست
بنزد من آنکس نکوخواه تست   که گوید فلان خار در راه تست
بگمراه گفتن نکو میروی   جفائی تمامست و جوری قوی
هر آنگه که عیبت نگویند پیش   هنر دانی از جاهلی عیب خویش
مگو شهد شیرین شکر فایقست   کسی را که سقمونیا لایقست
چه خوش گفت یکروز داروفروش   شفا بایدت داروی تلخ نوش
اگر شربتی بایدت سودمند   ز سعدی ستان تلخ داروی پند
به پرویزن معرفت بیخته   به شهد ظرافت بر آمیخته

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر   دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود   ز گردنکشی بر وی آشفته بود
به زندان فرستادش از بارگاه   که زور آزمایست بازوی جاه
ز یاران کسی گفتش اندر نهفت   مصالح نبود این سخن گفت: گفت:

رسانیدن امر حق طاعتست — ز زندان نترسم که یک ساعتست
همانگه که درخفیه این راز رفت — حکایت بگوش ملک باز رفت
بخندید کاوظن بیهوده برد — نداند که خواهد درین حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام — بگفتا به خسرو بگو ای غلام
مرا بار غم بر دل ریش نیست — که دنیا همین ساعتی بیش نیست
نه گر دستگیری کنی خرمم — نه گر سر بری بر دل آید غمم
تو گر کامرانی بفرمان و گنج — دگر کس فرومانده در ضعف و رنج
بدروازهٔ مرگ چون درشویم — بیک هفته باهم برابر شویم
منه دل برین دولت پنج روز — بدود دل خلق خود را مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند — به بیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند — چو مردی نه برگور نفرین کنند
نباید برسم بد آیین نهاد — که گویند لعنت بر آن کاین نهاد
وگر بر سر آید خداوند زور — نه زیرش کند عاقبت خاک گور؟
بفرمود دلتنگ روی از جفا — که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس — کزین هم که گفتی ندارم هراس
من از بیزبانی ندارم غمی — که دانم که ناگفته داند همی
اگر بینوائی برم ور ستم — گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت — گرت نیک روزی بود خاتمت

حکایت

یکی مشت زن بخت روزی نداشت — نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی بپشت — که روزی محالست خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار — دلش حسرت آورد و تن سوکوار
گهش جنگ با عالم خیره کش — گه از بخت شوریده رویش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق — فرو میشدی آب تلخش بحلق
گه از کار آشفته بگریستی — که کس دید ازین تلخ‌تر زیستی؟

کسان شهد نوشند و مرغ و بره / مرا روی نان می‌نبیند تره

گر انصاف پرسی نه نیکوست این / برهنه من و گربه را پوستین

چه بودی که پایم در این کار گل / بگنجی فرو رفتی از کام دل

مگر روزگاری هوس راندمی / ز خود گرد محنت بیفشاندمی

شنیدم که روزی زمین میشکافت / عظامی زنخدان پوسیده یافت

بخاک اندرش عقد بگسیخته / گهرهای دندان فرو ریخته

دهان بی زبان پند میگفت و راز / که ای خواجه با بینوائی بساز

نه اینست حال دهن زیر گل / شکر خورده انگار یا خون دل

غم از گردش روزگاران مدار / که بی ما بگردد بسی روزگار

همان لحظه کاین خاطرش روی داد / غم از خاطرش رخت یکسو نهاد

که ای نفس بی رای و تدبیر و هش / بکش بار تیمار و خود را مکش

اگر بنده‌ای بار بر سر برد / وگر سر باوج فلک بر برد

در آن دم که حالش دگرگون شود / بمرگ از سرش هر دو بیرون شود

غم و شادمانی نماند ولیک / جزای عمل ماند و نام نیک

کرم پای دارد نه دیهیم و تخت / بده کز تو این ماند ای نیکبخت

***

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم / که پیش از تو بودست و بعد از تو هم

خداوند دولت غم دین خورد / که دنیا بهر حال میبگذرد

نخواهی که ملکت برآید بهم / غم ملک و دین هر دو باید بهم

زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت / که سعدی در افشاند اگر زر نداشت

حکایت

حکایت کنند از جفا گستری / که فرماندهی داشت بر کشوری

در ایام او روز مردم چو شام / شب از بیم او خواب مردم حرام

همه روز نیکان از او در بلا / بشب دست پاکان از او بر دعا

گروهی بر شیخ آن روزگار / ز دست ستمگر گرستند زار

که ای پیر دانای فرخنده رای / بگو این جوان را بترس از خدای

بگفتا دریغ آیدم نام دوست   که هر کس نه درخورد پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق برکران   منه با وی ای خواجه حق در میان
دریغست با سفله گفت از علوم   که ضایع شود تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدو داندت   برنجد بجان و برنجاندت
حقت گفتم ای خسرو نیکرای   توان گفت حق پیش مرد خدای
ترا عادت ای پادشه حق رویست   دل مرد حقگوی از اینجا قویست
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت   که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان   برنجد که دزداست و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد   که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس   خداوند را منّ و فضل و سپاس
که در کار خیرت بخدمت بداشت   نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند   ولی گوی بخشش نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت   خدا در تو خوی بهشتی بهشت
دلت روشن و وقت مجموع باد   قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت برصواب   عبادت قبول و دعا مستجاب

***

همی تا بر آید بتدبیر کار   مدارای دشمن به از کار زار
چو نتوان عدو را بقوت شکست   بنعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه باشد ز خصمت گزند   بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسك زر بریز   که احسان کند کند دندان تیز
چو دستی نشاید گزیدن ببوس   که با غالبان چاره زرقست و لوس
بتدبیر رستم بر آمد ببند   که اسفندیارش نجست از کمند
عدو را بفرصت توان کند پوست   پس او را مدارا چنان کن که دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی   که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره   که دشمن اگرچه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش   کسی کش بود دشمن از دوست بیش

مزن با سپاهی ز خود بیشتر — که نتوان زد انگشت بر نیشتر
وگر زو توانا تری در نبرد — نه مردیست بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیر چنگ — بنزدیك من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی درگسست — حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ — وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ
که گر وی ببندد در کار زار — ترا قدر و هیبت شود یك هزار
ورو پای جنك آورد در رکاب — نخواهد بحشر از تو داور حساب
تو هم جنگرا باش چون کینه خواست — که با کینه‌ور مهربانی خطاست
چو باسفله گوئی بلطف وخوشی — فزون گرددش کبر و گردنکشی
باسبان تازی و مردان مرد — بر آر از نهاد بد اندیش گرد
وگر می بر آید بنرمی و هوش — بتندی و خشم ودرشتی مکوش
چو دشمن بعجز اندر آمد ز در — نباید که پرخاش جوئی دگر
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن — ببخشای وازمکرش اندیشه کن
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد — که کار آزموده بود سالخورد
در آرند بنیاد رویین ز پای — جوانان بنیروی و پیران برای

☆☆☆

بیندیش در قلب هیجا مفر — چه دانی که‌زان که باشد ظفر ؟
چو بینی که لشکر زهم دست داد — به‌تنها مده جان شیرین بباد
اگر بر کناری برفتن بکوش — وگر در میان لبس دشمن بپوش
وگر خود هزاری ودشمن دویست — چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین — چو پانصد بهیبت بدرد زمین
چو خواهی بریدن بشب راهها — حذر کن نخست از کمینگاهها
میان دو لشکر چو یکروزه راه — بماند ، بزن خیمه بر جایگاه
گر او پیشدستی کند غم مدار — ور افراسیابست مغزش برآر
ندانی که لشکر چو یکروزه راند — سر پنجهٔ زور مندش نماند

تو آسوده بر لشکر مانده زن — که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی بیفکن علم — که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران — نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ — بگیرند گردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه — که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار — به از جنگ در حلقهٔ کارزار

***

دلاور که باری تهور نمود — بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک — ندارد ز پیکار یأجوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار — که در حالت سختی آید بکار
سپاهی که کارش نباشد به برگ — چرا دل نهد روز هیجا به مرگ
کنون دست مردان جنگی ببوس — نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
نواحی ملک از کف بدسگال — بلشکر نگهدار و لشکر بمال
ملک را بود بر عدو دست چیر — چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سر خویشتن میخورد — نه انصاف باشد که سختی برد
چو دارند گنج از سپاهی دریغ — دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار — که دستش تهی باشد و کار زار؟

***

بپیکار دشمن دلیران فرست — هژبران بناورد شیران فرست
به رأی جهاندیدگان کار کن — که صید آزموده ست گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیر زن — حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افکن شیرگیر — ندانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهاندیده مرد — که بسیار گرم آزموده ست و سرد
جوانان شایستهٔ بخت ور — ز گفتار پیران نپیچند سر
گرت مملکت باید آراسته — مده کار معظم بنوخاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی — که در جنگها بوده باشد بسی

به خردان مفرمای کار درشت — که سندان نشاید شکستن بمشت
رعیت نوازی و سرلشکری — نه کاریست بازیچه و سرسری
نخواهی که ضایع شود روزگار — بناکار دیده مفرمای کار
نتابد سگ صید روی از پلنگ — ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار — نترسد چو پیش آیدش کارزار
بکشتی و نخجیر و آماج و گوی — دلاور شود مرد پرخاشجوی
بگرمابه پرورده و عیش و ناز — برنجد چو بیند در جنگ باز
دو مردش نشانند بر پشت زین — بود کش زند کودکی بر زمین

***

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت — بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیر زن — که روز وغا سر بتابد چو زن
چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش — چو قربان پیکار بربست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز — مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که در جنگ بنمود پشت — نه خود را که نام آوران را بکشت

***

شجاعت نیاید مگر زان دو یار — که افتند در حلقهٔ کارزار
دو هم جنس هم سفرهٔ هم زبان — بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر — برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار — هزیمت ز میدان غنیمت شمار

***

دو تن پرور ای شاه کشور گشای — یکی اهل رزم و دگر اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برند — که دانا و شمشیر زن پرورند
هر آنکو قلم را نورزید و تیغ — بروی گر بمیرد مگو ای دریغ
قلم زن نکو دار و شمشیر زن — نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ — تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت ببازی نشست — که دولت برفتش ببازی ز دست

***

نگویم ز جنگ بد اندیش ترس / در آوازهٔ صلح او بیش ترس
بسا کس بروز آیت صلح خواند / چو شب شد سپه برسر خفته راند
زره پوش خسبند مرد اوژنان / که بستر بود خوابگاه زنان
به خیمه درون مرد شمشیر زن / برهنه نخسبد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن / که دشمن نهان آورد تاختن
حذر، کار مردان کار آگهست / یزك سد روئین لشکرگهست

***

میان دو بدخواه کوتاه دست / نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو باهم سگالند راز / شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را به نیرنگ مشغول دار / دگر را بر آور ز هستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز / به شمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش / که زندان شود پیرهن برتنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف / تو بگذار شمشیرخود درغلاف
چو گرگان پسندند برهم گزند / بر آساید اندر میان گوسفند
چو دشمن بدشمن بود مشتغل / تو با دوست بنشین بآرام دل

***

چو شمشیر پیکار بر داشتی / نگه دار پنهان ره آشتی
که لشکرشکوفان مغفر شکاف / نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی / که باشد که درپایت افتد چو گوی
چو سالاری ازدشمن افتد بچنگ / به کشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری / بماند گرفتار در چنبری
اگر کشتی این بندی ریش را / نبینی دگر بندی خویش را
نترسد که دورانش بندی کند / که بر بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر / که خود بوده باشد ببندی اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری / چو نیکش بداری، نهد دیگری

اگر خفیه ده دل بدست آوری
از آن به که صد ره شبیخون بری

***

گرت خویش دشمن شود دوستدار
ز تلبیسش ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش
چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
بد اندیش را لفظ شیرین مبین
که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن ببرد
که مر دوستان را به دشمن سپرد
نگه دارد آن شوخ در کیسه در
که بیند همه خلق را کیسه بر

***

سپاهی که عاصی شود در امیر
ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس
ترا هم نداند ز غدرش هراس
بسوگند و عهد استوارش مدار
نگهبان پنهان برو بر گمار
نو آموز را ریسمان کن دراز
نه بگسل که دیگر نبینیش باز

***

چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار
گرفتی به زندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون در برد
ز حلقوم بیداد گر خون خورد

***

چو بر کندی از دست دشمن دیار
رعیت بسامانتر از وی بدار
که گر باز کوبد در کار زار
بر آرند عام از دماغش دمار
وگر شهریان را رسانی گزند
در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغ زن بر درست
که انباز دشمن بشهر اندرست

***

به تدبیر جنگ بد اندیش کوش
مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی
که جاسوس همکاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت
در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزابلستان خواست شد
چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست
بر آن رای و دانش بباید گریست

***

کرم کن، نه پرخاش و کین آوری — که عالم بزیر نگین آوری

چو کاری بر آید بلطف و خوشی — چه حاجت بتندی و گردنکشی؟

نخواهی که باشد دلت دردمند — دل دردمندان برآور ز بند

ببازو توانا نباشد سپاه — برو همت از ناتوانان بخواه

دعای ضعیفان امیدوار — ز بازوی مردی به آید بکار

هر آنک استعانت بدرویش برد — اگر بر فریدون زد از پیش برد

***



***

باب دوم

در احسان

حکایت

اگر هوشمندی بمعنی گرای — که معنی بماند ز صورت بجای

کرا دانش و جود و تقوی نبود — بصورت درش هیچ معنی نبود

کسی خسبد آسوده در زیر گل — که خسبند ازو مردم آسوده دل

غم خویش در زندگی خور که خویش — بمرده نپردازد از حرص خویش

نخواهی که باشی پراکنده دل — پراکندگان را ز خاطر مهل

پریشان کن امروز گنجینه چست — که فردا کلیدش نه در دست تست

تو با خود ببر توشهٔ خویشتن — که شفقت نیاید ز فرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیا برد — که با خود نصیبی بعقبی برد

بغمخوارگی چون سر انگشت من — نخارد کس اندر جهان پشت من

مکن بر کف دست نه هرچه هست — که فردا بدندان بری پشت دست

بپوشیدن ستر درویش کوش — که ستر خدایت بود پرده پوش

مگردان غریب از درت بی نصیب — مبادا که گردی بدرها غریب

بزرگی رساند بمحتاج خیر — که ترسد که محتاج گردد بغیر

بحال دل خستگان در نگر — که روزی تو دلخسته باشی مگر

درون فروماندگان شاد کن — ز روز فروماندگی یاد کن

نه خواهنده ای بر در دیگران — بشکرانه خواهنده از در مران

پدرمرده را سایه برسر فکن غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرومانده سخت بود تازه بی بیخ هرگز درخت؟
چو بینی یتیمی سر افکنده پیش مده بوسه بر روی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد؟ وگر خشم گیرد که بارش برد؟
الا تا نگرید که عرش عظیم بلرزد همه گر بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاك بشفقت بیفشانش از چهره خاك
اگر سایه‌ای خود برفت از سرش تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم که سر بر کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس پریشان شدی خاطر چند کس
کنون دشمنان گر برندم اسیر نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر که در طفلی از سر برفتم پدر
یکی خار پای یتیمی بکند بخواب اندرش دید صدر خجند
همیگفت و در روضه‌ها می‌چمید کز آن خار بر من چه گلها دمید

☆☆☆

مشو تا توانی ز رحمت بری که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست که من سرورم دیگران زیردست
اگر تیغ دورانش انداخته‌ست نه شمشیر دوران هنوز آخته‌ست؟
چو بینی دعاگوی دولت هزار خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی نه تو چشم داری ز دست کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران غلط گفتم، اخلاق پیغمبران

حکایت

شنیدم که یك هفته ابن السبیل نیامد به مهمان سرای خلیل
ز فرخنده خوئی نخوردی بگاه مگر بینوائی در آید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید براطراف وادی نگه کرد و دید

بتنها یکی در بیابان چو بید — سرومویش از گرد پیری سپید
بدلداریش مرحبائی بگفت — برسم کریمان صلائی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمك — یکی مردمی کن بنان ونمك
نعم گفت وبرجست وبرداشت گام — که‌دانست خلقش علیه‌السلام
رقیبان مهمانسرای خلیل — بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود وترتیب کردند خوان — نشستند بر هر طرف همگنان
چوبسم‌الله آغاز کردند جمع — نیامد زپیرش حدیثی بسمع
چنین گفتش‌ای پیر دیرینه‌روز — چوپیران نمیبینمت صدق‌وسوز
نه‌شرطست‌وقتیکه‌روزی‌خوری — که‌نام خداوند روزی بری ؟
بگفتا نگیرم طریقی بدست — که نشنیدم از پیر آذرپرست
بدانست پیغمبر نیکفال — که‌گبرست پیر تبه بوده‌حال
بخواری براندش‌چوبیگانه‌دید — که منکر بود‌پیش‌پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل — بهیبت ملامت‌کنان‌کای خلیل
منش‌داده‌صدسال‌روزی‌وجان — ترا نفرت آمد ازو یکزمان
گر او میبرد پیش آتش‌سجود — تو واپس‌چرامی‌بری دست‌جود
گره بر سر بند احسان مزن — که‌این‌زرق‌وشیدست‌وآن‌مکروفن

***

زبان میکند مرد تفسیر دان — که‌علم و ادب میفروشد بنان
کجاعقل، یاشرع، فتوی‌دهد — که اهل خرد دین‌بدنیا دهد؟
ولیکن‌تو بستان که‌صاحب خرد — ازارزان‌فروشان برغبت‌خرد

حکایت

زباندانی آمد بصاحب دلی — که‌محکم فرومانده‌ام در گلی
یکی‌سفله را ده‌درم برمنست — که‌دانگی ازو بردلم ده‌منست
همه‌شب پریشان ازوحال من — همه‌روز چون سایه دنبال‌من
بکرداز‌سخن‌های‌خاطرپریش — درون‌دلم چون در خانه‌ریش

خدایش مگر تا ز مادر بزاد — جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف — نخوانده بجز باب لاینصرف
خور از کوه یکروز سر بر نزد — که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه‌ام تا کدامم کریم — از آن سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد — درستی دو، در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه گوی — برون رفت آنجا چو زر تازه روی
یکی گفت شیخ این ندانیکه کیست؟ — بر او گر بمیرد نباید گریست
گدائیکه بر شیر نر زین نهد — ابوزید را اسب و فرزین نهد
برآشفت عابد که خاموش باش — تو مرد زبان نیستی، گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم — ز خلق آبرویش نگه داشتم
وگر شوخ چشمی و سالوس کرد — الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگه داشتم آبروی — ز دست چنان گربزی یاوه گوی
بد و نیک را بذل کن سیم و زر — که این کسب خیرست و آن دفع شر
خنک آنکه در صحبت عاقلان — بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش — بعزت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب در این شیوه دارد مقال — نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

***

حکایت

یکی رفت و دینار ازو صد هزار — خلف برد صاحبدلی هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت — چو آزادگان دست ازو بر گرفت
ز درویش خالی نبودی درش — مسافر بمهمان سرای اندرش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد — نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست — بیکره پریشان مکن هرچه هست
بسالی توان خرمن اندوختن — بیکدم نه مردی بود سوختن
زر و ناز و نعمت نماند بسی — مگر کاین حکایت نگفتت کسی؟
در این روزها زاهدی با پسر — شنیدم که می‌گفت جان پدر

مجردرو خانه پرداز باش
جوانمرد دنیا برانداز باش

پسر پیش بین بود و کار آزمای
پدر را ثنا گفت کای نیک رای

چو در تنگدستی نداری شکیب
نگه دار وقت فراخی حسیب

بدختر چه خوش گفت بانوی ده
که روز نوا برگ سختی بنه

همه وقت بردار مشک و سبوی
که پیوسته در ده روان نیست جوی

بدنیا توان آخرت یافتن
بزر، پنجهٔ شیر بر تافتن

بیکبار بر دوستان زر مپاش
وز آسیب دشمن باندیشه باش

اگر روی بر خاك پایش نهی
جوابت نگوید بدست تهی

اگر تنگدستی مرو پیش یار
وگر سیم داری بیا و بیار

خداوند زر بر کند چشم دیو
بدام آورد صخر جنی بریو

تهیدست، در خوبرویان مپیچ
که بی سیم مردم نیرزند هیچ

بدست تهی برنیاید امید
بزر بر کنی چشم دیو سفید

وگر هرچه یابی بکف برنهی
کفت وقت حاجت بماند تهی

گدایان بسعی تو هرگز قوی
نگردند، ترسم تو لاغری شوی

چو مناع خیر اینحکایت بگفت
زغیرت جوانمرد را رگ نخفت

پراکنده دل گشت از آن عیبجوی
برآشفت و گفت ای پراکنده گوی

مرا دستگاهی که پیرامنست
پدر گفت میراث جد منست

نه ایشان بخست نگه داشتند
بحسرت بمردند و بگذاشتند؟

به دستم نیفتاد مال پدر
که بعد از من افتد بدست پسر

همان به که امروز مردم خورند
که فردا پس از من بیغما برند

خور و پوش و بخشای و راحت رسان
نگه می چه داری ز بهر کسان

برند از جهان با خود اصحاب رای
فرومایه ماند بحسرت بجای

زر و نعمت اکنون بده کان تست
که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

بدنیا توانی که عقبی خری
بخر جان من ورنه حسرت بری

چنان خورد و بخشید کاهل نظر
ندیدند از آن عین با او اثر

به آزاد مردی ستودش کسی
که در راه حق سعی کردی بسی

جوابش نگر تا چه مردانه گفت
که چندین ستایش چگوئی بخفت

همی گفت سر در گریبان خجل   چه کردم که‌بروی توان بست‌دل؟
امیدی که‌داری بفضل خداست   که‌برسعی خود تکیه کردن خطاست
طریقت همینست کاهل یقین   نکوکار بودند و تقصیر بین
مشایخ همه‌شب دعاخوانده‌اند   سحرگاه سجاده افشانده اند!
مقامات مردان به مردی شنو   نه‌ازسعدی، از سهروردی شنو
مرا شیخ دانای مرشدشهاب   دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آنکه‌درجمع بدبین‌مباش   دویم آنکه‌درنفس خودبین مباش
شنیدم که بگریستی‌شیخ زار   چو برخواندی آیات‌اصحاب نار
شبی‌دانم‌از هول‌دوزخ نخفت   بگوش آمدم صبحگاهی که گفت
چه‌بودی که‌دوزخ‌زمن‌پرشدی   مگر دیگران را رهائی بدی
کسی گوی‌دولت‌زمیدان ربود   که در بند آسایش خلق بود

حکایت

بزاریدوقتی زنی پیش شوی   که دیگر مخر نان زبقال کوی
به بازارگندم فروشان گرای   که این‌جوفروشیست گندم‌نمای
نه ازمشتری کز زحام مگس   بیك‌هفته رویش ندیدست کس
بدلداری آن مردصاحب نیاز   بزن گفت کای روشنائی بساز
به امیدما کلبه اینجا گرفت   نه مردی بودنفع ازاو واگرفت
ره نیك مردان آزاده گیر   چو استاده‌ای دست افتاده گیر
به بخشای کانان که مردحقند   خریدار دکان بی رونقند
جوانمرداگرراستخواهی‌ولیست   کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که پیری براه حجاز   بهر خطوه کردی دو رکعت‌نماز
چنان‌گرم رو درطریق‌خدای   که خار مغیلان نکندی زپای
به‌آخرزوسواس‌خاطرپریش   پسند آمدش در نظر کارخویش

بتلبیس ابلیس در چاه رفت … که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی … غرورش سر از جـاد بر تافتی
یکی هاتف ازغیبش آواز داد … که ای نیك بخت مبارك نهاد
مپندار اگر طاعتی کرده‌ای … که‌نزلی بدین حضرت آورده‌ای
به احسانی آسوده کردن دلی … بـه از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن … که خیز ای مبارك در رزق زن
برو تا ز خـوانت نصیبی دهند … که فـرزندگانت نظر بر دهند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد … که‌سلطان به‌شب نیت روزه کرد
زن‌از نا امیدی‌سر انداخت پیش … همی‌گفت باخوددل ازفاقه‌ریش
که‌سلطان ازاین‌روزه گوئی‌چه‌خواست … که افطار او عید طفلان ماست؟
خورنده که خیرش‌بر آیدزدست … به از صائم الـدهر دنیا پرست
مسلم کسی را بود روزه داشت … که‌درمانده‌ای‌را دهد نان‌چاشت
وگر نه چه لازم که سعیی بری … زخود باز گیری وهم‌خودخوری
خیالات نادان خـلوت نشین … بهم بر کـنند عاقبت کفر ودین
جفائیست در آب و آئینه نیز … ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت

یکی را کرم بود وقوت نبود … کفـافش بقـدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد … جوانمرد را تنگ دستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد … مرادش کم اندر کمند اوفتد
چوسیلاب ریزان که‌در کوهسار … نگیرد همـی بـر بلندی قـرار
نه‌درخورد سرمایه کردی کرم … تنك مایـه بودی ازین لاجرم
برش تنگدستی دوحرفی‌نوشت … که‌ای‌خوب فرجام نیکوسرشت
یکی دست گیرم بچندین درم … که‌چندیست تا من بزندان درم

بچشم اندرش قدر چیزی نبود　　ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد　　که ای نیك نامان آزاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش　　و گر میگریزد ضمان بر منش
وزآنجا بزندانی آمد که خیز　　وزین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشك در بازدید ازقفس　　قرارش نماند اندر آن یك نفس
چو بادصبا زان زمین سیر کرد　　نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی، جوانمرد را　　که حاصل کنی سیم یا مردرا؟
به بیچارگی راه زندان گرفت　　که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که درحبس چندی بماند　　نه شکوت نوشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت　　برو پارسائی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری　　چه پیش آمدت تا بزندان دری ؟
بگفت ای جلیس مبارك نفس　　نخوردم بحیلتگری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش　　خلاصش ندیدم بجز بند خویش
ندیدم بنزدیك رایم پسند　　من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نیکنامی ببرد　　زهی زندگانی که نامش نمرد
تنی زنده‌دل، خفته در زیر گل　　به از عالمی زندهٔ مرده دل
دل زنده هر گز نگردد هلاك　　تن زنده دل گر بمیرد چه باك ؟

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت　　برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش　　چو حبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد　　سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد　　که داور گناهان ازو عفو کرد
الا گر جفا کاری اندیشه کن　　وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
که حق باسگی نیکوئی گم نکرد　　کجا گم شود خیر با نیکمرد؟
کرم کن چنان کت بر آید ز دست　　جهانبان در خیر بر کس نبست

گرت در بیابان نباشد چهی   چراغی بنه در زیارتگهی
بقنطار زر بخش کردن زگنج   نباشد چو قیراطی از دسترنج
برد هر کسی بار در خورد زور   گرانست پای ملخ پیش مور

***

تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت   که فردا نگیرد خدا با تو سخت
گر از پا در آید ، نماند اسیر   که افتادگان را بود دستگیر
به آزار فرمان مده بر رهی   که باشد که افتد به فرماندهی
چو تمکین وجاهت بود بر دوام   مکن زور برمرد درویش عام
که افتد که باجاه و تمکین شود   چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم دور بین   نپاشند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان میکند   که بر خوشه‌چین سر گران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهند   وز آن بار غم بردل این نهند
بسا زورمندا که افتاد سخت   بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیر دستان نباید شکست   مبادا که روزی شوی زیر دست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال   بر تند روئی خداوند مال
نه دینار دادش سیه‌دل نه دانگ   بر اوزد بسر باری‌ازطیره‌بانگ
دل سائل از جور اوخون گرفت   سرازغم‌برآورد و گفت ایشگفت
توانگرترشروی‌باری،چراست؟   مگر می‌نترسدزتلخی خواست؟
بفرمود کوته نظر تا غلام   براندش بخواری وزجر تمام
به نا کردن شکر پروردگار   شنیدم که برگشت ازو روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد   عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر   نه بارش رها کرد ونه بارگیر
فشاندش قضا بر سر ازفاقه‌خاک   مشعبد صفت کیسه ودست پاک

سراپای حالش دگرگونه گشت بر این ماجرا مدتی برگذشت
غلامش بدست کریمی فتاد توانگر دل ودست وروشن نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بردرش لقمه جست ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب نظر بنده را که خشنود کن مرد درمانده را
چو نزدیك بردش زخوان بهره‌ای بر آورد بی خویشتن نعره ای
شکسته دل آمد بر خواجه باز عیان کرده اشکش بدیباچه راز
بپرسید سالار فرخنده خوی که اشکت زجور که آمد بروی؟
بگفت اندرونم بشورید سخت بر احوال این پیرشوریده بخت
که مملوك وی بودم اندر قدیم خداوند املاك و اسباب و سیم
چو کوتاه شد دستش ازعزو ناز کند دست خواهش بدرها دراز
بخندیدو گفت ای پسر جور نیست ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تند رویست بازارگان که بردی سراز کبر بر آسمان
من آنم که آن روزم از در براند بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من فروشست گرد غم ازروی من
خدای ار بحکمت ببندد دری گشاید بفضل و کرم دیگری
بسا مفلس بینوا سیر شد بسا کار منعم زبر، زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیك مردان شنو اگر نیك بختی و مردانه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد موری در آن غله دید که سرگشته هرگوشه‌ای میدوید
زرحمت بر آن شب نیارست خفت بمأوای خودبازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش پراکنده گردانم ازجای خویش
درون پراکندگان جمع دار که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد که رحمت بر آن تربت پاك باد

میازار موری که دانه کش است | که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل | که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر نا توان دست زور | که روزی بپایش در افتی چو مور
درون فروماندگان شاد کن | ز روز فروماندگی یاد کن
نبخشود بر حال پروانه شمع | نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوان تر بسیست | توانا تر از تو هم آخر کسیست

☆☆☆

ببخش ای پسر کادمیزاده صید | باحسان توان کرد ووحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند | که نتوان بریدن بتیغ این کمند
چودشمن کرم بیند ولطف وجود | نیاید دگر خبث ازو در وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیك | نروید ز تخم بدی بار نیك
چوبادوست دشخوار گیری وتنگ | نخواهد که بیند ترا نقش ورنگ
وگر خواجه بادشمنان نیکخوست | بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت

بره بریکی پیشم آمد جوان | بتك در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند | که می آید اندر پیت گوسفند
سبك طوق وزنجیر ازو باز کرد | چپ وراست پوئیدن آغاز کرد
هنوز از پیش تازیان میدوید | که جو خورده بود از کف مرد و خوید
چو باز آمد از عیش وشادی بجای | مرا دید وگفت ای خداوند رای
نه این ریسمان میبرد با منش | که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان | نیارد همی حمله بر پیلبان
بدانرا نوازش کن ای نیك مرد | که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بر آن مرد کندست دندان یوز | که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت

یکی روبهی دید بی‌دست و پای — فرو ماند در لطف و صنع خدای
که چون زندگانی بسر میبرد — بدین دست و پای از کجا میخورد
درین بود درویش شوریده رنگ — که شیری در آمد شغالی بچنگ
شغال نگونبخت را شیر خورد — بماند آنچه روباه از آن سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد — که روزی‌رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد — شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس به کنجی نشینم چو مور — که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب — که بخشنده روزی فرستد زغیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست — چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش — ز دیوارش آوازی آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل — مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر — چه باشی چو روبه بوامانده سیر؟
چو شیر آنکه را گردنی فربهست — گر افتد چو روبه سگ از وی بهست
بچنگ آر و با دیگران نوش کن — نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش — که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان — مخنث خورد دسترنج کسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر — نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایشست — که خلق از وجودش در آسایشست
کرم ورزد آن سر، که مغزی در وست — که دون همتانند بی‌مغز و پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای — که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم — شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سیاح صحرا نورد — برفتیم قاصد بدیدار مرد

سروچشم هریك ببوسید ودست
بتمكين وعزت نشاند ونشست

زرش دیدم وزرع وشاگرد ورخت
ولی بیمروت ، چوبی بردرخت

بلطف وسخن گرمرو مرد بود
ولی دیگدانش عجب سرد بود

همه شب نبودش قرار وهجوع
ز تسبیح و تهلیل ومارا زجوع

سحرگه میان بست و در باز کرد
همان لطف وبوسیدن آغاز کرد

یکی بد که شیرین وخوش طبع بود
که با ما مسافر درآن ربع بود

مرا بوسه گفتا بتصحیف ده
که درویش راتوشه از بوسه به

بخدمت منه دست بر کفش من
مرا نان ده وکفش بر سر بزن

بایثار ، مردان سبق برده اند
نه شب زنده داران دل مرده اند

همین دیدم از پاسبان تتار
دل مرده و چشم شب زنده دار

کرامت جوانمردی ونان دهیست
مقالات بیهوده طبل تهیست

قیامت کسی بینی اندر بهشت
که معنی طلب کرد ودعوی بهشت

بمعنی توانکرد دعوی درست
دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت

شنیدم در ایام حاتم که بود
بخیل اندرش بادپائی چو دود

صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی
که بر برق پیشی گرفتی همی

بتك ژاله میریخت بر کوه ودشت
تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت

یکی سیل رفتار هامون نورد
که باداز پیش بازماندی چوگرد

ز اوصاف حاتم بهر مرز وبوم
بگفتند برخی بسلطان روم

که همتای اودر کرم مرد نیست
چو اسبش بجولان وناورد نیست

بیابان نوردی چو کشتی بر آب
که بالای سیرش نپرد عقاب

بدستور دانا چنین گفت شاه
که دعوی خجالت بود بی گواه

من از حاتم آن اسب تازی نژاد
بخواهم گراو مکرمت کرد وداد

بدانم که در وی شکوه مهیست
وگر رد کند بانگ طبل تهیست

رسولی هنرمند عالم بطی
روان کرد و ده مرد همراه وی

زمین مرده و ابر گریان بر او   صبا کرده بار دگر جان در او
بمنزلگه حاتم آمد فرود   بر آسود چون تشنه بر زنده‌رود
سماطی بیفکند واسبی بکشت   بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر   بگفت آنچه دانست صاحب‌خبر
همی گفت حاتم پریشان چو مست   بدندان ز حسرت همیکند دست
که ای بهره ور موبد نیك نام   چرا پیش ازینم نگفتی پیام
من آن باد رفتار دلدل شتاب   ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران وسیل   نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی وراهم نبود   جز او بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش   که مهمان بخسبد دل‌از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش   دگر مرکب نامور گو مباش
کسان‌را درم‌دادو تشریف‌واسب   طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم ازجوانمرد طی   هزار آفرین گفت بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو   از این خوبتر ماجرائی شنو

حکایت

ندانم که گفت این حکایت بمن   که بودست فرماندهی در یمن
ز نام آوران گوی دولت‌ربود   که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم   که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش   که سودا نرفتی از او بر سرش
که چنداز مقالات آن بادسنج   که نه ملك دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت   چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد   دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت   یکی را بخون خوردنش بر گماشت
که تا هست حاتم در ایام من   نخواهد بنیکی شدن نام من
بلا جوی راه بنی طی گرفت   بکشتن جوانمرد را پی گرفت

جوانی بره پیش بـاز آمدش	کزو بوی انسی فراز آمدش
نکو روی و دانا و شیرین زبان	برخویش برد آن شبش میهمان
کرم کرد وغمخورد وپوزش نمود	بداندیش را دل بنیکـی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست وپای	که نزدیك ماچند روزی بپـای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم	که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان	چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش	که دانم جوانمرد را پرده‌پوش
در این بوم حاتم‌شناسی مگر ؟	که فرخنده رایست ونیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواستست	ندانم چه کین درمیان خاستست
گرم ره‌نمائی بدانجا که اوست	همین چشم دارم زلطف تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم	سر اینك جدا کن بتیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سفید	گزندت رسد یا شوی نا امید
چو حاتم به آزادگی سرنهاد	جوان را برآمد خروش ازنهاد
بخاك اندر افتاد وبرپای جست	گهش خاك بوسیدو گه پای ودست
بینداخت شمشیر وترکش نهاد	چو بیچارگان دست برکش نهاد
که من گرگلی بروجودت زنم	بنزدیك مردان نه مردم زنم
دو چشمش ببوسیدودربرگرفت	واز آنجا طریق یمن برگرفت
ملك درمیان دو ابروی مرد	بدانست حالی که کاری نـکرد
بگفتا بیا تاچه داری خبر ؟	چرا سر نبستی بفتراك بـر؟
مگر بر تو نام آوری حمله کرد	نیاوردی ازضعف تاب نبرد؟
جوانمردشاطر زمین بوسه‌داد	ملك‌را ثنا گفت و تمکین نهاد
که دریافتم حـاتم نامجوی	هنرمند وخوش‌منظر وخوبروی
جوانمرد وصاحب خرددیدمش	بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا بارلطفش دوتا کرد پشت	بشمشیر احسان وفضلم‌بکشت
بگفت آنچه دیداز کرمهای‌وی	شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهـری درم	که مهر است برنام‌حاتم کرم

مر اورا سزد گر گواهی دهند که معنی و آوازه اش هم رهند

حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر و نذیر گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن به شمشیر کین که ناپاك بودند و ناپاك دین
زنی گفت من دختر حاتمم بخواهید از این نامور حاکمم
کرم کن بجان من ای محترم که مولای من بود ز اهل کرم
به فرمان پیغمبر نیك رای گشادند زنجیرش ازدست وپای
در آن قوم باقی نهادند تیغ که رانند سیلاب خون بیدریغ
به زاری به شمشیرزن گفت زن مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهائی ز بند بتنها و یارانم اندر کمند
همی گفت و گریان بر احوال طی بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشود آن قوم و دیگر عطا که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت

ز بنگاه حاتم یکی پیر مرد طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنان یاد دارم خبر که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت اینچه تدبیر بود همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او در خور حاجت خویش خواست جوانمردی آل حاتم کجاست

***

چو حاتم به آزاد مردی دگر ز دوران گیتی نیامد مگر
ابوبکر سعد آنکه دست نوال نهد همتش بر دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد باد بسعیت مسلمانی آباد باد
سر افرازد این خاك فرخنده بوم ز عدلت بر اقلیم یونان وروم

چو حاتم اگر نیستی کام وی نبردی کس اندر جهان نام طی
ثنا ماند از آن نامور در کتاب ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
که حاتم بدان نام و آوازه خواست ترا سعی و جهد از برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست وصیت همین یک سخن بیش نیست
که چندانکه جهدت بود خیر کن ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت

یکی را خری در گل افتاده بود ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب در این غصه تا بامداد سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست نه سلطان که این بوم و برز آن اوست
قضا را خداوند آن پهن دشت در آن حال منکر براو برگذشت
شنید این سخن های دور از صواب نه صبر شنیدن نه روی جواب
ملک شرمگین در حشم بنگریست که سودای این برمن از بهر چیست
یکی گفت شاها بتیغش بزن که نگذاشت کس را نه مرد و نه زن
نگه کرد سلطان عالی محل خودش در بلا دید و خر در وحل
ببخشود بر حال مسکین مرد فرو خورد خشم سخن های سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش عجب رستی از قتل، گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا اگر مردی احسن الی ما اسا

حکایت

شنیدم که مغروری از کبر مست در خانه بر روی سائل ببست
بکنجی فروماند و بنشست مرد جگر گرم و آه از تف سینه سرد

شنیدش یکی مرد پوشیده چشم — بپرسیدش از موجب کین و خشم
فرو گفت و بگریست بر خاك کوی — جفائی کز آن شخص آمد بروی
بگفت ای فلان ترك آزار کن — یك امشب بنزد من افطار کن
بخلق و فریبش گریبان کشید — بخانه در آوردش و خوان کشید
بر آسود درویش روشن نهاد — بگفت ایزدت روشنائی دهاد
شب از نرگسش قطره چندی چکید — سحر دیده بر کرد و دنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش — که بی‌دیده‌ای دیده بر کرد دوش
شنید این سخن خواجهٔ سنگدل — که برگشت درویش از او تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت — که چون سهل شد بر تو اینکار سخت
که بر کردت این شمع گیتی فروز — بگفت ای ستمکار آشفته روز
تو کوته نظر بودی و سست رای — که مشغول گشتی بجغد از همای
بروی من این در کسی کرد باز — که کردی تو بر روی وی در فراز
اگر بوسه بر خاك مردان زنی — بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانیکه پوشیده چشم دلند — همانا کزین توتیا غافلند
چو برگشته دولت ملامت شنید — سرانگشت حیرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد — مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون بدست آورد جره باز — فرو برده چون موش دندان آز ؟

***

الا گر طلبکار اهل دلی — زخدمت مکن یکزمان غافلی
خورش ده بگنجشك و کبك و حمام — که یکروزت افتد همائی بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی — امیدست ناگه که صیدی زنی
دری هم بر آید ز چندین صدف — زصد چوبه آید یکی بر هدف

***

یکی را پسر گم شد از راحله — شبانگه بگردید در قافله

ز هرخیمه پرسید وهرسو شتافت　　بتاریکی آن روشنائی بیافت
چو آمد بر مردم کاروان　　شنیدم که میگفت با ساروان
ندانی که چون راه بردم بدوست　　هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست
از آن اهل دل در پی هر کسند　　که باشد که روزی بمردی رسند
برند از برای دلی بارها　　خورند از برای گلی خارها

***

ز تاج ملکزاده ای در مناخ　　شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ　　چه دانیکه گوهر کدامست وسنگ
همه سنگها پاس دار ای پسر　　که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش، پاکان شوریده رنگ　　همان جای تاریك ولعلند وسنگ
چو پاکیزه نفسان و صاحبدلان　　بر آمیختستند با جاهلان
برغبت بکش بار هر جاهلی　　که افتی بسر وقت صاحبدلی
کسی را که با دوستی سرخوشست　　نبینی که چون بار دشمن کشست
ندارد چو گل جامه از دست خار　　که خون در دل افتاده خندد چو نار
غم جمله خور در هوای یکی　　مراعات صد کن برای یکی
گرت خاکپایان شوریده سر　　حقیر و فقیر آید اندر نظر
بمردی کز ایشان بدر نیست آن　　بخدمت کمر بند شان بر میان
تو هرگز مبینشان بچشم پسند　　که ایشان پسندیدهٔ حق بسند
کسیرا که نزدیك ظنت بداوست　　چه دانیکه صاحب ولایت خود اوست

***

در معرفت بر کسانیست باز　　که درهاست برروی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان تلخی چشان　　که آیند در حله دامن کشان
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست　　ملکزاده را در نواخانه دست
که روزی برون آید از شهربند　　بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف　　که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت

یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت
زرش بود و یارای خوردن نداشت

نه خوردی، که خاطر بر آسایدش
نه دادی ، که فردا بکار آیدش

شب و روز در بند زر بود و سیم
زر و سیم در بند مرد لئیم

بدانست روزی پسر در کمین
که ممسك کجا کرده زر در زمین

ز خاکش بر آورد و بر باد داد
شنیدم که سنگی در آنجا نهاد

جوانمرد را زر بقائی نکرد
بیکدستش آمد بدیگر بخورد

کزین کمزنی بود ناپاك رو
کلاهش ببازار و میزر گرو

نهاده پدر چنگ در نای خویش
پسر چنگی و نائی آورده پیش

پدر زار و گریان همه شب نخفت
پسر بامدادان بخندید و گفت

زر از بهر خوردن بود ای پدر
ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

زر از سنگ خارا برون آورند
که با دوستان و عزیزان خورند

زر اندر کف مرد دنیا پرست
هنوز ای برادر بسنگ اندرست

***

چو در زندگانی بدی با عیال
گرت مرگ خواهند از ایشان منال

چو چشمار و آنگه خورند از تو سیر
که از بام پنجه گز افتی بزیر

بخیل توانگر بدینار و سیم
طلسمیست بالای گنجی مقیم

از آن سالها می بماند زرش
که گردد طلسمی چنین در برش

بسنگ اجل ناگهش بشکنند
بآسودگی گنج قسمت کنند

پس از بردن و گرد کردن چو مور
بخور پیش از آن کت خورد کرم گور

سخنهای سعدی مثالست و پند
بکار آیدت گر شوی کار بند

دریغست ازین روی بر تافتن
کزین روی دولت توان یافتن

حکایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود
تمنای پیری بر آورده بود

بجرمی گرفت آسمان ناگهش   فرستاد سلطان بکشتنگهش
تکاپوی ترکان وغوغای عام   تماشا کنان بر در کوی و بام
چودیداندرآشوب ، درویش پیر   جوان را بدست خلایق اسیر
دلش برجوانمرد مسکین بخست   که باری دل آورده بودش بدست
برآورد زاری که سلطان بمرد   جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم برهمی سود دست دریغ   شنیدند ترکان آهخته تیغ
بفریاد از ایشان برآمد خروش   تپانچه زنان بر سر وروی ودوش
پیاده بسر تا در بارگاه   دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت وبردند پیر   بگردن بر تخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود   که مرگ منت خواستن بر چه بود؟
چو نیکست خوی من و راستی   بد مردم آخر چرا خواستی ؟
بر آورد پیر دلاور زبان   که ای حلقه در گوش حکمت جهان
بقول دروغی که سلطان بمرد   نمردی و بیچاره ای جان ببرد
ملك زینحکایت چنان برشکفت   که چیزی ببخشودو چیزی نگفت
وزینجانب افتان وخیزان جوان   همی رفت بیچاره هرسو دوان
یکی گفتش ازچار سوی قصاص   چه کردی که آمد بجانت خلاص؟
بگوشش فروگفت کای هوشمند   بجانی و دانگی رهیدم ز بند
یکی تخم در خاك از آن می نهد   که روز فروماندگی بر دهد
جوی باز دارد بلائی درشت   عصائی شنیدی که عوجی بکشت
حدیث درست آخر از مصطفی است   که بخشایش وخیر، دفع بلاست
عدو را نبینی درین بقعه پای   که بوبکر سعد ست کشور خدای
بگیرای جهانی بروی تو شاد   جهانی که شادی بروی تو باد
کس از کس بدور تو باری نبرد   گلی در چمن جور خاری نبرد
توئی سایهٔ لطف حق بر زمین   پیمبرصفت رحمة العالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم؟   شب قدر را می ندانند هم

حکایت

کسی دید صحرای محشر بخواب
مس تفته روی زمین ز آفتاب

همی بر فلك شد زمردم خروش
دماغ از طپش می بر آمد بجوش

یکی شخص ازاین جمله درسایه‌ای
به‌گردن ر از خلد پیرایه ای

بپرسید کای مجلس آرای مرد
که‌بود اندرین مجلست پایمرد ؟

رزی داشتم بر در خانه گفت
بسایه درش نیکمردی بخفت

دراینوقت نومیدی آن مرد راست
گناهم ز دادار داور بخواست

که یارب برین بنده بخشایشی
کزو دیده‌ام وقتی آسایشی

چه گفتم چو حل کردم این راز را
بشارت خداوند شیراز را

که جمهور در سایهٔ همتش
مقیمند و بر سفرهٔ نعمتش

درختیست مرد کرم بار دار
وزو بگذری هیزم کوهسار

حطب را اگر تیشه برپی زنند
درخت برومند را کی زنند؟

بسی پایدار ای درخت هنر
که هم میوه‌داری وهم سایه‌ور

***

بگفتیم در باب احسان بسی
ولیکن نه شرط است باهر کسی

بخور مردم آزار را خون‌ومال
که از مرغ بد کنده به پروبال

یکی را که باخواجهٔ تست جنك
بدستش چرامیدهی چوب وسنك

برانداز بیخی که خار آورد
درختی بپرور که بار آورد

کسی را بده پایهٔ مهتران
که بر کهتران سرندارد گران

مبخشای برهر کجا ظالمیست
که‌رحمت براوجور برعالمیست

جهانسوز را کشته بهتر چراغ
یکی به‌در آتش که‌خلقی بداغ

هرآنکس که‌بر دزد رحمت کند
ببازوی خود کاروان می‌زند

جفا پیشگان را بده سرباد
ستم بر ستم پیشه عدلست‌وداد

حکایت

شنیدم که مردی غم خانه‌خورد
که زنبور بر سقف اولانه کرد

زنش گفت از اینان چه خواهی مکن | که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد نادان پس کار خویش | گرفتند یک روز زن را بنیش
زن بی خرد بر در وبام و کوی | همیکرد فریاد و میگفت شوی
مکن روی بر مردم ای زن ترش | تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکوئی چون کند | بدان را تحمل بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق | به شمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر که باشد که خوانش نهند؟ | به فرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زده است این مثل پیر ده | ستور لگد زن گرانبار به
اگر نیک مردی نماید عسس | نیارد بشب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقهٔ کارزار | به قیمت تر از نیشکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال | یکی مال خواهد یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد | چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بنائی که محکم ندارد اساس | بلندش مکن ور کنی زو هراس

***

چه خوش گفت بهرام صحرانشین | چو یکران توسن زدش بر زمین
دگر اسبی از گله باید گرفت | که گر سر کشد باز شاید گرفت
ببند ای پسر دجله در آب کاست | که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمدت در کمند | بکش، ورنه دل بر کن از گوسفند
از ابلیس هرگز نیاید سجود | نه از بدگهر نیکوئی در وجود
بداندیش را جاه و فرصت مده | عدو در چه و دیو در شیشه به
مگو شاید این مار کشتن بچوب | چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلمزن که بد کرد با زیر دست | قلم بهتر او را بشمشیر دست
مدبر که قانون بد می نهد | ترا میبرد تا بدوزخ دهد
مگو ملک را این مدبر بس است | مدبر مخوانش که مدبر کس است
سعید آورد قول سعدی بجای | که ترتیب ملکست و تدبیر و رای

باب سوم

در عشق و مستی و شور

خوشا وقت شوریدگان غمش
اگر زخم بینند و گر مرهمش

گدایانی از پادشاهی نفور
بامیدش اندر گدائی صبور

دمادم شراب الم در کشند
وگر تلخ بینند دم در کشند

بلای خمارست درعیش مل
سلحدار خارست با شاه گل

نه‌تلخست‌صبری که‌بریاد اوست
که‌تلخی‌شکر باشد از دست‌دوست

ملامت کشانند مستان یار
سبکتر برد اشتر مست بار

اسیرش نخواهد رهائی ز بند
شکارش نجوید خلاص از کمند

سلاطین عزلت گدایان حی
منازل شناسان گم کرده پی

بسر وقتشان خلق ره کی برند
که‌چون آب حیوان بظلمت‌درند

چو بیت‌المقدس درون پرقباب
رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه‌آتش بخود در زنند
نه چون کرم پیله بخود برتنند

دلا رام در بر دلارام جوی
لب‌از تشنگی خشک بر طرف‌جوی

نگوییم که بر آب قادر نیند
که بر شاطی نیل مستسقیند

***

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل
رباید همی صبر و آرام دل

ببیداریش فتنه بر خد و خال
بخواب اندرش پای بند خیال

بصدقش چنان سر نهی در قدم   که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت   زر و خاك یكسان نماید برت
دگر باکست بر نیاید نفس   که با او نماند دگر جای کس
تو گوئی بچشم اندرش منزلست   وگر دیده برهم نهی در دلست
نه اندیشه از کس که رسواشوی   نه قوت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد بلب برنهی   ورت تیغ بر سر نهد سر نهی
چوعشقی که بنیاد آن برهواست   چنین فتنه انگیز وفرمانرواست
عجب داری از سالکان طریق   که باشند در بحر معنی غریق
بسودای جانان ز جان مشتغل   بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته   چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان   که کس مطلع نیست بردردشان
الست ازازل همچنانشان بگوش   بفریاد قالوابلی در خروش
گروهی عمل دار عزلت نشین   قدم های خاکی، دم آتشین
بیك نعره کوهی ز جا بر کنند   بیك ناله شهری بهم بر کنند
چوبادند پنهان و چالاك پوی   چوسنگند خاموش وتسبیح گوی
سحرها بگریند چندان که آب   فروشوید ازدیدشان کحل خواب
فرس کشته ازبس که شب رانده اند   سحرگه خروشان که وامانده اند
شب وروز در بحر سودا وسوز   ندانند ز آشفتگی شب ز روز
چنان فتنه برحسن صورت نگار   که باحسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل بپوست   وگر ابلهی داد بی مغز کوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد   که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت

شنیدم که وقتی گدا زاده‌ای   نظر داشت با پادشه زاده‌ای
همیرفت ومیپخت سودای خام   خیالش فرو برده دندان بکام

زمیدانش خالی نبودی چومیل — همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
دلش خون‌شد و راز دردل بماند — ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد — دگر باره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت یاد آمدش روی دوست — دگر خیمه زد برسر کوی دوست
غلامی شکستش سرو دست و پای — که باری نگفتیمت ایدر مپای ؟
دگر رفت وصبر وقرارش نبود — شکیبائی از روی یارش نبود
مگس وارش از پیش شکر بجور — براندندی و باز گشتی بفور
کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنك — عجب صبر داری تو بر چوب وسنگ
بگفت این جفا بر من از دست اوست — نه شرطست نالیدن از دست دوست
من اینك دم دوستی می‌زنم — گر او دوست دارد وگر دشمنم
زمن صبر بی او توقع مدار — که با او هم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبرم نه جای ستیز — نه امکان بودن نه پای گریز
مگو زین در بارگه سر بتاب — وگر سر چو میخم نهد در طناب
نه پروانه جان داده در پای دوست — به از زنده در کنج تاریك اوست ؟
بگفت ار خوری زخم چوگان اوی — بگفتا بپایش در افتم چو گوی
بگفتا سرت گر ببرد بتیغ ؟ — بگفت اینقدر نبود از وی دریغ
مرا خود زسر نیست چندان خبر — که تاجست بر تارکم یا تبر
مکن با من ناشکیبا عتیب — که در عشق صورت نبندد شکیب
چو یعقوبم ار دیده گردد سفید — نبرم ز دیدار یوسف امید
یکی را که سر خوش بود بایکی — نیازارد از وی بهر اندکی
رکابش ببوسید روزی جوان — برآشفت وبرتافت از وی عنان
بخندید و گفتا عنان بر مپیچ — که سلطان عنان برنپیچد ز هیچ
مرا با وجود تو هستی نماند — بیاد توام خودپرستی نماند
گرم جرم بینی مکن عیب من — توئی سر بر آورده از جیب من
بدان زهره دستت زدم در رکاب — که خود را نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم بر سر نام خویش — نهادم قدم برسر کام خویش

مرا خود کشد تیر آن چشم مست چه حاجت که آری بشمشیر دست
تو آتش به نی درزن و در گذر که نه خشك در بیشه ماند نه تر

حکایت

شنیدم که بر لحن خنیاگری برقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش گرفت آتش شمع در دامنش
پراکنده خاطر شد وخشمناك یکی گفتش از دوستداران چه باك
ترا آتش ای دوست دامن بسوخت مرا خود بیکبار خرمن بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم مزن که شرکست با یار و با خویشتن

حکایت

چنین دارم از پیر داننده یاد که شوریده‌ای سر بصحرا نهاد
پدر درفراقش نه‌خورد و نه‌خفت پسر را ملامت بکردند و گفت:
از آنگه که یارم کس خویش خواند دگر باکسم آشنائی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود دگر هرچه دیدم خیالم نمود
نشد گم که روی از خلایق بتافت که گم کردهٔ خویش را باز یافت
پراکندگانند زیر فلك که هم دد توان خواندشان هم ملك
ز یاد ملك چون ملك نارمند شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند کوتاه دست خردمند وشیدا وهشیار ومست
گه آسوده در گوشه‌ای خرقه دوز گه آشفته در مجلسی خرقه‌سوز
نه‌سودای خودشان نه‌پروای کس نه‌در کنج توحید شان جای کس
پریشیده عقل و پراکنده هوش ز قول نصیحتگر آکنده گوش
بدریا نخواهد شدن بط غریق سمندر چه داند عذاب حریق
تهی دست مردان پر حوصله بیابان نوردان بی قافله
عزیزان پوشیده از چشم خلق نه زنار داران پوشیده دلق
ندارند چشم از خلایق پسند که ایشان پسندیدهٔ حق بسند

پراز میوه وسایه ور چون رزند   نه‌چون‌ما سیهکار و ازرق رزند
بخود سرفروبرده‌همچون‌صدف   نه مانند دریا بر آورده کف
نه‌مردم همین‌استخوانندو پوست   نه‌هرصورتی‌جان‌معنی دروست
نه سلطان خریدار هربنده ایست   نه درزیرهر ژنده‌ای زنده‌ایست
اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی   چو خرمهره بازار ازو پرشدی
چو غازی بخود برنبندند پای   که‌محکم‌رودپای چوبان زجای
حریفان خلوت سرای الست   بیك جرعه تا نفخهٔ‌صور مست
بتیغ از غرض برنگیرند چنك   که‌پرهیزوعشق آبگینست‌وسنك

حکایت

یکی شاهدی در سمرقندداشت   که گفتی بجای‌سمر قند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب   ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی‌الله از حسن تا غایتی   که پنداری ازرحمت‌است‌آیتی
همیرفتی و دیده ها در پیش   دل دوستان کرده جان بر خیش
نظر کردی‌این‌دوست‌در وی‌نهفت   نگه‌کرد باری بتندی و گفت:
که ای خیره‌سر چند پوئی پیم   ندانی که من مرغ دامت نیم ؟
گرت بار دیگر ببینم به تیغ   چو دشمن ببرم سرت بی‌دریغ
کسی گفتش‌اکنون‌سرخویش گیر   ازین سهلتر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی   مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید   بدرد از درون ناله ای بر کشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاك   بغلطاندم لاشه در خون و خاك
مگرپیش دشمن‌بگویندودوست   که‌این کشتهٔ‌دست‌وشمشیر اوست
نمی‌بینم از خاك کویش گریز   به بیداد گو آبرویم بریز
مراتوبه فرمائی ای خودپرست   ترا توبه زین‌گفتن اولیتر است
ببخشای برمن که هرچ او کند   وگر قصد خونست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش   سحر زنده‌گردم ببوی خوشش

اگر میرم امروز در کوی دوست قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت که زنده ست سعدی که عشقش بکشت

***

یکی تشنه میگفت و جان می سپرد خنک نیك بختی که در آب مرد
بدو گفت نا بالغی کای عجب چو مردی چه سیراب و چه خشك لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم که تا جان شیرینش درسر کنم ؟
فتد تشنه در آبدان عمیق که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود رنج کش چو خرمن بر آید بخسبند خوش
درین مجلس آن کس بکامی رسید که در دور آخر بجامی رسید

حکایت

چنین نقل دارم ز مردان راه فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست که چیزی دهندت بشوخی مایست
بدو گفت کاین خانهٔ کیست پس که بخشایشش نیست بر حال کس
بگفتا خموش این چه لفظ خطاست خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد قندیل و محراب دید بسوز از جگر نعره‌ای بر کشید
که حیفست از اینجا فراتر شدن دریغست محروم ازاین در شدن
نرفتم بمحرومی از هیچ کوی چرا از در حق شوم زرد روی؟
هم اینجا کنم دست خواهش دراز که دانم نگردم تهی دست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست چو فریاد خواهان بر آورده دست
شبی پای عمرش فروشد بگل طپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر برد شخصی چراغش بسر رمق دید ازو چون چراغ سحر
همیگفت غلغل کنان از فرح ومن دق باب الکریم انفتح

طلب کار باید صبور و حمول
که نشنیده ام کیمیا گر ملول

چه زرها بخاك سیه در کند
که باشد که روزی مسی زر کند

زر از بهر چیزی خریدن نکوست
نخواهی خریدن به از ناز دوست

گر از دلبری دل بتنگ آیدت
دگر غم گساری بچنگ آیدت

مبر تلخ عیشی ز روی ترش
بآب دگر آتشش باز کش

ولی گر بخوبی ندارد نظیر
باندك دل آزار ترکش مگیر

توان از کسی دل بپرداختن
که دانی که بی او توان ساختن

حکایت

شنیدم که پیری شبی زنده داشت
سحر دست حاجت به حق بر فراشت

یکی هاتف انداخت در گوش پیر
که بی حاصلی رو سر خویش گیر

برین در دعای تو مقبول نیست
بخواری برو یا بزاری بایست

شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت
مریدی ز حالش خبر یافت گفت

چو دیدی کز آن روی بستست در
ببی حاصلی سعی چندین مبر

بدیباچه بر اشك یاقوت فام
به حسرت ببارید و گفت ای غلام

بنومیدی آنگه بگردیدمی
از این ره که راهی دگر دیدمی

مپندار گر وی عنان بر شکست
که من باز دارم ز فتراك دست

چو خواهنده محروم گشت از دری
چه غم گر شناسد در دیگری ؟

شنیدم که راهم درین کوی نیست
ولی هیچ راه دگر روی نیست

درین بود سر بر زمین فدا
که گفتند در گوش جانش ندا

قبولست اگر چه هنر نیستش
که جز ما پناهی دگر نیستش

یکی در نشابور دانی چه گفت
چو فرزندش از فرض خفتن بخفت؟

توقع مدار ای پسر گر کسی
که بی سعی هرگز بجائی رسی

سمیلان چو بر می نگیرد قدم
وجودیست بی منفعت چون عدم

طمع دار سود و بترس از زبان
که بی بهره باشند فارغ زیان

حکایت

شکایت کند نو عروسی جوان / بپیری ز داماد نا مهربان
که مپسند چندین که با این پسر / بتلخی رود روزگارم بسر
کسانیکه با ما درین منزلند / نبینم که چون من پریشان دلند
زن و مرد با هم چنان دوستند / که گوئی دو مغز و یکی پوستند
ندیدم دراین مدت ازشوی من / که باری بخندید درروی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال / سخندان بود مرد دیرینه سال
یکی پاسخش دادشیرین وخوش / که گر خوبرویست بارش بکش
دریغست روی از کسی تافتن / که دیگر نشاید چنو یافتن
رضا ده بفرمان حق بنده وار / که چون او نبینی خداوندگار
چرا سرکشی زانکه گرسر کشد / بحرف وجودت قلم در کشد
یکم روز بر بنده‌ای دل بسوخت / که میگفت وفرماندهش میفروخت
ترا بنده از من به افتد بسی / مرا چون تو دیگر نیفتد کسی

حکایت

طبیبی پریچهره در مرو بود / که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر / نه ازچشم بیمار خویشتن خبر
حکایت کند دردمندی غریب / که خوش بودچندی سرم باطبیب
نمیخواستم تندرستی خویش / که دیگر نیاید طبیبم به پیش
بسا عقل زور آور چیره دست / که سودای عشقش کند زیردست
چو سودا خرد را بمالید گوش / نیارد دگر سر بر آوردهوش

حکایت

یکی پنجه‌ای آهنین راست کرد / که باشیرزور آوری خواست کرد

چو شیرین بسر پنجه درخود کشید ... دگر روز در پنجهٔ خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن ... بسر پنجهٔ آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت ... نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر ... همان پنجهٔ آهنینست و شیر
تو در پنجهٔ شیر مرد اوژنی ... چه سودت کند پنجهٔ آهنی؟
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی ... که در دست چوگان اسیرست گوی

حکایت

میان دو عم زاده وصلت فتاد ... دو خورشیدسیمای مهترنژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود ... دگر نافر و سرکش افتاده بود
یکی خلق و لطف پریوار داشت ... یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی ... دگر مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده ... که مهرت برو نیست مهرش بده
بخندید و گفتا بصد گوسفند ... تغابن نباشد رهائی ز بند
بناخن پریچهره میکند پوست ... که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست
نه صد گوسفندم که سیصد هزار ... نباید بنادیدن روی یار
ترا هرچه مشغول دارد ز دوست ... اگر راست خواهی دلارامت اوست
یکی پیش شوریده حالی نبشت ... که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا ... پسندیدم آنچ او پسندد مرا

حکایت

بمجنون کسی گفت کای نیک پی ... چه بودت که دیگر نیائی بحی؟
مگر در سرت شور لیلی نماند؟ ... خیالات دگر گشت و میلی نماند؟
چو بشنید بیچاره بگریست زار ... که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دلی دردمندست و ریش ... تو نیزم نمک بر جراحت مریش

نه دوری دلیل صبوری بود / که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی / پیامی که داری به لیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست / که حیفست نام من آنجا که اوست

حکایت

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت / که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی / غریبست سودای بلبل بر اوی
به محمود گفت این حکایت کسی / بپیچید از اندیشه برخود بسی
که عشق من ایخواجه بر خوی اوست / نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنائی شتر / بیفتاد و بشکست صندوق در
به یغما ملك آستین بر فشاند / وز آنجا به تعجیل مرکب براند
سواران پی درّ و مرجان شدند / ز سلطان به یغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن فراز / کسی در قفای ملك جز ایاز
بدو گفت کای دلبر پیچ پیچ / ز یغما چه آورده‌ای؟ گفت هیچ
من اندر قفای تو می تاختم / ز خدمت به نعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه / به خلعت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا / تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت بر احسان اوست / تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز / نیاید بگوش دل از غیب راز
حقیقت سرائیست آراسته / هوا وهوس گرد بر خاسته
نبینی که جائی که برخاست گرد / نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب / رسیدیم در خاك مغرب به آب
مرا یك درم بود برداشتند / به کشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود / که آن ناخدا، ناخداترس بود

مرا گریه آمد ز تیمار جفت   بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پر خرد   مرا آن کس آرد که کشتی برد
به گسترد سجاده بر روی آب   خیالست پنداشتم یا بخواب
زمدهوشیم دیده آن شب نخفت   نگه بامدادان به من کرد و گفت
تو لنگی بچوب آمدی من بپای   ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل معنی بدین نگروند   که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر   نگه داردش مادر مهرور ؟
پس آنان که در وجد مستغرقند   شب و روز درعین حفظ حقند
نگه دارد از تاب آتش خلیل   چو تابوت موسی زغرقاب نیل
چو کودك بدست شناور برست   نترسد وگر دجله پهناور است
تو بر روی دریا قدم چون زنی   چو مردان، که برخشك تر دامنی

***

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست   بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس   ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند   بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند   بگویم گر آید جوابت پسند
که هامون ودریا و کوه و فلك   پری و آدمی زاد و دیو و ملك
همه هرچه هستند از او کمترند   که با هستیش نام هستی برند
عظیمست پیش تو دریا به موج   بلند است خورشید تابان باوج
ولی اهل صورت کجا پی برند   که ارباب معنی به ملکی درند
که گر آفتابست یك ذره نیست   وگر هفت دریاست یك قطره نیست
چو سلطان عزت علم بر کشد   جهان سر بجیب عدم در کشد

حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی   گذشتند بر قلب شاهنشهی

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر ... قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کمان دار نخجیرزن ... غلامان ترکش کش تیز زن
یکی در برش پرنیانی قباه ... یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید ... پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت ... ز هیبت به بیغوله‌ای در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی ... بسرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که ببریدی از جان امید؟ ... بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بلی، گفت سالار و فرماندهم ... ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند ... که در بارگاه ملك بوده‌اند
تو ای بی‌خبر همچنان در دهی ... که بر خویشتن منصبی می‌نهی
نگفتند حرفی زبان آوران ... که سعدی نگوید مثالی بر آن

***

مگر دیده باشی که در باغ وراغ ... بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمك شب فروز ... چه بودت که بیرون نیائی بروز
ببین کاتشی کرمك خاکزاد ... جواب از سر روشنائی چه داد
که من روز وشب جز بصحرا نیم ... ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی ... که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش ... بمقدار خود منزلت ساختش
چو الله بس دید بر نقش زر ... بشورید و بر کند خلعت زبر
ز سوزش چنان شعله در جان گرفت ... که برجست وراه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت ... چه دیدی که حالت دگر گونه گشت
تو اول زمین بوسه دادی بجای ... نبایستی آخر زدن پشت پای
بخندید کاول ز بیم و امید ... همی لرزه بر تن فتادم چو بید
به آخر ز تمکین الله بس ... نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

پدر بارها بانگ بروی زدی / بتندی و آتش در آن نی زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد / سماعش پریشان و مدهوش کرد
همیگفت و بر چهره افکنده خوی / که آتش بمن در زد این بار نی
ندانی که شوریده حالان مست / چرا بر فشانند در رقص دست
گشاید دری بر دل از واردات / فشاند سر دست بر کاینات
حلالش بود رقص با یاد دوست / که هر آستینیش جانی در وست
گرفتم که مردانه‌ای در شنا / برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقهٔ نام و ناموس و زرق / که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجابست و بی حاصلی / چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر / برو دوستی درخور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا / تو و مهر شمع از کجا تا کجا ؟
سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد / که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور / که جهلست با آهنین پنجه زور
کسی را که دانی که خصم تو اوست / نه از عقل باشد گرفتن بدوست
تورا کس نگوید نکو میکنی / که جان در سر کار او میکنی
گدائیکه از پادشه خواست دخت / قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آرد او چون تو دوست / که روی ملوك و سلاطین در اوست
مپندار کو در چنان مجلسی / مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند / تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند
نگه کن که پروانه‌ای سوزناك / چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باك
مرا چون خلیل آتشی در دل است / که پنداری این شعله بر من گلست
نه دل دامن دلستان میکشد / که مهرش گریبان جان میکشد
نه خود را بر آتش بخود میزنم / که زنجیر شوقست در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت / نه این دم که آتش بمن در فروخت

نه آن میکند یار در شاهدی — که با او توان گفتن از زاهدی
که عیبم کند بر تولای دوست؟ — که من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست؟ — چو او هست اگر من نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست — که در وی سرایت کند سوز دوست
مرا چند گوئی که در خورد خویش — حریفی بدست آر همدرد خویش؟
بدان ماند اندرز شوریده حال — که گوئی به کژدم گزیده منال
کسی را نصیحت مگوی ای شگفت — که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره‌ای را لگام — نگویند کاهسته ران ای غلام
چه نغز آمد این نکته در سندباد — که عشق آتشست ای پسر پند باد
به باد آتش تیز برتر شود — پلنگ از زدن کینه ور تر شود
چو نیکت بدیدم بدی میکنی — که رویم فرا چون خودی میکنی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار — که با چون خودی گم کنی روزگار
پی چون خودی خود پرستان روند — بکوی خطرناك مستان روند
من اول که این کار سر داشتم — دل از سر بیك بار برداشتم
سرانداز در عاشقی صادق است — که بدزهره برخویشتن عاشقست
اجل ناگهان در کمینم کشد — همان به که آن نازنینم کشد
چو بی‌شك نبشته است برسر هلاك — بدست دلارام خوشتر هلاك
نه روزی به بیچارگی جان دهی؟ — همان به که در پای جانان دهی

حکایت

شبی یاد دارم که چشمم نخفت — شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست — ترا گریه وسوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من — برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود — چو فرهادم آتش بسر میرود
همیگفت وهر لحظه سیلاب درد — فرو می‌دویدش به رخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست — که نه صبر داری نه یارای ایست

تو بگریزی از پیش یک شعله خام — من استاده‌ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت — مرا بین که از پای تا سر بسوخت
همه شب درین گفتگو بود شمع — بدیدار او وقت اصحاب جمع
نرفته ز شب همچنان بهره‌ای — که ناگه بکشتش پریچهره ای
همیگفت ومیرفت دودش بسر — که اینست پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن — بکشتن فرح یابی از سوختن
مکن گریه برگور مقتول دوست — برو خرمی کن که مقبول اوست
اگر عاشقی سرمشوی ازمرض — چوسعدی فروشوی دست از غرض
فدائی ندارد ز مقصود چنگ — وگر برسرش تیر بارند وسنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار — وگر میروی تن بطوفان سپار



باب چهارم

در تواضع

ز خاك آفريدت خـداونـد پاك　　　پس ای بنده افتادگی کن چو خاك
حريص و جهانسوز و سرکش مباش　　　زخاك آفريدندت آتش مباش
چو گردن کشيد آتش هولناك　　　ببیچارگی تن بینداخت خاك
چو آن سرفرازی نمود این کمی　　　از آن دیو کردند از این آدمی

***

یکی قطره باران ز ابری چکید　　　خجل شد چو پهنای دریـا بدید
که جائیکه دریاست من کیستم ؟　　　گر او هست حقا که من نیستم
چو خودرا بچشم حقارت بدید　　　صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجائی رسانید کـار　　　که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد　　　در نیستی کوفت تا هست شد
تواضع کند هوشمند گـزین　　　نهد شاخ پر میوه سر برزمین

حکایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم　　　ز دریا بر آمد بدربند روم
درو فضل دیدند و عقل و تمیز　　　نهادند رختش بجـائـی عزیز
سر صالحان گفت روزی بمرد　　　که خاشاك مسجد بیفشان و گرد
همان کاین سخن مرد رهرو شنید　　　برون رفت و بازش کس آنجا ندید

بر آن حمل کردند یاران و پیر — که پروای خدمت نبودش فقیر
دگر روز خادم گرفتش براه — که ناخوب کردی برأی تباه
ندانستی ای کودك خود پسند — که مردان زخدمت بجائی رسند
گرستن گرفت ازسر صدق وسوز — که ای یار جانپرور دلفروز
نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاك — من آلوده بودم در آن جای پاك
گرفتم قدم لاجرم باز پس — که پاکیزه به مسجد از خاك و خس
طریقت جز این نیست درویش را — که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین — که آن بام را نیست سلّم جز این

حکایت

شنیدم که وقتی سحرگاه عید — زگرماوه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی‌خبر — فرو ریختند از سرائی بسر
همیگفت شولیده دستار و موی — کف‌دست شکرانه مالان بروی
که‌ای نفس، من در خور آتشم — ز خاکستری روی در هم کشم؟

***

بزرگان نکردند در خود نگاه — خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست — بلندی بدعوی و پندار نیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت — که معنی طلب کرد ودعوی بهشت
تواضع سر رفعت افرازدت — تکبر بخاك اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تند خوی — بلندیت باید بلندی مجوی
ز مغرور دنیا ره دین مجوی — خدابینی ازخویشتن بین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان — بچشم حقارت نگه در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند — که در سرگرانیست قدر بلند ؟
از این نامور تر محلی مجوی — که خوانند خلقت پسندیده خوی
نه گرچون توئی برتو کبر آورد — بزرگش نبینی بچشم خرد ؟

تو نیز ار تکبر کنی همچنان
نمائی، که پیشت تکبر کنان

چو استاده‌ای بر مقامی بلند
برافتاده گر هوشمندی مخند

بسا ایستاده در آمد ز پای
که افتادگانش گرفتند جای

گرفتم که خود هستی از عیب پاك
تعنت مکن بر من عیبناك

یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست
یکی در خراباتی افتاده مست

گر آنرا بخواند، که نگذاردش؟
ور این‌را براند، که باز آردش؟

نه مستظهر است آن باعمال خویش
نه این‌را در توبه بستست پیش

حکایت

شنیدستم از راویان کلام
که در عهد عیسی علیه السلام

یکی زندگانی تلف کرده بود
بجهل وضلالت سر آورده بود

دلیری سیه نامه‌ای سخت دل
ز ناپاکی ابلیس از وی خجل

بسر برده ایام بی حاصلی
نیاسوده تا بوده از وی دلی

سرش خالی ازعقل و ازاحتشام
شکم فربه از لقمه‌های حرام

بناراستی دامن آلوده ای
بناداشتی دوده اندوده ای

نه چشمی چو بینندگان راست‌رو
نه گوشی چو مردم نصیحت‌شنو

چو سال بد ازوی خلایق نفور
نمایان بهم چون مه نو زدور

هوا وهوس خرمنش سوخته
جوی نیك نامی نیندوخته

سیه نامه چندان تنعم براند
که در نامه جای نبشتن نماند

گنهکار وخودرای وشهوت‌پرست
بغفلت شب وروز مخمور ومست

شنیدم که عیسی در آمد ز دشت
بمقصورهٔ عابدی در گذشت

بزیر آمد ازغرفه خلوت نشین
بپایش در افتاد سر برزمین

گنهکار بر گشته اختر ز دور
چو پروانه حیران درایشان زنور

تامل بحسرت کنان شرمسار
چو درویش در دست سرمایه دار

خجل زیر لب عذرخواهان بسوز
ز شبهای در غفلت آورده روز

سرشك غم‌ازدیده باران چومیغ
که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ

بر انداختم نقد عمر عزیز	بدست از نکوئی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی	که مرگش به از زندگانی بسی
برست آنکه درعهد طفلی بمرد	که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین	که‌گر بامن آید فبئس القرین
نگون مانده از شرمساری‌سرش	روان آب حسرت بروی‌و برش
درین گوشه نالان گنهکار پیر	که فریادحالم رس ای دستگیر
وزان نیمه عابد سری پر غرور	ترش کرده بر فاسق ابرو زدور
که‌این مدبر اندرپی ماجراست؟	نگونبخت‌جاهل‌چه‌درخوردماست
بگردن در آتش در افتاده‌ای	بباد هوا عمر بر داده‌ای
چه خیر آمد ازنفس تر دامنش	که صحبت بود با مسیح‌ومنش
چه‌بودی که‌زحمت‌ببردی زپیش	بدوزخ برفتی پس کار خویش
همی رنجم ازطلعت ناخوشش	مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شوند انجمن	خدایا تو با اومکن حشر من
درین‌بود و وحی‌ازجلیل الصفاة	در آمد به عیسی علیه الصلوة
که‌گرعالمست‌این‌وگر آن جهول	مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز	بنالید بر من بزاری و سوز
ببیچارگی هر که آمد برم	نیندازمش ز آستان کرم
ازو عفو کردم عملهای زشت	بانعام‌خویش آرمش در بهشت
وگر عار دارد عبادت پرست	که درخلد باوی بودهم نشست
بگو ننگ ازو در قیامت مدار	که آنرا بجنت برند این بنار
که‌آنراجگرخون‌شدازسوزدرد	گر این‌تکیه‌برطاعت‌خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی	که بیچارگی به زکبر و منی
کرا جامه پاکست‌وسیرت پلید	در دوزخش را نباید کلید
برین آستان عجز و مسکینیت	به از طاعت و خویشتن بینیت
چوخود را زنیکان‌شمردی‌بدی	نمی‌گنجد اندر خدائی خودی
اگرمردی‌ازمردی خود مگوی	نه هر شهسواری بدر بردگوی

پیاز آمد آن بی‌هنر جمله پوست　　که پنداشت چون پسته مغزی در اوست
از این نوع طاعت نیاید بکار　　برو عذر تقصیر طاعت بیار
چه رند پریشان شوریده بخت　　چه زاهد که برخود کند کار سخت
بزهد و ورع کوش و صدق و صفا　　ولیکن میفزای بر مصطفی
نخورد از عبادت بر آن بیخرد　　که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار　　ز سعدی همین یك سخن یاددار
گنهکار اندیشناك از خدای　　به از پارسای عبادت نمای

حکایت

فقیهی کهن جامه‌ای تنگدست　　در ایوان قاضی بصف برنشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز　　معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست　　فروتر نشین یا برو یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر　　کرامت بجاهست و منزل بقدر
دگر ره چه حاجت بپند کست　　همین شرمساری عقوبت بست
بعزت هر آنکو فروتر نشست　　بخواری نیفتد ز بالا به پست
بجای بزرگان دلیری مکن　　چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن
چو دید آن خردمند درویش رنگ　　که بنشست و برخاست بختش بجنگ
چو آتش برآورد بیچاره دود　　فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند　　لم و لا اسلم در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز　　بلا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ　　فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست　　یکی برزمین میزند هر دو دست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ　　که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامهٔ در صف آخرترین　　بغرش در آمد چو شیر عرین
بگفت ای صنادید شرع رسول　　با بلاغ تنزیل و فقه و اصول
دلایل قوی باید و معنوی　　نه رگهای گردن بحجت قوی

مرا نیز چوگان لعبست و گوی   بگفتند اگر نیك دانی بگوی
پس آنگه بزانوی عزت نشست   زبان بر گشاد و دهانها ببست
بکلك فصاحت بیانی که داشت   بدلها چو نقش نگین بر نگاشت
سر از کوی صورت بمعنی کشید   قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین   که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجائی براند   که قاضی چو خر در وحل باز ماند
برون آمد از طاق و دستار خویش   باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم   بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه‌ای   که بینم ترا در چنین پایه ای
معرف بدلداری آمد برش   که دستار قاضی نهد برسرش
بدست و زبان منع کردش که دور   منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران   بدستار پنجه گزم سر گران
چو مولام خوانند و صدر کبیر   نمایند مردم بچشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال   گرش کوزه زرین بود یا سفال؟
خرد باید اندر سر مرد و مغز   نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد بچیز   کدو سر بزرگست و بیمغز نیز
میفراز گردن بدستار و ریش   که دستار پنبه است و سبلت حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند   چو صورت همان به که دم در کشند
بقدر هنر جست باید محل   بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست   که خاصیت نیشکر خود در اوست
بدین عقل و همت نخواهم کست   وگر میرود صد غلام از پست
چه خوش گفت خرمهره‌ای در گلی   چو برداشتش پر طمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ   بدیوانگی در حریرم مپیچ
گیا خود همان قدر دارد که هست   وگر در میان شقایق نشست
نه منعم بمال از کسی بهتر است   خر ار جل اطلس بپوشد خر است
بدین شیوه مرد سخنگوی چست   بآب سخن کینه از دل بشست

دل آزرده راسخت باشد سخن
چو خصمت بیفتاد سستی مکن

چو دستت رسد مغز دشمن بر آر
که فرصت فروشوید از دل غبار

چنان ماند قاضی بجورش اسیر
که گفت ان هذ الیوم عسیر

بدندان گزید از تعجب یدین
بماندش درو دیده چون فرقدین

وزآنجا جوان روی همت بتافت
برون رفت و بازش نشان کس نیافت

غریو ازبزرگان مجلس بخاست
که گوئی چنین شوخ چشم از کجاست

نقیب از پیش رفت وهر سو دوید
که مردی بدین نعت و صورت که دید؟

یکی گفت ازاین نوع شیرین نفس
دراین شهر سعدی شناسیم وبس

بر آنصد هزار آفرین کاین بگفت
حق تلخ بین تاچه شیرین بگفت

حکایت

یکی پادشه زاده در گنجه بود
که دوراز تو ناپاك و سرپنجه بود

بمسجد درآمد سرایان و مست
می اندر سرو ساتکینی بدست

بمقصوره در پارسائی مقیم
زبانی دل آویز و قلبی سلیم

تنی چند بر گفت او مجتمع
چو عالم نباشی کم ازمستمع

چو بیعزتی پیشه کرد آن حرون
شدند آن عزیزان خراب اندرون

چو منکر بود پادشه را قدم
که یارد زد از امر معروف دم ؟

تحکم کند سیر بر بوی گل
فرو ماند آواز چنگ از دهل

گرت نهی منکر بر آید زدست
نشاید چو بی دست و پایان نشست

وگر دست قدرت نداری ، بگوی
که پاکیزه گردد باندرز خوی

چو دست وزبان را نماند مجال
بهمت نمایند مردی رجال

یکی پیش دانای خلوت نشین
بنالید و بگریست سر بر زمین

که باری برین رند ناپاك مست
دعاکن که مابی زبانیم و دست

دمی سوزناك از دلی با خبر
قوی تر که هفتاد تیغ و تبر

بر آورد مرد جهاندیده دست
بگفت ای خداوند بالا وپست

خوشست این پسر وقتش ازروزگار
خدایا همه وقت اوخوش بدار

کسی گفتش ای قدوهٔ راستی
برین بد چرا نیکوئی خواستی؟

چو بد عهد را نیك خواهی ز بهر؟
چه بد خواستی بر سر خلق شهر؟

چنین گفت بینندهٔ تیز هوش
چو سرّ سخن در نیابی مجوش

بطامات مجلس نیاراستم
ز داد آفرین توبه‌اش خواستم

که هر گه که باز آید از خوی زشت
بعیشی رسد جاودان در بهشت

همین پنج روزست عیش مدام
بترك اندرش عیشهای مدام

حدیثی که مرد سخن ساز گفت
کسی ز آنمیان با ملك باز گفت

ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ
بباريد بر چهره سیل دریغ

بنیران شوق اندرونش بسوخت
حیا دیده بر پشت پایش بدوخت

بر نیك محضر فرستاد کس
در توبه کوبان که فریاد رس

قدم رنجه فرمای تا سر نهم
سر جهل و ناراستی بر نهم

دو رویه ستادند بر در سپاه
سخن پرور آمد در ایوان شاه

شکر دید و عناب و شمع و شراب
ده از نعمت آباد و مردم خراب

یکی غایب از خود یکی نیم مست
یکی شعر گویان صراحی بدست

زسوئی بر آورده مطرب خروش
ز دیگر سو آواز ساقی که نوش

حریفان خراب از می لعل رنگ
سر چنگی از خواب در بر چو چنگ

نبود از ندیمان گردن فراز
بجز نرگس آنجا کسی دیده باز

دف و چنگ بایکدگر سازگار
بر آورده زیر از میان ناله زار

بفرمود و درهم شکستند خرد
مبدل شد آن عیش صافی بدرد

شکستند چنگ و گسستند رود
بدر کرد گوینده از سر سرود

بمیخانه در سنگ بردن زدند
کدو را نشاندند و گردن زدند

می لاله گون از بط سرنگون
روان همچنان کز بط کشته خون

خم آبستن خمر نه ماهه بود
در آن فتنه دختر بینداخت زود

شکم تا بنافش دریدند مشك
قدح را برو چشم خونی پر اشك

بفرمود تا سنگ صحن و سرای
بکندند و کردند نو باز جای

که گلگونهٔ خمر یاقوت فام
بشستن نمی شد ز روی رخام

عجب نیست بالوعه گر شد خراب / که خورد اندر آنروز چندان شراب
دگر هر که بربط گرفتی بکف / قفا خوردی از دست مردم چو دف
وگر فاسقی چنگ بردی بدوش / بمالیدی او را چو طنبور گوش
جوانی سراز کبر و پندار مست / چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش بهول / که شایسته‌روباش و بایسته قول
جفای پدر برد وزندان و بند / چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخنگوی سهل / که بیرون کن ازسرجوانی وجهل
خیال و غرورش بر آن داشتی / که درویش را زنده نگذاشتی
سپر نفکند شیر غران ز جنگ / نیندیشد از تیغ بران پلنگ
به‌نرمی زدشمن توان کرد دوست / چوبادوست سختی کنی دشمن اوست
چوسندان کسی سخت‌روئی نکرد / که خایسك تأدیب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر / چو بینی که‌سختی کندسست گیر
باخلاق با هر که بینی بساز / اگر زیر دستست اگر سرفراز
که این گردن از نازکی بر کشد / بگفتار خوش، وآن‌سر اندر کشد
بشیرین زبانی توان برد گوی / که پیوسته تلخی برد تند خوی
توشیرین زبانی ز سعدی بگیر / ترشروی را گو بتلخی بمیر

حکایت

شکر خنده‌ای انگبین میفروخت / که دلها ز شیرینیش می بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر / براو مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی‌المثل / بخوردندی از دست اوچون‌عسل
گرانی نظر کرد در کار او / حسد برد بر گرم بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان / عسل بر سرو سرکه بر ابروان
بسی گشت فریاد خوان‌پیش و‌پس / که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست / بدلتنگ روئی بکنجی نشست
چو عاصی‌ترش کرده‌روی‌ازوعید / چو ابروی زندانیان روز عید

زنی گفت بازی کنان شوی را عسل تلخ باشد، ترشروی را
بدوزخ برد مرد را خوی زشت که اخلاق نیك آمدست از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور نه جلاب سرد ترشروی خور
حرامت بود نان آنکس چشید که چون سفره ابرو بهم درکشید
مکن خواجه برخویشتن کار سخت که بد خوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم وزرت چیز نیست چو سعدی زبان خوشت نیز نیست؟

حکایت

شنیدم که فرزانه‌ای حق پرست گریبان گرفتش یکی رند مست
از آن تیره دل مرد صافی درون قفا خورد وسر بر نکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز؟ تحمل دریغست ازین بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی بدو گفت ازین نوع با من مگوی
درد مست نادان گریبان مرد که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگانی کند جفا بیند و مهربانی کند

حکایت

سگی پای صحرا نشینی گزید بخشمی که زهرش زدندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود که آخر ترا نیز دندان نبود؟
پس از گریه مرد پراکنده روز بخندید کای بابك دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود وبیش دریغ آمدم کام ودندان خویش
محالست، اگر تیغ بر سر خورم که دندان بپای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت

بزرگی هنر مند آفاق بود
غلامش نکوهیده اخلاق بود

ازین خفرگی موی کالیده ای
بدی سرکه در روی مالیده‌ای

چو ثعبانش آلوده دندان بزهر
گرو برده از زشترویان شهر

مدامش بروی آب چشم سبل
دویدی ز بوی پیاز بغل

گره وقت پختن برابرو زدی
چو پختند با خواجه‌زانو زدی

دمادم بنان‌خوردنش هم نشست
وگر مردی آبش ندادی بدست

نه گفت‌اندرو کار کردی نه‌چوب
شب‌وروزازو خانه‌در کندو کوب

گهی خاروخس دره انداختی
گهی ماکیان در چه انداختی

ز سیماش وحشت فراز آمدی
نرفتی بکاری که باز آمدی

کسی گفت ازین‌بندهٔ بدخصال
چه خواهی؟ادب‌یاهنر یاجمال؟

نیرزد وجودی بدین ناخوشی
که‌جورش پسندی وبارش کشی

منت بندهٔ خوب و نیکو سیر
بدست آرم ، این را بنخاس‌بر

وگر یك پشیز آورد سر مپیچ
گرانست‌اگرراست‌خواهی‌بهیچ

شنید این‌سخن مرد نیکو نهاد
بخندید کای یار فرخ نژاد

بداست‌این‌پسرطبع وخویش‌ولیك
مرا زو طبیعت شود خوی نیك

چو زو کرده باشم تحمل بسی
توانم جفا بردن از هر کسی

تحمل چو زهرت نماید نخست
ولی‌شهدگردد چودرطبع رست

حکایت

کسی راه‌معروف کرخی‌بجست
که بنهاد معروفی از سرنخست

شنیدم که مهمانش آمد یکی
ز بیماریش تا بمرگ اندکی

سرش‌موی‌ورویش صفا ریخته
بموئیش جان در تن آویخته

شب آنجا بیفکند و بالش نهاد
روان دست‌دربانگ‌ونالش نهاد

نه خوابش گرفتی شبان‌یکنفس
نه ازدست فریاد او خواب کس

نهادی پریشان و طبعی درشت — نمی‌مرد و خلقی بحجت بکشت
ز فریاد و نالیدن وخفت وخیز — گرفتند از او خلق راه گریز
ز دیار مردم در آن بقعه کس — همان ناتوان ماندو معروف بس
شنیدم که شبها زخدمت نخفت — چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
شبی برسرش لشکر آورد خواب — که چند آورد مرد ناخفته تاب ؟
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت — مسافر پراکنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاك باد — که نامند و ناموس و زرقند و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش — فریبندهٔ پارسائی فروش
چه داند لت انبانی ازخواب مست — که بیچاره‌ای دیده برهم نبست؟
سخنهای منکر بمعروف گفت — که یکدم چرا غافل ازوی بخفت
فروخورد شیخ این حدیث از کرم — شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت — شنیدی که درویش نالان چه گفت؟
برو زین سپس گو سر خویش گیر — گرانی مکن جای دیگر بمیر
نکوئی و رحمت بجای خودست — ولی بابدان نیکمردی بدست
سر سفله را گرد بالش منه — سر مردم آزار بر سنگ به
مکن بابدان نیکی ای نیکبخت — که درشوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن — کرم پیش نامردمان گم مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت — که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگ حقشناس — بسیرت به از مردم ناسپاس
ببرفاب رحمت مکن برخسیس — چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس — مکن هیچ رحمت برین هیچ کس
بخندید و گفت ای دلارام جفت — پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد برمن خروش — مرا ناخوش ازوی خوش آمد بگوش
جفای چنین کس بباید شنود — که نتواند از بیقراری غنود
چو خود را قوی حال بینی وخوش — بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم — بمیری واسمت بمیرد چو جسم

وگر پرورانی درخت کرم
بر نیك نامی خوری لاجرم
نبینی که در کرخ تربت بسیست
بجز گور معروف، معروف نیست
بدولت کسانی سر افراختند
که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست
نداند که حشمت بحلم اندرست

حکایت

طمع برد شوخی به صاحبدلی
نبود آن زمان در میان حاصلی
کمر بند و دستش تهی بود و پاك
که زر برفشاندی برویش چو خاك
برون تاخت خواهندهٔ خیره روی
نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار ازین کژدمان خموش
پلنگان درندهٔ صوف پوش
که چون گربه زانو بدل بر نهند
وگر صیدی افتد چو سگ درجهند
سوی مسجد آورده دکان شید
که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیر مردان زنند
ولی جامهٔ مردم اینان کنند
سپید و سیه پاره بردوخته
به سالوس و، پنهان زر اندوخته
زهی جوفروشان گندم نمای
جهانگرد شبکوك خرمن گدای
مبین درعبادت که پیرند وسست
که در رقص حالت جوانند و چست
چرا کرد باید نماز از نشست
چو در رقص برمی توانند جست؟
عصای کلیمند بسیار خوار
بظاهر چنین زرد روی و نزار
نه پرهیزکار ونه دانشورند
همین بس که دنیا بدین میخورند
عبائی بلیلانه در تن کنند
بدخل حبش جامهٔ زن کنند
ز سنت نبینی در ایشان اثر
مگر خواب پیشین و نان سحر
شکم تاسر آکنده از لقمه تنگ
چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم درینوصف ازین بیش گفت
که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی
نبیند هنر دیدهٔ عیب جوی
یکی کرده بی آبروئی بسی
چه غم داردش ز آبروی کسی؟
مریدش بشیخ این سخن نقل کرد
گر انصاف پرسی، نه از عقل کرد

بدی در قفا عیب من کرد و خفت
بتر زو قرینی که آورد و گفت

یکی تیری افکند و در ره فتاد
وجودم نیازرد و رنجم نداد

تو بر داشتی و آمدی سوی من
همی در سپوزی به پهلوی من

بخندید صاحبدل نیك خوی
که سهلست از ین صعبتر گو بگوی

هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست
از آنها که من دانم از صد یکیست

زروی گمان بر من اینها که بست
من از خود یقین میشناسم که هست

وی امسال پیوست با ما وصال
کجا داندم عیب هفتاد سال

به از من کس اندر جهان عیب من
نداند ، بجز عالم الغیب من

ندیدم چنین نیك پندار کس
که پنداشت عیب من اینست و بس

بمحشر گواه گناهم گر اوست
ز دوزخ نترسم که کارم نکوست

گرم عیب گوید بد اندیش من
بیا گو ببر نسخه از پیش من

کسان مرد راه خدا بوده اند
که بر جاس تیر بلا بوده اند

زبون باش چون پوستینت درند
که صاحبدلان بار شوخان برند

گر از خاك مردان سبوئی کنند
بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت

ملك صالح از پادشاهان شام
برون آمدی صبحدم با غلام

بگشتی در اطراف بازار و کوی
برسم عرب نیمه بر بسته روی

که صاحبنظر بود و درویش دوست
هر آنك این دو دارد ملك صالح اوست

دو درویش در مسجدی خفته یافت
پریشان دل و خاطر آشفته یافت

شب سرد شان دیده نابرده خواب
چو حربا تأمل کنان آفتاب

یکی زآن دو میگفت با دیگری
که هم روز محشر بود داوری

گر این پادشاهان گردن فراز
که در لهو و عیشند و باکام و ناز

در آیند با عاجزان در بهشت
من از گور سر بر نگیرم زخشت

بهشت برین ملك و مأوای ماست
که بند غم امروز بر پای ماست

همه عمر از ینان چه دیدی خوشی
که در آخرت نیز زحمتکشی ؟

اگر صالح آنجا بدیوار باغ — بر آید ، بکفشش بدرم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید — دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمه آفتاب — ز چشم خلایق فروشست خواب
دوان هردو کس را فرستاد و خواند — بهیبت نشست و بحرمت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود — فرو شستشان گرد ذل از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل — نشستند با نامداران خیل
گدایان بی‌جامه شب کرده روز — معطر کنان جامه بر عود سوز
یکی گفت زآنان ملك را نهان — که‌ای حلقه‌در گوش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند — ز ما بندگانت چه‌آمد پسند ؟
شهنشه زشادی چو گل بر شکفت — بخندید درروی درویش و گفت
من آنکس نیم کز غرور حشم — ز بیچارگان روی درهم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت — که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز — تو فردا بکن دربرویم فراز
چنین راه اگر مقبلی پیشگیر — شرف بایدت دست درویش گیر
براز شاخ طوبی کسی بر نداشت — که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی — بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب — که‌از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنائی بجمع — که‌سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت — ولی از تکبر سری مست داشت
بر کوشیار آمد از راه دور — دلی بی ارادت سری پر غرور
خردمند ازو دیده بر دوختی — یکی حرف در وی نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز — بدو گفت دانای گردن‌فراز
تو خود را گمان برده‌ای پرخرد — انائی که پر شد دگر چون برد؟
ز دعوی پری زان تهی میروی — تهی آی تا پر معانی شوی

ز هستی در آفاق سعدی صفت
تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت

بخشم از ملك بنده‌ای سر بتافت
بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد ازراه خشم وستیز
بشمشیرزن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نــا مهربان
برون کرد چون تشنه‌دشنه زبان
شنیدم که گفت‌ازدل تنگ ریش
خدایا بحل کردمش‌خون‌خویش
که پیوسته در نعمت وناز ونام
در اقبال او بوده‌ام دوستکـام
مبادا که فـردا بخـون منش
بگیرند و خـرم شود دشمنش
ملك راچو گفت وی‌آمدبگوش
دگر دیگ‌خشمش نیاوردجوش
بسی بر سرش‌داد وبردیده بوس
خداوند رایت‌شد وطبل‌وکوس
برفق ازچنان سهمگین جایگاه
رسانید دهرش بـدان پـایگاه
غرض‌زین حدیث آنکه گفتارنرم
چو آبست بر آتش مرد گرم
تواضع کن‌ای‌دوست‌باخصم‌تند
که نرمی کند تیغ برنده کـند
نبینی که در معرض تیغ و تیر
بپوشند خفتان صـدتـو حریر

حکایت

ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش
یکی را نباح سگ آمد بگوش
بدل گفت کوی‌سگ‌اینجاچراست
در آمد که‌درویش‌صالح کجاست؟
نشان سگ‌ازپیش‌واز پس ندید
بجز عارف آنجادگر کس ندید
خجل باز گردیدن آغـاز کرد
که‌شرم‌آمدش بحث‌این‌راز کرد
شنید از درون عارف آواز پای
هلاگفت بر درچه پائی، درآی
مپندار ای دیـدهٔ روشنـم
کزایدر سك‌آواز کرد، این منم
چو دیدم که بیچارگی می خرد
نهادم ز سر کبر و رای وخرد
چو سك‌بردرش‌بانك کردم‌بسی
که مسکین ترازسك‌ندیدم کسی

چو خواهی که درقدر والا رسی / زشیب تواضع ببالا رسی
درین حضرت آنان گرفتند صدر / که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندرآمد بهول و نهیب / فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد / بمهر آسمانش به عیوق برد

حکایت

گروهی بر آنند از اهل سخن / که حاتم اصم بود، باور مکن
بر آمد طنین مگس بامداد / که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف وخاموشیش کید بود / مگس قند پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار / که ای پای بندطمع، پای دار
نه هرجا شکرباشد و شهد وقند / که در گوشه‌ها رامیارست وبند
یکی گفت از آنحلقهٔ اهل رای / عجب دارم ای مرد راه خدای
مگسرا توچون فهم کردی خروش / که ما رابدشواری آمد بگوش
تو کا گاه گردی ببانك مگس / نشاید اصم خواندنت زین سپس
تبسم کنان گفتش ای تیز هوش / اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانیکه با ما بخلوت درند / مرا عیب پوش و ثناگسترند
چو پوشیده دارند اخلاق دون / کند هستیم زیر و طبعم زبون
فرا می نمایم که می نشنوم / مگر کز تکلف مبرا شوم
چو کالیو دانندم اهل نشست / بگویند نیك وبدم هرچه هست
اگر بد شنیدن نیاید خوشم / ز کردار بد دامن اندر کشم
بحبل ستایش فراچه مشو / چو حاتم اصم باش وغیبت شنو
سعادت نجست وسلامت نیافت / که گردن ز گفتار سعدی بتافت

حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود / که همواره بیدار و شبخیز بود
شبی دید جائی که دزدی کمند / بپیچید و بر طرف بامی فکند

کسانرا خبر کرد و آشوب خاست
ز هر جانبی مرد با چوب خاست

چو نامردم آواز مردم شنید
میان خطر جای بودن ندید

نهیبی از آن گیر و دار آمدش
گریز بوقت اختیار آمدش

ز رحمت دل پارسا موم شد
که شب دزد بیچاره محروم شد

بتاریکی از پی فراز آمدش
براهی دگر پیش باز آمدش

که یارا مرو کاشنای توام
بمردانگی خاك پای توام

ندیدم بمردانگی چون تو کس
که جنگ آوری بر دو نوعست و بس

یکی پیش خصم آمدن مرد وار
دوم جان بدر بردن از کارزار

برین هردو خصلت غلام توام
چه نامی که مولای نام توام

گرت رای باشد بحکم کرم
بجائی که میدانمت ره برم

سراییست کوتاه و در بسته سخت
نپندارم آنجا خداوند رخت

کلوخی دو بالای هم بر نهیم
یکی پای بردوش دیگر نهیم

بچندانکه در دستت افتد بساز
از آن به که گردی تهی‌دست باز

بدلداری و چاپلوسی و فن
کشیدش سوی خانهٔ خویشتن

جوانمرد شبرو فرو داشت دوش
بکتفش بر آمد خداوند هوش

بغلطاق و دستار و رختی که داشت
ز بالا بدامان او در گذاشت

وز آنجا بر آورد غوغا که دزد
ثواب ای جوانان و یاری و مزد

بدر جست از آشوب دزد دغل
دوان جامهٔ پارسا در بغل

دل آسوده شد مرد نیك اعتقاد
که سرگشته ای را بر آمد مراد

خبیثی که بر کس ترحم نکرد
ببخشود بر وی دل نیك مرد

عجب ناید از سیرت بخردان
که نیکی کنند از کرم با بدان

در اقبال نیکان بدان می‌زیند
وگر چه بدان اهل نیکی نیند

حکایت

یکی را چو سعدی دلی ساده بود
که با ساده روئی در افتاده بود

جفا بردی از دشمن سختگوی
ز چوگان سختی بخستی چو گوی

بکین چین بر ابرو نینداختی ز یاری بتندی نپرداختی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست خبر زین همه سیلی و سنگ نیست
تن خویشتن سغبه دونان کنند ز دشمن تحمل زبونان کنند
نشاید ز دشمن خطا در گذاشت که گویند یارای مرد نداشت
بدو گفت شیدای شوریده سر جوابی که شاید نبشتن بزر
دلم خانهٔ مهر یار است و بس از آن می نگنجد درو کین کس
چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی چو بگذشت بر عارفی جنگجوی
گرین مدعی دوست بشناختی بـه پیکـار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق خبر داشتی همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت

شنیدم که لقمان سیه فام بود نه تن پرور و نازك اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش زبون دید و در کار گل داشتش
جفا دید و با جور و قهرش بساخت بسالی سرائی ز بهرش بساخت
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش در افتاد و پوزش نمود بخندید لقمان که پوزش چسود
بسالی ز جورت جگر خون کنم بیکساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیك مرد که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
گر از حاکمان سخت آید سخن تو بر زیر دستان درشتی مکن
نکو گفت بهرام شه با وزیر که دشوار با زیر دستان مگیر

حکایت

شنیدم که در دشت صنعا جنید
سگی دید بر کنده دندان صید

ز نیروی سر پنجهٔ شیر گیر
فرو مانده عاجز چو روباه پیر

پس از غرم و آهو گرفتن بپی
لگد خوردی از گوسفندان حی

چو مسکین و بیطاقتش دید وریش
بدو داد یك نیمه از زاد خویش

شنیدم که میگفت وخوش میگریست
که داند که بهتر زما هردو کیست ؟

بظاهر من امروز ازین بهترم
دگر تا چه راند قضا بر سرم

گرم پای ایمان نلغزد ز جای
بسر بر نهم تاج عفو خدای

وگر کسوت معرفت در برم
نماند، به بسیار ازین کمترم

که سك باهمه زشت نامی چو مرد
مر اورا بدوزخ نخواهند برد

ره اینست سعدی که مردان راه
بعزت نکردند در خود نگاه

از آن بر ملایك شرف داشتند
که خودرا به ازسك نپنداشتند

حکایت

یکی بربطی دربغل داشت مست
بشب در سر پارسائی شکست

چوروز آمد آن نیکمرد سلیم
بر سنگدل برد یك مشت سیم

که دوشینه معذور بودی ومست
تورا ومرا بربط و سر شکست

مرا به شد آن زخم و برخاست بیم
تورا به نخواهد شد الا بسیم

ازین دوستان خدا بر سرند
که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت

شنیدم که درخاك وخش ازمهان
یکی بود در کنج خلوت نهان

مجرد بمعنی نه عارف بدلق
که بیرون کند دست حاجت بخلق

سعادت گشاده دری سوی او
در از دیگران بسته برروی او

زبان آوری بی خرد سعی کرد
زشوخی ببدگفتن نیك مرد

که زنهار ازین مکر و دستان و ریو — بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی — طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور — که طبل تهی را رود بانگ دور
همیگفت و خلقی برو انجمن — بر ایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وحش — که یارب مرا این بنده را توبه بخش
وگر راست گفت ای خداوند پاک — مرا توبه ده تا نگردم هلاك
پسند آمد از عیبجوی خودم — که معلوم من کرد خوی بدم
گر آنی که دشمنت گوید مرنج — وگر نیستی، گو برو باد سنج
اگر ابلهی مشك را گنده گفت — تو مجموع باش او پراکنده گفت
وگر میرود در پیاز این سخن — چنینست گو گنده مغزی مکن
نگیرد خردمند روشن ضمیر — زبان بند دشمن ز هنگامه گیر
نه آیین عقلست و رأی و خرد — که دانا فریب مشعبد خورد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست — زبان بد اندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال — نیابد بنقص تو گفتن مجال
چو دشوارت آمد ز دشمن سخن — نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن
جز آنکس ندانم نکوگوی من — که روشن کند برمن آهوی من

حکایت

کسی مشکلی برد پیش علی — مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدو بند کشور گشای — جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن — بگفتا چنین نیست یا بالحسن
نرنجید ازو حیدر نامجوی — بگفت ار تو دانی ازین به بگوی
بگفت آنچه دانست و بایسته گفت — بگل چشمه‌ی خور نشاید نهفت
پسندید ازو شاه مردان جواب — که من برخطا بودم او برصواب
به از ما سخنگوی دانا یکی است — که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه — نکردی خود از کبر در وی نگاه

بدر کردی از بارگه حاجبش / فرو کوفتندی بنـاواجبش
که منبعد بی آبروئی مـکن / ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود / مپندار هرگز که حق بشنود
زعلمش ملال آید از وعظ ننگ / شقایق بباران نروید ز سنگ
گرت درّ دریـای فضلست خیز / بتذکیر در پای درویش ریـز
نبینی که از خاك افتاده خوار / بروید گل و بشکفد نو بهـار
مریز ای حکیم آستین‌های در / چو می‌بینی از خویشتن‌خواجه‌پر
بچشم کسان در نیاید کـسی / که از خود بزرگی نماید بسی
مگو تا بگویند شکـرت هزار / چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت

گدائی شنیدم که در تنگ جای / نهادش عمر پای بر پشت پـای
ندانست درویش بیچاره کوست / که رنجیده دشمن نداند ز دوست
بر آشفت بر وی که کوری مگر / بدو گفت سالار عـادل عمر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار / ندانستم از من گنه در گذار
چه منصف بزرگان دین بوده اند / که با زیر دستان چنین بوده‌اند
بنازند فردا تواضع کنـان / نگون از خجالت سر گردنان
اگر می بترسی ز روز شمار / از آن کز تو ترسد خطا در گذار
مکن خیره بر زیر دستان ستم / که دستیست بالای دست توهم

حکایت

یکی خوب کردار و خوشخوی بود / که بد سیرتان را نکو گوی بود
بخوابش کسی دید چون در گذشت / که باری حکایت کن از سر گذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد / چو بلبل بصوتی خوش آغاز کرد
که بر من نکردند سختی بسی / که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت

چنین یاد دارم که سقای نیل
نکرد آب بر مصر سالی سبیل

گروهی سوی کوهساران شدند
بفریاد خواهان باران شدند

گرستند واز گریه جوبی روان
نیامد مگر گریهٔ آسمان

بذوالنون خبر داد از ایشان کسی
که بر خلق رنجست وسختی بسی

فروماندگان را دعائی بکن
که مقبول را رد نباشد سخن

شنیدم که‌ذوالنون بمدین گریخت
بسی برنیامد که باران بریخت

خبر شد بمدین پس‌از روز بیست
که ابر سیه دل برایشان گریست

سبك عزم باز آمدن کرد پیر
که پر شد بسیل بهاران غدیر

بپرسید از او عارفی در نهفت
چه حکمت‌درین‌رفتنت‌بود گفت:

شنیدم که برمرغ و مور و ددان
شود تنگ روزی بفعل بدان

در اینکشور اندیشه کردم بسی
پریشان تر از خود ندیدم کسی

برفتم مبادا که از شر من
ببندد در خیر بر انجمن

بهی بایدت لطف کن کان بهان
ندیدندی از خود بتر در جهان

تو آنگه شوی پیش مردم عزیز
که مر خویشتن‌را نگیری بچیز

بزرگی که خودرا بخردی شمرد
بدنیا و عقبی بزرگی ببرد

از این خاکدان بنده‌ای پاك شد
که در پای کمتر کسی خاك‌شد

الا ای که بر خاك‌ما بگذری
بخاك عزیزان که یاد آوری

که گر خاك شد سعدی‌اوراچه‌غم
که در زندگی خاك‌بودست هم

ببیچارگی تن فرا خاك داد
وگر گرد عالم بر آمد چو باد

بسی برنیاید که خاکش خورد
دگر باره بادش بعالم برد

مگر تا گلستان معنی شکفت
برو هیچ بلبل چنین‌خوش نگفت

عجب گر بمیرد چنین بلبلی
که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم

در رضا

شبی زیت، فکرت همی سوختم
چراغ بلاغت می افروختم

پراکنده گوئی حدیثم شنید
جز احسنت گفتن طریقی ندید

هم از خبث نوعی در آن درج کرد
که ناچار فریاد خیزد ز درد

که فکرش بلیغست و رایش بلند
درین شیوهٔ زهد وطامات و پند

نه درخشت و کوپال و گرزگران
که این شیوه ختمست بر دیگران

نداند که ما را سر جنگ نیست
و گرنه مجال سخن تنگ نیست

توانم که تیغ زبان بر کشم
جهانی سخن را قلم در کشم

بیا تا درین شیوه چالش کنیم
سر خصم را سنگ بالش کنیم

***

سعادت ببخشایش داورست
نه درچنگ و بازوی زور آورست

چو دولت نبخشد سپهر بلند
نیاید بمردانگی در کمند

نه‌سختی رسید از ضعیفی بمور
نه‌شیران بسر پنجه خوردند وزور

چو نتوان بر افلاك دست آختن
ضروریست با گردشش ساختن

گرت زندگانی نبشتست دیر
نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر

وگر در حیاتت نماندست بهر
چنانت کشد نوشدارو که زهر

نه رستم چوپایان روزی بخورد
شغاد از نهادش بر آورد گرد؟

حکایت

مرا در سپاهان یکی یار بود — که جنگ‌آور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب — بر آتش دل خصم ازو چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست — ز پولاد پیکانش آتش نجست
دلاور بسر پنجهٔ گاوزور — ز هولش بشیران در افتاده شور
بدعوی چنان ناوك انداختی — که عذرا بهر یك یك انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت — که پیکان او در سپرهای جفت
نزد تارك جنگجوئی بخشت — که خود و سرش را نه در هم سرشت
چو گنجشك روز ملخ در نبرد — بکشتن چه گنجشك پیشش چه مرد
گرش بر فریدون بدی تاختن — امانش ندادی بتیغ آختن
پلنگانش از زور سر پنجه زیر — فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمربند جنگ آزمای — و گر کوه بودی بکندی ز جای
زره پوش را چون تبرزین زدی — گذر کردی از مرد و برزین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی — دوم در جهان کس شنید آدمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی — که با راست طبعان سری داشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود — که بیشم در آن بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام — خوش آمد در آن خاك پاکم مقام
مع القصه چندی ببودم مقیم — برنج و براحت بامید و بیم
دگر پر شد از شام پیمانه‌ام — کشید آرزومندی خانه‌ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد — که بازم گذر بر عراق اوفتاد
شبی سر فروشد باندیشه‌ام — بدل برگذشت آن هنرپیشه‌ام
نمك ریش دیرینه‌ام تازه کرد — که بودم نمك خورده از دست مرد
بدیدار وی زی سپاهان شدم — بمهرش طلبکار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر — خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوه سپیدش سر از برف موی — روان آبش از برف پیری بروی

فلك دست قوت بـرو یافته
سر دست مردیش بر تافته

بدر کرده گیتی غرور ازسرش
سر نا توانی بزانو برش

بدو گفتم ای سرور شیر گیر
چه‌فرسوده کردت چوروباه‌پیر ؟

بخندید کز روز جنگ تتر
بدر کردم آن جنگجوئی ز سر

زمین‌دیدم از نیزه چون نیستان
گرفته علمها چو آتش در آن

برانگیختم گرد هیجا چو دود
چو دولت نباشد تهور چه‌سود ؟

من آنم که چون حمله‌آوردمی
برمح از کف انگشتری بردمی

ولی چون نکرد اخترم یاوری
گرفتند گردم چو انگشتری

غنیمت شمردم طریق گریز
که نادان کند با قضا پنجه تیز

چه یاری کند مغفر وجوشنم
چو یاری نکرد اختر روشنم

کلید ظفر چون نباشد بدست
ببازو در فتح نتوان شکست

گروهی پلنك افکن و پیل‌زور
در آهن سر مرد و سم ستور

همان‌دم که دیدیم گرد سپاه
زره جامه کردیم و مغفر کلاه

چو ابر اسب تازی بر انگیختم
چو باران بلارك فرو ریختم

دو لشگر بهم بر زدند از کمین
تو گفتی زدند آسمان بر زمین

ز باریدن تیر همچون تگرگ
بهر گوشه برخاست‌طوفان مرگ

بصید هژبران پرخاش ساز
کمند اژدهای دهن کرده باز

زمین آسمان شد زگرد کبود
چوانجم درو برق‌شمشیر وخود

سواران دشمن چو در یافتیم
پیاده سپر بر سپر بافتیم

بتیر و سنان موی بشکافتیم
چو دولت نبد روی بر تافتیم

چه‌زور آورد پنجهٔ جهدمرد
چو بازوی توفیق یاری نکرد ؟

نه‌شمشیر کند آوران کند بود
نه کین آوری زاختر تند بود

کس از لشگر ما زهیجا برون
نیامد جز آغشته خفتان بخون

چوصددانه‌مجموع‌درخوشه‌ای
فتادیم هردانه‌ای گوشه‌ای

بنامردی از هم بدادیم دست
چوماهی که‌باجوشن افتدبشست

کسان‌را نشد ناوك اندر حریر
که گفتم بدوزند سندان بتیر

چو طالع ز ما روی بر پیچ بود — سپر پیش تیر قضا هیچ بود
ازین بوالعجب تر حدیثی شنو — که بی بخت کوشش نیرزد دوجو

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل — همی بگذرانید بیلك ز بیل
نمد پوشی آمد بجنگش فراز — جوانی جهان سوز پیکار ساز
بپرخاش جستن چو بهرام گور — کمندی بکتفش پراز خام گور
چو دید اردبیلی نمد پاره پوش — کمان در زه آورد وزه را بگوش
بپنجاه تیر خدنگش بزد — که یك چوبه بیرون نرفت از نمد
در آمد نمد پوش چون سام گرد — بخم کمندش در آورد و برد
بلشکر گهش برد ودرخیمه دست — چو دزدان خونی بگردن ببست
شب ازغیرت وشرمساری نخفت — سحرگه پرستاری از خیمه گفت
تو کاهن بناوك بدوزی و تیر — نمدپوش را چون فتادی اسیر ؟
شنیدم که میگفت و خونمیگریست — ندانیکه روزاجل کس نزیست ؟
من آنم که درشیوهٔ طعن وضرب — برستم در آموزم آداب حرب
چوبازوی بختم قوی حال بود — سطبری بیلم نمد می نمود
کنونم که در پنجه اقبیل نیست — نمد پیش تیرم کم از بیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد — ز پیراهن بی اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست — برهنست اگرجوشنش چندلاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت — برهنه نشاید بساطور کشت
نه دانا بسعی از اجل جان ببرد — نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت

شبی کردی از درد پهلو نخفت — طبیبی در آن ناحیت بودو گفت
ازاین دست کو برك رز میخورد — عجب دارم ار شب بپایان برد

که در سینه پیکان تیر تتار / به از ثقل مأکول ناسازگار
گر افتد بیك لقمه در روده پیچ / همه عمر نادان بر آید بهیچ
قضا را طبیب اندر آنشب بمرد / چهل سال ازین رفت وزنده است کرد

حکایت

یکی روستائی سقط شد خرش / علم کرد بر تاك بستان سرش
جهاندیده پیری براو برگذشت / چنین گفت خندان بناطور دشت
مپندار جان پدر کاین حمار / کند دفع چشم بد از کشتزار
که این دفع چوب از سر و گوش خویش / نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد / که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی / بیفتاد و مسکین بجستش بسی
بآخر سر نا امیدی بتافت / یکی دیگرش ناطلب کرده یافت
ببدبختی و نیك بختی قلم / بگردید و ما همچنان درشکم
نه روزی بسرپنجگی میخورند / که سرپنجگان تنك روزی ترند
بسا چاره دانا بسختی بمرد / که بیچاره گوی سلامت ببرد

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب / بگفت ای پدر بیگناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست / ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروش ای خداوند هوش / نه از دست داور بر آور خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار / قوی دستگه بود و سرمایه دار

بکوی گدایان درش خانه بود / زرش همچو گندم بپیمانه بود

هم اورا درآن بقعه زر بود و مال / دگر تنگدستان برگشته حال

چو درویش بیند توانگر بناز / دلش بیش سوزد بداغ نیاز

زنی جنگ پیوست باشوی خویش / شبانگه چو رفتنش تهیدست پیش

که کس چون تو بدبخت و درویش نیست / چو زنبور سرخت بجز نیش نیست

بیاموز مردی ز همسایگان / که آخر نیم قحبهٔ رایگان

کسانرا زر و سیم و ملکست و رخت / چرا همچو ایشان نه‌ای نیکبخت

برآورد صافی دل صوف پوش / چو طبل از تهیگاه خالی خروش

که من دست قدرت ندارم بهیچ / بسر پنجه دست قضا بر مپیچ

نکردند در دست من اختیار / که من خویشتن را کنم بختیار

یکی پیر درویش در خاک کیش / چه خوش گفت با همسر زشت خویش

چو دست قضا زشت رویت سرشت / میندای گلگونه بر روی زشت

که حاصل کند نیکبختی بزور؟ / بسرمه که بینا کند چشم کور؟

نیاید نکو کاری از بدرگان / محالست دوزندگی ازسگان

همه فیلسوفان یونان و روم / ندانند کرد انگبین از زقوم

ز وحشی نیاید که مردم شود / بسعی اندرو تربیت گم شود

توان پاك کردن ز زنك آینه / ولیکن نیاید ز سنگک آینه

بکوشش نروید گل از شاخ بید / نه زنگی بگرمابه گردد سپید

چو رد می نگردد خدنگ قضا / سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت

چنین گفت پیش زغن کرکسی / که نبود ز من دوربین ترکسی

زغن گفت زین در نشاید گذشت / بیا تا چه بینی بر اطراف دشت؟

شنیدم که مقدار یکروز راه / بکرد از بلندی بپستی نگاه

چنین گفت دیدم گرت باورست / که یکدانه گندم بهامون برست

زغن را نماند از تعجب شکیب / ز بالا نهادند سر در نشیب

چو کرکس بردانه آمد فراز
گره شد برو پای بندی دراز

ندانست از آن دانهٔ خوردنش
که دهر افکند دام در گردنش

نه آبستن در بود هر صدف
نه هر بار شاطر زند بر هدف

زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود
چو بینائی دام خصمت نبود

شنیدم که میگفت گردن ببند
نباشد حذر با قدر سودمند

اجل چون بخونش بر آورد دست
قضا چشم تاریك بینش ببست

در آبی که پیدا نگردد کنار
غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف
چو عنقا بر آورد و پیل و زراف

مرا صورتی بر نیاید ز دست
که نقشش معلم ز بالا نبست

گرت صورت حال بد یا نکوست
نگارندهٔ دست تقدیر اوست

درین نوعی از شرك پوشیده هست
که زیدم بیازرد وعمرم بخست

گرت دیده بخشد خداوند امر
نبینی دگر صورت زید وعمرو

نپندارم ار بنده دم در کشد
خدایش بروزی قلم درکشد

جهان آفرینت گشایش دهاد
که گر وی ببندد که داند گشاد؟

حکایت

شتر بچه با مادر خویش گفت
پس از رفتن آخر زمانی بخفت

بگفت ار بدست منستی مهار
ندیدی کسم بارکش در قطار

قضا کشتی آنجا که خواهد برد
وگر ناخدا جامه بر تن درد

مکن سعدیا دیده بر دست کس
که بخشنده پروردگار است وبس

اگر حق پرستی ز درها بست
که گر وی براند نخواند کست

گر او نیکبختت کند سر بر آر
وگر نه سر نا امیدی بخار

***

عبادت باخلاص نیت نکوست
وگرنه چه آید ز بی‌مغز پوست

چه زنار مغ درمیانت چه دلق — که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش — چو مردی نمودی مخنث مباش
باندازهٔ بود باید نمود — خجالت نبرد آنکه ننمود وبود
که چون عاریت بر کنند از سرش — نماید کهن جامه‌ای در برش
اگر کوتهی پای چوبین مبند — که درچشم طفلان نمائی بلند
وگر نقره اندوده باشد نحاس — توان خرج کردن بر ناشناس
منه جان من آب زر بر پشیز — که صراف دانا نگیرد بچیز
زر اندودگان را بآتش برند — پدید آید آنگه که مس یا زرند

***

ندانی که بابای کوهی چه گفت — بمردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ — که نتوانی از خلق بربست هیچ
کسانی که فعلت پسندیده‌اند — هنوز از تو نقش برون دیده‌اند
چه قدر آورد بندهٔ حوردیس — که زیر قبا دارد اندام پیس
نشاید بدستان شدن در بهشت — که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت

شنیدم که نا بالغی روزه داشت — بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتّابش آن روز سائق نبرد — بزرك آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش — فشاندند بادام و زر برسرش
چو بر وی گذر کرد یك نیمه روز — فتاد اندر او ز آتش معده سوز
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم — چه داند پدر غیب یا مادرم ؟
چو روی پسر در پدر بود وقوم — نهان خورد وپیدا بسر برد صوم
که داند که در بند حق نیستی — اگر بی وضو در نماز ایستی ؟
پس این پیر از آن طفل نادانتر است — که از بهر مردم بطاعت در است
کلید در دوزخست آن نماز — که در چشم مردم گذاری دراز
اگر جز بحق میرود جاده‌ات — در آتش فشانند سجاده‌ات

حکایت

سیهکاری از نردبانی فتاد
شنیدم که هم در نفس جان بداد

پسر چند روزی گرستن گرفت
دگر با حریفان نشستن گرفت

بخواب اندرش دیدو پرسید حال
که چو نرستی از حشر و نشر و سؤال

بگفت ای پسر قصه برمن مخوان
بدوزخ در افتادم از نردبان

نکو سیرتی بی تکلف برون
به از نیك نامی خراب اندرون

بنزدیك من شب رو راهزن
به از فاسق پارسا پیرهن

یکی بر در خلق رنج آزمای
چه مزدش دهد در قیامت خدای؟

ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار
چو در خانهٔ زید باشی بکار

نگویم تواند رسیدن بدوست
در این ره جز آنکس که رویش دروست

ره راست رو تا بمنزل رسی
تو بر ره نه‌ای زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست
دوان تا بشب، شب همانجا که هست

کسی گر بتابد ز محراب روی
بکفرش گواهی دهند اهل کوی

توهم پشت بر قبله‌ای در نماز
گرت در خدا نیست روی نیاز

درختی که بیخش بود بر قرار
بپرور، که روزی دهد میوه‌بار

گرت بیخ اخلاص در بوم نیست
ازین بر کسی چون تو محروم نیست

هر آن کافکند تخم برروی سنگ
جوی وقت دخلش نیاید بچنگ

منه آبروی ریا را محل
که این آب در زیر دارد وحل

چو در خفیه بدباشم و خاکسار
چسود آب ناموس برروی کار؟

بروی وریا خرقه سهلست دوخت
گرش باخدا در توانی فروخت

چه دانند مردم که در جامه کیست
نویسنده داند که در نامه چیست

چه وزن آورد جائی انبان باد
که میزان عدلست ودیوان داد

مرائی که چندین ورع مینمود
بدیدند وهیچش در انبان نبود

کنند ابره پاکیزه‌تر ز آستر
که آن در حجابست واین در نظر

بزرگان فراغ از نظر داشتند
از آن پرنیان آستر داشتند

ور آوازه خواهی در اقلیم فاش   برون حله کن گو درون حشو باش
ببازی نگفت این سخن بایزید   که از منکر ایمن ترم کز مرید
کسانیکه سلطان و شاهنشهند   سراسر گدایان این درگهند
طمع در گدا مرد معنی نبست   نشاید گرفتن در افتاده دست
همان به گر آبستن گوهری   که همچون صدف سر بخود در بری
چو روی پرستیدنت در خداست   اگر جبرئیلت نبیند رواست
ترا پند سعدی بسست ای پسر   اگر گوش گیری چو پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی   مبادا که فردا پشیمان شوی
از این به نصیحتگری بایدت   ندانم پس از من چه پیش آیدت

باب ششم

در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد   که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را   خبر کن حریص جهان گرد را
سکونی بدست آور ای بی‌ثبات   که بر سنك گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رأی و هشی   که او را چو می‌پروری میکشی
خردمند مردم هنرپرورند   که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد   که اول سگ نفس خاموش کرد
خور و خواب تنها طریق ددست   برین بودن آئین نابخردست
خنك نیك‌بختی که در گوشه‌ای   بدست آرد از معرفت توشه‌ای
بر آنان که شد سر حق آشکار   نکردند باطل بر او اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور   چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را از آن در چه انداختی   که چه را ز ره باز نشناختی
بر اوج فلك چون پرد جره باز   که در شهپرش بسته‌ای سنك آز؟
گرش دامن از چنك شهوت رها   کنی، رفت تا سدرة المنتهی
بکم کردن از عادت خویش خورد   توان خویشتن را ملك خوی کرد
کجا سیر وحشی رسد در ملك   نشاید پرید از ثری بر فلك
نخست آدمی سیرتی پیشه کن   پس آنگه ملك خوئی اندیشه کن
تو بر کرّهٔ توسنی بر کمر   نگر تا نپیچد ز حکم تو سر

که گر پالهنك از کفت در گسیخت
تن خویشتن کشت وخون تو ریخت

باندازه خور زاد اگر مردمی
چنین پر شکم ، آدمی یا خمی ؟

درون جای قوتست وذکر ونفس
تو پنداری از بهر نانست و بس

کجا ذکر گنجد در انبان آز
بسختی نفس می کشد پا دراز

ندارند تن‌پروران آگهی
که پر معده باشد زحکمت تهی

دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ
تهی بهتر این رودهٔ پیچ پیچ

چو دوزخ که سیرش کنند از وعید
دگر بانك دارد که هل من مزید

همی میردت عیسی از لاغری
تو در بند آنی که خر پروری

بدین ای فرومایه دنیا مخر
تو خر را بانجیل عیسی مخر

مگر می نبینی که دد را و دام
نینداخت جز حرص خوردن بدام

پلنگی که گردن کشد بر وحوش
بدام افتد از بهر خوردن چو موش

چو موش آنکه نان وپنیرش خوری
بدامش درافتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجئی شانهٔ عاج داد
که رحمت بر اخلاق حجاج باد

شنیدم که باری سگم خوانده بود
که از من بنوعی دلش مانده بود

بینداختم شانه کاین استخوان
نمی بایدم دیگرم سك مخوان

مپندار چون سرکهٔ خود خورم
که جور خداوند حلوا برم

قناعت کن ای نفس براندکی
که سلطان و درویش بینی یکی

چرا پیش خسرو بخواهش روی
چو یکسو نهادی طمع، خسروی

وگر خود پرستی شکم طبله کن
در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت

یکی پر طمع پیش خوارزمشاه
شنیدم که شد بامدادی پگاه

چو دیدش بخدمت دو تا گشت وراست
دگر روی بر خاك مالید وخاست

پسر گفتش ای بابك نامجوی
یکی مشکلت می بپرسم بگوی

نگفتی که قبله‌است سوی حجاز
چرا کردی امروز ازاین سو نماز؟

***

مبر طاعت نفس شهوت پرست
که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست

مبرای برادر بفرمانش دست
که هر کس که فرمان نبردش برست

قناعت سر افرازد ای مرد هوش
سر پر طمع بر نیاید ز دوش

طمع آبروی تو آخر بریخت
برای دو جو دامنی در بریخت

چو سیراب خواهی شدن ز آبجوی
چرا ریزی از بهر برف آبروی

مگر از تنعم شکیبا شوی
وگر نه ضرورت بدرها شوی

برو خواجه کوتاه کن دست آز
چه میبایدت ز آستین دراز؟

کسیراکه درج طمع درنوشت
نباید بکس عبد وخادم نبشت

توقع براند ز هر مجلست
بر ان ازخودت تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان
کسی گفت شکر بخواه ازفلان

بگفت ای پسر تلخی مردنم
به از جور روی ترش بردنم

شکر عاقل ازدست آنکس نخورد
که روی‌از تکبر براوسر که کرد

مرو درپی هر چه دل خواهدت
که تمکین تن نورجان کاهدت

کندمرد را نفس اماره خوار
اگر هوشمندی عزیزش مدار

اگر هرچه باشد مرادت خوری
ز دوران بسی نامرادی بری

تنور شکم دمبدم تافتن
مصیبت بود روز نایافتن

بتنگی بریزاندت روی رنگ
چو وقت فراخی کنی معده تنگ

کشد مرد پرخواره بار شکم
وگر در نیابد کشد بار غم

شکم بنده بسیار بینی خجل
شکم پیش من تنگ بهتر که دل

چه آوردم از بصره دانی عجب
حدیثی که شیرین تر است از رطب

تنی چند در خرقهٔ راستان / گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود / زپرخواری خویش بس خوار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت / وز آنجا بگردن در افتاد سخت
نه هربار خرما توان خورد و برد / لت انبان بدعاقبت خورد و مرد
رئیس ده آمد که اینرا که کشت / بگفتم مزن بانگ برما درشت
شکم دامن اندر کشیدش زشاخ / بود تنگدل رود گانی فراخ
شکم بند دستست و زنجیر پای / شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم / بپایش کشد مور کوچک شکم
برو اندرونی بدست آر پاک / شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج / دو دینار بر هردوان کرد خرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت / چکردی بدین هردو دینار؟ گفت:
بدیناری از پشت راندم نشاط / بدیگر شکم را کشیدم سماط
فرومایگی کردم و ابلهی / که‌این همچنان پر نشد وان تهی
غذا گر لطیفست وگر سرسری / چو دیرت بدست اوفتد خوشخوری
سر آنگه ببالین نهد هوشمند / که خوابش بقهر آورد در کمند
مجال سخن تا نیابی مگوی / چو میدان نبینی نگه دار گوی
وز اندازه بیرون مرو پیش زن / نه دیوانه‌ای تیغ بر خود مزن
ببی رغبتی شهوت انگیختن / برغبت بود خون خود ریختن

حکایت

یکی نیشکر داشت بر طبقری / چپ و راست گردنده برمشتری
بصاحبدلی گفت در کنج ده / که بستان وچون دست‌یابی بده
بگفت آن خردمند زیبا سرشت / جوابی که بر دیده باید نبشت
ترا صبر بر من نباشد مگر / ولیکن مرا باشد از نیشکر

حلاوت نباشد شکر در نیش … چو باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

یکی را ز مردان روشن ضمیر … امیر ختن داد طاقی حریر
زشادی چو گلبرك خندان شکفت … بپوشید ودستش ببوسید و گفت
چه خوبست تشریف شاه ختن … وز آن خوب‌تر خرقهٔ خویشتن
گر آزاده‌ای برزمین خسب و بس … مکن بهر قالی زمین‌بوس کس

حکایت

یکی نانخورش جز پیازی نداشت … چو دیگر کسان برگ وسازی نداشت
پراکنده‌ای گفتش ای خاکسار … برو طبخی ازخوان یغما بیار
بخواه و مدار از کس ای خواجه باك … که مقطوع روزی بود شرمناك
قبا بست وچابك نوردید دست … قبایش دریدند ودستش شکست
شنیدم که میگفت و خون میگریست … که‌این نفس خودکرده‌را چاره چیست؟
بلا جوی باشد گرفتار آز … من وخانه من بعد و نان و پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم … به از میده بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش … که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود … که برگشته ایام و بد حال بود
دوان شد بمهمان سرای امیر … غلامان سلطان زدندش بتیر
چکان خونش از استخوان میدوید … همیگفت و ازهول جان میدوید
اگر جستم از دست این تیرزن … من و موش و ویرانهٔ پیر زن
نیرزد عسل جان من زخم نیش … قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست … که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت

یکی طفل دندان برآورده بود ‌ ‌ ‌ پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش؟ ‌ ‌ ‌ مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت اینسخن نزد جفت ‌ ‌ ‌ نگر تا زن اوراچه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد ‌ ‌ ‌ هم آنکس که دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوند روز ‌ ‌ ‌ که روزی رساند، تو چندین مسوز
نگارندهٔ کودك اندر شکم ‌ ‌ ‌ نویسندهٔ عمر وروزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید ‌ ‌ ‌ بدارد ، فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست این تکیه بر کردگار ‌ ‌ ‌ که مملوك را بر خداوندگار

***

شنیدم که در روزگار قدیم ‌ ‌ ‌ شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست ‌ ‌ ‌ چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاك ‌ ‌ ‌ چه مشتی زرش پیش همت چه خاك
خبرده بدرویش سلطان پرست ‌ ‌ ‌ که سلطان ز درویش مسکین تراست
گدا را کند یکدرم سیم سیر ‌ ‌ ‌ فریدون بملك عجم نیم سیر
نگهبانی ملك و دولت بلاست ‌ ‌ ‌ گدا پادشاهست و نامش گداست
گدائی که برخاطرش بند نیست ‌ ‌ ‌ به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسبند خوش روستائی وجفت ‌ ‌ ‌ بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
اگر پادشاهست وگر پینه دوز ‌ ‌ ‌ چو خفتند گردد شب هردو روز
چو سیلاب خواب آمد ومرد برد ‌ ‌ ‌ چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
چو بینی توانگر سر از کبر مست ‌ ‌ ‌ برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمدالله آن دسترس ‌ ‌ ‌ که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیك مرد ‌ ‌ ‌ یکی خانه برقامت خویش کرد
کسی گفت می‌دانمت دسترس ‌ ‌ ‌ کزین خانه بهتر کنی، گفت بس

چه میخواهم از طارم افراشتن ؟   همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه برراه سیل ، ای غلام   که کس رانگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد وعقل ورای   که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه   فروخواست رفت آفتابش بکوه
بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت   که در دوده قائم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید   دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت   دل پردلان زو رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ   که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز قوم پراکنده خلقی بکشت   دگر جمع گشتند وهمرای وپشت
چنان در حصارش کشیدند تنك   که عاجز شد از تیر باران و سنك
بر نیك مردی فرستاد کس   که صبعم فرومانده فریاد رس
بهمت مدد کن که شمشیر وتیر   نه در هر وغائی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید وگفت   چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست   که گنج سلامت بکنج اندرست
کمالست در نفس مرد کریم   گرش زر نباشد چه نقصان وبیم
مپندار اگر سفله قارون شود   که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان   نهادش توانگر بود همچنان
مروت زمینست و سرمایه زرع   بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدائی که از خاك مردم کند   عجب دارم ار مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی   که ناخوش کند آب استاده بوی
ببخشندگی کوش کاب روان   بسیلش مدد می‌رسد ز آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم   دگر باره قادر شود مستقیم
وگر قیمتی گوهری غم مدار   که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ار چه افتاده باشد براه   نبینی که در وی کند کس نگاه

وگر خرده‌ی زر زدندان گاز   بیفتد، بشمعش بجویند باز
بدر میکنند آبگینه ز سنك   کجا ماند آئینه در زیر رنگ؟
پسندیده و نغز باید خصال   که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن   که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران وامر   سر آورده عمری ز تاریخ عمرو
درخت کهن میوهٔ تازه داشت   که شهر از نکوئی پر آوازه داشت
عجب در زنخدان آن دلفریب   که هرگز نبودست برسرو سیب
ز شوخی و مردم خراشیدنش   فرج دید در سرتراشیدنش
بموی کهن عمر کوته امید   سرش کرد چون دست موسی سپید
ز سرتیزی آن آهنین دل که بود   بعیب پریرخ زبان برگشود
بموئی که کرد از نکوئیش کم   نهادند حالی سرش در شکم
چو چنك از خجالت سر خوبروی   نگونسار و در پیشش افتاده موی
یکیرا که خاطر دراو رفته بود   چو چشمان دلبندش آشفته بود
کسی گفت جور آزمودی و درد   دگر گرد سودای باطل مگرد
ز مهرش بگردان چو پروانه پشت   که مقراض شمع جمالش بکشت
برآمد خروش از هوادار چست   که تر دامنان را بود عهد سست
پسر خوشمنش باید و خوب روی   پدر گو بجهلش بینداز موی
مراجان بمهرش بر آمیختست   نه خاطر به موئی درآویختست
چو روی نکو داری انده مخور   که موی ار بیفتد بروید دگر
نه پیوسته زر خوشه‌ی تر دهد   گهی برگ ریزد گهی بردهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند   حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب   بتدریج و اخگر بمیرد در آب
زظلمت مترس ای پسندیده دوست   که ممکن بود کآب حیوان دروست
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت؟   نه سعدی سفر کرد تا کام یافت؟
دل از بی مرادی بفکرت مسوز   شب آبستن است ای برادر بروز

باب هفتم

در عالم تربیت

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی — نه در اسب و میدان و چوگان و گوی
تو با دشمن نفس همخانه ای — چه در بند پیکار بیگانه ای ؟
عنان باز پیچان نفس از حرام — بمردی، ز رستم گذشتند و سام
تو خود را چو کودك ادب کن بچوب — بگرز گران مغز مردان مکوب
کس از چون تو دشمن ندارد غمی — که با خویشتن بر نیائی همی
وجود تو شهریست پر نیك و بد — تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز — درین شهر گیرند سودا و آز
رضا و ورع نیکنامان حر — هوی و هوس رهزن و کیسه بر
چو سلطان عنایت کند بابدان — کجا ماند آسایش بخردان ؟
ترا شهوت و حرص و کین و حسد — چو خون در رگانند و جان در جسد
گر این دشمنان تربیت یافتند — سر از حکم و رأی تو بر تافتند
هوا و هوس را نماند ستیز — چو بینند سر پنجهٔ عقل تیز
نبینی که شب دزد و اوباش و خس — نگردند جائی که گردد عسس
رئیسی که دشمن سیاست نکرد — هم از دست دشمن ریاست نکرد
نخواهم درین نوع گفتن بسی — که حرفی بس، ار کار بندد کسی

***

اگر پای در دامن آری چو کوه — سرت ز آسمان بگذرد در شکوه

زبان درکش ای مرد بسیار دان — که فردا قلم نیست بر بی‌زبان
صدف وار گوهرشناسان راز — دهن جز بلؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آکنده گوش — نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گوئی نفس بر نفس — حلاوت نیابی ز گفتار کس
نباید سخن گفت نا ساخته — نشاید بریدن نینداخته
تأمل کنان در خطا و صواب — به از ژاژخایان حاضر جواب
کمالست در نفس انسان سخن — تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل — جوی مشك بهتر که یك توده گل
حذر کن ز نادان ده‌مرده گوی — چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست — اگر هوشمندی یك انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد — که گر فاش گردد شود روی زرد؟
مکن پیش دیوار غیبت بسی — بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهربندست راز — نگر تا نبینند در شهر باز
از آن مرد دانا دهان دوختست — که بیند که شمع از زبان سوختست

حکایت

تکش با غلامان یکی راز گفت — که این را نباید بکس باز گفت
بیکسالش آمد ز دل بردهان — بیك روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ — که بردار سرهای اینان بتیغ
یکی زانمیان گفت وزنهار خواست — مکش بندگان کاین گناه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود — چو سیلاب شد پیش بستن چسود؟
تو پیدا مکن راز دل بر کسی — که او خود بگوید برهر کسی
جواهر بگنجینه داران سپار — ولی راز را خویشتن پاس‌دار
سخن تا نگوئی بر او دست هست — چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیو بندست در چاه دل — ببالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو — ولی باز نتوان گرفتن بریو

تو دانی که چون دیو رفت از قفس / نیاید بلا حول کس باز پس
یکی طفل بردارد از رخش بند / نیاید بصد رستم اندر کمند
مگو آن که گر بر ملا اوفتد / وجودی از آن در بلا اوفتد
بدهقان نادان چه خوش گفت زن / بدانش سخن گوی یا دم مزن
مگوی آنچه طاقت نداری شنود / که جو کشته گندم نخواهی درود
چه نیکو زدست این مثل برهمن / بود حرمت هر کس از خویشتن
نباید که بسیار بازی کنی / که مرقیمت خویش را بشکنی
چو دشنام گوئی دعا نشنوی / بجز کشتهٔ خویشتن ندروی
مگوی و منه تا توانی قدم / از اندازه بیرون و زاندازه کم
اگر تند باشی بیکبار و تیز / جهان از تو گیرند راه گریز
نه کوتاه دستی و بیچارگی / نه زجر و تطاول بیکبارگی

حکایت

یکی خوب خلق وخلق پوش بود / که در مصر یك چند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیك و دور / بگردش چو پروانه جویای نور
تفکر شبی با دل خویش کرد / که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم / چه دانند مردم که دانشورم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست / که در مصر نادانتر از وی هم اوست
حضورش پریشان شد و کار زشت / سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت
در آئینه گر خویشتن دیدمی / ببی دانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم / که خود را نکو روی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز / چو گفتی و رونق نماندت گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش / و قارست و نااهل را پرده پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر / وگر جاهلی پردهٔ خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود / که هرگه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد / بکوشش نشاید نهان باز کرد

قلم سرّ سلطان چه نیکو نهفت   که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر   زبان بسته بهتر که گویا به شرّ
چو مردم سخن گفت باید بهوش   وگرنه شدن چون بهایم خموش
بنطقست و عقل آدمیزاده فاش   چو طوطی سخنگوی نادان مباش
بنطق آدمی بهترست از دواب   دواب از تو به گر نگوئی صواب

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ   گریبان دریدند وی را بچنگ
قفا خورده عریان و گریان نشست   جهاندیده ای گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن   دریده ندیدی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف   چو طنبور بی مغز بسیار لاف
نبینی که آتش زبانست و بس ؟   به آبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره ور   هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشك خالص نداری مگوی   ورت هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زر مغربیست   چه حاجت محك خود بگوید که چیست
بگویند ازین حرف گیران هزار   که سعدی نه اهلست و آمیزگار
روا باشد ار پوستینم درند   که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود   شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفت از روی پند   که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغ سحرخوان شکست   که در بند ماند چو زندان شکست
نگه داشت برطاق بستان سرای   یکی نامور بلبل خوش نوای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت   جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس   تو از گفت خود مانده ای در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار   ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

چو سعدی که چندی زبان بسته بود ‌ ‌ ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار ‌ ‌ که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش ‌ ‌ بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش ‌ ‌ چو بی‌ستر بینی نظر را بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست ‌ ‌ مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی ‌ ‌ غلامان و چون دف زدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت ‌ ‌ دگر روز پیرش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش ‌ ‌ چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

***

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ ‌ ‌ پراکنده نعلین و پرنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف بر شکست ‌ ‌ یکی در میان آمد و سر شکست
کسی خوشتر از خویشتن دار نیست ‌ ‌ که با خوب و زشت کسش کار نیست
تورا دیده در سر نهادند و گوش ‌ ‌ دهان جای گفتار و دل جای هوش
مگر بازدانی نشیب از فراز ‌ ‌ نگوئی که این کوتهست آن دراز

حکایت

چنین گفت پیری پسندیده هوش ‌ ‌ خوش آید سخنهای پیران بگوش
که در هند رفتم بکنجی فراز ‌ ‌ چه دیدم؟ چو یلدا سیاهی دراز
در آغوش وی دختری چون قمر ‌ ‌ فرو برده دندان بلبهاش در
تو گفتی که عفریت بلقیس بود ‌ ‌ بزشتی نمودار ابلیس بود
چنان تنگش آورده اندر کنار ‌ ‌ که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت ‌ ‌ فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ ‌ ‌ که ای ناخدا ترس بی‌نام و ننگ
بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر ‌ ‌ سپید از سیه فرق کردم چو فجر

شد آن ابر ناخوش زبالای زاغ پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
زلاحولم آن دیو هیکل بجست پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجادهٔ دلق پوش سیه کار دنیا خر دین فروش
مرا روزها دل زکف رفته بود برین شخص و جان بروی آشفته بود
کنون پخته شد لقمهٔ خام من که گرمش بدر کردی از کام من
تظلم بر آورد و فریاد خواند که شفقت برافتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر که بستاندم داد از این مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی زدن دست در ستر نامحرمی
همی کرد فریاد و دامن بچنگ مرا مانده سر در گریبان ز ننگ
فرو گفت عقلم بگوش ضمیر که از جامه بیرون روم همچو سیر
برهنه دوان رفتم از پیش زن که در دست او جامه بهتر که من
پس از مدتی کرد بر من گذار که میدانیم ؟ گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نیاید چنین کار پیش که عاقل نشیند پس کار خویش
از آن شنعت این پند برداشتم دگر دیده نادیده انگاشتم
زبان درکش ار عقل داری و هوش چو سعدی سخن گوی ور نه خموش

حکایت

یکی پیش داود طائی نشست که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو فرخنده خوی این حکایت شنید ز گوینده ابرو بهم در کشید
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق بکار آید امروز یار شفیق
برو زآن مقام شنیعش بیار که در شرع نهیست و در خرقه عار
بپشتش درآور که مردان مست عنان طریقت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه زهره که فرمان نگیرد بگوش نه یارا که مست اندر آرد بگوش

زمانی بپیچید و درمان ندید ... ره سر کشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیارش بدوش ... درآورد وشهری بروعام جوش
یکی طعنه میزد که درویش بین ... زهی پارسایان پاکیزه دین
یکی صوفیان بین که می خورده اند ... مرقع بسیکی گرو کرده اند
اشارت کنان این وآنرا بدست ... که آن سر گرانست و آن نیم مست
بگردن بر ازجور دشمن حسام ... به از شنعت شهر و جوش عوام
بلادیدوروزی بمحنت گذاشت ... بناکام بردش بجائی که داشت
شب ازشرمساری وفکرت نخفت ... بخندید طائی دگر روز وگفت
مریز آبروی برادر بکوی ... که دهرت نریزد بشهر آبروی
بد اندر حق مردم نیك و بد ... مگوی ای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خودمیکنی ... وگر نیك مرد است بد می کنی
تراهر که گوید فلانکس بدست ... چنان دان که درپوستین خوداست
که فعل فلان را بباید بیان ... وزین فعل بد می برآید عیان
ببد گفتن خلق چون دم زدی ... اگر راست گوئی سخن هم بدی
زبان کرد شخصی بغیبت دراز ... بدو گفت داننده ای سر فراز
که یاد کسان پیش من بد مکن ... مرا بد گمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم ببود ... نخواهد بجاه تو اندر فزود
کسی گفت و پنداشتم طیبتست ... که دزدی بسامانتر از غیبتست
بدو گفتم ای یار آشفته هوش ... شگفت آمد این داستانم بگوش
بنا راستی در چه بینی بهی ... که در غیبتش مرتبت می نهی؟
بلی گفت دزدان تهور کنند ... ببازوی مردی شکم پر کنند
نه غیبت کن آن ناسزاوار مرد ... که دیوان سیه کرد وچیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود ... شب و روز تلقین وتکرار بود

مر استاد را گفتم ای پر خرد   فلان یار بر من حسد می‌برد
چو من داد معنی دهم در حدیث   بر آید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب   بتندی بر آشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیامد ز دوست   چه معلوم کردت که غیبت نکوست؟
گر او راه دوزخ گرفت از خسی   از این راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره ایست   دلش همچو سنگ سیه پاره ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق   خدایا تو بستان از او داد خلق
جهاندیدهٔ پیر دیرینه زاد   جوان‌را یکی پند پیرانه داد
کز او داد مظلوم مسکین او   بخواهند و از دیگران کین او
تو دست از وی و روزگارش بدار   که خود زیر دستش کند روزگار
نه بیداد از او بهره‌مند آمدم   نه نیز از تو غیبت پسند آمدم
بدوزخ برد مدبری‌را گناه   که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس بغیبت پیش میدود   مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی   بطیبت بخندید با کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین   بعیبش فتادند در پوستین
بآخر نماند این حکایت نهفت   بصاحبنظر باز گفتند و گفت:
مدر پرده بر یار شوریده حال   نه طیبت حرامست و غیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خاست   ندانستمی چپ کدامست و راست
یکی عابد از پارسایان کوی   همی شستن آموختم دست و روی
که بسم‌الله اول بسنت بگوی   دوم نیت آور، سوم کف بشوی
پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار   مناخر بانگشت کوچک بخار

بسبابه دندان پیشین بمال	که نهی است در روزه بعداززوال
وز آن پس سه مشت آب بر روی زن	ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی	ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعداز آن غسل پای	همینست و ختمش بنام خدای
کس از من نداند در این شیوه به	نبینی که فرتوت شد پیر ده ؟
شنید این سخن دهخدای قدیم	بشورید و گفت ای خبیث رجیم
نه مسواك در روزه گفتی خطاست	بنی آدم مرده خوردن رواست؟
دهن گو ز ناگفتنیها نخست	بشوی، آنگه از خوردنیها بشست

✿✿✿

کسی را که نام آمد اندر میان	بنیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گوئی که مردم خرند	مبر ظن که نامت چو مردم برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم	که گفتن توانی بروی اندرم
وگر شرمت از دیدهٔ ناظرست	نه‌ای بی‌بصر غیب‌دان حاضر است
نیاید همی شرمت از خویشتن	کزو فارغ وشرم داری ز من ؟

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم	بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زانمیان غیبت آغاز کرد	در ذکر بیچاره‌ای باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ	توهرگز غزا کرده‌ای در فرنگ؟
بگفت از پس چاردیوار خویش	همه عمر ننهاده‌ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس	ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست	مسلمان ز جور زبانش نرست
چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی	حدیثی کز آن لب بدندان گزی
من ار نام مردم بزشتی برم	نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند پروردگان خرد	که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غائب شد ای نیکنام	دوچیزست ازو بر رفیقان حرام

یکی آنکه مالش بباطل خورند   دوم آنکه نامش بزشتی برند
هر آنکو برد نام مردم بعار   توچشم نکوگوئی از وی مدار
که اندر قفای تو گوید همان   که پیش تو گفت از پس مردمان
کسی پیش من درجهان عاقلست   که مشغول خود وزجهان غافلست

☆☆☆

سه کس را شنیدم که غیبت رواست   وزین درگذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاهی ملامت پسند   کز او بردل خلق بینی گزند
حلالست ازو نقل کردن خبر   مگر خلق باشند ازو بر حذر
دوم پرده بر بی‌حیائی متن   که خود میدرد پردهٔ خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه   که او می‌درافتد بگردن بچاه
سوم کژ ترازوی ناراست خوی   ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی درآمد ز دشت   بدروازهٔ سیستان برگذشت
بدزدید بقال ازو نیم دانگ   برآورد دزد سیه کار بانگ
خدایا تو شبرو به‌آتش مسوز   که ره میزند سیستانی بروز

حکایت

یکی گفت با صوفئی در صفا   ندانی فلانت چه‌گفت از قفا؟
بگفتا خموش ای برادر بخفت   ندانسته بهتر که دشمن چه‌گفت
کسانیکه پیغام دشمن برند   ز دشمن همانا که دشمن‌ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست   جز آنکسکه دردشمنی یاراوست
نیارست دشمن جفا گفتنم   چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن‌تری کاوری در دهان   که دشمن چنین گفت اندرنهان
سخن‌چین کند تازه جنگ قدیم   بخشم آورد نیك مرد سلیم

از آن همنشین تا توانی گریز
که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
سیه چال ومرد اندراو بسته‌پای
به از فتنه از جای بردن بجای
میان دوتن جنگ چون آتشست
سخن‌چین بدبخت هیزم کشست

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت
که‌روشن‌دل ودور بین‌دیده‌داشت
رضای حق اول نگـه داشتی
دگـر پـاس فرمای شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج
که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه
گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد
که هر روزت آسایش وکام باد
غرض مشنو ازمن‌نصیحت پذیر
ترا درنهان دشمنست این وزیر
کس‌ازخاص‌لشکر نماندست وعام
که سیم وزر از وی‌ندارد به‌وام
بشرطی که چون‌شاه‌گردون‌فراز
بمیرد ، دهند آن‌زر وسیم باز
نخواهدترا زنده‌این‌خودپرست
مبادا که نقدی نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت‌پناه
بچشم سیاست نگه کرد شاه
که درصورت دوستان پیش من
بخاطر چرائی بداندیش من ؟
زمین‌پیش تختش ببوسیدو گفت
نشاید چوپرسیدی اکنون نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه
که باشند خلقت همه نیکخواه
چو مرگت بود وعدهٔ سیم من
بقا بیش خواهندت ازبیم من؟
نخواهی که مردم بصدق و نیاز
سرت‌سبزخواهند وعمرت‌دراز؟
غنیمت شمارند مردان دعا
که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید از اوشهریار آنچه گفت
گل رویش ازتازگی برشکفت
زقدر و مکانی که دستور داشت
مکانش بیفزود وقدرش فراشت
بداندیش را زجر و تأدیب کرد
پشیمانی ازگفتهٔ خویش خورد
ندیدم ز غماز سرگشته تر
نگون طالع وبخت برگشته تر
زنادانی و تیره رائی که اوست
خلاف افکند درمیان دو دوست

کنند این و آن خوش دگر باره دل   وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن   نه عقلست و خود درمیان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید   که او از دو عالم زبان درکشید
بگوی آنچه دانی سخن سودمند   وگر هیچکس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش   که آوخ چرا حق نکردم بگوش

***

زن خوب فرمان بر پارسا   کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت   چو یاری موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار   چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخوابه دوست   خدارا برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن خوبروی   بدیدار او در بهشتست شوی
کسی برگرفت ازجهان کام دل   که یکدل بود باوی آرام دل
اگر پارسا باشد وخوش سخن   نگه در نکوئی و زشتی مکن
زن خوش منش دلنشین تر که خوب   که آمیزگاری بپوشد عیوب
ببرد از پری چهرهٔ زشتخوی   زن دیو سیمای خوش طبع گوی
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی   نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
دلارام باشد زن نیکخواه   ولیکن زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود همنفس   غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه به آوارگی   وگرنه بنه دل به بیچارگی
تهی پای رفتن به از کفش تنگ   بلای سفر به که در خانه جنگ
بزندان قاضی گرفتار به   که در خانه دیدن برابرو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدای   که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرائی ببند   که بانگ زن ازوی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن   وگرنه تو درخانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش   سراویل کحلیش در مرد پوش
زنی را که جهل است و ناراستی   بلا بر سرخود نه زن خواستی

چو در کیلهٔ جو امانت شکست — از انبار گندم فروشوی دست
بر آن بنده حق نیکوئی خواستست — که با او دل و دست زن راستست
چو در روی بیگانه خندید زن — دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد — بر او گو بنه پنجه بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد — چو بیرون شد از خانه در گور باد
چو بینی که زن پای برجای نیست — ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ — که مردن به از زندگانی به ننگ
بپوشانش از چشم بیگانه روی — وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
زن خوب خوش طبع رنجست و بار — رها کن زن زشت ناسازگار
چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن — که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد — دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ایدوست هر نوبهار — که تقویم پاری نیاید بکار
کسی را که بینی گرفتار زن — مکن سعدیا طعنه بر وی مزن
توهم جور بینی و بارش کشی — اگر یک سحر در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت — بر پیرمردی بنالید و گفت
گرانباری از دست این خصم چیر — چنان میبرم کاسیا سنگ زیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل — کس از صبر کردن نگردد خجل
بشب سنگ بالائی ای خانه سوز — چرا سنگ زیرین نباشی بروز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی — روا باشد ار بار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری — تحمل کن آنگه که خارش خوری

***

پسر چون زده برگذشتش سنین — ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت — که تا چشم برهم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای — پسر را خردمندی آموز و رای
چو فرهنگ و رایش نباشد بسی — بمیری و از تو نماند کسی

بسا روزگارا که سختی برد / پسر، چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برآر / گرش دوست‌داری بنازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن / بنیك و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین وزه / ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده را دسترنج / وگر دست‌داری چو قارون بگنج
مکن تکیه بردستگاهی که هست / که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر / نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور
چه دانی که گردیدن روزگار / بغربت بگرداندش در دیار
چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس / کجا دست حاجت برد پیش کس؟
ندانی که سعدی مراد ازچه یافت / نه هامون نوشت و نه دریاشکافت
بخردی بخورد از بزرگان قفا / خدا دادش اندر بزرگی صفا
هرآنکس که گردن بفرمان نهد / بسی برنیاید که فرمان دهد
هرآن طفل کاو جور آموزگار / نه بیند، جفا بیند از روزگار
پسر را نکودار و راحت رسان / که چشمش نماند بدست کسان
هرآنکس که فرزند را غم نخورد / دگر کس غمش خورد و بدنام کرد
نگه‌دار از آمیزگار بدش / که بدبخت و بی‌ره کند چو نخودش

حکایت

شبی دعوتی بود درکوی من / زهر جنس مردم در او انجمن
چو آواز مطرب درآمد زکوی / بگردو نشد ازعاشقان‌های وهوی
پریچهره‌ای بود محبوب من / بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با رفیقان نیائی بجمع / که روشن کنی بزم ما را چو شمع
شنیدم سهی قامت سیمتن / که میرفت ومیگفت با خویشتن
محاسن چو مردان ندارم بدست / نه مردی بود پیش مردان نشست
سیه نامه‌تر زان مخنث مخواه / که پیش ازخطش روی گردد سیاه
ازآن بی‌حمیت ببایدگریخت / که نامردیش آب مردان بریخت

پسر کو میان قلندر نشست
پدر گو ز خیرش فروشوی دست

دریغش مخور بر هلاک و تلف
که پیش از پدر مرده به ناخلف

***

خرابت کند شاهد خانه کن
برو خانه آباد گردان بزن

نشاید هوس باختن با گلی
که هر بامدادش بود بلبلی

چو خود را بهر مجلسی شمع کرد
تو دیگر چو پروانه گردش مگرد

زن خوب وخوشخوی وآراسته
چه ماند بنادان نوخاسته ؟

در او دم چو غنچه دمی از وفا
که از خنده افتد چو گل در قفا

نه چون کودك پیچ بر پیچ شنگ
که چون مقل نتوان شکستن بسنگ

مبین دلفریبش چو حور بهشت
کز آن روی دیگر چو غولست زشت

گرش پای بوسی نداردت پاس
ورش خاك باشی نداند سپاس

سر از مغز ودست از درم کن تهی
چو خاطر بفرزند مردم نهی

مکن بد بفرزند مردم نگاه
که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

در این شهر باری بسمعم رسید
که بازارگانی غلامی خرید

شبانگه مگر دست بردش بسیب
که سیمین زنخ بود وخاطرفریب

پریچهره هرچه اوفتادش بدست
بکین درسر ومغز خواجه شکست

نه هرجا که بینی خطی دلفریب
توانی طمع کردنش در کتیب

گوا کرد برخود خدا و رسول
که دیگر نگردم بگرد فضول

رحیل آمدش هم در آن هفته پیش
دل افکار وسر بسته وروی ریش

چو بیرون شد از کازرون یك دو میل
به پیش آمدش سنگلاخی مهیل

بپرسید کاین قلعه را نام چیست
که بسیار بیند عجب هر که زیست

چنین گفتش از کاروان همدمی
مگر تنك ترکان ندانی همی؟

برنجید چون تنك ترکان شنید
تو گفتی که دیدار دشمن بدید

سیه را یکی بانك برداشت سخت
که دیگر مران خر بینداز رخت

نه عقلست و نه معرفت یك جوم   اگر من دگر تنگ ترکان روم
در شهوت نفس کافر ببند   وگر عاشقی لت‌خور و سر ببند
چو مر بنده‌ای را همی پروری   بهیبت بر آرش کز و برخوری
وگر سیدش لب بدندان گزد   دماغ خداوندگاری پزد
غلام آبکش باید و خشت زن   بود بندهٔ نازنین مشت‌زن

☆☆☆

گروهی نشینند با خوش‌پسر   که ما پاك بازیم وصاحب نظر
ز من پرس فرسودهٔ روزگار   که برسفره حسرت خورد روزه‌دار
از آن تخم خرما خورد گوسفند   که قفلست بر تنگ خرما و بند
سر گاو عصار از آن در که است   که از کنجدش ریسمان کوتهست

حکایت

یکی صورتی دید صاحب‌جمال   بگردیدش از شورش عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق   که شبنم بر اردیبهشتی ورق
گذر کرد بقراط بر وی سوار   بپرسید کاین را چه افتاد کار
کسی گفتش این عابدی پارساست   که هرگز خطائی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه   ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ربودست خاطر فریبی دلش   فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت بگوش   بگرید که چند از ملامت؟ خموش
مگوی ار بنالم که معذور نیست   که فریادم از علتی دور نیست
نه این نقش دل می رباید ز دست   دل آن می‌رباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کارآزمای   کهن سال پرورد پخته‌رای
بگفت ارچه صیت نکوئی رود   نه با هر کسی هرچه گویی رود
نگارنده را خود همین نقش بود   که شوریده‌را دل بیغما ربود؟
چرا طفل یك روزه هوشش نبرد؟   که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همان بیند اندر ابل   که در خوب رویان چین و چگل

نقابیست هر سطر من زین کتیب
فروهشته بر عارضی دلفریب

معانیست در زیر حرف سیاه
چو در پرده معشوق و در میغ ماه

در اوراق سعدی نگنجد ملال
که دارد پس پرده چندین جمال

مرا کاین سخنهاست مجلس فروز
چو آتش دراو روشنائی و سوز

نرنجم ز خصمان اگر بر تپند
کزین آتش پارسی در تبند

***

اگر در جهان از جهان رسته ایست
در از خلق بر خویشتن بسته ایست

کس از دست جور زبانها نرست
اگر خود نمایست و گر حق پرست

اگر بر پری چون ملك ز آسمان
بدامن در آویزدت بد گمان

بکوشش توان دجله را پیش بست
نشاید زبان بد اندیش بست

فراهم نشینند تر دامنان
که این زهد خشکست و آن دام نان

تو روی از پرستیدن حق مپیچ
بهل تا نگیرند خلقت بهیچ

چو راضی شد از بنده یزدان پاك
گر اینها نگردند راضی چه باك

بد اندیش خلق از حق آگاه نیست
ز غوغای خلقش بحق راه نیست

از آن ره بجائی نیاورده اند
که اول قدم پی غلط کرده اند

دو کس بر حدیثی گمارند گوش
از این تا بدان، ز اهرمن تا سروش

یکی پند گیرد دگر نا پسند
نپردازد از حرف گیری بپند

فرو مانده در کنج تاریك جای
چه دریابد از جام گیتی نمای؟

مپندار اگر شیر و گر روبهی
کز اینان بمردی و حیلت رهی

اگر کنج خلوت گزیند کسی
که پروای صحبت ندارد بسی

مذمت کنندش که زرقست و ریو
ز مردم چنان می گریزد که دیو

و گر خنده رویست و آمیزگار
عفیفش ندانند و پرهیزگار

غنی را بغیبت بکاوند پوست
که فرعون اگر هست در عالم اوست

و گر بینوائی بگرید بسوز
نگونبخت خوانندش و تیره روز

و گر کامرانی در آید ز پای
غنیمت شمارند و فضل خدای

که تا چند ازین جاه و گردنکشی؟
خوشی را بود در قفا ناخوشی

وگر تنگدستی تنک مایه‌ای
سعادت بلندش کند پایه‌ای

بخایندش از کینه دندان بزهر
که دون‌پرورست این فرومایه دهر

چو بینند کاری بدستت درست
حریصت شمارند و دنیاپرست

وگر دست همت نداری بکار
گداپیشه خوانندت و پخته‌خوار

اگر ناطقی طبل پر یاوه‌ای
وگر خاموشی نقش گرماوه‌ای

تحمل کنان را نخوانند مرد
که بیچاره از بیم سر برنکرد

وگر درسرش هول مردانگیست
گریزند ازو، کاین چه دیوانگیست

تعنت کنندش گراندک خوریست
که مالش مگر روزی دیگریست

وگر نغز و پاکیزه باشد خورش
شکم بنده خوانند و تن‌پرورش

وگر بی‌تکلف زید مالدار
که زینت براهل تمیزست عار

زبان درنهندش بایذا چو تیغ
که بدبخت زر دارد از خود دریغ

وگر کاخ و ایوان منقش کند
تن خویش را کسوتی خوش کند

بجان آید از دست طعنه زنان
که خود را بیاراست همچون زنان

اگر پارسائی سیاحت نکرد
سفر کردگانش نخوانند مرد

که نارفته بیرون درآغوش زن
کدامش هنر باشد ورأی وفن؟

جهاندیده را هم بدرند پوست
که سرگشتهٔ بخت برگشته اوست

گرش خط از اقبال بودی وبهر
زمانه نراندی ز شهرش بشهر

عزب را نکوهش کند خرده بین
که میلرزد ازخفت وخیزش زمین

وگر زن کند گوید از دست دل
بگردن درافتاد چون خر بگل

نه ازجور مردم رهد زشتروی
نه شاهد زنامردم زشتگوی

غلامی بمصر اندرم بنده بود
که چشم ازحیا دربرافکنده بود

کسی گفت هیچ این پسر عقل وهوش
ندارد ، بمالش بتعلیم گوش

شبی برزدم بانگ بروی درشت
هم او گفت مسکین بجورش بکشت

گرت بر کند خشم روزی زجای
سراسیمه خوانندت وتیره رای

وگر بردباری کنی از کسی
بگویند غیرت ندارد بسی

سخی را باندرز گویند بس
که فردا دو دستت بود پیش و پس

وگر قانع و خویشتن‌دار گشت   بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد   که نعمت رها کرد و حسرت ببرد
که یارد بکنج سلامت نشست   که پیغمبر از خبث مردم نرست؟
خدا را که مانند و انباز و جفت   ندارد، شنیدی که ترسا چه گفت؟
رهائی نیابد کس از دست کس   گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی هنرمند و فرزانه بود   که در وعظ چالاك و مردانه بود
نکو نام و صاحبدل و حق‌پرست   خط عارضش خوشتر از خط دست
مگر لکنتی بودش اندر زبان   که تحقیق معجم نکردی بیان
قوی در بلاغات و در نحو چست   ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحبدلان   که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی   کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست   ز چندان هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین   نبینند بد مردم نیك بین
یکی را که فضلست و فرهنگ و رای   گرش پای عصمت بلغزد ز جای
بیك خرده مپسند بروی جفا   بزرگان چه گفتند؟ خذ ما صفا
بود خار و گل باهم ای هوشمند   چه در بند خاری؟ تو گل دسته بند
کرا زشتخوئی بود در سرشت   نبیند ز طاوس جز پای زشت
صفائی بدست آور ای خیره روی   که ننماید آئینه‌ی تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی   نه حرفی که انگشت بر وی نهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش   که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم   چو در خود شناسم که تردامنم
نشاید که برکس درشتی کنی   چو در خود بتأویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن   پس آنگه بهمسایه گو بد مکن
من ار حق‌شناسم وگر خودنمای   برون با تو دارم درون باخدای

چو ظاهر بعفت بیاراستم ‏ ‏ تصرف مکن در کژ و راستم
اگر سیرتم خوب و گر منکرست ‏ ‏ خدایم بسر از تو داناتراست
تو خاموش اگر من بهم یا بدم ‏ ‏ که حمال سود و زیان خودم
کسی را بکردار بد کن عذاب ‏ ‏ که چشم ازتو دارد بنیکی ثواب
نکوکاری از مردم نیك رای ‏ ‏ یکی را بده می‌نویسد خدای
تو نیزای عجب هر کرا یك هنر ‏ ‏ ببینی، ز ده عیبش اندرگذر
نه یك عیب او را برانگشت پیچ ‏ ‏ جهانی فضیلت برآور بهیچ
چودشمن که درعیب سعدی نگاه ‏ ‏ بنفرت کند ز اندرون تباه
ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش ‏ ‏ چو زحفی ببیند برآرد خروش
جزاین علتش نیست کان خودپسند ‏ ‏ حسد دیدهٔ نیك بینش بکند
نه‌مرخلق‌را صنع باری سرشت ‏ ‏ سیاه وسپید آمد وخوب و زشت
نه‌هرچشم‌وابرو که بینی نکوست ‏ ‏ بخور مغز پسته بینداز پوست



باب هشتم

در شکر بر عافیت

نفس می‌نیارم‌زد ازشکر دوست — که شکری ندانم که در خورد اوست
عطائیست هر موی ازو برتنم — چگونه بهر موی شکری کنم ؟
ستایش خداوند بخشنده را — که موجود کرد ازعدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست — که اوصاف مستغرق شأن‌اوست
بدیعی که شخص آفریند زگل — روان و خرد بخشد وهوش‌ودل
ز پشت پدر تا بپایان شیب — نگر تا چه تشریف دادت زغیب
چو پاك آفریدت بهش‌باش و پاك — که ننگست ناپاك رفتن بخاك
پیاپی بیفشان از آئینه گرد — که‌صقل نگیرد چوزنگارخورد
نه در ابتدا بودی آب منی؟ — اگر مردی ازسر بدرکن منی
چوروزی بسعی آوری‌سوی‌خویش — مکن تکیه برزور بازوی‌خویش
چرا حق‌نمیبینی ای خودپرست — که بازو بگردن‌درآورد دست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش — بتوفیق حق‌دان نه‌ازسعی‌خویش
بسرپنجگی کس نبردست گوی — سپاس خداوند توفیق گوی
تو قائم بخود نیستی یك قدم — ز غیبت مدد میرسد دم بدم
نه طفل دهان بسته‌بودی زلاف — همی روزی آمد بجوفش زناف
چو نافش‌بریدند وروزی گسست — بپستان مادر درآویخت دست
غریبی که رنج آردش دهرپیش — بداروده‌ند آبش ازشهر خویش

پس او در شکم پرورش یافته است … زانبوب معده خورش یافته است

دو پستان که امروز دلخواه اوست … دو چشمه هم از پرورشگاه اوست

کنار و بر مادر دلپذیر … بهشت است و پستان در او جوی شیر

درختیست بالای جان پرورش … ولد میوهٔ نازنین در برش

نه رگهای پستان درون دلست ؟ … پس ار بنگری شیر خون دلست

بخونش فرو برده دندان چو نیش … سرشته در او مهر خونخوار خویش

چو بازو قوی کرد و دندان سطبر … براند از لبش دایه پستان بصبر

چنان صبرش از شیر خامش کند … که پستان شیرین فراموش کند

تو نیز ای که در توبه ای طفل راه … بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت … دل دردمندش بآذر بتافت

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد … که ای سست مهر فراموش عهد

نه گریان و درمانده بودی و خرد … که شبها ز دست تو خوابم نبرد

نه در مهد نیروی و حالت نبود … مگس راندن از خود مجالت نبود

تو آنی که از یك مگس رنجه ای … که امروز سالار و سرپنجه ای

بحالی شوی باز در قعر گور … که نتوانی از خویشتن دفع مور

دگر دیده چون بر فروزد چراغ … چو کرم لحد خورد پیه دماغ

چو پوشیده چشمی ببینی که راه … نداند همی وقت رفتن زچاه

تو گر شکر کردی که بادیده ای … وگر نه تو هم چشم پوشیده ای

معلم نیاموختت فهم و رای … سرشت این صفت در نهادت خدای

گرت منع کردی دل حق نیوش … حقت عین باطل نبودی بگوش

ببین تا یك انگشت از چند بند … بصنع الهی بهم در فکند

پس آشفتگی باشد و ابلهی … که انگشت بر حرف صنعش نهی

تامل کن از بهر رفتار مرد … که چند استخوان پی زد و وصل کرد

که بی گردش کعب و زانو و پای … نشاید قدم بر گرفتن ز جای

از آن سجده بر آدمی سخت نیست / که در صلب او مهره یک لخت نیست
دو صد مهره بر یکدگر ساختست / که گل مهره‌ای چون تو پرداختست
رگت بر تنست ای پسندیده خوی / زمینی در او سیصد و شصت جوی
بصر در سر و رای و فکر و تمیز / جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهایم برو اندر افتاده خوار / تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خود / تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری / که سر جز بطاعت فرود آوری
به انعام خود دانه دادت نه کاه / نکردت چو انعام سر در گیاه
ولیکن بدین صورت دل پذیر / فریبا مشو سیرت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست / که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش / اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ / مکن باری از جهل با دوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس / بدوزند نعمت به میخ سپاس

حکایت

ملک زاده‌ای ز اسب ادهم فتاد / بگردن درش مهره برهم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن / نگشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشگان بماندند حیران درین / مگر فیلسوفی ز یونان زمین
شنیدم که سعیش فراموش کرد / زبان از مراعات خاموش کرد
سرش باز پیچید و رگ راست شد / وگر وی نبودی زمن خواست شد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه / نکرد آن فرومایه دروی نگاه
خردمند را سر فروشد بشرم / شنیدم که میرفت و میگفت نرم
اگر دی نپیچیدمی گردنش / نپیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تخمی بدست رهی / که باید بر عود سوزش نهی
فرستاده آمد بر شهریار / بکرد آنچه گفتش خداوندگار

ملك را یکی عطسه آمد ز دود / سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند / بجستند بسیار و کم یافتند
مکن گردن از شکر منعم مپیچ / که روز پسین سر برآری بهیچ

***

یکی گوش کودك بمالید سخت / که ای بوالعجب رای برگشته بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن / نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس / بغیبت نگرداندش حق‌شناس
گذرگاه قرآن و پندست گوش / ببهتان و باطل شنودن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست / ز عیب برادر فروگیر و دوست

***

شب از بهر آسایش تست و روز / مه روشن و مهر گیتی فروز
سپهر از برای تو فراش وار / همی گسترانند بساط بهار
اگر باد و برفست و باران و میغ / وگر رعد چوگان زند، برق تیغ
همه کارداران فرمان برند / که تخم تو در خاك می‌پرورند
اگر تشنه مانی ز سختی مجوش / که سقای ابر آبت آرد بدوش
زخاك آورد رنگ و بوی طعام / تماشاگه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و من از هوا / رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخلبندان بخایند دست / زحیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند / قنادیل سقف سرای تواند
زخارت گل آورد و از نافه مشك / زر از کان و برگ تر از چوب خشك
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت / که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که او نازنین پرورد / بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس / که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش / که می‌بینم انعامت از گفت بیش
نگویم دد و دام و مور و سمك / که فوج ملایك بر اوج فلك
هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند / ز بیور هزاران یکی گفته‌اند

برو سعدیا دست ودفتر بشوی   براهی که پایان ندارد مپوی

***

نداند کسی قدر روز خوشی   مگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگ سال   چه سهلست پیش خداوند مال
سلیمی که یکچند نالان نخفت   خداوند را شکر صحت نگفت
چو مردانه روباشی و تیز پای   بشکرانه با کند پایان بپای
بپیر کهن بر ببخشد جوان   توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب   ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب راکه در دجله باشد قعود   چه غم دارد از تشنگان زرود؟
کسی قیمت تندرستی شناخت   که یکچند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز   که غلطی ز پهلو بپهلوی ناز
براندیش از افتان وخیزان تب   که رنجور داند درازی شب
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت   چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان   گذر کرد بر هندوی پاسبان
زباریدن برف و باران وسیل   بلرزش در افتاد همچون سهیل
دلش بروی ازرحمت آورد جوش   که اینك قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش برطرف بام   که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد صبا بروزید   شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پریچهره درخیل داشت   که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد   که هندوی مسکین برفتش زیاد
قبا پوستینی گذشتش بگوش   ز بدبختیش درنیامد بدوش
مگر رنج سرما برو بس نبود   که جور سپهر انتظارش فزود
نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت   که چوبکزنش بامدادان چه گفت
مگر نیکبختت فراموش شد   چو دستت در آغوش آغوش شد؟

ترا شب بعیش وطرب میرود   چه دانی که بر ما چه‌شب میرود؟
فرو برده سر کاروانی بدیگ   چه از پا فرو رفتگانش بریگ
بدار ای خداوند زورق برآب   که بیچارگانرا گذشت ازسر آب
توقف کنید ای جوانان چست   که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته درهودج کاروان   مهار شتر در کف ساروان
چه‌هامون و کوهت چه‌سنگ و رمال   زره باز پس‌ماندگان پرس‌حال
تراکوه پیکر هیون میبرد   پیاده چه دانی که چون میرود؟
به آرام دل خفتگان در بنه   چه دانند حال شکم گرسنه؟

حکایت

یکی‌را عسس دست بربسته بود   همه‌شب پریشان و دلخسته بود
بگوش آمدش‌در شب تیره رنگ   که‌شخصی همینالد ازدست‌تنگ
شنید اینسخن دزدمسکین‌و گفت   ز بیچارگی چند نالی بخفت
بروشکر یزدان کن ای تنگدست   که‌دستت‌عسس تنگ‌برهم نبست
مکن ناله از بی‌نوائی بسی   چو بینی زخود بینواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یك درم وام کرد   تن خویش راکسوتی خام کرد
بنالید کای طالع بدلگام   به‌گرما بپختم در این زیر خام
چو ناپخته‌آمد زسختی بجوش   یکی گفتش ازچاه‌زندان خموش
بجای‌آور ای خام شکر خدای   که‌چون مانه‌ای خام‌بردست‌وپای

حکایت

یکی کرد بر پارسائی گذر   بصورت جهود آمدش درنظر
قفائی فروکوفت بر گردنش   ببخشید درویش پیراهنش

خجل گفت کانچ از من آمد خطاست — ببخشای بر من چه جای عطاست
بشکرانه گفتا بسر بیستم — که آنم که پنداشتی نیستم
نکو سیرت بی‌تکلف برون — به از نیک نام خراب اندرون
بنزدیک من شبرو راهزن — به از فاسق پارسا پیرهن

***

زره بازپس مانده‌ای میگریست — که مسکینتر از من در این دشت کیست
جهاندیده‌ای گفتش ای هوشیار — اگر مردی این یکسخن گوشدار
بروشکر کن چون بخر برنه‌ای — که آخر بنی‌آدمی خرنه‌ای

حکایت

فقیهی برافتاد مستی گذشت — بمستوری خویش مغرور گشت
زنخوت برو التفاتی نکرد — جوان سر بر آورد کای پیرمرد
برو شکر کن چون بنعمت دری — که محرومی آید زمستکبری
یکی را که در بند بینی مخند — مبادا که ناگه درافتی ببند
نه آخر در امکان تقدیر هست — که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نوشت — مزن طعنه بر دیگری در کنشت
ببند ای مسلمان بشکرانه دست — که زنار مغ برمیانت نبست
نه خود میرود هر که چوپان اوست — بعنفش کشان میبرد لطف دوست
نگر تا قضا از کجا سیر کرد — که کوری بود تکیه بر غیر کرد

***

سرشتست باری شفا درعسل — نه چندانکه زورآورد با اجل
عسل خوش کند زندگانرا مزاج — ولی درد مردن ندارد علاج
رمق مانده‌ای را که جان ازبدن — برآمد، چسود انگبین در دهن
یکی گرز پولاد بر مغز خورد — کسی گفت صندل بمالش بدرد
زپیش خطر تاتوانی گریز — ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب واکل — برون تازه رویست و پاکیزه شکل

خراب آنگه این خانه گردد تمام   که باهم نسازند طبع و طعام
مزاجت تر و خشك و گرمست و سرد   مرکب از این چار طبعست مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست   ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس نگذرد   تف معده جان در خروش آورد
وگر دیگ معده نجوشد طعام   تن نازنین را شود کار خام
در اینان نبندد دل اهل شناخت   که پیوسته باهم نخواهند ساخت
توانائی تن مدان از خورش   که لطف حقت میدهد پرورش
بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد   نهی، حق شکرش نخواهی گزارد
چو روئی بخدمت نهی برزمین   خدا را ثنا گوی و خود را مبین
گدائیست تسبیح و ذکر و حضور   گدا را نباید که باشد غرور
گرفتم که خود خدمتی کرده‌ای   نه پیوسته انعام او خورده‌ای ؟

***

نخست او ارادت بدل در نهاد   پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد   کی از بنده خیری بغیری رسد؟
زبان را چه بینی که اقرار داد ؟   ببین تا زبان را که گفتار داد
در معرفت دیدهٔ آدمیست   که بگشوده بر آسمان و زمیست
کیت فهم بودی نشیب و فراز   گر این در نکردی بروی تو باز؟
سر آورد و دست از عدم در وجود   در این جود بنهاد و در روی سجود
وگرنه کی از دست جود آمدی   محالست کز سر سجود آمدی
بحکمت زبان داد و گوش آفرید   که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه برداشتی   کس از سر دل کی خبر داشتی؟
وگر نیستی سعی جاسوس گوش   خبر کی رسیدی بسلطان هوش!
مرا لفظ شیرین خواننده داد   ترا سمع و ادراك داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند   ز سلطان بسلطان خبر میبرند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست   از آن در نگه کن که توفیق اوست
برد بوستان بان بایوان شاه   بنو باوه گل هم ز بستان شاه

حکایت

بتی دیدم از عاج در سومنات — مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر — که صورت نبندد از آن‌خوبتر
زهر ناحیت کاروان ها روان — بدیدار آن صورت بی روان
طمع کرده رایان چین وچگل — چو سعدی وفا زان بت‌سنگدل
زبان آوران رفته از هرمکان — تضرع کنان پیش آن بی زبان
فروماندم از کشف آن ماجرا — که حیی جمادی پرستد چرا؟
مغی راکه با من سرو کار بود — نکوگوی همحجره و یار بود
بنرمی بپرسیدم ای برهمن — عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند — مقید بچاه ضلالت درند
نه نیروی دستش نه‌رفتار پای — ورش بفکنی بر نخیزد زجای
نبینی که چشمانش‌از کهرباست — وفاجستن‌ازسنگ‌چشمان‌خطاست
برین گفتم آندوست‌دشمن گرفت — چو آتش‌شداز خشم‌ودرمن گرفت
مغانرا خبر کرد و پیران دیر — ندیدم در آن انجمن روی خیر
فتادند گبران پازند خوان — چوسگ‌درمن‌از بهر آن استخوان
چو آنراه کژپیششان راست بود — ره راست درچشمشان کژ نمود
که مردارچه داناوصاحبداست — بنزدیك بی دانشان جاهلست
فروماندم‌ازچاره همچون غریق — برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که‌جاهل بکین‌اندرست — سلامت بتسلیم ولین اندرست
مهین برهمن را ستودم بلند — که ای پیر تفسیر استاوزند
مرانیز بانقش‌این بت خوشست — که‌شکلی‌خوش‌وقامتی‌دل کشست
بدیع آیدم صورتش در نظر — ولیکن ز معنی ندارم خبر
که سالوك این‌منزلم عنقریب — بد از نیك کمتر شناسدغریب
تودانی که فرزین این رقعه‌ای — نصیحتگر شاه این بقعه ای
چه معنیست‌درصورت‌این‌صنم؟ — که اول پرستندگانش منم

عبادت بتقلید گمراهیست
خنك رهروی را که آگاهیست

برهمن زشادی برافروخت روی
پسندید و گفت‌ای پسندیده گوی

سئوالت صوابست وفعلت جمیل
بمنزل رسد هر که جوید دلیل

بسی‌چون تو گردیدم اندرسفر
بتان دیدم از خویشتن بی‌خبر

جزاین بتکه‌هر صبح ازینجا که‌هست
بـر آرد بیزدان دادار دست

وگر خواهی‌امشب همینجا بباش
که فردا شود سراین برتوفاش

شب آنجا ببودم بفرمـان پیـر
چو بیژن بچاه بلادر اسیـر

شبی همچو روز قیامت دراز
مغان گرد من بی‌وضو در نماز

کشیشان هـرگز نیازرده آب
بغلها چو مـردار در آفتـاب

مگر کرده بودم گناهی عظیم
که بردم در این شب‌عذابی‌الیم

همه شب دراین قید غـم مبتلا
یکم دست بردل یکی بر دعـا

که ناگه‌دهلزن فرو کوفت کوس
بخواند ازفضای برهمن خروس

خطیب سیه پوش‌شب بی‌خلاف
برآهخت شمشیرروز از غلاف

فتـاد آتش صبح در سـوخته
بیك دم جهـانی شد افروخته

توگفتی که در خطهٔ زنگبـار
زیك گوشه ناگه در آمد تتـار

مغان تبه رای نـاشسته روی
بدیر آمدند از درو دشت‌وکوی

کس ازمرد درشهرواززن‌نماند
درآن بتکده جـای در زن‌نماند

من‌ازغصه‌رنجوروازخواب‌مست
که ناگاه تمثال برداشت دست

بیکبار از ایشان برآمد خروش
توگفتی که دریا برآمد بجوش

چوبتخانه خالی شد از انجمن
برهمن نـگه کـرد خندان بمن

که دانم ترا بیش مشکل نماند
حقیقت عیان‌گشت وباطل نماند

چودیدم که‌جهل‌اندرومحکمست
خیال محال اندر اومدغمست

نیارستم ازحق دگر هیچ گفت
که حق زاهل باطل بباید نهفت

چو بینی زبردست‌رازور دست
نه مردی‌بود پنجهٔ خود شکست

زمانی بسالوس گریان شـدم
که من زآنچه‌گفتم پشیمان‌شدم

بگریه دل کافران کـرد میل
عجب نیست‌سنگ‌ار بگردد بسیل

دویدند خدمت‌کنان سوی من
بعزت گرفتند بازوی من

شدم عذرگویان برشخص عاج
بکرسی زرکوفت برتخت ساج

بتك را یکی بوسه دادم بدست
که لعنت براو باد و بربت‌پرست

بتقلید کافر شدم روز چند
برهمن شدم در مقالات زند

چو دیدم که در دیر گشتم امین
نگنجیدم از خرمی در زمین

در دیر محکم ببستم شبی
دویدم چپ‌وراست چون‌عقربی

نگه‌کردم از زیر تخت و زبر
یکی پرده دیدم مکلل بزر

پس پرده مطرانی آذر پرست
مجاور سر ریسمانی بدست

بفورم در آن حال معلوم شد
چو داودکاهن براو موم شد

که ناچار چون درکشد ریسمان
برآرد صنم دست فریادخوان

برهمن شد از روی من شرمسار
که شنعت بود بخیه برروی‌کار

بتازید و من در پیش تاختم
نگونش بچاهی در انداختم

که دانستم ارزنده آن برهمن
بماند، کند سعی در خون من

پسندد که از من برآید دمار
مبادا که رازش کنم آشکار

چو از کار مفسد خبر یافتی
ز دستش برآور چو دریافتی

که‌گر زنده‌اش مانی، آن بی‌هنر
نخواهد ترا زندگانی دگر

وگر سر بخدمت نهد بردرت
اگر دست یابد ببرد سرت

فریبنده را پای در پی منه
چو رفتی و دیدی امانش مده

تمامش بکشتم بسنگ آن‌خبیث
که از مرده دیگر نیاید حدیث

چو دیدم که غوغائی انگیختم
رها کردم آن بوم و بگریختم

چو اندر نیستانی آتش زدی
ز شیران بپرهیز اگر بخردی

مکش بچهٔ مار مردم گزای
چو کشتی درآنخانه دیگر مپای

چو زنبور خانه بیاشوفتی
گریز از محلت که‌گرم اوفتی

بچابك‌تر از خود مینداز تیر
چو افتاد، دامن بدندان بگیر

دراوراق سعدی چنین‌پند نیست
که‌چون پای‌دیوار کندی مایست

بهندآمدم بعد از آن رستخیز
وز آنجا براه یمن تا حجیز

از آنجمله سختی که برمن گذشت
دهانم جز امروز شیرین نگشت

در اقبال و تأیید بوبکر سعد
که مادر نزاید چنو قبل و بعد

ز جور فلك داد خواه آمدم
درین سایه گستر پناه آمدم

دعا گوی این دولتم بنده‌وار
خدایا تو این سایه پاینده دار

که مرهم نهادم نه درخورد خویش
که درخورد اکرام و انعام خویش

کی این شکر نعمت بجا آورم
وگر پای گردد بخدمت سرم ؟

فرج یافتم بعد از آن بندها
هنوزم بگوشست آن پندها

یکی آنکه هرگه که دست نیاز
بر آرم بدرگاه دانای راز

بیاد آید آن لعبت چینیم
کند خاك در چشم خودبینیم

بدانم که دستی که برداشتم
بنیروی خود بر نیفراشتم

نه صاحبدلان دست بر میکشند
که سر رشته از غیب درمیکشند

در خیر بازست وطاعت ، ولیك
نه هر کس تواناست برفعل نیك

همینست مانع که در بارگاه
نشاید شدن جز بفرمان شاه

کلید قدر نیست در دست کس
توانای مطلق خدایست وبس

پس ای مرد پوینده برراه راست
ترا نیست منت خداوند راست

چو درغیب نیکو نهادت سرشت
نیاید ز خوی تو کردار زشت

ز زنبور کرد این حلاوت پدید
همانکس که در مار زهر آفرید

چوخواهد که ملك تو ویرانکند
نخست از تو خلقی پریشانکند

وگر باشد بر تو بخشایشی
رساند بخلق از تو آسایشی

تکبر مکن بر ره راستی
که دستت گرفتند وبرخاستی

سخن سودمندست اگر بشنوی
بمردان رسی گر طریقت روی

مقامی بیابی گرت ره دهند
که بر خان عزت سماطت نهند

ولیکن نباید که تنها خوری
ز درویش درمانده یاد آوری

فرستی مگر رحمتی در پیم
که بر کردهٔ خویش واثق نیم

باب نهم

در توبه و راه صواب

بیا ایکه عمرت بهفتاد رفت مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند منازل باعمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آکنده تر تهیدست را دل پراکنده تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود دلت ریش سرپنجهٔ غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست غنیمت شمر پنج روزیکه هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت لب از ذکر چون مرده برهم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار تو باری دمی چند فرصت شمار

شبی در جوانی و طیب نعم جوانان نشستیم چندی بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی ز شوخی درافکنده غلغل بکوی
جهاندیده پیری ز ما برکنار ز دور فلك لیل مویش نهار
چو فندق دهان از سخن بسته بود نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی فرا رفت کی پیرمرد چه در کنج حسرت نشینی بدرد
یکی سر بر آر از گریبان غم به آرام دل با جوانان بچم

بر آورد سر سالخورد از نهفت
جوابش نگر تا چه پیرانه گفت

چو باد صبا بر گلستان وزد
چمیدن درخت جوان را سزد

چمد تا جوانست و سرسبز و خوید
شکسته شود چون بزردی رسید

بهاران که بید آورد بید مشك
بریزد درخت کهن برك خشك

نزیبد مرا با جوانان چمید
که برعارضم صبح پیری دمید

بقید اندرم جره بازی که بود
دمادم سر رشته خواهد ربود

شماراست نوبت بر این خوان نشست
که ما از تنعم بشستیم دست

چو بر سر نشست از بزرگی غبار
دگر چشم عیش جوانی مدار

مرا برف باریده بر پر زاغ
نشاید چو بلبل تماشای باغ

کند جلوه طاوس صاحبجمال
چه می‌خواهی از باز بر کنده بال

مرا غله تنگ اندر آمد درو
شما را کنون می‌دهد سبزه نو

گلستان ما را طراوت گذشت
که گل دسته‌بندد چو پژمرده گشت

مرا تکیه جان پدر برعصاست
دگر تکیه بر زندگانی خطاست

مسلم جوان‌راست برپای جست
که پیران برند استعانت بدست

گل سرخ رویم نگر زر ناب
فرو رفت. چون زرد شد آفتاب

هوس پختن از کودك ناتمام
چنان زشت نبود که از پیر خام

مرا می‌بباید چو طفلان گریست
زشرم گناهان، نه طفلانه زیست

نکو گفت لقمان که نازیستن
به از سالها بر خطا زیستن

هم از بامدادان در کلبه بست
به از سود و سرمایه دادن زدست

جوان تا رساند سیاهی بنور
برد پیر مسکین سیاهی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب
ز نالیدنش تا بمردن قریب

که دستم برگ برنه‌ای نیکرای
که پایم همی برنیاید زجای

بدان ماند این قامت چفته‌ام
که گوئی بگل در فرو رفته‌ام

بر او گفت دست از جهان در گسل
که پایت قیامت بر آید ز گل

نشاط جوانی ز پیران مجوی / که آب روان باز ناید بجوی
اگر درجوانی زدی دست و پای / در ایام پیری بهش باش ورای
چو دوران عمر از چهل در گذشت / مزن دست و پا کابت از سر گذشت
نشاط از من آن گه رمیدن گرفت / که شامم سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر / که دور هوس بازی آمد بسر
بسبزه کجا تازه گردد دلم / که سبزه بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوی و هوس / گذشتیم بر خاك بسیار کس
کسانی که دیگر بغیب اندرند / بیایند و برخاك ما بگذرند
دریغا که فصل جوانی برفت / بلهو و لعب زندگانی برفت
دریغا چنان روح پرور زمان / که بگذشت بر ما چو برق یمان
ز سودای آن پوشم و این خورم / نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم / زحق دور ماندیم وغافل شدیم
چه خوش گفت با کودك آموزگار / که کاری نکردیم و شد روزگار

***

الا ای خردمند بسیار هوش / اگر هوشمندی بمن دار گوش
بلند آسمان زیر پای آوری / اگر پند سعدی بجای آوری
جوانا ره طاعت امروز گیر / که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن / چو میدان فراخ است گوئی بزن
قضا روزگاری ز من در ربود / که هرروزی ازوی شبی قدر بود
من آن روز را قدر نشناختم / بدانستم اکنون که در باختم
چه کوشش کند پیر خر زیر بار / تو می‌رو که بر بادپائی سوار
شکسته قدح ور ببندند چست / نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاوفتادت بغفلت ز دست / طریقی ندارد مگر باز بست
که گفتت بجیحون درانداز تن / چو افتاد، هم دست و پائی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاك / چه چاره کنون جز تیمم بخاك
چو از چابکان در دویدن گرو / نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن باد پایان برفتند تیز / تو بی‌دست و پا از نشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید
فروبست پای دویدن بقید

شتربانی آمد بهول و ستیز
زمام شتر برسرم زد که خیز

مگر دل نهادی بمردن زپس
که برمی نخیزی ببانگ جرس

مرا همچو تو خوابخوش درسرست
ولیکن بیابان به پیش اندرست

تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل
نخیزی، دگر رسی در سبیل

فروکوفت طبل شتر ساروان
بمنزل رسید اول کاروان

خنك هوشیاران فرخنده بخت
که پیش ازدهلزن بسازندرخت

بره خفتگان تا برآرند سر
نبینند ره رفتگان را اثر

سبق برد رهرو که برخاست زود
پس از نقل بیدار بودن چه سود

یکی در بهاران بیفشانده جو
چه گندم ستاند بوقت درو

کنون باید ای خفته بیدار بود
چو مرگ اندر آرد زخوابت چه سود

چو شیبت درآمد بروی، شباب
شبت دیرشد دیده برکن زخواب

من آن روز برکندم ازعمر امید
که افتادم اندر سیاهی سپید

دریغا که بگذشت عمر عزیز
بخواهد گذشت این دمی چند نیز

گذشت آنچه درناصوابی گذشت
ور این نیزهم در نیابی گذشت

کنون وقت تخمست اگرپروری
گر امید داری که خرمن بری

بشهر اقامت مرو تنگدست
که وجهی ندارد بحسرت نشست

گرت چشم عقلست تدبیر گور
کنون کن که چشمت نخوردست مور

بمایه توان ای پسر سود کرد
چسود افتد آنرا که سرمایه خورد

کنون کوش کاب از کمر در گذشت
نه وقتیکه سیلاب از سر گذشت

کنونت که چشمست اشکی ببار
زبان در دهانست عذری بیار

نه پیوسته باشد روان در بدن
نه همواره گردد زبان دردهن

کنون بایدت عذر تقصیر گفت
نه چون نفس ناطق زگفتن بخفت

ز دانندگان بشنو امروز قول
که فردا نکیرت بپرسد بهول

غنیمت شمار این گرامی نفس
که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسون و حیف
که فرصت عزیزست والوقت سیف

حکایت

قضا زنده ای را رگ جان برید
دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بینندهٔ تیز هوش
چو فریاد وزاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن
گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین زتیمار و دردم مپیچ
که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ
فراموش کردی مگر مرگ خویش
که مرگ منت ناتوان کرد وریش
محقق که بر مرده ریزد گلش
نه بروی، که برخود بسوزد دلش
زهجران طفلی که درخاك رفت
چه نالی؟ که پاك آمد و پاك رفت
تو پاك آمدی برحذر باش و پاك
که ننگست ناپـاك رفتن بخاك
کنون باید این مرغ راپای بست
نه آنگه که سررشته بردت زدست
نشستی بجای دگر کس بسی
نشیند بجای تو دیگر کسی
اگر پهلوانی و گر تیغ زن
نخواهی بدر بردن الا کفن
خر وحش اگر بگسلاند کمند
چو در ریك ماندشود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور
که پایت نرفتست درریگ گور
منه دل برین سالخورده مکان
که گنبد نپاید بر او گردکان
چو دی رفت وفردانیامد بدست
حساب ازهمین یکنفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین
کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه در آمد پس از چندروز
که بروی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریر کفن
بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم پر کنده بودم بزور
بکندند ازو باز کرمـان گور
درین باغ سروی نیامـد بلند
که باد اجل بیخش از بن نکند

قضا نقش یوسف جمالی نکرد / که ماهی گورش چو یونس نخورد
دو بیتم جگر کرد روزی کباب / که میگفت گوینده ای بار باب
دریغا که بی ما بسی روزگار / بروید گل و بشکفد نو بهار
بسی تیرودی ماه واردیبهشت / برآید که ما خاك باشیم وخشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست / فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره کرد / که سودا دل روشنش تیره کرد
همه‌شب دراندیشه کاین گنج ومال / در او تازیم ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم ازبهر خواست / نباید بر کس دو تا کرد وراست
سرائی کنم پای بستش رخام / درختان سقفش همه عود خام
یکی حجره‌خاص از پی دوستان / در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعه‌بررقعه دوخت / تف دیگدان چشم ومغزم بسوخت
دگر زیر دستان پزندم خورش / براحت دهم روح را پرورش
بسختی بکشت این نمد بسترم / روم زین سپس عبقری گسترم
خیالش خرف کرد وکالیوه رنگ / بمغزش فرو برده‌خرچنگ چنگ
فراغ مناجات و رازش نماند / خور وخواب وذکر ونمازش نماند
بصحرا برآمد سر ازعشوه‌مست / که جائی نبودش قرار نشست
یکی برسر گور گل می سرشت / که حاصل کنندزان گل گور خشت
باندیشه لختی فرو رفت پیر / که ای نفس کوته نظر پندگیر
چه بندی درین خشت زرین دلت / که یکروز خشتی کنند از گلت؟
طمع را نه‌چندان دهانست باز / که بازش نشیند بیك لقمه آز
بدار ای فرومایه‌زین خشت دست / که جیحون نشاید بیکخشت بست
تو غافل در اندیشهٔ سود ومال / که سرمایهٔ عمر شد پایمال
غبار هوا چشم غفلت بدوخت / سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاك / که فرداشوی سرمه درچشم خاك

حکایت

میان دو تن دشمنی بود و جنگ ‌ ‌ ‌ سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ

ز دیدار هم تا بحدی رمان ‌ ‌ ‌ که بر هر دو تنگ آمدی آسمان

یکیرا اجل درسر آورد جیش ‌ ‌ ‌ سر آمد بر او روزگاران عیش

بداندیش ویرا درون شادگشت ‌ ‌ ‌ بگورش پس از مدتی برگذشت

شبستان گورش در اندوه دید ‌ ‌ ‌ که وقتی سرایش زر اندوده دید

خرامان ببالینش آمد فراز ‌ ‌ ‌ همیگفت با خود لب از خنده باز

خوشا وقت مجموع آنکس که اوست ‌ ‌ ‌ پس از مرگ دشمن در آغوش دوست

پس از مرگ آنکس نباید گریست ‌ ‌ ‌ که روزی پس از مرگ دشمن بزیست

ز روی عداوت ببازوی زور ‌ ‌ ‌ یکی تخته برکندش از روی گور

سر تاجور دیدش اندر مغاک ‌ ‌ ‌ دو چشم جهان بینش آکنده خاک

وجودش گرفتار زندان گور ‌ ‌ ‌ تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور

چنان تنگش آکنده خاک استخوان ‌ ‌ ‌ که از عاج بر توتیا سرمه‌دان

ز دور فلک بدر رویش هلال ‌ ‌ ‌ ز جور زمان سرو قدش خلال

کف دست وسر پنجهٔ زورمند ‌ ‌ ‌ جدا کرده ایام بندش ز بند

چنانش بر او رحمت آمد ز دل ‌ ‌ ‌ که بسرشت بر خاکش از گریه گل

پشیمان شد از کرده و خوی زشت ‌ ‌ ‌ بفرمود بر سنگ گورش نبشت

مکن شادمانی بمرگ کسی ‌ ‌ ‌ که دهرت نماند پس ازوی بسی

شنید این سخن عارفی هوشیار ‌ ‌ ‌ بنالید کای قادر کردگار

عجب گر تو رحمت نیاری بر او ‌ ‌ ‌ که بگریست دشمن بزاری بر او

تن ما شود نیز روزی چنان ‌ ‌ ‌ که بر وی بسوزد دل دشمنان

مگر در دل دوست رحم آیدم ‌ ‌ ‌ چو بیند که دشمن ببخشایدم

بجائی رسد کار سر دیر و زود ‌ ‌ ‌ که گوئی در او دیده هرگز نبود

زدم تیشه یکروز بر تل خاک ‌ ‌ ‌ بگوش آمدم نالهٔ دردناک

که زنهار اگر مردی آهسته‌تر ‌ ‌ ‌ که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت

شبی خفته بودم بعزم سفر   پی کاروانی گرفتم سحر
برآمد یکی سهمگین بادو گرد   که برچشم مردم جهان‌تیره کرد
بره بر یکی دختر خانه بود   بمعجر غبار از پدر میزدود
پدر گفتش ای نازنین چهر من   که داری دل آشفتهٔ مهر من
نه چندان نشیند درین دیده‌خاك   که بازش‌به معجر توان کرد پاك
برین خاك چندان صبا بگذرد   که هر ذره به‌از ما بجائی برد
ترا نفس رعنا چوسرکش‌ستور   دوان میبرد تا بسر شیب گور
اجل ناگهت بگسلاند رکیب   عنان باز نتوان گرفت از نشیب

☆☆☆

خبر داری ای استخوانی قفس   که جان تو مرغیست‌نامش‌نفس
چومرغ ازقفس‌رفت و بگسست‌قید   دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگه دار فرصت که عالم‌دمیست،   دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که برعالمی حکم‌داشت   در آندم که‌بگذشت‌وعالم‌گذاشت
میسر نبودش کزو عالمی   ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتندوهر کس‌درودآنچه‌کشت   نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل بر این کاروانگه نهیم   که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس‌از ماهمین گل دهد بوستان   نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند   که ننشست باکس که‌دل برنکند
چو درخاکدان لحد خفت مرد   قیامت بیفشاند از موی گرد
سر ازجیب‌غفلت بر آور کنون   که فردا نماند بحسرت نگون
نه چون خواهی آمد بشیراز در   سر و تن بشوئی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عنقریب   سفر کرد خواهی بشهری‌غریب
بران ازدو سرچشمهٔ دیده جوی   ور آلایشی داری‌ازخود بشوی

حکایت

ز عهد پدر یادم آمد همی — که باران رحمت براو هر دمی
که‌درخردیم لوح و دفتر خرید — ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری — بخرمائی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد — بشیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی — که درعیش شیرین بر انداختی
قیامت که نیکان براعلا رسند — ز قعر ثری بر ثریا رسند
ترا خودبماند سر از ننگ پیش — که‌گردت‌برآید عملهای‌خویش
برادر، ز کار بدان شرم دار — که‌درروی نیکان شوی شرمسار
در آنروز کزفعل پرسند وقول — اولوا العزم‌را تن بلرزد ز هول
بجائیکه دهشت خورند انبیاء — تو عذر گنه را چه داری بیا ؟
زنانی که طاعت برغبت برند — ز مردان نا پارسا بگذرند
تورا شرم‌ناید ز مردی خویش — که‌باشد زنان‌راقبول‌ازتوبیش ؟
زنان‌را بعذری معین که هست — ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بی‌عذر یکسو نشینی چو زن — رو ای کم ز زن لاف مردی‌مزن
مرا خود چه باشد زبان آوری — چنین گفت شاه سخن عنصری
مرا خود مبین ای‌عجب درمیان — ببین تا چه گفتند پیشینیان
چو از راستی بگذری خم بود — چه‌مردی بود کزنی کم بود ؟
بناز و طرب نفس پرورده گیر — بایام دشمن قوی کرده گیر
یکی بچهٔ گرگ می‌پرورید — چوپرورده شد خواجه برهم‌درید
چو برپهلوی جانسپردن بخفت — زبان‌آوری‌درسرش رفت‌وگفت
تو دشمن چنین نازنین پروری — ندانی که ناچار زخمش‌خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد ؟ — کز اینان نیاید بجز کار بد ؟
فغان از بدیها که در نفس‌ماست — که‌ترسم شودطعن ابلیس‌راست

چو ملعون پسند آمدش قهر ما   خدایش بینداخت از بهر ما

کجا سر بر آریم ازین عار و ننگ   که با او بصلحیم و با حق بجنگ

نظر دوست نادر کند سوی تو   چو در روی دشمن بود روی تو

گرت دوست باید کزو برخوری   نباید که فرمان دشمن بری

روا دارد از دوست بیگانگی   که دشمن گزیند بهمخانگی

ندانی که کمتر نهد دوست پای   چو بیند که دشمن بود در سرای

بسیم سیه تا چه خواهی خرید   که خواهی دل از مهر یوسف برید ؟

حکایت

یکی برد با پادشاهی ستیز   بدشمن سپردش که خونش بریز

گرفتار در دست آن کینه توز   همیگفت هردم بزاری و سوز

اگر دوست بر خود نیازردمی   کی از دست دشمن جفا بردمی ؟

بتاجور دشمن بدردش پوست   رفیقی که برخود بیازرد دوست

تو از دوست گر عاقلی برمگرد   که دشمن نیارد نگه در تو کرد

تو با دوست یکدل شو و یکسخن   که خود بیخ دشمن بر آید ز بن

نپندارم این زشت نامی نکوست   بخشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد   چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد

چنین گفت ابلیس اندر رهی   که هرگز ندیدم چنین ابلهی

ترا با منست ای فلان آشتی   بجنگم چرا گردن افراشتی؟

دریغست فرمودهٔ دیو زشت   که دست ملك بر تو خواهد نوشت

روا داری از جهل و ناباکیت   که پاکان نویسند ناپاکیت

طریقی بدست آر و صلحی بجوی   شفیعی برانگیز و عذری بگوی

که یك لحظه صورت نبندد امان   چو پیمانه پر شد بدور زمان

وگر دست قدرت نداری بکار   چو بیچارگان دست زاری برآر

گرت رفت اندازه بیرون بدی — چو گفتی که بدرفت نیك آمدی
فراشو چو بینی در صلح باز — که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گنه ای پسر — که حمال عاجز بود در سفر
پی نیك مردان بباید شتافت — که هرك این سعادت طلبکرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی — ندانم که درصالحان چون رسی
پیمبر کسی راشفاعت گراست — که بر جادهٔ شرع پیغمبر است
ره راست رو تا بمنزل رسی — تو بر ره نه‌ای زین قبل واپسی
چو گاو یکه عصار چشمش ببست — دوان تا بشب شب همانجا که هست

***

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت — ز بخت نگون بود اندرشگفت
یکی زجر کردش بتبت یداك — مرو دامن آلوده بر جای پاك
مرا رقتی در دل آمد بر این — که پاکست وخرم بهشت برین
در آن جای پاکان امیدوار — گل آلودهٔ معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد — کرا نقد باید بضاعت برد
مکن دامن از گرد ذلت بشوی — که ناگه ز بالا ببندند جوی
مگو مرغ دولت زقیدم بجست — هنوزش سررشته داری بدست
وگر دیر شد گرم رو باش وچست — ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوز اجل دست خواهش نبست — بر آور بدرگاه دادار دست
مخسب ای گنهکار خوش خفته خیز — بعذر گناه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کابروی — بریزند باری برین خاك کوی
ور آبت نماند شفیع آر پیش — کسیرا که هست آبرو از تو بیش
بقهر ار براند خدای از درم — روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یادم آمد زعهد صغر — که عیدی برون آمدم با پدر

ببازیچه مشغول مردم شدم / در آشوب خلق از پدر گم شدم
بر آوردم از هول و دهشت خروش / پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار / بگفتم که دستم ز دامن مدار
بتنها نداند شدن طفل خرد / که مشکل بود راه نادیده برد
تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر / برو دامن راه دانان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست / چو کردی ز هیبت فروشوی دست
بفتراك پاكان در آویز چنگ / که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان بقوت ز طفلان کم اند / مشایخ چو دیوار مستحکم اند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد / که چون استعانت بدیوار برد
ز زنجیر نا پارسایان برست / که در حلقهٔ پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر / که سلطان ندارد ازاین در گزیر
برو خوشه چین باش سعدی صفت / که گرد آوری خرمن معرفت
الا ای مقیمان محراب انس / که فردا نشینید برخوان قدس
متابید روی از گدایان خیل / که صاحب مروت نراند طفیل

***

کنون باخرد باید انباز گشت / که فردا نماند ره بازگشت

حکایت

یکی غله مرداد مه توده کرد / ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد آتشی برفروخت / نگونبخت کالیوه خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه چینی نشست / که یك جو ز خرمن نماندش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را / یکی گفت پروردهٔ خویش را
نخواهی که باشی چنین تیره روز / بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمرت اندر بدی / تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بود خوشه اندوختن / پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز و داد / مده خرمن نیك نامی بباد

چو برگشته بختی در افتد ببند
از و نیکبختان بگیرند پند

تو پیش از عقوبت در عفو کوب
که سودی ندارد فغان زیر چوب

بر آر از گریبان غفلت سرت
که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری
گذر کرد بر روی نکو محضری

نشست از خجالت عرق کرده روی
که آیا خجل گشتم از شیخ کوی ؟

شنید این سخن پیر روشن روان
برو بر بشورید و گفت ای جوان

نیاید همی شرمت از خویشتن
که حق حاضر و شرم داری ز من؟

نیاسائی از جانب هیچکس
برو جانب حق نگه‌دار و بس

چنان شرم دار از خداوند خویش
که شرمت ز همسایگانست و خویش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست
بدامان یوسف در آویخت دست

چنان دیو شهوت رضا داده بود
که چون گرگ در یوسف افتاده بود

بتی داشت بانوی مصر از رخام
برو معتکف بامدادان و شام

در آن لحظه رویش بپوشید و سر
مبادا که زشت آیدش در نظر

غم آلوده یوسف بکنجی نشست
بسر برز نفس ستمکاره دست

زلیخا دو دستش ببوسید و پای
که ای سست پیمان سرکش در آی

بسندان دلی روی در هم مکش
بتندی پریشان مکن وقت خوش

روان گشتش از دیده بر چهره جوی
که بر گرد و ناپاکی از من مجوی

تو در روی سنگی شدی شرمناک
مرا شرم باد از خداوند پاک

چه سود از پشیمانی آید بکف
چو سرمایهٔ عمر کردی تلف ؟

شراب از پی سرخ روئی خورند
وزو عاقبت زرد روئی برند

بعذر آوری خواهش امروز کن
که فردا نماند مجال سخن

پلیدی کند گربه بر جای پاك
چو زشتش نماید بپوشد بخاك
تو آزادی از ناپسندیده‌ها
نترسی که بروی فتد دیده‌ها
بر اندیش از آن بندهٔ پرگناه
که ازخواجه آبق شودچند گاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز
بزنجیر و بندش نیارند باز
بکین آوری با کسی بر ستیز
که از وی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب
نه‌وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بدکرد هم بدنکرد
که‌پیش‌ازقیامت‌غم‌خود بخورد
گر آئینه از آه گردد سیاه
شود روشن آئینهٔ دل به آه
بترس از گناهان خویش‌این نفس
که روز قیامت نترسی زکس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش
دل‌ازدهر فارغ‌سرازعیش‌خوش
بره بر یکی دکه دیدم بلند
تنی چند مسکین بر او پای‌بند
بسیج سفر کردم اندر نفس
بیابان‌گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کاین بندیان شبروند
نصیحت نگیرند وحق نشنوند
چو بر کس نیامد زدستت ستم
تراگر جهان شحنه‌گیردچه غم؟
نیاورده عامل غش اندر میان
نیندیشد از رفع دیوانیان
وگر عفتت را فریبست زیر
زبان حسابت نگردد دلیر
نکو نام را کس نگیرد اسیر
بترس از خدا و مترس ازامیر
چو خدمت‌پسندیده آرم بجای
نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار
عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کند رای است دربندگی
ز جان داری افتد بخربندگی
قدم پیش نه‌کز ملك بگذری
که گر بازمانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را بچوگان مه دامغان
بزد تا چو طبلش برآمدفغان

شب از بیقراری نیارست خفت   برو پارسائی گذر کرد و گفت
بشب گر ببردی برشحنه سوز   گناه آبرویش نبردی بروز
کسی روز محشر نگردد خجل   که شبها بدرگه برد سوز دل
اگر هوشمندی ز داور بخواه   شب توبه تقصیر روز گناه
هنوز از سرصلح‌داری چه‌بیم ؟   در عذر خواهان نبندد کریم
کریمی که آوردت‌از نیست‌هست   عجب‌گر بیفتی نگیردت دست
اگر بنده‌ای‌دست حاجت بر آر   وگر شرمسار آب حسرت ببار
نیامد براین درکسی عذرخواه   که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدای آبروی کسی   که ریزدگناه آب چشمش‌بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت   چه‌گویم کز آنم‌چه برسر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد   که‌ماهی گورش‌چو یونس‌نخورد
دراین باغ سروی نیامد بلند   که باد اجل بیخش از بن نکند
نهالی بسی سال گردد درخت   زبیخش بر آرد یکی باد سخت
عجب‌نیست‌برخاك اگر گل‌شکفت   که‌چندین گل اندام درخاك خفت
بدل‌گفتم ای ننگ مردان بمیر   که‌کودك رود پاك آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش   بر انداختم سنگی از مرقدش
زهولم درآن‌جای تاریك‌وتنگ   بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زآن تغیر بهوش   ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمدزتاریك جای   بهش باش و باروشنائی درآی
شب‌گور خواهی منور چوروز   از اینجا چراغ عمل بر فروز
تن کارکن می‌بلرزد ز تب   مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع‌ظن برند   که‌گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خوردسعد که بیخی نشاند   کسی‌برد خرمن که تخمی‌فشاند

باب دهم

در مناجات وختم کتاب

بیا تا برآریم دستی ز دل
که نتوان برآورد فردا زگل

بفصل خزان در نبینی درخت
که بی برگ ماند زسرمای سخت

بر آرد تهی دستهای نیاز
زرحمت نگردد تهیدست باز

مپندار از آن درکه هرگز نبست
که نومید گردد برآورده دست

قضا خلعتی نامدارش دهد
قدر میوه در آستینش نهد

همه طاعت آرند ومسکین نیاز
بیا تا بدرگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه بر آریم دست
که بی برگ ازین بیش نتوان نشست

خداوندگارا نظر کن بجود
که جرم آمد از بندگان در وجود

گناه آید از بندهٔ خاکسار
بامید عفو خداوندگار

کریما برزق تو پرورده‌ایم
بانعام و لطف تو خو کرده‌ایم

گدا چون کرم بیند ولطف وناز
نگردد ز دنبال بخشنده باز

چو ما را بدنیا تو کردی عزیز
بعقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی وخواری تو بخشی و بس
عزیز تو خواری نبیند زکس

خدایا بعزت که خوارم مکن
بذل گنه شرمسارم مکن

مسلط مکن چون منی بر سرم
ز دست تو به گر عقوبت برم

بگیتی نباشد بتر زین بدی
جفا بردن از دست همچون خودی

مرا شرمساری ز روی تو بس　　دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سرافتد ز تو سایه‌ای　　سپهرم بود کمترین پایه‌ای
اگر تاج بخشی سرافرازدم　　تو بردار تاکس نیندازدم
تنم می‌بلرزد چویاد آورم　　مناجات شوریده‌ای در حرم
که میگفت شوریده‌ای دل فکار　　الها ببخش و بذلم مدار
همی گفت با حق بزاری بسی　　میفکن که دستم نگیرد کسی
بلطفم بخوان و مران از درم　　ندارد بجز آستانت سرم
تودانی که مسکین و بیچاره‌ایم　　فرو مانده‌ی نفس اماره‌ایم
نمیتازد این نفس سرکش چنان　　که عقلش تواند گرفتن عنان
که بانفس و شیطان برآید بزور؟　　مصاف پلنگان نیاید زمور
بمردان راهت که راهی بده　　وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت　　باوصاف بی مثل و مانندیت
بلبیك حجاج بیت الحرام　　بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیر زن　　که مرد وغارا شمارند زن
بطاعات پیران آراسته　　بصدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطه یکنفس　　زننگ دو گفتن بفریاد رس
امیدست از آنانکه طاعت کنند　　که بی‌طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار　　وگر زلتی رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دو تا　　ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند　　زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار　　ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده‌ام　　مده دست بر ناپسندیده‌ام
من آن ذره‌ام در هوای تو نیست　　وجود و عدم در ظلامم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم　　که جز در شعاعت نبیند کسم
بدی رانگه کن که بهتر کس است　　گدا را ز شاه التفاتی بس است
مراگر بگیری بانصاف و داد　　بنالم که لطفت نه این وعده داد

خدایا بخواری مران از درم
که صورت نبندد دری دیگرم
ور از جهل غایب شدم روز چند
کنون کامدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننك تر دامنی
مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر
غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست
اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد
چه زور آورد باقضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما؟
همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم تو برهم زدی
چه قوت کند با خدائی خودی
نه من سر ز حکمت بدر میبرم
که حکمت چنین میرود برسرم

حکایت

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند
جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده‌ام
که عیبم شماری که بد کرده‌ام
ترا بامن ار زشت رویم چکار؟
نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که برسر نبشتی زپیش
نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش
تودانائی آخر که قادر نیم
توانای مطلق توئی من کیم؟
گرم ره نمائی رسیدم بخیر
وگر گم کنی باز ماندم زسیر
جهان آفرین گرنه یاری کند
کجا بنده پرهیز کاری کند

☆☆☆

چه خوش گفت درویش کوتاه دست
که شب توبه کرد و سحر گه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست
که پیمان ما بی ثباتست وسست
بحقت که چشمم زباطل بدوز
بنورت که فردا بنارم مسوز
زمسکینیم روی در خاك رفت
غبار گناهم بر افلاك رفت
تو یك نوبت ای ابر رحمت ببار
که در پیش باران نپاید غبار
زجرمم درین مملکت جای نیست
ولیکن بملکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان
تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود
بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چندسال آن نکوهیده کیش
قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر
بغلطید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده‌ام دستگیر ای صنم
بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها
که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برآرد مهمات کس
که نتواند از خود براندن مگس؟
برآشفت کای پای بند ضلال
بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم برآر
وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش بخاک
که کامش بر آورد یزدان پاک
حقایق شناسی در این خیره شد
سروقت صافی بر او تیره شد
که سرگشتهٔ دون یزدان پرست
هنوزش سر از خمر بتخانه مست
دل از کفر و دست از خیانت بشست
خدایش بر آورد کامیکه جست
فرو رفت خاطر در این مشکلش
که پیغامی آمد بگوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول
بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد
پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد
دل اندر صمد بایدای دوست بست
که عاجزترند از صنم هر که هست
محالست اگر سر برین در نهی
که باز آیدت دست حاجت تهی
خدایا مقصر بکار آمدیم
تهیدست و امیدوار آمدیم

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید
بمقصورهٔ مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم
که یا رب بفردوس اعلی برم
مؤذن گریبان گرفتش که هین
سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت؟
نمی‌زیبدت ناز با روی زشت

بگفت اینسخن پیرو بگریست مست — که مستم بدار ازمن ایخواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار — که باشد گنه کاری امیدوار
ترا می‌نگویم که عذرم پذیر — در توبه بازست و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم — که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسی‌را که پیری در آرد زپای — چو دستش نگیری نخیزد زجای
من آنم زپای اندر افتاده پیر — خدایا بفضل خودت دستگیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش — فرو ماندگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندك زلل داندم — بنا بخردی شهره گرداندم
تو بینا و ما خائف از یکدیگر — که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورده مردم زبیرون خروش — تو بیننده در پرده وپرده پوش
بنادانی ار بندگان سرکشند — خداوندگاران قلم در کشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود — نماند گنهکاری اندر وجود
وگر خشم گیری بقدر گناه — بدوزخ فرست و ترازو مخواه
گرم دست گیری بجائی رسم — وگر بفکنی برنگیرد کسم
که زورآورد گر تو یاری دهی؟ — که گیرد چو تو رستگاری دهی؟
دوخواهند بودن بمحشر فریق — ندانم کدامین دهندم طریق
عجب گر بود راهم ازدست‌راست — که ازدست‌من‌جزکجی برنخاست
دلم میدهد وقت وقت این امید — که حق شرم دارد ز موی سپید
عجب دارم ار شرم دارد زمن — که شرمم نمی‌آید از خویشتن
نه یوسف که چندان بلادید وبند — چوحکمش روا گشت وقدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را — که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد — بضاعات مزجاتشان رد نکرد
زلطفت همی چشم داریم نیز — براین بی‌بضاعت ببخش ای‌عزیز
کس ازمن سیه‌نامه‌تر دیده نیست — که هیچم فعال پسندیده نیست
جز این کاعتمادم بیاری تست — امیدم به آمرزگاری تست
بضاعت نیاوردم الا امید — خدایا ز عفوم مکن نا امید

پایان بوستان

قصائد عربی

قصايد عربى
فى مرثية امير المؤمنين المستعصم بالله و ذكر واقعة بغداد

١ ـ حبست بجفنى المدامع لاتجرى — فلما طغى الماء استطال على السكر
٢ ـ نسيم صبا بغداد خرابهـا — تمنيت لو كـانت تمرعلى قبرى
٣ ـ لان هلاك النفس عند اولى النهى — احب له من عيش منقبض الصـدر
٤ ـ زجرت طبيباً جس نبضى مداوياً — اليك فما شكواى من مرض تبرى
٥ ـ لزمت اصطباراً حيث كنت مفارقا — و هـذا فراق لايعـالج بالصبر
٦ ـ تسائلنى عما جرى يوم حصرهم — و ذلك مماليس يدخل فى الحصر
٧ ـ اديرت كوؤس الموت حتى كانه — رؤس الا سارى ترجحن من السكر
٨ ـ لقد ثكلت ام القرى والكعبة — مدامع فى الميزاب تسكب فى الحجر
٩ ـ بكت جدر المستنصرية ندبة — على العلماء الراسخير ذوى الحجر
١٠ـ نوائب دهر ليتنى مت قبلها — ولم ارعدوان السفيه على الحبر
١١ ـ محابر تبكى بعدهم بسوادها — و بعض قلوب الناس احلك من خبر
١٢ ـ لحى الله من يسدى اليه بنعمة — و عند هجوم النـاس يألف بالغدر
١٣ ـ مررت بصم الراسياب اجوبها — كخنساء من فرط البكاء على صخر
١٤ ـ ايا ناصحى بالصبر دعنى وزفرتى — اموضع صبر والكبود على الجمر
١٥ ـ تهدم شخصى من مداومة البكاء — وينهدم الحرف والد وارس بالمخر
١٦ ـ وقفت بعبادان ارقب دجلة — كمثل دم قان يسيـل الى البحر
١٧ـ وفائض دمعى فى مصيبة واسط — يزيد على مـدالبحيرة و الجزر

ترجمهٔ قصاید عربی

۱- بمژگان اشکهایم را حبس کردم که جاری نشود * پس چونکه طغیان کند آب درهم شکند سدرا
۲- ای نسیم صبا بعد از خراب شدن بغداد به آنجا گذری کن * آرزودارم اگر برقبرم بگذری.
۳- زیرا مردن در جوار صاحبان دانش و فهم * بهتر است از زندگی با نابخردان.
۴- راندم طبیبی که نبض مرا جستجو می کرد درحالیکه می خواست مرا مداوا کند بوی تو ،
پس شکایتی نیست مرا از مرضی که مرا میترا شد (میکاهد).

۵- باصبر ملازم شدم وقتی جدائی گزیدم * واین جدائی وفراق به زندان وتنهائی معالجه نخواهد شد.
۶- سؤال میکنی مرا از روزیکه محاصره شدند * وحال آنکه این از چیزهائیست که داخل در حصر نمیشود
۷- بگردش در آمد جامهای برك تا اینکه * سرهای اسیران گران شد از مستی.
۸- بتحقیق عزادار شد مکه معظمه و کعبه * اشکها در ناودان برمقام حجر (مقام اسمعیل) می ریزد.
۹- گریستند دیوارهای مستنصریه درحالی که شیون می کردند * بردانشمندان ثابت صاحب مقام .
۱۰- حوادث روزگار است کاش میمردم پیش از آن * ونمی دیدم دشمنان نادان را که دشمنی کنند
بر پیشوای روحانی (مستعصم بالله)

۱۱- مرکبها بعد از مرگ آنها برایشان می گریند بسیاهیشان * وبرخی دلهای مردم از مرکب سیاه تراست
۱۲- ملامت مکنید خدا کسی را که احسان می شود باو بنعمتی * ووقت هجوم مردم مأنوس بمکرو
ناجوانمردی می شود.

۱۳- گذشتم به دلاوری که بشمشیر درمی نوردید * مثل گاووحشی از شدت گریه برزمین سخت.
۱٤- ای آنکه مرا نصیحت می کنی. مرا بادل خویش واگذار * آیا جای صبر کردن است وحال آنکه
جگرها بر آتش است.

۱۵- ویران شد کالبد من از مداومت در گریه * وویران میشود آثار بزرگ و بقایای عظمت بجریان آب.
۱٦- توقف کردم به عبادان (نام قریه ای است) واشك می ریختم * مثل خونیکه جاری می شود در دریا.
۱۷- ولبریز شد اشك من در مصیبت زیرا که * می افزاید برجزرومد دریا.

١ ـ فجرت مياه العين فازددت حرقة كما احترقت جوف الد ماميل بالفجر
٢ ـ و لاتسألنى كيف قلبك و النوى جراحة صدرى لا تبين بالسبر
٣ ـ وهب ان دارالملك ترجع عامراً و يغسل وجه العالمين من العفر
٤ ـ فاين بنوالعباس مفتخر الورى ذو والخلق المرضى والغرر الزهر
٥ ـ غدا سمراً بين الانام حديثهم وذا سمر يدمى المسامع كالسمر
٦ ـ وفى الخبرالمروى دين محمد يعود غريبا مثل مبتدا الامر
٧ ـ االغرب من هذا يعود كما بدا وسبى ديار السلم فى بلد الكفر
٨ ـ فلا انحدرت بعدالخلائف دجلة و حافاتها لااعشبت ورق الخضر
٩ ـ كان دم الاخوين اصبح نابتا بمذبح قتلى فى جوانبها الحمر
١٠ ـ بكت سمرات البيدو الشخ والغضا الكثرة مانا حت اغاربة القفر
١١ ـ ايذكر فى اعلى المنابر خطبة و مستعصم بالله لم يك فى الذكر
١٢ ـ صفادع حول الماءتلعب فرحة اصبر على هذا و يونس فى القعر
١٣ ـ تزاحمت الغربان حول رسومها فاصحبت العنقاء لازمة الوكر
١٤ ـ ايا احمد المعصوم لست بخاسر و روحك و الفردوس عسر مع اليسر
١٥ ـ و جنات عدن خففت بمكاره فلا بد من شوك على فنن البسر
١٦ ـ تهنا بطيب العيش فى مقعدالرضا ودع حيف الدنيا لطائفة النسر
١٧ ـ ولا فرق مابين القتيل و ميت اذا قمت حيا بعدر مسك و النخر
١٨ ـ تحية مشتاق و الف ترحم على الشهداء الطاهرين من الوزر
١٩ ـ هنيئاً لهم كاس المنية مترعا ومافيه عندالله من عظم الاجر
٢٠ ـ فلا تحسبن الله مخلف وعده بان لهم دار الكرامة والبشر
٢١ ـ عليهم سلام الله فى كل ليلة بمقتل زور اعالى مطلع الفجر
٢٢ ـ أأبلغ من امر الخلافة رتبة هلم انظروا ماكان عاقبةالامر
٢٣ ـ فليت صماخى صم قبل استماعه بهتك اساتير المحارم فى الاسر
٢٤ ـ عدون حفاتا سببا بعد سبب رخائم لايسطعن مشيا على الحبر
٢٥ ـ دعمرك لو عاينت ليلة نفرهم كان العذارى فى الدجى شهب تسرى
٢٦ ـ وان صباح الاسر يوم قيامة على امم شعث تساق الى الحشر

۱ـ شکافتم آبهای چشم‌را پس افزودم سوزش آنرا * چنانکه میسوزند دملها هرگاه شکافته شوند.
۲ـ از من سؤال مکن قلبت وحالت چگونه است * جراحت سینهٔ من باندازه درنیاید.
۳ـ یقین بدان که دارالملك و صاحب آن بازمیآید * ومی‌شوید چهرهٔ دو عالم‌را ازغبار.
٤ـ پس چه‌شدند فرزندان عباس که فخرمیکردندبفرزندان خود * آن‌صاحبان‌منش پسندیده و برگزیدگان و روشنی دهندگان.
٥ـ افسانه شد بین مردم گفتگوی آنان * افسانه‌ای که رنج میداد شنوائی‌را همانند میخ آهنین.
٦ـ و در خبر آمده است دین‌محمد(ص) * برمیگردد درحالیکه غریب است مانند ابتدای امر.
۷ـ آیا غریب‌تر بر می‌گردد چنانکه اول ظاهرشد * و روئید قبائل مسلمین در شهرهای کفر؟
۸ـ پس به‌نشیب نمی‌آید بعد از خلفا دجله * ونمیرویاندآب آن برگ سبزی‌را.
۹ـ مثل خون سیاوشان (داروئیست) میروید * در اطراف قربانگاه من‌سرخی‌را.
۱۰ـ میگریند درختان بی‌بر و قلل کوهها و درخت‌غضا (درختی‌است که‌سخت‌ترین‌چوبهارادارد) * بعلت فراوان گریستن غریبان زمینهای‌بی‌آب‌وعلف.
۱۱ـ آیا ممکن‌است که دربلندترین کرسی‌های خطابه * خطیبی سخن‌گوید و مستعصم بالله را یادآوری نکند؟
۱۲ـ قورباغه‌ها اطراف آب بازی می‌کنند درحالیکه خوش هستند * آیا جای برد‌باری است و حال آنکه یونس‌درقعردریا باشد؟.
۱۳ـ ازدحام می‌کند کلاغان دراطراف‌مناظرطبیعی و روستا * وحال آنکه‌عنقا باتنهائی‌ملازم‌است.
١٤ـ ای احمد معصوم (مستعصم) تو زیانکارنیستی * وروان تودربهشت همانند دشواری است که با آسانی توأم آید.
١٥ـ وبهشت برین را فروگرفت رنجها و سختی‌ها * پس ناگزیر از شاخهای خاردار خرمای نارس باید استفاده کرد.
١٦ـ گوارا باد ترا غذای مطبوع در نشیمنگاه‌پاك * وواگذار مردار دنیا را برای کرکسان.
۱۷ـ و فرقی بین‌کشته شده و کسی که‌بمرگ‌طبیعی بمیرد، نیست * هرگاه‌زنده برخاستی بعداز خاك‌شدن‌وپوسیدن‌استخوانها(روزقیامت).
۱۸ـ درود آرزومندان وهزاران‌رحمت * برشهیدان‌پاکی که‌ازجوروستم کشته‌شدند.
۱۹ـ گوارا باد برایشان جام‌لبریزمرگ * وآنچه در او است نزد خداوند اجری است‌عظیم.
۲۰ـ پس مپندارید که خداوند خلف‌وعده‌می‌کند * همانا ازبرای ایشان‌است‌مژده‌نیك‌وکرامت.
۲۱ـ درود خداوند هرشب برایشان‌باد * به‌قتلگاه شهربغداد (زوراء) تاسپیده‌دم‌صبح.
۲۲ـ آیا از امر خلافت رتبه‌ای بر تراست؟ * بیائید عاقبت‌کاررا بنگرید که‌چیست.
۲۳ـ ای‌کاش‌گوش‌من کرمیشدقبل‌ازشنیدن * بی‌احترامی‌بمستورگان‌ومحترماتی که‌دراسیری‌هستند.
٢٤ـ دشمنی‌کردند وباسیری‌بردند یکی‌بعد از دیگری * پردگیانی را که نمیتوانستند پیاده راه بروند.
۲٥ـ قسم بجانت اگرمیدیدی‌: بهنگام گروه‌اسیران‌را * که رخسارسان درتاریکی مثل‌شهابهائی که‌سیرمیکنند میدرخشید.
۲٦ـ وهمانا بامداد اسارت روز قیامت‌است * برجماعت پراکنده‌ای‌که سوق داده می‌شوند سوی برانگیخته شدن.

١ـ ومستصرخ باللمروعة فانصروا ... ومن يصرخ العصفور بين يدى صفر؟
٢ـ يساقون سوق المعز فى كبد الفلا ... عزائز قوم لانعودن بالزجر
٣ـ جلبن سبايا سافرات وجوهها ... كواعب لايبرزن من خلل الخدر
٤ـ و عترة قنطوراء فى كل منزل ... تصيح باولاد البرامك من يشرى
٥ـ تقوموا وتجثوا فى المحاجر واللوى ... وهل يختفى مشى النواعم فى الوعر
٦ـ لقد كان فكرى قبل ذلك مائزا ... فاحدث امرلايحيط به فكرى
٧ـ وبين يدى صرف الزمان وحكمه ... مغللة ايدى الكياسة و الخبر
٨ـ وقفت بعبادان بعد سراتهـا ... رايت خضيباً كالمنى بدم النحر
٩ـ محاجر ثكلى بالدموع كريمة ... وان بخلت عين الغمائم بالقطر
١٠ـ نعوذ بعفوالله من نارفتنة ... تأجج من قطر البلاد الى قطر
١١ـ كان شياطين القيود تفلتت ... فسال على بغداد عين من القطر
١٢ـ بداوتعالى من خراسان قسطل ... فعاد ركاماً لايزول عن البدر
١٣ـ الام تصاريف الزمان وجوره ... تكلفنا مالا نطيق من الاصر
١٤ـ رعى الله انساناً تيقظ بعدهم ... لان مصاب الزيد مزجرة العمرو
١٥ـ اذاكان للانسان عندخطوبه ... يزول الغنى طوبى لمملكة الفقر
١٦ـ الا انما الايام ترجع بالعطا ... ولم تكس الابعد كسوتها نعرى
١٧ـ ورائك يامغرورخنجرفاتك ... وانت مطأط لاتفيق ولاتدرى
١٨ـ كناقة اهل البدوظلت حمولة ... اذالم تطق حملا تساق الى العقر
١٩ـ وسائر ملك يقتفيه زواله ... سوى ملكوت القائم الصمد الوتر
٢٠ـ اذاشمت الواشى بموتى، فقل له ... رويدك ماعاش امرؤ ابدالدهر
٢١ـ ومالك مفتاح الكنوزجميعها ... لدى الموت لم تخرج يداه سوى صفر
٢٢ـ اذاكان عندالموت لافرق بيننا ... فلاتنظرن الناس بالنظر الشزر
٢٣ـ وجارية الدنيا نعومة كفها ... محببة لكنها كلب الظفر
٢٤ـ ولوكان ذومال من الموت فالتاً ... لكان جديراً بالتعاظم والكبر
٢٥ـ ربحت الهدى ان كنت عامل صالح ... وان لم تكن، و العصرانك فى خسر
٢٦ـ كماقال بعض الطاعنين لقرنه ... بسمر القنانيلت معانقة السمر

۱- وناله میکنند، ای پرندگان یاری کنید * و آنکه ناله میکند گنجشکی است که در چنگال باز شکاری گرفتار است.

۲- سوق داده میشوند مانند سوق دادن میشان در قلب بیابان بی آب وعلف * عزیز جماعتی که هرگز ببانگ زدن باز نمیگردند.

۳- بهرسوی کشیده میشدند اسیران مسافر وصورت * دختران از خلال چادرهاشان پیدا نبود.

٤- وپرده گیان بسته شده بریسمان اسارت درهر منزل * صیحه میزدند باولاد برمکی؛ آیا مسلمانی هست؟.

٥- میایستی وپنهان میکنی خود را درحجره‌ها و مخفی گاهها * وآیا پنهان میشود راه بزرگان در حبس کردنشان؟.

٦- بتحقیق فکرمن پیش‌از این تمیزدهنده بود * پس حادث شد امری که فکرمن بدان احاطه نداشت.

۷- وبین دستهای تغییرزمان وحکم آن * بسته است دستهای هوشیاری وبینائی من.

۸- ایستادم به‌عبادان (نام موضعی است) بعد از حادثهٔ گذشته در آن * دیدمش رنگین مانند مردهٔ خونین شتر قربانی،

۹- باغها و بوستانها مانند، زن بچه مرده فراوان میگریستند * و حال آنکه بخل میورزیدند ابرها از فروریختن قطره‌ای.

۱۰- پناه میبریم به بخشش خداوند از آتش آشوب وفتنه * که برافروخته شود ازاقطارشهرها بسوی دیگر.

۱۱- مثل اینکه اهریمنان بندشده، آزادشدند * پس جریان یافت به بغداد چشمه‌ای از سیل آنان.

۱۲- ظاهر شد و بالاگرفت ازخراسان غبارجنگ * پس برگشت درحالیکه متراکم بود و زایل میشد سرعت آنان

۱۳- تاچندگردش زمانه و جور آن * بزحمت میافکند ما راکه تحمل آنرا طاقت نداریم

۱٤- خدای حفظ کند انسانی را که بعدازایشان بیدارشود * زیرا مصیبتهای زید شکنجه میدهد عمرو را.

۱٥- وقتی تمکن دنیا برای انسان * زایل میکند بی‌نیازی را پس برای مملکت، فقر گوارا باد.

۱٦- آگاه باشید روزگاران برمیگردد به بخششها * وهیچ‌چیز پوشیده نمیشود مگر آنکه بعداز پوشیده شدن عریان شود.

۱۷- ای غره شده! پشت‌سر تو خنجری است که کشنده است * وتو زخم خورده‌ای هستی که نه موفق می‌شوی و نه میدانی.

۱۸- مانند شتر اهل بدر که بارش گران بود * هنگامی‌که طاقت نداشت حمل کند بار راسوق داده میشد بسوی قربانگاه.

۱۹- و سایر دوستان متابعت میکنند آنرا درزوال * بجز سلطنت وملکوت ایستاده خدای بزرگ.

۲۰- وقتی شماتت کرد سخن‌چین بمردن من باو بگو * مهلت کوچکی است ترا آن چیزیکه زندگی همیشگی‌اش پنداری.

۲۱- وصاحب کلید تمام گنجها * درنزد مرگ بهره‌ای نبرد جز آنکه دستهایش خالی بود.

۲۲- وقتی که بعلت مرگ هیچ فرقی بین‌ما نیست * پس هرگز مردم‌را به‌تندی منگر.

۲۳- وکنیز دنیا کف‌هایش نرم است * که میل بدان پیدا میشود اماسك درحقیقت حیوانی است که ناخن وچنگال آن برنده است.

۲٤- واگر صاحبان مال ازمرگ امان داشتند * هرآینه سزاوار بزرگواری وتعظیم بودند

۲٥- بهدایت بهره‌مندشدی اگرعمل کننده وصالح باشی * واگر نه قسم بعصر (آیه، والعصر ان‌الانسان لفی خسر) درزیان‌کاری هستی.

۲٦- هما نطور که بعضی‌ازجنگجویان گفتند بعلت نزدیکی * بسلاح، نیزه هماغوشی کند نیزه‌را.

١ـ امدّ خرالدنیا وتارکها اسی — لدار غد ان کان لابد من ذخر
٢ـ علی المرء عار کثرة المال بعده — وانك یا مغرور تجمع للفخر
٣ـ عفاالله عنا ما مضی من جریمة — ومن علینا بالجمیل من الصبر
٤ـ وصان بلاد المسلمین صیانة — بدولة سلطان البلاد ابی بکر
٥ـ ملیك غدا فی کل بلدة اسمه — عزیزاً و محبوباً کیوسف فی مصر
٦ـ لقد سعد الدنیا به دام سعده — وایده المولی بالویة النصر
٧ـ کذلك تنشولینة هو عرقها — وحسن نبات الارض من کرم البذر
٨ـ ولو کان کسری فی زمان حیاته — لقال الهی اشدد بدولته ازری
٩ـ بشکر الرعایا صین من کل فتنة — وذلك ان اللبّ یحفظ بالقشر
١٠ـ یبالغ فی الانفاق والعدل والتقی — مبالغة السعدی فی نکت الشعر
١١ـ وما الشعر ایم الله لست بمدّع — ولو کان عندی ما ببابل من سحر
١٢ـ هنالك نقادون علماو خبرة — ومنتخبوا القول الجمیل من الهجر
١٣ـ جرت عبراتی فوق خدی کآبة — فانشأت هذا فی قضیة مایجری
١٤ـ ولو سبقتنی سادة جل قدرهم — وما حسنت منی مجاوزة القدر
١٥ـ ففی السمط یاقوت ولعل وجاجة — وان کان لی ذنب یکفر بالعذر
١٦ـ وحرقة قلبی هیجتنی لنشرها — کما فعلت نار المجامر بالعطر
١٧ـ سطرت ولولا غض عینی علی البکا — لرقرق دمعی حسرت فمحاسطری
١٨ـ احدث اخباراً یضیق بها صدری — واحمل آصاراً ینوء بها ظهری
١٩ـ ولاسیما قلبی رقیق زجاجة — وممتنع وصل الزجاج لدی الکسر
٢٠ـ الاان عصری فیه عیشی منکد — فلیت عشاء الموت بادر فی عصری
٢١ـ خلیلی ما احلی الحیوة حقیقة — واطیبها، لولا الممات علی الاثر
٢٢ـ ورب الحجی لایطمئن بعیشة — فلاخیر فی وصل یردف بالهجر
٢٣ـ سواء اذا مامت وانقطع المنی — امخزن بتن بعد موتك ام بتر ؟

یمدح نور الدین ابن صیاد

٢٤ـ مادام ینسرح الغزلان فی الوادی — احذر یفوتك صید یابن صیاد

۱- آیا ذخیره کننده دنیا و ترک کننده آن مساوی هستند * برای خانه فردا که ناچار توشه باید بر گرفت.
۲- برای مرد زشت است انبوه مال بعد از او * وحال آنکه تو ای مغرور جمع می کنی برای افتخار.
۳- خدای ببخشد از ما گناهان گذشته را * ومنت گذارد برما بصبر جمیل،
٤- ومحفوظ دارد شهرهای مسلمانان را ومحفوظ داشتنی * بدولت ابابکر پادشاه کشورها.
٥- پادشاهی که مشهور است درهر شهری نام او * غالب بحق ومحبوبی که مثل یوسف است درمصر.
٦- بتحقیق سعادتمند شد دنیا بخاطر او وسعادتمند باد او * ویاری کند خدا او را که حامل پرچمهای نصرت باشد.
۷- همچنین نمو می کند هر چیزی از نخل که برریشه محکم آن استوار است * وخوبی روئیدنیهای زمین در حسن تخم وبذر آن است.
۸- و اگر انوشیروان می بود ومی دید درزمان حیات خود او را * هر آینه می گفت خدایا شدت ده بدولت او نیروی مرا.
۹- بعلت سپاس رعیت از هر آشوب و بلائی محفوظ شد و این از آن جهت است که مغز حفظ کرده می شود به پوست.
۱۰- مبالغه می کند در دهش و دادگری و پرهیزگاری * همانند مبالغه سعدی در نکات شعری
۱۱- قسم بخدا بشعر خود نمی بالم وچنین ادعائی ندارم * هر چند در شعر من همانند سحر بابل اثر جادوئی باشد.
۱۲- در اینجا منقدین دانش و بینایان وخبره ها * وانتخاب کنندگان سخن خوب ازید، وجود دارند.
۱۳- جاری شد از اندوه اشکهای من برصورتم * پس انشاء کردم قضیه را آنگونه که جریان داشت
۱٤- اگر پیشی گرفتند برمن آقایان من که بلند باد مرتبه ایشان * پس شایسته من نیست که ازسر نوشت تجاوز کنم.

۱۵- پس در رشته یاقوت ولعل و آبگینه، * اگر نقصی برای من باشد بعذر پوشیده می شود.
۱٦- وسوزش قلب من به هیجان می آورد مرا زیرا در تمام وجودم شراره اش پراکنده است *چنانکه آتش مجمر، باعود می کند.
۱۷- نوشته بودم وگرنه پوشیده میشد چشمم ازگریه * و می ریخت اشک من بر صفحه مکتوبم ومحومیکرد نوشته هایم را.
۱۸- وبیان میکنم خبرهائی را که بدان تنگ شد سینه ام * وبردوش میکشم بارسنگینی که بدان پشتم خمیده شد.
۱۹- ومخصوصاً قلب من مانند شیشه نازك است * وممکن نیست شیشه را وصل کردن هرگاه بشکند.
۲۰- آگاه باش زمان من وزندگی من تاریك است * پس ای کاش پرده مرگ سپوشید روزهای زندگیم را.
۲۱- دوست من زندگی را واقعاً زینت میداد * وپاکیزه می ساخت اگر مرگ آثار رامعدوم نمیکرد.
۲۲- بسا پناهگاهی که اطمینان بزندگی در آن نیست * پس خیری نیست دروصلی که مرادف با هجرانست.
۲۳ مساوی است هرگاه بمیری ومقدرات تو قطع شود * چه دنیا انبار کاه باشد بعد از مرگ تو یا طلا.

در مدح نورالدین ابن صیاد

۲٤- تاز مانیکه آهوان چر امیکنند در دشت و بیابان * برحذر باش ای صیاد که ازدست ندهی شکار.

١ـ واعلم بان امام المرء بادية	وقاطع البر محتاج الى الزاد
٢ـ يامن تملك مألوف الذين غدوا	هل يطمئن صحيح العقل بالغادی
٣ـ وانما مثل الدنيا و زينتها	ريح تمرّ بآكام و اطواد
٤ـ اذلامحالة ثوب العمر منتزع	لا فرق بين سقلاط و لباد
٥ـ مالابن آدم عندالله منزلة	الا و منزل رحب لقصاد
٦ـ طوبى لمن جمع الدنياوفرقها	فی مصرف الخيرلاباغ ولاعاد
٧ـ كماتيقن ان الوقت منصرف	ايقن بانك محشور لميعاد
٨ـ وربما بلغت نفس بجودتها	مالا يبلغها تهليل عباد
٩ـ ركب الحجاز تجوب البر فی طمع	والبر احسن طاعات و اوراد
١٠ـ جد، وابتسم، وتواضع واعف عن زلل	وانفع خليلك، وانقع غلة الصادی
١١ـ ولا يضرك عيون منك طامحة	ان الثعالب ترجو فضل آساد
١٢ـ وهل تكاد تؤدی حق نعمته ؟	والشكر يقصر عن انعامه البادی
١٣ـ ان كنت ياولدی بالحق منتفعا	هذا نصيحة آباء لاولاد
١٤ـ والم اخصك من بين الانام بها	الا وانت رشيد قبل ارشادی
١٥ـ هذا طريقة مهديين من سلف	هذا طوية سادات و امجاد
١٦ـ لاتعتبن على مافيه من عظة	ان النصيحة مألوفی و معتادی
١٧ـ قرعت بابك والاقبال يهتف بی	شرعت فی منهل عذب لوراد
١٨ـ غنيت باسمك والجدران من طرب	تكاد ترقص كالبعران للحادی
١٩ـ يادولة جمعت شملی برؤيته	بلغتنی املا رغماً لحسادی
٢٠ـ يااسعد الناس جداً ماسعى قدمی	اليك ، الا اراد الله اسعادی
٢١ـ انی اصطفيتك دون الناس قاطبة	اذلا يشبه اعيان بآحاد
٢٢ـ دم ياسحاب لجو الفرس منبسطا	وامطر نداك على الحضار والبادی
٢٣ـ خير اريد بشيراز حللت به	يا نعمة الله دومی فيه و ازدادی
٢٤ـ لازلت فی سعة الدنيا ونعمتها	مااهتز روض و غنى طيره الشادی

١ـ وبدان که درپیش روی شخص بیابانی است * و بیابان پیما به توشه احتیاج دارد .
٢ـ ای کسیکه انس گرفته‌ای به گذران زمان * آیا مطمئن است کسیکه عقل صحیح دارد بفردای خویش.
٣ـ وهمانا دنیاوزینت آن * بمثل بادی است که میگذرد برغلاف خوشه‌های خرما و کوههای عظیم.
٤ـ زیرا ناچار جامه عمر کنده خواهدشد * فرقی نیست بین پارچهٔ پشمین، نفیس ولباده .
٥ـ نیست رای آدم درنزد خدامقام ومنزلتی * مگرمقام ومنزلت احسان که روندگان راه خدا راست.
٦ـ خوش باد هرکسی را که جمع کرد مال دنیا را و توزیع کرد آنرا * در مصرف خیر که نه عدول ازحق و نه دشمنی با خداست .
٧ـ همچنانکه یقین‌داری وقت گذرنده و متحول است * یقین داشته باش برانگیخته می‌شوی روز بازگشت .
٨ـ و بسا می‌رسد نفس به خوبی‌هائی * که نمیرسند به‌آن بندگان بسبب تسبیح کردن .
٩ـ ثروتمند مسافرت می کند به‌بیابان درطمع کسب‌مال * ونیکی بهترین طاعات وادعیه واوراداست.
١٠ـ کوشش کن ولبخند بزن وفروتنی کن وچشم‌پوشی کن ازلغزشها * و سودمندباش برای دوستت و فرونشان جوشش تشنه را .
١١ـ وضرر نمیرساند تو را چشمهائی که باشدت بتومینگرند * همانا روباهها امید بخشش از شیران دارند .
١٢ـ و آیا امیدواری که اداکنی حق نعمت اورا؟ * وحال سپاس‌تو کمتراست ازبخشش اولیه‌اش (یکی ازبخششهایش).
١٣ـ ای پسر من اگر بهره‌مند از حق‌باشی * این بسبب اندرز پدران است از برای فرزندان.
١٤ـ و اختصاص بتوندادم این را (اندرز دادن) * مگر اینکه تو هدایت شده هستی قبل از اینکه هدایت شوی .
١٥ـ این راه هدایت شدگان پیشین است * این طومار برنامه بزرگان وکریمان است .
١٦ـ هرگزعتاب مکن برمن ازاینکه اندرز می‌دهم * همانا پنددادن مانوس من وعادت من است.
١٧ـ کوبیدم درتورا واقبال‌نداءمیکند مرا * سیراب شدم درسرچشمه آب گوارا بعلت کثرت تشنگی.
١٨ـ بی‌نیاز شدم باسم تو و دیوارها ازشادی ونشاط * میرقصند مانندشترها باآهنگ‌موسیقی.
١٩ـ ای فرمانروائی که پراکندگی امور مرا اصلاح کردی * ورساندی مرا به آرزوهایم علیرغم حسودان .
٢٠ـ ای سعادتمندترین‌مردم بلحاظ کوشش وجهد بحرکت درنمیاید پای من * بسوی‌تومگرآنکه اراده‌کند خدا سعادت‌مرا.
٢١ـ همانا برگزیدم تورا از میان قاطبه مردم * زیرا شباهت ندارند مردان شریف و بزرگ اشخاص محدود .
٢٢ـ ساکن شو ای ابر برآسمان هیجا درحالیکه خوشنودی * و ببارآوای خودرا برحاضرین و غائبین .
٢٣ـ آرزوی خوبی میکنم برای شیرازکه در آن تولد یافته‌ام * ای نعمت خدا در آن دوام داشته و زیاد باش .
٢٤ـ زایل مباد سعهٔ دنیا ونعمت‌های آن * مادام که باغها دراهترازومرغان خوش آواردرپروازند.

۱ - تم الفصيدة ابقى الله شانكم بقاء سمسمة فی كور حداد

يمدح السعيد فخر الدين المنجم

۲ - الحمد لله رب العالمين على ما اوجب الشكر من تجديد آلائه
۳ - واستنقذ الدين من كلاب سالبه واستنبط الدر من غايات دأمائه
۴ - بقائد نصر الاسلام دولته نصراً و بالغ فی تمكين اعلائه
۵ - كهف الاماثل فخر الدين صاحبنا مولی تقاصرت الاوهام عن رائه
۶ - ما انحل منعقد الا بهمته و ما حل داهية الا باعدائه
۷ - يثنی عليه ذووا الاحلام جمهرة و ما هنالك مثن حق اثنائه
۸ - لولا يمن به رب العباد على شيراز ماكان يرجوا البرء من دائه
۹ - فالحمد لله حمداً لايحاط به والعالمون حيارى دون احصائه
۱۰ - لازال فی نعم والحق ناصره بحق ما جمع الفرآن من آيه

فی الغزل

۱۱ - تعذر صمت الواجدين فصاحوا و من صاح وجداً ما عليه جناح
۱۲ - اسروا حديث العشق ما امكن التقى وان غلب الشوق الشديد فبا حوا
۱۳ - سرى طيف من يجلو بطلعته الدجى و سائر ليل المقبلين صباح
۱۴ - يطاف عليهم و الخليون نوم ويسقون من كاس المدامع راح
۱۵ - سمحت بدنيائی ودينی ومهجتی و نفسی و عقلی و السماح رباح
۱۶ - واقبح ماكان المكاره والاذى اذا كان من عند الملاح ملاح
۱۷ - ولو لم يكن سمع المعانی لبعضنا سماع الاغانی زخرف و مزاح
۱۸ - اصيح اشتياقاً كلما ذكر الحمى و غاية جهد المستهام صياح
۱۹ - ولابد من حی الحبيب زيارة وان ركزت بين الخيام رماح
۲۰ - هنالك دائی فرحتی، ومنيتی حياتی و موت الطالبين نجاح
۲۱ - يقون لولثم الغانيات محرم اسفك دماء العاشقين مباح؟
۲۲ - الا انما السعدی مشتاق اهله تشوق طير ، ليطعه جناح

١ ـ تمام‌شد قصیده ، باقی بدارد خدادشمنان شمارا *مانند باقی ماندن کنجد در کورهٔ آهنگری

(درمدح فخرالدین منجم)

٢ ـ سپاس مرپروردگار عالمیان را بر* آنچه که واجب است سپاس بعلت تجدید نعمتهای او .
٣ ـ ورهائی دین‌را خواستارم‌ازدست سکانی که سلب کنندهٔ آن هستند*وجستجو میکنم‌جواهررا از اعماق دریای آن .
٤ ـ درود به پیشوائی که‌یاری‌کرد حکومت او اسلام را*یاری کردنی و جهد کرد درنیرو بخشیدن به بالارفتن آن .
٥ ـ پناهگاه شریفان‌وبزرگان ، افتخاردین وصاحب‌ما*آقائی که قاصر است پندارهاازدیدن‌او
٦ ـ گشوده نشد هیچ گرهی مگربهمت‌او * وروا نداشت حادثه ومصیبتی راجزبرای‌دشمنانش
٧ ـ ستایش میکنند اورا صاحبان قوه وقدرت اجماعاً * ونیست ستایش‌کننده ای‌که حق ثنای او را اداکند هجرانش .
٨ ـ اگرنه‌منت میگذاشت‌پروردگار بندگان بوسیله*او بر شیراز،امیدنجات ازدردهجرانش‌نبود
٩ـ پس‌حمدخدایرا، حمدی که‌بدان‌احاطه‌نمیشود*ودانشمندان‌سرگرداننده‌ونمیتوانندا‌وراد‌ریابند
١٠ ـ زایل مباد نعمتها وحق یاری‌کنداورا*بحق‌آنچه قرآن‌راتشکیل میدهد(آیات قرآن) .

(در غزل)

١١ـدشوارشدسکوت بریا بندگان‌پس‌نعره‌کشیدند*وکسی که‌ازشدت‌شوق‌نعره‌کشدبر او گناهی‌نیست
١٢ ـ پنهان‌کردندحدیث عشق را ولی تقیه ممکن نشد*واگرغلبه‌کند اشتیاق‌شدید ، پس‌نوحه کنند (گریه کنند)
١٣ ـ سیر کرد در رؤیا وخیال، کسی‌که جلوه میدهد ظاهر شدنش ماه را * وروآورندگان شب بجانب صبح سیر میکنند .
١٤ ـ طواف کرده میشود برایشان وخلوتیان درخوابند * واز جامهای اشك‌شراب‌می‌نوشند .
١٥ ـ جوانمردی کردم بدنیاودین وروح (قلب) *ونفس‌وعقل‌خودوجوانمردی سودمنداست .
١٦ ـ وبدترین رنجهاوآزارها * وقتی است‌که درنزد ماملاحتی نمکی‌عرضه شود .
١٧ ـ واگر حقیقت شنوی برای بعضی ازما نیست* گوش مزاح شنو وخوش طبعی هست .
١٨ ـ نعره میزنم ازشوق باتمام هیجان‌تب* ونهایت کوشش‌عاشق حیران نعره‌زدن است .
١٩ ـ وناچار باید ازمحله محبوب زیارت کرد*وهرچند فرو ریزد بین‌خیمه‌ها ، نیزه‌ها .
٢٠ ـ آنجا داروی دردمن وخوشحالی من‌وآرزو های من* وزندگی من است و مرگ برای طلب‌کنندگان رستگاری است
٢١ـ میگویندبوسیدن‌زنان‌خواننده(مغنیه)حرام است*آیاریختن‌خون‌عاشقان‌جائزوحلال‌است .
٢٢ ـ آگاه باش همانا سعدی مشتاق اهل خود میباشد * میل پروازدارد پرنده ای‌که متابعت نمیکنننداورا بال های او .

ایضاً

١ ـ رضينا من وصالك بالوعود — على ما انت ناسية العهود
٢ ـ تركت مدامعی طوفان نوح — و نار جوانحی ذات الوقود
٣ ـ صرمت حبال میثاقی صدوداً — والزمهن كالحبل الوريد
٤ ـ نفرت تجانباً فاصفر وردی — فعودی ربما يخضر عودی
٥ ـ متی امتلات كؤوس الشوق يغنی — انين الوجد من نغمات عود
٦ ـ واصبح نوم اجفانی شريداً — لعلك ای مليحة ان ترودی
٧ ـ اليس الصدر انعم من حرير؟ — فكيف القلب اصلب من حديد
٨ ـ وكم تنحل عقدة سلك دمعی — لربات الاساور والعقود
٩ ـ اكاد اطير فی الجو اشتياقاً — اذا ما اهتز بانات القدود
١٠ ـ لقد فتنتی بسواد شعر — و حمرة عارض و بياض جيد
١١ ـ واسفرت البراقع عن خدود — اقول تحمرت بدم الكبود
١٢ ـ وغربيب العقائص مرسلات — يطلن كليلة الدنف الوحيد
١٣ ـ غدائر كالصوالج لاويات — قد التفت على اكر النهود
١٤ ـ ليالی بعد هن مساء موت — و يوم و صالهن صباح عيد
١٥ ـ الا انی شغفت بهن حقاً — وكيف الحق استر بالجحود
١٦ ـ ولو انكرت ما بی ليس يخفی — تغير ظاهری ادنی شهودی
١٧ ـ تشابه بالقيامه سوء حالی — والا لم تكن شهدت جلودی
١٨ ـ لقد حملت صروف الدهر عزمی — على جوب القفار و قطع بيد
٢٩ ـ نهضت اسيرفی الدنيا انطلاقا — فاوثقنی المودة بالقيود
٢٠ ـ ولازمنی لزام الصبر حتی — سعدت بطلعة الملك السعيد
٢١ ـ من استحمی بجاه جليل قدر — لقد آوی الی ركن شديد

ایضاً فی الغزل

٢٢ ـ امطلع شمس باب دارك ام بدر — اقدك ام غصن من البان لا ادر

۱ـ راضی شدیم ازوصال تو به‌نویدی * گرچه‌توفراموش کنندهٔ عهدی .
۲ـ رها کردم اشکهایم را که مانند طوفان نوح بود * و آتش سینه من شعله‌ور است .
۳ـ پاره‌کردم ریسمان عهدرا در حالیکه از آن اعراض کرده بودم * و ملازم شدم ایشان را مانند رگ گردن .

٤ـ کراهت داشتم و حال آنکه انس گرفتم پس زرد شدگلهایم * پس‌آوای‌عودمن (آلت‌طرب) چه‌بسا سبز میکند-عود را (نوعی‌چوب).

۵ـ هرگاه پرشود جامهای شوق خوانده میشود (نواخته میشود) * آوای سرود از نغمه‌های‌عود (آلت طرب)

٦ـ و خواب موجب رانده‌شدن و دور افتادنم گردید * امید است ای شوخ دلربا بمنزلم آئی.
۷ـ آیا سینه نرم‌تر از حریر نیست ؟ * پس‌چگونه است‌که درون آن دلی از آهن سخت‌تر جای دارد .

۸ـ چه بسا گشود عقدهٔ اشك مرا (موجب گریستن من شدند) * صاحبان دست‌بند و انگشترها.
۹ـ امیدوارم پرواز کنم درهوا ازشدت‌شوق * هنگامیکه باهتزاز درآید درخت‌بان(شبیه‌درخت پسته است که‌پوست آن‌نرم است) .

۱۰ـ همانا آزمایش کرد مرا بسیاهی‌مو * و سرخی چهره و سفیدی‌گردن .
۱۱ـ وبیك سورفت نقابها از چهره‌ها * میگویم که جگرم خون‌شد .
۱۲ـ و دسته سیاه موهای آویخته شده وبافته شده * طولانی اسب مثل شب بیماری‌که‌تنها باشد
۱۳ـ موهای بافته شده مانند چوگان‌هاست که‌بهوا پرتاب میشوند * گاهی‌که برگودی سینه‌ها (حفره بین دوپستان) قرار میگیرد

۱٤ـ شب‌های بعد از ایشان شبانگاه مرك است * وروز وصالشان صبح عید است.
۱۵ـ آگاه‌باش که من نهایت دوستی بایشان دارم ، حق هم این‌است * و چگونه حق به‌انکار پنهان میشود .

۱٦ـ و اگر انکار کنم چیزی که از برای من پوشیده نیست * تغییر می‌یابد ظاهر من و پست میشود دید من .
۱۷ـ شباهت دارد بقیامت‌بدی‌حال من * وگرنه شهادت نمی‌داد پوستهای بدن من(ناتوانی‌من).
۱۸ـ همانا حمل‌کرد تحولات‌زمانه ارادهٔ مرا * برحفره‌های‌بیابانهای‌غیرمسکون‌وپاره‌ای‌فلات.
۱۹ـ بحرکت درآمدم تادردنیاسیر کنم‌وحال‌آنکه‌جدائی‌گزیدم* پس‌الفت‌دادمرادوستی، بابندها.
۲۰ـ و ملازم شد با من ملازمت باصبر تا * رستگار شدم بظاهرشدن پادشاه سعادتمندی
۲۱ـ کسیکه طلب خود خواهی‌کند بفر و شکوه خویش و جلالت منزلتش * همانامنزل گزیند به جانبی سخت .

(درغزل)

۲۲ـ آیا محل طلوع‌آفتاب یاماه درب خانه تو است ؟ * آیا قامت تواست یا شاخه‌ای ازدرخت پربار‌وطیب؟نمیدانم.

۱ ـ تمیس و لم تحسن الی بنظرة ملکت غنی لاتکبرن علی فقری
۲ ـ اکاد اذا تمشی لدی تبختراً اموت،واحیی ازمررت علی قبری
۳ ـ تواریت عنی بالحجاب مغاضبا وهل یتوای رنور وجهك بالخدر ؟
۴ ـ الم ترنی احدی یدی مبسطاً الیك و اخری من یدی علی صدری
۵ ـ اتأ مرنی بالصبر عنك جلادة و عندی غرام یستطیل علی الصبر
۶ ـ اباح دمی ثغراً تبسم ضاحکا عسی یرحم الله القتیل علی الثغر
۷ ـ ورب صدیق لامنی فی و داده الم یره یوماً فیوضح لی عذری
۸ ـ اسیر الهوی ان شئت فاصرخ شکایة وان شئت فاصبر لافکاك عن الاسر
۹ ـ ومن شرب الخمر الذی اناذقته الی غد حشر لایفیق من السکر

فی الشیب

۱۰ ـ ان هجرت الناس واخترت النوی لا تلو مونی فان العـذر بـان
۱۱ ـ زمن عوج ظهری بعدما کنت امشی و قوامی غصن بان
۱۲ ـ طال ماصلت علی اسد الشری و بقیت الیوم اخشی الثعلبان
۱۳ ـ کیف لهوی بعد ایام الصبی و انقضی العمر و مرالاطیبان

فی الغزل

۱۴ ـ علی قلبی العدوان من عینی التی دعته الی تیه الهوی فاضلت
۱۵ ـ مسافر وادی الحب لم یرج مخلصاً سلام علی سکان ارضی وخلتی
۱۶ ـ متی طلع البدر اشتعلت صبابة بمافی فؤادی من بدورا کلة
۱۷ ـ اهذا هلال العیدام تحت برقع تلوح جبـاه العین شبه اهلة !
۱۸ ـ علت زفراتی فوق صوت حدائهم غداة استقلوا و المطایا اقلت
۱۹ ـ کان جفونی عاهدت بعد بعدهم بان لم تزل تبکی اسی و تالت
۲۰ ـ تبعت الهوی حتی زللت عن الهدی و هذا الذی القی عقوبة زلتی
۲۱ ـ اخلای هماحل بی شمت العدی انشمت اعدائی و انتم احلتی؟
۲۲ ـ وان کان بلوائی وذلی بامرکم فاشکر بلوائی و راضی مذلتی

۱ــ با تکبر قدم میزنی و بنگاهی بر من احسان نمیکنی * فرمانروای بی نیاز تکبر مکن بر نیازمندی من.
۲ـ آرزو دارم هر گاه راه میروی در نزد من بحال تکبر * بمیرم و زنده شوم اگر بر قبرم گذر کنی.
۳ــ میپوشانی از من بوسیله حجاب غضب خودرا * و آیا پوشیده میشود نور چهره تو با پرده ؟.
٤ـ آیا نمی بینی مرا که یکی از دستهایم گشاده است * سوی تو و دست دیگرم بر سینه است؟.
۵ـ آیا امر میکنی مرا بصبر و چشم پوشی * وحال در نزد من عشقی است که بر صبر من گردن کشی میکند.
٦ـ مباح دانست خون مرا درحالیکه استهزاء میکرد ومیخندید * امید است رحم کند خدا کشته شده مصیبت زده را
۷ـ چه بسا دوستی که ملامت کند مرا در دوستیش * آیا نمی بینند آنرا روزی ؟ پس آشکار میشود برای من عذر من .
۸ـ ای اسیر آرزو اگر میخواهی پس ناله و شکایت کن * واگر نمیخواهی پس صبر کن تا هنگام آزادی از اسارت .
۹ــ و کسی که نوشید شرابی را که من چشیده ام * تا فردای محشر بهوش نمی آید از فرط مستی.
۱۰ــ اگر دوری از مردم گزیدم و گوشه گیری اختیار کردم * ملامت نکنید مرا پس همانا عذر من ظاهر است.

(در پیری و سفید شدن موی)

۱۱ ـ روزگاران خمید پشت مرا با وجودیکه چون * راه میرفتم قامتم مانند شاخه های بان (درخت پسته) بود .
۱۲ ـ طول کشید (گذشت آن زمان) که من بر شیر بیشه حمله میکردم * باقی ماندم امروز و حال آنکه از روباه میترسم .
۱۳ ــ چگونه خوش باشم بعد از ایام جوانی * و حال سپری شد عمر و گذشت دوران شادکامی.

(درغزل)

۱٤ـ بر قلب می ستمی است ازچشمانم که * واگذاردم اورا در بیابان آرزوها پس گمراه شد .
۱۵ ـ مسافر وادی دوستی امیدوار بنجات نیست * درود بر ساکنین زمینم (وطنم) ودوستانم.
۱٦ ـ هر گاه بدر طلوع کند شعله ور میشود آتش ولیعمن * برای آنچه در قلب من است از ماههای پنهانی (عکس رخ معشوق).
۱۷ـ آیا این هلال عید است یا چهره محبوب من در زیر نقاب * که میدرخشد بین ابروانش چشمی که همانند هلالهاست .
۱۸ـ وبلند شد ناله من بالای صدای خوش آنها * و صبحگاهان دمیدند و حیوانات بار بر حرکت خواهند کرد .
۱۹ ـ مثل اینکه چشمهای من عهد کرده اند بعد ازدوری آنها * باینکه همیشه بگریند و مرا جریحه دار سازند وغم و ناله ام را فراوان کنند
۲۰ ـ متابعت نفس کردم و ازهدایت لغزیدم * واین (مفارقت) آن چیزیست که پاداش لغزش مرا می دهد.
۲۱ ـ دشمنان من شماتت دشمن را بر من پسندیدند آیا شماتت کرده میشوند حتی دشمنان و حال آنکه شما دوستان من هستید.
۲۲ ـ واگر مصیبت و خواری من بامر شما باشد * پس شکر میکنم در مصیبت ها و راضی هستم بخواری خویش.

١ـ عشية ذكراكم تسيل مدامعي و بي ظمأ لاينقع السيل غلتي
٢ـ ايمنع مثلي من ملازمة الهوى وقد جبلت في النفس قبل جبلتي
٣ـ رسوم اصطباري لم يزل مطر الاسى يهد مهاحتي عفت و اضمحلت
٤ـ وما كان قلبي غير مجتنب الهوى فدلته عيني بالغرور ودلت
٥ـ الم ترني في روضة الحب كلما ذوت مطرت سحب العيون فبلت
٦ـ اما كان قتل المسلمين محرماً لحي الله سمر الحي كيف استحلت ؟
٧ـ وها نفس السعدى اولى تحية تبلغكم ريح الصباحيث حلت

ايضا في الغزل

٨ـ ملك الهوى قلبي وجاش مغيرا و نهى المودة ان اصبح نفيرا
٩ـ اضحت على يد الغرام طويلة و ذراع صبري لايزال قصيرا
١٠ـ يا ناقلا عني باني صابر لقد افتريت على قـولا زورا
١١ـ من منصفي ممن يقدر جوره عدلا ، ويجعل طاعتي تقصيرا
١٢ـ لم يرضني عبداً و بين عشيرتي ما كنت ارضى ان اكون اميرا
١٣ـ ياسائلا عن يوم جد رحيلهم ماكان الا ليلة ديجورا
١٤ـ لم تحتبس ركب بوادمعطش الا جمعت من البكاء غديرا
١٥ـ كم اتقي هيف القدود تجانبا فيغرني كحل العيون غرورا
١٦ـ هل يطفئن الصبر نار جوانحي و معالم الاحباب تلمع نورا
١٧ـ ولواعب الخيل استوين كواعباً واهلة الحي اكتملن بدورا
١٨ـ ودالاسارى ان تفك و ثاقهم و اوداني لا ازال اسيرا
١٩ـ ان جارخل تستعن بنظيره الاخليلا لم تجده نظيرا
٢٠ـ رحم الاعادى لوعتي وتوجعي ما للاحبة يعرضون نفورا ؟
٢١ـ ان لم تحس بزفرتي و تشوقي انصت، فتسمع للبكاء ضريرا
٢٢ـ ياصاحبي يوم الوصال منادماً كن لي ليالي بعدهن سميرا
٢٣ـ هل بت يا نفس الربيع بجنة ام جئت من بلد العراق بشيرا
٢٤ـ عجبا باني لست شارب مسكر واظل من سكر الهوى مخمورا

۱ـ زندگی بیادشما جاری‌میسازداشکهای مرا * ومرا یك نوع تشنگی‌است که‌سیل برای سیرابی من کافی نیست.

۲ـ آیامنع کرده‌میشودهمچومنی از ملازمت آرزوها* وبتحقیق سرشته‌شده‌است‌درمن(آرزوها) پیش از آنکه‌خود سرشته شوم .

۳ـ اثر بردباری مرا باران اندوه‌من * ویران‌میکند تا محو کند و نابود کند .

۴ـ ونیست قلب‌من‌که از آرزوها اجتناب کند * پس‌راهبری کرده است آنراچشم‌من بفریفته‌شدن وآنهم راهبری شده است

۵ـ آیا نمی‌بینی مرا در بوستان دوستی * که‌آبیاری میکند باران ابرچشم من گیاه‌آنرا پس سیراب میشوند .

۶ـ آیا چنین‌نیست که کشتار مسلمین حرام‌است؟ * هلاك کند خداروزگار این قبیله‌را، چگونه این‌کشتار را حلال شمردند ؟.

۷ـ وازنفس‌سعدی پاکترین درودهاوتحیات‌برشماباد * که میرساند بشما بادصباهنگامی که‌بوزد.

(درغزل)

۸ـ حکومت میکندآرزوها برقلب‌من ومیجوشددرحالی‌که کوچك است * ونهی‌میکندمرامحبت که ناله دردناك کنم .

۹ـ از اول دست‌عشق درازآفریده‌شد * از این‌رو دستهای صبر من همیشه‌کوتاه است.

۱۰ـ ای آنکه نقل‌میکنی از من‌که‌بردبارم * بتحقیق‌که‌برمن‌نسبت‌داده‌ای قول‌دروغی‌را .

۱۱ـ از انصاف من است که تحمل میکنم ظلم‌اورا و دادگرش می‌پندارم وحال‌که * طاعت‌مرا جرم‌وگناه می‌پندارد .

۱۲ـ راضی نیست بندگیش‌کنم و حال و بین قبیله خویش * راضی‌نیستم‌که فرمانروا باشم .

۱۳ـ ای آنکه روزکوچ کردنشان را سئوال میکنی * آنروز نیست مگر شبی‌تاریك‌وظلمانی.

۱۴ـ ومتوقف نمی‌شود قافله‌ای‌دربیابان‌تشنگی آوری * مگرآنکه سیلابی‌بوجودآید از اجتماع اشك‌ها .

۱۵ـ چقدر پرهیزکنم وبطرق مختلفه تشنگی تحمل کنم واجتناب‌کنم * پس مفتون میکند مرا سرمهٔ چشمها مفتون کردنی.

۱۶ـ آیاهرگزخاموش‌می‌کندبردباری‌وصبرآتش‌اطراف‌قلب‌مرا؟ *ودانش‌دوستان‌میافروزندنوررا؟

۱۷ـ و بازیچه‌های سیاه‌تعدیل‌میکنند‌دختران زیبا را * وهلالهای‌قبیله(خوبرویان) کامل‌میکنند ماه‌های شب چهارده را.

۱۸ـ نهایت‌علاقه‌اسیران‌اینست که‌بندهاشان پاره‌شود*وهلاك‌کرد مراسارتی که‌ازمن‌زایل‌نمیشود.

۱۹ـ نیست‌دوست‌فریادرسی که‌یاری‌طلبی از اوحتی‌به‌نگاهی *مگر دوستی که‌نمی‌یابی‌نظیراورا.

۲۰ـ محبت‌دشمنان سوزشی‌است در دل ودردی است گران برای من * چه‌شد دوستان‌را که ازمن‌رو گرداندندورمیدند.

۲۱ـ اگرحس‌نمیکنی‌آه‌سوزان‌وشدت‌اشتیاق‌مرا*ساکت‌باش، پس‌بشنوازگریه‌من‌مصیبت‌وزاری‌مرا.

۲۲ـ ای‌همنشین من روزوصال‌ندیم‌من‌باش* وشبهای بعد از ایشان(دوستان) همصحبت من‌باش .

۲۳ـ آیا بیتوته‌کردی ای‌بادبهاران دربهشت * یاآنکه‌ازشهرعراق‌آمده‌ای وبشارت‌آورده‌ای؟

۲۴ـ عجب است‌که من‌نوشنده‌مسکرات نیستم *وحال‌آنکه‌ازشدت‌مستی‌مخمورافتاده‌ام.

۱ ـ صرفامحاعقلی ، وردقراء تی شعراً وغیر مسجدی ماخورا
۲ ـ ظمأ بقلبی لایکاد یسیغه رشف الزلال ولو شربت بحورا
۳ ـ ماذا الصبا والشیب غیر لمتی وکفی بتغییر الزمان نذیرا
۴ ـ یا آلفا بخلیله بك نعمة احذر فدیتك ان تکون کفورا
۵ ـ قطع المهامة و احتمال مشقة لرضی الاحبة لایظن کثیرا
۶ ـ حسوالمرارة فی کؤوس ملامة حلو ، اذا کان الحبیب مدیرا
۷ ـ وجلالةالمنظور لم تتجل لی لولم تکن نفسی لدی حقیرا
۸ ـ یامن به السعدی غاب عن الوری ارفق بمن اضحی الیك فقیرا
۹ ـ صلنی ودع ثالنعیی لاهله لااشتهی الاالیك مصیـرا
۱۰ ـ فرض علی مترصد الامل البعید بان یکون مع الزمان صبورا
۱۱ ـ ولعل ان تبیض عینی بالبکا ارتدّ یوما التقیك بصیرا

ایضافی الغزل

۱۲ ـ حدائق روضات النعیم وطیبها تضیق علی نفس یجور حبیبها
۱۳ ـ فیالیت شعری ای ارض ترحلوا و بینی و بین الحی بیدا جوبها
۱۴ ـ ذکرت لیالی الوصل واشتاق باطنی فیاحبذا تلك اللیالی وطیبهـا
۱۵ ـ و مجلسنا یحکی منازل جنة وفی بد حوراء المعلة کوبها
۱۶ ـ بقلبی هوی کالنمل یاصاح لم یزل تقـرض احشائی ویخفی دبیبها
۱۷ ـ فلاتحسبن البعد یورث سلوة فنار غرامی لیس یطفی لهیبها
۱۸ ـ وجلباب عهدی لایرث جدیده و روضة حبی لایجف رطیبها
۱۹ ـ سقی سحب الوسمی غیطان ارضکم وان لم یکن طوفان عینی ینوبها
۲۰ ـ منازل سلمی شوقتنی کآبة وماضر سلمی ان یحن کئیبها
۲۱ ـ بکت مقلة السعدی ماذکر الحمی واطیب مایبکی الدیار غریبها

وله فی الغزل

۲۲ ـ فاح نشر الحمی وهب النسیم وترانی من فرط وجدی اهیم

۱- روگرداندن او عقل مرا محو کرد، او رد کرد پیشنهادمرا * درمورد بشعری که سروده‌ام و تغییرداد موضع سجده مرا به محل ناپسندی.
۲- تشنگی قلب من بحدی است که امید سیرابی ندارم * ازجرعه‌جرعه نوشیدن آبهای کم، هرچند به‌تناوب دریاهارا بیاشامم.
۳- چه شد جوانی؟ وپیری تغییرداد ناگهان مرا * وکفایت میکند تغییر زمان که بیم دهد مرا.
٤- ای آنکه بدوستان انس داری برای تو نعمتی بزرگ است * بپرهیز فدایت شوم ازاینکه ناسپاس باشی.

۵- پیمودن بیابانها و تحمل رنجها * بخاطر رضایت دوستان است گمان بدمبر.
٦- حس کنید تلخی‌را در جامهای ملامت * وحلال بشمرید (این تلخی را) هرگاه بگردش درآید.
۷- وعظمت آنچه دیدم درمن جلوه نمیکرد * اگر در نزد خویشتن بی‌مقدار نبودم
۸- ای آنکه «سعدی» بسبب او از دیدگان افتاد * مدارا کن بکسی که در نزد شما بگدائی آمده است.

۹- با من وصلت کن وواگذار نعمت‌ها را ارزانی اهلش باد * آرزونمیکنم مگرسوی‌توگردم.
۱۰- واجب است بر منتظر صاحب آرزوی دور * باینکه با زمانه شکیبا باشد.
۱۱- شاید بسبب گریه، چشمهایم سپیدگردد * ولی وقتی‌که بازگردی بدیدن تو بینا شوم.
۱۲- باغهای بهشت با همه نعمت و پاکیزگی‌هایش * تنگ شود برنفسی‌که جفاکند بردوستش.

(درغزل)

۱۳- کاش میدانستم بکدام سرزمین کوچ کردید * وبین‌من‌وقبیله شما چه‌مسافتی‌است که طی کنم
۱٤- بیاد آوردم شبهای وصل را و بدان میل پیدا کرد دل من * پس آفرین بر آن شبها و پاکیزگی‌هایش.

۱۵- و محفل‌ما حکایت از منازل بهشت میکند * و در دست حوریان آراسته کوزه‌هاست.
۱٦- در دل من آرزوهایت مثل اثر پای مورچگان راه میرود * وقطع میکند اعضای درون مرا و راه رفتن خود را پنهان‌میکند.

۱۷- پس هرگز مپندار که دوری آرامش می‌آورد * پس لهیب آتش عشق من‌خاموش‌نمیشود.
۱۸- وموزهٔ عهد من کهنه نمیشود تازگیش * و باغ محبت من شادابیش بخشکی، نمیگراید.
۱۹- سیراب کرد ابر بهاری‌بوستان زمین‌شمارا * وگرچه طوفان چشمهای من جای آنراگرفت
۲۰- منزل‌های سلمی مرا باندوه‌وغم تشویق میکند * و زبانی نمیرسد سلمی را اگر ناله کندمحزونش.

۲۱- گریه میکند مردمك چشم «سعدی» هنگامیکه کبوتر میخواند * بهترین گریه‌ها آنست که غریب برای‌وطن گریه کند.

(درغزل)

۲۲- تب آمد و باد صبا وزید * و می‌بینی مرا که ازبسیاری عشق غمگینم.

۱ ـ ان لیل الوصال صبح مضییء و نهـار الفراق لیـل بهیم
۲ ـ و وداع النزیل خطب جزیل و فـراق الانیس داء الیم
۳ ـ فتن العابدین صدر رخیم آه لوکان فیه قلب رحیم
۴ ـ یا وحید الجمال نفسی وحید یا عدیم المثال قلبی عدیم
۵ ـ سلوتی عـکم احتمال بعید و افتضاحی بکم ضلال قدیم
۶ ـ معشر اللائمین من یضل الله بعید بـانه یستقیم
۷ ـ اجهلتم بان نار جحیم مع ذکر الحبیب روض نعیم
۸ ـ کل من یدعی المحبة فیکم ثم یخشی الملام فهو ملیم

وله ایضا

۹ ـ علی ظاهری صبر کنسج العناکب و فی باطنی هم کلدغ العقارب
۱۰ ـ ومغتمض الاجفان لم یدرماالذی یکابد سهران اللیالی الغیاهب
۱۱ ـوان غمدوسیف اللواخطفی الکری الیس لهم فی القلب ضربة لازب
۱۲ ـاقرّ بان الصبر الزم مونس بلی فی مضیق الحب اغدر صاحب
۱۳ ـ وعینی فی حبهم من به عمی و بی صمم عما یحدث عائبی
۱۴ ـ و من هوسیء بعد المسافة بیننا یخایلنی مابین جفنی و حاجبی
۱۵ ـ خلیلی مافی العشق مأمن داخل و مطمع محتال و مخلص هارب
۱۶ ـ ولیس لمغصوب الفؤاد شکایة و ان هلك المغصوب فی ید غاصب
۱۷ ـ طربت وبعد القول فی فم منشد سکرت و بعد الخمر فی ید ساکب
۱۸ ـ ایتلفنی نبل ولم ادر من رمی ایقتلنی سیف و لم ارضا ربی
۱۹ـتری الناس سکری فی مجالس شربهم و ها انا سکران و لست بشارب
۲۰ ـ اخلای لاتر ثوا لموتی صبابة فموت الفتی فی الحب اعلی المناصب
۲۱ ـ لعمرك ان خوطبت میتا ترا ضیاً سیبعثنی حیا حدیث مخاطبی
۲۲ ـ لقد مقت السعدی خلا یلومه علی حبکم مقت العدو والمحارب
۲۳ ـ و ان عتبوا ندهم یخوضوا ویلعبوا فلی بلك شغل عن ملامة عاتب

۱ـ همانا شب وصل صبح روشن است * وروز جدائی‌شبی است ظلمت‌بار.
۲ـ و خداحافظی از رقیب پسندیده است * و دوری از دوست دردناك .
۳ـ آفت پارسایان سینهٔ نرم است * افسوس ، اگر در آن سینه‌های نرم دلهای مهربان می‌بود
٤ـ ای زیبای یگانه ، نفس من نیز یگانه‌است * ای بی‌همتا ، دل من نیست شده است .
۵ـ (با دوری شما) آرامش من‌احتمالی است بعید *ورسوائی من بخاطرشما گمراهی‌دیرین‌است.
٦ـ ای‌گروه ملامت‌کنندگان کسی که‌خدا اورا گمراه‌کند* بعید است که به‌راه‌راست استوار آید.
۷ـ آیا نمیدانید که آتش‌دوزخ * با یاد دوست چون بهشت پر از نعمت است .
۸ـ هر که ادعای محبت میکند در میان شما * سپس‌میترسد ازملامت، پس‌اوملامت‌شده‌است.

(وهم از اوست)

۹ ـ بر ظاهر من صبری است مانند تنیده‌های عنکبوت * و در باطن من سوزشی همانند نیش عقربهاست .
۱۰ـ وچشم‌بسته (آنکه درخوابست) نمیداند *که‌بمشقت میاندازد شب‌زنده‌داران‌راظلمت‌شب.
۱۱ـ وگرچه غلاف کردند شمشیرهای بینش را در شب‌زنده‌داری * آیا نیست در قلبشان ثبات و پایداری ؟
۱۲ـ اقرار میکنم اینکه صبر لازمترین مونس‌هاست * آری، در تنگنای دوستی حیله میکند همنشین‌نسبت‌به‌همنشین خود.
۱۳ـ وچشم من .کورشدن در دوستی آنها برمن منت نهاد * وبرای من‌شنوائی‌نیست ازچیزی که عیب جوی من حدیث‌میکند.
۱٤ـ و آرزوی من طی بعد مسافت بین‌ماست * که میکشاید آنچه بین مژگان وابروی‌من‌است (چشم بدیدارشان روشن‌شود).
۱۵ـ محبوب من درعشق خود پناه‌رو آورندگان * و مورد طمع حیله‌گران و نجات بخش گریزندگان است .
۱٦ـ ونیست ازبرای دلداده شکایتی * هرچند نابودشود دل از دست رفته‌اش درکف غاصب .
۱۷ـ شادان شدم وحال‌گفتار در دهان انشادکننده بود * مست شدم و شراب دردست ساقی‌بود.
۱۸ـ آیا تلف‌میکند مرا پیکان‌تیرومن‌نمیدانم که بود که‌تیرانداخت؟* آیا میکشد مرا شمشیر و نمی‌بینم زنندهٔ‌آنرا .
۱۹ـ می‌بینی مردم را که‌مست‌هستنددرمجالس‌میگساریشان*ومرامست‌پنداروحال‌آنکه‌ننوشیده‌ام.
۲۰ـ دوستان‌من‌سستی‌نشان‌ندادنددربرابرمرگ‌درحین‌جوانی*پس‌مرگ‌جوان‌برای‌دوست‌بالاترین بلاهاست .
۲۱ـ قسم بجان‌تواگرخوانده‌شوم که‌بمیرم‌راضی‌هستم * زودباشد که‌برانگیخته‌شوم وبشنوم‌حدیث آنکه مرا بمرگ خوانده‌است.
۲۲ـ همانا خشمگین‌شد«سعدی»ازدوستی که‌ملامت‌میکرداورا * بر دوستی‌شما، مانندخشمگین‌شدن دو دشمن جنگی .
۲۳ـ واگر سرزنش‌کردند واگذار آنها را بیاندیشند و بازی کنند * پس ملامت سرزنش کنندگان بخاطرتو ، خود شغلی است.

ایضاً فی الغزل

١ ـ ان لم امت یوم الوداع تأسفا ... لاتحسبونی فی المودة منصفا
٢ ـ من مات لاتبکوا علیه ترحما ... وابکوا الحی فارق المتألفا
٣ ـ یاطیف ان غدر الحبیب تجانبا ... بینی و بینك موعدلن یخلفا
٤ ـ لماحدا الحادی وجدّ رحیلهم ... ظفر العدو بما یؤمل و اشتفی
٥ ـ ساروا باقسی من جبل تهامة ... قلبا فلاتذر الدموع فتتلفا
٦ ـ یا سائلی عمن بلیت بحبه ... ابت المحاسن ان تعدو توصفا
٧ ـ ماذا یقال ولاشبیه لحسنه ... لوکان ذا مثل اذاً لتألفا
٨ ـ فکشفن عما فی البراقع مختف ... و ترکن ما تخفی الصدور مکشفا
٩ ـ هل یقنعن من الحبیب بنظرة ... ظمأ او شرب البحیرة ما اکتفی
١ـ اوقفت را حلتی بارض مودع ... و بکیت حتی ان بللت الموقفا
١١ ـ منهم الیهم شکوتی و توجعی ... ما انصفون ولم اجد مستنصفا
١٢ ـ سعدی لم یصبر ولم یك صابراً ... فی العشق الا ان یکون تکلفا

فی الموعظة

١٣ ـ عیب علی وعدوان علی الناس ... اذا وعظت و قلبی جلمد قاس
١٤ ـ رب اعف عنو هب لی ما بکیت اسی ... انی علی فرط ایام مضت آس
١٥ ـ مرّ الصبا عبثاو ابیض ناصیتی ... شیباً ، فحتی متی یسود کراسی
١٦ ـ یالهف عصر شباب مرّ لاهیة ... لالهو و بعد اشتعال الشیب فی رأسی
١٧ ـ یاخجلتا من وجوه الفائزین أذا ... تباشرت ، و بوجهی صفرة الیاس
١٨ ـ سرائری یاجمیل الستر قدقبحت ... عندی وان حسنت فی اعین الناس
١٩ ـ یاحسرتا عند جمیع الصالحین غدا ... ان کنت حامل او زاری و ادناسی
٢٠ ـ وهل یقرّ علی حر الحمیم فتی ... لم یستطع جلدا فی حر دیماس
٢١ ـ یاواعد العفو عما اخطأو او نسوا ... سادك العفو ، انی مخطئی ناس
٢٢ ـ اذا رحمت عبیدا احسنوا عملا ... فی الحشر یارب فارحمنی لافلاسی
٢٣ ـ واصفح بجودك یامولای عن زللی ... رغماً لابلیس، لایشمت باباسی

(درغزل)

۱ـ اگر روز خدا حافظی ازشدت تأسف نمردم * مرا در دوستی ، با انصاف نپندارید.
۲ـ کسی که مرد براو گریه نکنید وبر او ترحم نیاورید * گریه کنید بر ای زنده‌ای که جدا شده است از مونس خود .
۳ـ ای خیال من اگرچه مکر کند دوست من ودوری گزیند ازمن بین من وتو وعده‌ای است که هرگز خلاف نمیشود.
٤ـ چون ساربان شترها براندو حتم شد کوچ کانشردن * پیروز شد دشمن به آنچه آرزو میکرد و نیز به آرزوی خود نائل آمد.
۵ـ سپرداده شدند بسخت ترین کوههای مکه وحجاز * آنها که چون قلب من بودند پس وامگذار اشکها را تلف شود .
٦ـ اینکه ازمن سئوال میکنی ازکسی که مبتلا بدوستی اوشده‌ام * امتناع کردند خوبیها ازاینکه شمرده ووصف شوند (دوستی هایش قابل وصف نیست).
۷ـ چه شد که گفته میشود که شبیهی برای حسن او نیست * اگر شبیهی برای او باشد هر آینه جمع میشوند (نه چنین است او یکتاست).
۸ـ پس ظاهر کردند آنچه درزیر نقاب پنهان بود * و پنهان کردند آنچه ازسینه باید ظاهر باشد.
۹ـ آیا هرگز کسی قناعت میکند ازدوست به نگاهی * تشنه دیداری که اگر دریاچه‌ای را بنوشد او را کافی نیست
۱۰ـ متوقف کردم مرکوب خود را بزمینی و دنبال میکردم آنهارا * وگریستم تا اینکه ایستگاه خودرا گل کردم
۱۱ـ از ایشان است بسوی ایشان شکایت وزاری من * دادگری نمیکنند مرا و نمی یابم دادگری را.
۱۲ـ «سعدی» صبر نمیکند، و بردبار نیست * درعشق مگر اینکه ناچار شود.

(درنصیحت)

۱ـ عار است برمن ودشمنی است از مردم * وقتی که موعظه میشوم وقلب من مانند سنگ سخت است.
۱٤ـ پروردگارا عفو کن و ببخش مرا که ببدی حال خود گریستم * همانا من برزیاده‌روی روزگار گذشته محزونم .
۱۵ـ گذشت بادصبا بیهوده وسپید کرد پیشانی من * بعلت پیری نابود شد آرزوهای من و سیاه شد صحیفه من.
۱٦ـ افسوس دوران جوانی بغفلت گذشت * دل خوش نباید بود بعد از آنکه بعلت پیری موی سرم سپید شد.
۱۷ـ شرمنده هستم ازروی صلاح یافتگان وقتی * که مژده میدهند، و برخسار من زردی ناامیدی است .
۱۸ـ مکنونات من ای زیبای پنهان هما نازشت است * نزدمن هرچند خوب باشد درچشم مردم.
۱۹ـ دریغ است که نزدشما نیکوکاران فردا (قیامت) * اگر من حمل کنندهٔ گناهان وپلیدیها باشم .
۲۰ـ آیا مقاومت دارد دربرابر سوزش آتش جوانی کسی که * قدرت ندارد تحمل کند گرمای گلخن حمام را ؟.
۲۱ـ ای وعده‌دهنده بخشش خطاکاران ونسیان کنندگان * ازتو بخشش مسئلت میکنم، زیرا خطا کننده‌ترین مردم هستم .
۲۲ـ هرگاه رحمت کنی بنده‌را ، عمل خودرا نیکو کند * درقیامت بمن رحم کن ای پروردگار من بخاطر تهیدستیم .
۲۳ـ چشم پوشی کن به بخشش خود ای آقای من ازلغزش من * علیرغم شیطان که مرا بفریفتن شماتت نکند.

١ـ واحشرن اعمی ان استوجبت لائمة — لاافتضح بین جیرانی و جلاسی
٢ـ ان یغفر الله لی من جرأة سلفت — فما علی الخلق یا بشرای من باس

فی الغزل

٣ ـ اصبحت مفتوناً باعین اهیفا — لا استطیع الصبر عنه تعففا
٤ ـ والسترفی دین المحبة بدعة — اهوی وان غضب الرقیب وعنفا
٥ ـ وطریق مسلوب الفؤاد تحمل — من قال اوه من الجفاء فقد جفا
٦ ـ دع ترمنی بسهام لحظ فاتك — من رام قوس الحاجبین تهدفا
٧ ـ صیاد قلبی فوق خده خالة — شرك یصید لزاهد المتقشفا
٨ ـ لاغروان دنف الحکیم بمثله — لوکان جالینوس اضبح مدنفا
٩ ـ کیف السبیل الی الخیال برقدة — والطرف مذرحل الاحبة ماغفا
١٠ ـ وامیزفی جسمی وطاقة شعره — فاصیبه منهما ادق واضعفا
١١ ـ رقت جلامید الصخور لشدتی — ماکان قلبك ان یمیل ویعظفا
١٢ ـ هذا وما السعدی اول عاشق — انت اللطیف و من یراك استلطفا

ایضافی الغزل

١٣ـ متی جمع شملی بالحبیب المغاضب — و کیف خلاص القلب من ید سالب
١٤ ـ اظن الذی لم یرحم الصب اذ بکی — یقایس مسلوب الفؤاد بلاعب
١٥ـ فقدت زمان الوصل والمرء جاهل — بقدر لذید العیش قبل المصائب
١٦ ـ تجانب خلی والوداد ملازمی — و فارق الفی والخیال مواظبی
١٧ ـ ولم ار بعد الیوم خلا یلومنی — علی حبکم الا نأیت بجانبی
١٨ ـ الیك بتعنیف اللوائم عن فتی — سبته لحاظ الغانیات الکواعب
١٩ ـ لقد هلکت نفسی بتدلیة الهوی — وکم قلت فیما قبل یانفس راقبی
٢٠ ـ اشبه مااالقی بیوم قیامة — وسیل دموعی بانتثار الکواکب
٢١ ـ وان سجع القمری صبحاً اهمنی — لفقد احبائی کصرخة ناعب
٢٢ ـ اری سحباً فی الجو تمطر لؤلؤا — علی الروض لکنا علی کحاصب

۱ـ ونابینا مرا محشور کن اگر مستوجب ملامت هستم* که رسوا نشوم بین همسایگان وهم نشینان.
۲ـ اگر بیامرزد مرا خدای از بی‌پروائیهای گذشته پس از مردم باکی ندارم.

(درغزل)

۳ـ با دوچشمان پرآرزوی خود شیفته او شدم * نمیتوانم صبر کنم وچشم بپوشم .
٤ـ وپرده پوشی «درمذهب محبت» عقیده‌ای مخالف ایمان است* که فرومیافکنم آنرا وگرچه رقیب درشتی وغضب کند .

۵ـ وراه ربودن دلها می‌پوید* کسی که میگوید : امان ازجفا وهماناجفا کند.
٦ـ بگذار صید کنی مرا به تیرهای چشم مستبدت* کسی که افکند تیرابروهاراپس بهدف اصابت میکند.
۷ـ صیاد قلب من برچهره‌اش خالی است* که مشرك میسازد زاهدپارسا را .
۸ـ تعجبی نیست اگر شدت یابد مرض طبیب بدیدن او * اگر چه جالینوس باشد مشرف بموت خواهد شد.

۹ـ چگونه است راه بسوی خیال همانند خوابی‌است* ونگاهی ازگوشهٔ چشم هنگام کوچ کردن. دوستان همانند خوابی سبك است.
۱۰ـ وجدامیکنم درخیال حلقه‌ای ازمویش را* پس هنگامی بدان دست می‌یابم که شکسته وضعیف هستم.
۱۱ـ رقیق شد سنگهای سخت بعلت اندوه من* لیکن قلب تو نرم نشد که میل کند وبمهر آید .
۱۲ـ بدان که سعدی اول عاشق کوی تو نیست تو لطف کننده هستی وهر که تورا دید طلب لطف میکند.

(درغزل)

۱۳ـ هرگاه جمع شود امور من نزددوستی و او غضب کند* وچگونه نجات یابد قلب ازدست رباینده.
۱٤ـ گمان میکنم کسی که رحم نمیکند مصیبت دیده‌ای را وقتی گریه میکند * مقایسه میکند دلداده را با بازیگر .

۱۵ـ از دست رفت زمان وصل و شخص جاهل است بارزش لذت زندگی قبل از مصیبتها .
۱٦ـ دوری کرد دوست من ودوستی ملازم من است * ومفارقت کرد از الفت بامن وخیال نگاهبان من است .

۱۷ـ ونمی‌بینم بعداز امروزدوستی که مراملامت کند* بردوستی شما جز آنکه دوری گزیدی واجتناب کردی از من .

۱۸ـ بپرهیز از درشتی وملامت جوانی که* ناسزامیگویند اورا چون شیفته چشم زنهای آوازخوان نار پستان است .

۱۹ـ همانا هلاك شدم در طلب آرزوها * وچه بسا درگذشته بنفس رقابت کننده خود التماس کردم

۲۰ـ تشبیه میکنم آنچه دیده‌ام ، بروز قیامت و سیل اشکهایم را به‌پراکندگی ستارگان.
۲۱ـ و اگر آوای کبوترصبح را اعلام کند ، غمگین میشوم * بعلت از دست دادن دوستانم و برای من مانند نالهٔ زاغی است که جوجه میگذارد

۲۲ـ دیدم باران را درهوا که لؤلؤمی بارید* برباغ، ولی برمن باران سردی می‌بارید.

۱ ـ الام رجائی فیه و البعد مانعی — و کیف اصطباری عنه و الشوق جاذبی
۲ ـ ومن ذالذی یشتاق دونك جنة — دع النار مثوای و انت معاقبی
۳ ـ عزیز علی السعدی فرقة صاحب — و طوبی لمن یختار عزلة راهب
۴ ـ و هذاالکتاب لا رسالة بعده — لقد ضج من شرح المودة کاتبی

فی الغزل

۵ ـ قوما اسقیانی علی الریحان والاس — انی علی فرط ایام هضت آس
۶ ـ صهباء تحیی عظام المیت ان نقطت — علی الثری نقطة من مرشف الحاسی
۷ ـ در بالصحاف علی الندمان مصطبحا — الا علی بملاء الطاس و الکاس
۸ ـ هات العقار و خذ عقلی مقابضة — لعل تنقذنی من قید وسواس
۹ ـ واجل الظلام بشمس فی یدی قمر — یحکی بو جنته محراب شماس
۱۰ ـ روحی فدا بدن شبه اللجین و لو — سطا علی بقلب کالصفا القاسی
۱۱ ـ اتیب و الناس هجعی فی منازلهم — یقظان اذکر عهد النائم الناسی
۱۲ ـ جس المثانی تطیر نوم جیرانی — و غن شعری تطیب وقت جلاسی
۱۳ ـ انی امروء لایبالی کلما عذلوا — ان شئت یا عاذلی قم ناد فی الناس

ایضا

۱۴ ـ یا ندیمی قم تنبه واسقنی واسقی الندامی — خلنی اسهر لیلی و دع الناس نیاما
۱۵ ـ اسقیانی وهدیر الرعد قدا بکی الغماما — وشفا الازهار تفتر من الضحك ابتساما
۱۶ ـ فی زمان سجع الطیر علی الغصن رخاما — و اوان کشف الورد من الدجه اللثاما
۱۷ ـ ایها العاقل اف لبصیر یتعامی — فز بها من قبل ان یجعلك الدهر حطاما
۱۸ ـ قل لمن غیر اهل الحب بالجهل ولاما — لاعرفت الحب هیهات و لاذقب الغراما
۱۹ ـ من تعدی زمن الفرصة بخلا واهتماما — ضیع العمرا یوماً عاش او خمسین عاما
۲۰ ـ لاتلمنی فی غلام اودع القلب السقاما — فبداء الحب کم من سید اضحی غلاما
۲۱ ـ منتهی منیة قلبی شادن یسقی المداما — وعلی الخضرة منثور ورند و خزاما
۲۲ ـ ذی دلال سلب القلب اذا قال کلاما — و جمال غلب الغصن اذا مال قواما

١ـ تاچندامیدم دراواست ودوری مانع وصل من است * وچگونه است شکیبائی من از او درحالیکه اشتیاق من مرا بسوی او میکشاند.
٢ـ وکیست آنکه جز تو اشتیاق ودلبستگی ببهشت دارد * بگذار آتش جایگاه من باشد و تو عذاب دهنده من باشی
٣ـ گران است بر «سعدی» مفارقت همنشین * و گواراست رهبانیت برای کسی که گوشه نشینی اختیار کند.
٤ـ واین کتاب نوشته‌ای بعد از آن نخواهد آمد * که هما ناشیون کند از شرح دوستی نویسنده.

(درغزل)

٥ـ برخیزید و سیراب کنید مرا چون گلهای ریحان وسبزه‌ها * من برشدت ایام گذشته مانند درخت مورد (درختی که سبزی برگهای آن ضرب المثل است) سبز وخوشحالم
٦ـ شراب زنده میکند استخوان مرده را اگر بچکد * برخاك آن قطره‌ای از کوزه خوش گذرانان.
٧ـ بگردش در آور پیاله‌ها را بر ندیمان تا بصبح * جز برای من که بجای پیاله طاس‌ها و جام‌ها باید پر شود.
٨ـ بیاور شراب را و بگیر عقل مرا و قبضه کن * امید است که وارهاند مرا از زنجیر وسوسه.
٩ـ وروشنی میدهد تاریکی را آفتاب ولی که در دستهای من ماهی است * که حکایت می‌کند پیشانیش محراب کلیسا را.
١٠ـ روانم فدای بدنی باد که شبیه نقره است واگر * بر من بسطوت رفتار کند قلب او مانند سنك سخت است
١١ـ آمدم و مردم در خانه‌ها یشان خوابیده‌اند * در حال بیداری بیاد خوابیده‌ها و فراموش کاران هستم.
١٢ـ جستجو کن تارهای عود را تا خوش کند خواب همسایگان مرا * و بخوان شعر مرا که پاکیزه میکند وقت نشستگان را.
١٣ـ همانامردی هستم که باك ندارم اگر مرا سرزنش کنند * اگر میخواهی ای ملامت کننده من برخیز وندا درده درمیان مردم.

(درغزل)

١٤ـ ای همنشین برخیز، بیدار شو و سیراب کن مرا وهمنشینان مرا * بگذار مرا که شب زنده دار باشم و واگذار مردم را که در خواب باشند.
١٥ـ سیراب کنید مرا و غرش رعد هما نامیگریاند ابر را * و سیراب کند گلها و شکوفان سازد لبخندشان را.
١٦ـ درزمانی که آوای مرغان برشاخسارها نرم ومطبوع است * وهنگامی که ظاهر شود گل (شکفته شود) از صورت دهان بستگی (حال غنچه بودن).
١٧ـ ای خردمند اف بر بینائیکه خود را بعوامی زند * رستگار شو به بینائی پیش از آنکه روزگار ترا شکسته و پیر کند.
١٨ـ بگو بکسی که بنادانی سرزنش میکند اهل دوستی را و ملامت می کند * دریغا نشناختی دوستی را و نچشیدی طعم عشق را .
١٩ـ کسی که سپری کرد فرصت را در حالیکه بخیل بود واهتمام در بخل داشت * ضایع کرد عمر را چه یك روز زندگی کند چه پنجاه سال.
٢٠ـ وملامت نکنید مرا در بندگی دوست که قلبم را بیمار ساخت * پس در ابتدای دوستی چه بسا آقائیکه بنده شد.
٢١ـ منتهی آرزوی قلب من مانند آهو بچه ایست که مدام بیا شامد * و برسبزه‌ها و نباتات خوشبو بهر سو جست و خیز کند .
٢٢ـ صاحب کرشمه‌ای ربود قلب مرا وقتی کلمه‌ای گفت * وصاحب جمالی شکست شاخه‌های نورسته درخت آرزوهای مرا

۱ـ یاعذولی فنی الصبر الی کم والی ما اما لا اعباء بالزجر ولا اخشی الملاما
۲ـ ترك الحب علی مقلتی النوم حراما وحوالی حبال الشوق خلفاً و اماما
۳ـ ما علی العاقل من لغوی اذا مر و اکراما لکن الجاهل ان خاطبنی قلت سلاما

وله ایضا

۴ ـ یاملوك الجمال رفقا با سری یا صحاة ارحموا تقلب سکری
۵ ـ قد علمتم روایح المسك طیباً و قهرتم محاسن الورد نشرا
۶ ـ کنسیم النعیم حیث حللتم حل بالواردین روح و بشری
۷ ـ مقل علمتم ببابل هاروت علی ان تعلم الناس سحرا
۸ ـ عاذلی کف عن ملامی فیهن لقد جئت بالنصیحة نکرا
۹ ـ ذر حدیثی و ما علی من الشـــــــوق اذا لم تحط بذلك خبرا
۱۰ ـ بت استجهل الصباة علی الحـــــــب و اصحبت بالصبابة معزی
۱۱ ـ ترکتنی محاجر العین اغدو هائماً فی محاجر البید قفرا
۱۲ ـ انثر الدمع حین انظم شعری فاتم الحدیث نظما و نثرا
۱۳ـ جمرات الخدود احرقن قلبی و تبقین فی الجوانح جمرا
۱۴ ـ انا لولا جنایة الطرف ماکان فؤادی الضعیف یحمل وزرا
۱۵ ـ انما قصتی کوازرة کلفها جور ظالم وزر اخری
۱۶ ـ عیل صبری علی حدیث غرام لوحکیت الجبال ابکیت صخرا
۱۷ـ و افتنانی بنحر کل غزال نحر الناظرین بالوجد نحرا
۱۸ ـ برزوا والربی تظل تنادی ما لهذا النسیم حمل عطرا
۱۹ ـ ابداً لا افیق من سکر عیشی ان سقتنی من المراشف خمرا
۲۰ ـ ایها الظاعنون من حی لیلی عجبا کیف تستطیعون صبرا
۲۱ـ لك یاقاتلی من الحسن شطران و خلیت لابن یعقوب شطرا
۲۲ ـ دمت یا کعبة الجمال عزیزا وبك الهائمون شعثا و غبرا
۲۳ ـ لائمی ان ترکت لهو حدیثی فبای الحدیث اشرح صدرا
۲۴ ـ طل عمری تصابیا ولعمری یحدث الله بعد ذلك امرا

۱ـ ای ملامت کنندهٔ من هما نا فانی شد صبر من به چند و چون * من اعتنا ندارم بشکنجه و نمیترسم از ملامت.
۲ـ ترك کرد دوست مرا و برچشم من خواب حرام شد * وچنان درریسمان آرزویم پیچید که راه پس و پیش ندارم.
۳ـ عاقل ازسخن بیهودهٔ من زمانیکه با کرامت میگذرد خرده نمیگیرد * ولیکن نادان اگر مرا بخواهد وخطاب کند سلام میگویم.

(وهم او است)

٤ـ ای پادشاهان حسن مدا را کنید با سیری من * ای هوشیاران بردگرگونی من از مستی رحم کنید.
٥ـ بتحقیق بوی مشك را پا کیزه دانستید * وقهر کردید ازمحاسن گلهای عطر پرا کن.
٦ـ وقتی گذر کردید بوی شما مانند نسیم بهشتی * حلول کرد بواردشوندگان روح ومژده داد.
۷ـ آیا دانستید ماجرای بابل وهاروت را * براینکه (شیاطین) مردم را سحر می‌آموختند.
۸ـ ملامت کنندهٔ من خودداری کن از نکوهش من درمحبت ایشان * هرآینه نصیحت در من اکراه ایجاد میکند.
۹ـ رها کن قصه مرا وآنچه درمن است از اشتیاق * زیرا احاطه نداری بدان و خبره نیستی.
۱۰ـ بیتوته کردم وخودرا همانند جوانان بنادانی زدم * وصبح کردم بعشق درحالیکه ملازم با آن بودم.
۱۱ـ واگذارد مرا چشم براه، وروز بشب آوردم * درحالیکه حیرانم دراطراف فلات بی آب و گیاه.
۱۲ـ فروریخت اشك من هنگامیکه بنظم آوردم شعرم را * پس تمام شد سخن من اعم از نظم و نثر.
۱۳ـ اخگر (سرخی) گونه‌ها سوزانید قلب مرا * وباقی گذارد شراره در سینه‌ام (جوانح : دنده های مجاور سینه است).
۱٤ـ اگر نبود گناه بزرگ طرف، نبود * دل ضعیف من که تحمل کند بارگران را.
۱٥ـ همانا افسانه من مانند بارگرانی است مشقتش * بیدادظلم کننده بارگران دیگری است.
۱٦ـ تمام شد صبر من برسخن عشق * اگر بکوهها گفته شود سنگهای سخت میگریند.
۱۷ـ درفتنه واقع شدن من بعلت قربان کردن آهوان است * شوخ چشمان بگوشه چشمی قربانی خود را کشتند.
۱۸ـ ظاهر شدند ومنادی مکرر ندا میکند * چه شده است که حمل میکند نسیم عطر را.
۱۹ـ هرگز سیر نمیشوم از مستی زندگی‌ام * اگر سیراب کند مرا از شراب لبها.
۲۰ـ ای کوچ کنندگان ازقبیله لیلی * عجب است چگونه استطاعت دارید که صبر کنید.
۲۱ـ زیبائی تو از دوجهت مرا میکشد * وحال که واگذاردی ازبرای پسر یعقوب (یوسف) یك جهت را.

۲۲ـ همیشه ای کعبهٔ جمال عزیز بمانی * برای تو سرگردانان ویلان وغبار آلودند
۲۳ـ ای ملامت کنندهٔ من اگر رها کنم خوشی حدیثم را * پس بکدام سخن فراخ کنم سینه خودرا.
۲۴ـ گذشت عمر من بامصیبت‌ها وبجان توقسم * خبر می‌دهد خدا بعداز این امری را.

قطعه

۱ - لحی الله بعض الناس یاتی جهالة	الی ساق محبوب یشبه بالبردی
۲ - و ساق حبیبی حین شمر ذیله	کردن حریر ممتل ورق الورد

قطعه

۳ - جاء الشتا ببرد لامرد له	ولم یطق حجر القاسی یقاسیه
۴ - لاکاس عندی ولاکانون ید فئنی	کنی ظلام و کیسی قل مافیه
۵ - دع الکتاب وخل الکیس یااسفا	علی کساء تغطی فی دیاجیه
۶ - ارجوك مولای فیما یقتضی املی	و العبد لم یرج الا من موالیه

وله ایضا

۷ - انادلال ابنة الکرم لابناء الکرام	اجلب الراحة والراح لقلب المستهام
۸ - اکتفی رشف الثنایا بعد اهلاك الصرام	هکذا یاطالب الوصل احتمل ضیق الغرام

✿ ✿ ✿

پایان قصائد عربی

(قطعه)

۱ـ لعن میکند خداوند بعض مردم را که از روی جهالت * ساق محبوب مرا به برف شبیه کنند.
۲ـ و ساق دوست من هنگامی که بالا میزند دامنش را * مانند کیسه حریری است که پر از برگهای گل باشد.

(قطعه)

۳ـ زمستان آمد بسرمائی که فراری از آن نیست * وطاقت ندارد سنگ سخت که تحمل کند آنرا.
٤ـ نه حسابی از برای من است ونه آتش خانه‌ای که گرم کند مرا * تاریکی مرا میپوشاند و کیسهٔ من کم است آنچه در آن است.
۵ـ واگذار کتاب را و دوست داشته باش کیسه را، ای دریغ * بر پوششی که تاریکی شب بپوشاند آنرا.
٦ـ امیدوارم بتو ای آقای من در آنچه آرزوهایم اقتضا میکند * و بندهٔ زرخرید امیدوار نیست مگر از آقایان خویش.

(وهم ازاوست)

۷ـ من دلال دختر انگور برای بزرگ زادگان هستم * راحتی وشادمانی برای قلب تشنه ام میطلبم.
۸ـ برای تشنگان که از فرط تشنگی وحرارت مشرف بمردن هستند لب تر کردنی کافی است * همچنین ای طلب کنندهٔ وصل تحمل کن آرزوی عشق را.

پایان ترجمه قصائد عربی

زمین بتیغ بلاغت گرفته‌ای سعدی
سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست
بدین صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت
نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست

قصائد فارسی

قصاید فارسی

شکر و سپاس ومنت و عزت خدای را ... پروردگار خلق و خداوند کبریا
دادار غیب دان و نگهدار آسمان ... رزاق بنده پرور و خلاق رهنما
اقرار میکند دو جهان بریگانگیش ... یکتا و پشت عالمیان بردرش دوتا
گوهر زسنگ، خاره کند لؤلؤ از صدف ... فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا
سبحان من یمیت و یحیی و لااله ... الا هوالذی خلق الارض و السما[1]
باری زسنگ، چشمه‌ی آب آورد پدید ... باری از آب، چشمه کند سنگ درشنا
گاهی بصنع ماشطه برروی خوب روز ... گلگونهٔ شفق[2] کند و سرمه‌ی دجا[3]
دریای لطف اوست وگرنه سحابکیست ... تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا؟
انشأتنا بلطفك یا صانع الوجود ... فاغفرلنا بفضلك یا سامع الدعا[4]
ارباب شوق در طلبت بی دلند وهوش ... اصحاب فهم در صفتت بی‌سرند و پا
شبهای دوستان ترا انعم الصباح ... وانشب که بی‌توروز کنند اظلم السما
یاد تو روح پرور و وصف تودلفریب ... نام تو غمزدای و کلام تو دلربا
بی سکه‌ی قبول تو ضرب عمل دغل ... بی خاتم رضای تو سعی عمل هبا
جائی که تیر و قهر برآرد مهابتت ... ویران کند بسیل عرم جنت سبا
شاهان بر آستان جلالت نهاده سر ... گردنکشان مطاوع وکیخسروان گدا

1 ـ منزه است کسی که میمیراند و زنده میکند و نیست خدائی جز او که آفریدزمین و آسمان را 2 ـ سرخیهائی که اوائل شب وصبح در آسمان پدیدار میشود 3 ـ تاریکی شب 4 ـ ایجاد کردی مارا بلطف خود ای آفریدگار هستی پس بیامرز مارا بفضل خودای شنونده دعا.

گر جمله را عذاب کنی یا عطا دهی ... کسرا مجال آن نه که این چون و آنچرا
در کمترین صنع تو مدهوش مانده ایم ... ما خود کجا و وصف خداوند آن کجا ؟
خود دست و پای فهم و بلاغت کجا رسد ... تا در بحار وصف جلالت کند شنا ؟
گاهی سموم قهر تو همدست با خزان ... گاهی نسیم لطف تو همراه با صبا
خواهندگان درگه بخشایش تواند ... سلطان در سرادق [1] و درویش در عبا
آن دست بر تضرع و این روی بر زمین ... آن چشم بر اشارت و این گوش بر ندا
مردان راهت از نظر خلق در حجاب ... شب در لباس معرفت و روز در قبا
فرخنده طالعی که کند یاد او بخیر ... برگشته دولتی که فرامش کند ترا
چندین هزار سکهٔ پیغمبری زده ... اول بنام آدم و آخر بمصطفی
الهامش از جلیل و پیامش ز جبرئیل ... رایش نه از طبیعت و نطقش نه از هوی
در نعت او زبان فصاحت کرا رسد ؟ ... خود پیش آفتاب چه پرتو دهد سها ؟
دانی که در بیان اذا الشمس کورت [2] ... معنی چه گفته اند بزرگان پارسا ؟
یعنی وجود خواجه سر از خاك بر کند ... خورشید و ماه را نبود آن زمان ضیا
ای بر ترین مقام ملائك بر آسمان ... با منصب تو زیر ترین پایهٔ علا
شعر آورم بحضرت عالیت زینهار ... با وحی آسمان چه زند سحر مفتری [3]
یارب بدست او که قمر زان دو نیم شد ... تسبیح گفت در کف میمون او حصا [4]
کافتادگان شهوت نفسیم دست گیر ... ارفق بمن تجاوز واغمر لمن عصا [5]
تریاق در دهان رسول آفریده حق ... صدیق را چه غم بود از زهر جانگزا؟
ای یار غار سید و صدیق نامور ... مجموعهٔ فضائل و گنجینهٔ صفا
مردان قدم بصحبت یاران نهاده اند ... لیکن نه همچنان که تو در کام اژدها
یار آن بود که مال و تن و جان فدا کند ... تا در سبیل دوست بپایان برد وفا
دیگر عمر که لایق پیغمبری بدی ... گر خواجهٔ رسل نبدی ختم انبیا
سالار خیل خانه دین صاحب رسول ... سر دفتر خدای پرستان بی ریا

۱ ـ سراپرده پادشاهان ۲ ـ ستاره‌ای است باریك در بنات النعش ۳ ـ تهمت زده شده
۴ ـ سنگ ریزه ۵ ـ مدارا کن کسی را که از حد خود بیرون شده و بیامرز کسی را که گناهکار است.

دیوی که خلق عالمش از دست عاجزند — عاجز در آنکه چو نشود از دست وی رها
دیگر جمال سیرت عثمانکه بر نکرد — در پیش روی دشمن قاتل سر از حیا
آنشرط مهربانی و تحقیق دوستیست — کز بهر دوستان بری از دشمنان جفا
خاصان حق همیشه بلیت کشیده‌اند — هم بیشتر عنایت و هم بیشتر عنا
کس‌را چه زور و زهره که وصف علی کند — جبار[1] در مناقب او گفته هل انی[2]
زور آزمای قلعهٔ خیبر که بند او — در یکدیگر شکست ببازوی لافتی
مردیکه درمصاف زره پیش بسته بود — تا پیش دشمنان ندهد پشت برغزا
شیر خدای وصفدر میدان وبحر جود — جانبخش در نماز وجهانسوز در وغا
دیباچه مروت و سلطان معرفت — لشکرکش فتوت و سردار اتقیا
فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست — مائیم و دست و دامن معصوم مرتضی
پیغمبر آفتاب منیر است در جهان — وینان ستارگان بزرگند و مقتدا
یارب بنسل طاهر اولاد فاطمه — یارب بخون پاك شهیدان کربلا
یارب بصدق سینهٔ پیران راستگوی — یارب بآب دیدهٔ مردان آشنا
دلهای خسته را بکرم مرهمی فرست — ای نام اعظمت در گنجینهٔ شفا
گر خلق تکیه برعمل خویش کرده‌اند — مارا بس است رحمت و فضل تومتکا
یارب خلاف امر تو بسیار کرده‌ایم — و امید بسته از کرمت غفومامضی[3]
چشم گناهکار بود برخطای خویش — ما را زغایت کرمت چشم در عطا
یارب بلطف خویش گناهان ما بپوش — روزی که رازها فتد از پرده برملا
همواره از تو لطف وخداوندی آمدست — و زما چنانکه در خورما فعل ناسزا
عدلست اگر عقوبت ما بیکنه کنی — لطفست اگر کشی قلم عفو برخطا
گر تقویت کنی ز ملك بگذرد بشر — ور تربیت کنی بثریا رسد ثری
دلهای دوستان توخون میشود زخوف — باز از کمال لطف تو دل میدهد رجا
یارب قبول کن ببزرگی وفضل خویش — کانرا که ردکنی نبود هیچ ملتجا
مارا تودستگیر وحوالت مکن بکس — الاالیك[4] حاجت درماندگان فلا[5]
ما بندگان حاجتمندیم و تو کریم — حاجت همیشه پیش کریمان بود روا

۱ ـ صفت خداوند ۲ ـ سورة الدهر (قرآن مجید) ۳ ـ آنچه گذشت ٤ ـ مگر بسوی تو.
۵ ـ تو پس نه (لاغیر).

کردی توآنچه شرط خداوندی تو بود ما در خور تو هیچ نکردیم ربنا
سهلست اگر بچشم عنایت نظر کنی اصلاح قلب را چه محل پیش کیمیا
اولیتر آنکه هم تو بگیری بلطف خویش دستی و گرنه هیچ نیاید ز دست ما
کاری بمنتها نرسانیده در طلب بردیم روزگار گرامی بمنتها
فی الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم خوددست جز تهی نتوان داشت بر خدا
یا دولتاه اگر بعنایت کنی نظر واخجلتاه اگر بعقوبت دهی جزا
ای یار جهد کن که چو مردان قدم زنی ور پای بسته‌ای بدعا دست برگشا
پیدا بود که بنده بکوشش کجا رسد بالای هر سری قلمی رفته ازقضا
کس را بخیر وطاعت خویش اعتماد نیست آن بی‌بصر بود که کند تکیه برعصا
تا روز اولت چه نبشتست بر جبین زیرا که درازل سعدا[1] اند واشقیا[2]
گر بروجود عاشق صادق نهند تیغ گوید بکش که مال سبیل است وجان فدا
مارا بنوشداروی دشمن امید نیست وزدست دوست گرهمه زهرست مرحبا
ای پای‌بست عمر تو بررهگذار سیل چندین امل که پیش نهی مرگ درقفا
در کوه ودشت مرسبعی صوفیی بدی گر هیچ سودمند بدی صوف بی‌صفا
پهلوی تن ضعیف کند پشت دل قوی صیدی که درریاض ریاضت کند چرا
چون شادمانی وغم دنیا مقیم نیست فرعون کامران به وایوب مبتلا
امثال ما بسختی و تنگی نمرده‌اند ماخود چه لایقیم بتشریف اولیا
غم نیست زخم خوردهٔ راه خدای را دردی چه‌خوش بودکه حبیبش کنددوا
مابین آسمان وزمین جای عیش نیست یك دانه چون جهد زمیان دوآسیا؟
عمرت برفت و چارهٔ کاری نساختی اکنون که چاره نیست به بیچارگی بیا
کردار نیك و بد بقیامت قرین تست آن اختیار کن که توان دیدنش لقا
تا هیچ دانه‌ای نفشانی بجز کرم تا هیچ توشه ای نستانی بجز تقی
گوئی کدام سنگدل این پند نشنود بر کوه خوان که باز بگوش آیدت صدا
نااهل را نصیحت سعدی چنانکه هست گفتیم اگر بسرمه تفاوت کند عمی[3]

۱ ـ سعادتمندان ۲ ـ بدبختان ۳ ـ نابینا .

در ستایش علاءالدین عطاملک جوینی صاحب دیوان

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را ... بیا مطالعه کن گو بنو بهار زمین را

شگفت نیست گر از طین[۱] بدر کند گل و نسرین ... همانکه صورت آدم کند سلالهٔ[۲] طین را

حکیم بار خدائی که صورت گل خندان ... درون غنچه ببندد چو در مشیمه[۳] جنین را

سزد که روی عبادت نهند بر در حکمش ... مصوری که تواند نگاشت نقش چنین را

نعیم خطهٔ شیراز و لعبتان بهشتی ... ز هر دریچه نگه کن که حور بینی و عین را

گرفته راه تماشا بدیع چهره بتانی ... که در مشاهده عاجز کنند بتگر چین را

کمان ابروی ترکان بتیر غمزهٔ جادو ... گشاده بر دل عشاق مستمند کمین را

هزار نالهٔ بیدل ز هر کنار برآید ... چو پر کنند غلامان شاه خانهٔ زین را

بهم برآمده آب از نهیب باد بهاری ... مثال شاهد غضبان گره‌فکنده جبین را

مگر شکوفه بخندید و بوی عطری برآمد ... که ناله در چمن افتاد بلبلان حزین را

بیار ساقی مجلس بگوی مطرب مونس ... که دیر شد که قرینان ندیده‌اند قرین را

هزاردستان بر گل - سخن سرای چو سعدی ... دعای صاحب عادل علاء دولت و دین را

وزیر مشرق و مغرب امین مکه و یثرب ... که هیچ ملک ندارد چنو حفیظ و امین را

جهان فضل و فتوت جمال دست وزارت ... که زیر دست نشاند مقربان مکین را

در آن حرم که نهندش چهار بالش حرمت ... جز آستان نرسد خواجه گاه صدرنشین را

چو شیر رایت وی را کند صبا متحرک ... مجال حمله نماند ز هول شیر عرین را

ملوک روی زمین را باستمالت و حکمت ... چنان مطیع و مسخر کند که ملک یمین را

دیار دشمن وی را بمنجنیق چه حاجت ... که رعب او متزلزل کند بروج حصین را

وزیر عالم و عادل باتفاق افاضل ... پناه ملک بود پادشاه روی زمین را

سنان دولت او دشمنان دولت و دین را ... چنان زند که سنان ستاره دیو لعین را

بعهد ملک وی اندر نماند دست تطاول ... مگر سواعد[٤] سیمین و بازوان سمین را

همیشه دست توقع گرفته دامن فضلش ... چو وامدار که دریابد آستین ضمین را

شروع فکر من اندر بیان خاصیت او ... تکلفست که حاجت بشرح نیست یقین را

۱ - گل ۲ - آنچه بیرون کشیده شود از چیزی، بچه و مجازاً بمعنی خلاصه ۳ - پوست رقیق که وقت ولادت بر بچه پیچیده باشد ٤ - ما بین مچ دست و آرنج.

هلال اگر بنماید کسی بدیع نباشد / چه حاجتست که بنمایم آفتاب مبین را

در اینحدیقه[1] که بلبل زبان نطق ندارد / تو شوخ دیده مگس بین که برگرفت طنین را

ایا رسیده بجائی کلاه گوشه قدرت / که دست نیست بر آن پایه آسمان برین را

گر اشتیاق نویسم بوصف راست نیاید / چنان مرید محبم که تشنه ماء معین[2] را

بخاك پای تو ماند یمین غیر مکفر / کز آن زمان که بدانستم از یسار یمین را

برای حاجت دنیا طمع بخلق نبندم / که تنگ چشم تحمل کند عذاب مهین را

تو قدر فضل شناسی که اهل فضلی و دانش / شبه فروش چه داند بهای در ثمین را

نگاهدار و معینت خدای باد که هرگز / به از خدای نبینی نگاهدار و معین را

مضاجع[3] پدرانت غریق باد برحمت / که چون تو عاقل و هشیار پرورند بنین را

درسخن بدو مصرع چنان لطیف ببندم / که شاید اهل معانی که ورد خود کنند این را

بخور ببخش که دنیا بهیچ کار نیاید / جز آنکه پیش فرستند روز باز پسین را

در وصف بهار

علم دولت نوروز بصحرا برخاست / زحمت لشکر سرما زسرما برخاست

بر عروسان چمن بست صبا هر گهری / که بغواصی ابر از دل دریا برخاست

تا ربایند کلاه قاقم برف از سر کوه / یزك[4] تابش خورشید بیغما برخاست

طبق باغ پر از نقل و ریاحین کردند / شکر آن را که زمین از تب سرما برخاست

این چه بوئیست که از ساحت خلخ بدمید / وین چه بادیست که از جانب یغما برخاست

چه هوائیست که خلدش بتحسر بنشست؟ / چه زمینیست که چرخش بتولا برخاست

طارم[5] اخضر[6] از عکس چمن حمرا[7] گشت / بسکه از طرف چمن لؤلؤ لالا برخاست

موسم نغمه چنگست که در بزم صبوح / بلبلان را ز چمن ناله و غوغا برخاست

بوی آلودگی از خرقهٔ صوفی آمد / سوز دیوانگی از سینهٔ دانا برخاست

از زمین نالهٔ عشاق بگردون برشد / وز ثری نعرهٔ مستان بثریا برخاست

عارف امروز بذوقی برشاهد بنشست / که دل زاهد از اندیشهٔ فردا برخاست

---

۱ ـ باغ ۲ ـ آب جاری ۳ ـ خوابگاهها ۴ ـ طلیعه ومقدمه ، لشکر، پیش قراول ۵ ـ سراپرده
۶ ـ سبز ۷ ـ سرخ .